روزهای برمه

جورج اورول ترجمه ی زهره روشنفکر



جورج اورول

روزهای برمه

ترجمهٔ
زهره روشنفکر



اورول، جورج ، ۱۹۰۳ ـ ۱۹۵۰ م. Orwell, George
روزهای برمه / جورج اورول؛ ترجمهٔ زهره روشنفکر. ـ تهران: مجید، ۱۳۸۹.
۳۶۸ ص. ISBN: 978 - 964 - 453 - 108 - 8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Burmese Days
۱. داستانهای انگلیسی ــ قرن ۲۰م.
الف ـ روشنفکر، زهره، ۱۳۵۰ ــ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PZ۳ / ۹ و ۸۷۳ الف ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۱۸۶۶۴۶۴



خ انقلاب، خ ۱۲فروردین، خ لبافی‌نژاد، شمارهٔ ۲۴۰ تلفن: ۶۶۴۹۵۷۱۳ ـ ۶۶۴۹۱۵۸۸

روزهای برمه

جورج اورول

ترجمهٔ زهره روشنفکر

چاپ اول: تهران، ۱۳۸۹ هـ . ش.

۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نگین

چاپ: چاپخانهٔ غزال

printed in Irran

شابک: ۸ ـ ۱۰۸ ـ ۴۵۳ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 453 - 108 - 8

۶۵۰۰ تومان

مقدمه مترجم

روزهای برمه همچون نوشته‌های دیگر جورج اورول یک داستان انتقادی است. خوانندگانی که با آثار او آشنایی دارند و کتابهای او، همچون قلعهٔ حیوانات و یا ۱۹۸۴ را خوانده‌اند به‌خوبی سبک و سیاق قلم اعجازبرانگیز او را می‌شناسند؛ بنابراین وقتی بااین کتاب روبه‌رو می‌شوند، به‌خوبی می‌دانند که چگونه رمانی را می‌خوانند.

اورول با نام اصلی اریک بلر که خود در هند به‌دنیا آمده و پدرش شغل اداری‌ای در بنگال داشته، در این کتاب شیوهٔ ادارهٔ امپراتوری بریتانیا درکشورهای مستعمره‌اش را می‌نمایاند و از آن، به‌شدت انتقاد می‌کند. شاید او تجربیات خودش را درکشورهای مستعمرهٔ انگلستان به‌رشتهٔ تحریر درآورده است.

اورول اندیشه‌های نقادانه‌اش را از دید قهرمان داستانش به‌زبان می‌آورد. شخصیت اصلی این داستان که خود یک تبعهٔ انگلیس است از اوضاعی که بر مردم کشور برمه می‌گذرد به‌شدت بیزار است و در هر فرصتی از آن انتقاد می‌کند. درحالی‌که خود مردم برمه به این طرز زندگی عادت کرده‌اند، او نسبت به این وضعیت اظهار انزجار می‌کند؛ اما او آدمی ترسو است و نمی‌تواند این عقایدش را به‌طور آشکار نشان دهد؛ زیرا می‌داند که تمام اروپاییهای ساکن برمه به‌شدت از شیوهٔ حکومت بر مردم راضی و حتی طالب واردآوردن فشار بیشتر بر آنها هستند. اورول ترس و بزدلی قهرمان داستانش را با یک لکهٔ مادرزادی روی صورتش می‌نمایاند که همیشه باعث شرمساری اوست و او سعی دارد آن را از دید همگان پنهان نگه دارد.

این لکهٔ مادرزادی همچنین می‌تواند لکهٔ‌ننگی بر چهرهٔ حکومت بریتانیا

باشد که اورول آن را به رخ حکومتی که برای دیگران قابل تقدیس است، می‌کشد.

ترس قهرمان داستان، در اثر عشقی واقعی که به زندگی او راه می‌یابد اندکی تخفیف یافته و او شهامتی به‌دست می‌آورد تا برای یک‌بار به‌طور علنی نظرش را دربارهٔ مردم برمه که در شخصیت دکتر وراسومی تجلی می‌کند، بروز دهد. اما دختری هم که او عاشقش شده، افکاری نژادپرستانه و بسیار متعصب دارد و همین افکار قهرمان داستان سرانجام باعث می‌شود در این عشق ناکام بماند.

نکتهٔ دیگری که در این داستان به‌نقد گرفته می‌شود، شیوهٔ زندگی بومیهایی است که توانسته‌اند در دولت امپراتوری شغلی هرچند پست به‌دست بیاورند؛ و آن دسیسه‌چینی و توطئه‌گری آنها برای همدیگر است تا بتوانند موقعیت بهتری در دستگاه حکومت به‌دست آورند؛ به‌طوری که شخصیت منفی این داستان حتی از قربانی‌کردن مردم خودش هم برای اجرای موفقیت‌آمیز توطئه‌هایش دریغ نمی‌ورزد و حتی شورشی را به‌راه‌می‌اندازد که خودش هم آن را سرکوب می‌کند تا به نتیجهٔ دلخواهش برسد.

در پایان لازم می‌دانم این نکته را یادآور شوم که اورول در این کتاب اصطلاحهای بسیاری را از زبان برمه‌ای یا هندی آورده که در جای جای صفحه آنها را عیناً به‌صورت زیرنویس آورده‌ام.

مترجم

۱

یوپوکین[1]، رییس دادگاه جانبی بخش کیائوکتادا[2]، واقع در قسمت بالای برمه، در ایوان خانه‌اش نشسته بود. با آنکه هنوز ساعت هشت‌ونیم صبح بود؛ اما چون ماه آوریل بود، هوا آنچنان غمگین و ابری بود که نوید ساعتهای کِشدار و خفقان‌آور ظهر را می‌داد. باد با وزشی ضعیف و به‌طور تصادفی که در نتیجهٔ تضاد با وضعیت جوّی خنک به‌نظر می‌رسید، نهال نخلهای خرمایی را که تازه خیس و از کنار بام آویزان شده بود، حرکت می‌داد. پشت نهالهای خرما، تنهٔ خمیده و خاک‌آلود یک نخل به‌چشم می‌آمد و بعداز آن، یک آسمان تمام آبی و آتشین بود. چند کرکس در بالاترین نقطهٔ آسمان که چشم از دیدنش حیران می‌ماند، درحالی‌که بی‌هیچ تکانی به بالهایشان چرخ می‌زدند درحال پرواز بودند.

یوپوکین همچون یک بت چینی بزرگ بی‌آنکه پلک بزند به تابش مستقیم خورشید چشم دوخته بود. او مردی پنجاه‌ساله و آنقدر چاق بود که سالها می‌شد بی‌کمک دیگران از روی صندلی‌اش بلند نشده بود؛ اما با این وجود در چاقی او یک نوع تناسب و زیبایی در اندامش نمایان بود؛ چون وقتی مردم برمه چاق می‌شوند، مثل سفیدپوستان پشتشان خم نمی‌شود و شکم نمی‌آورند؛ بلکه همچون میوه‌ای رسیده متورم و به‌طور یکنواختی چاق می‌شوند.

صورت یوپوکین پهن و زرد بود و هیچ چین و چروکی نداشت و

---

1. U. Po Kyin　　2. Kyauktada

چشمهایش هم سیاه بود. همیشه پابرهنه و پاهایش تُپُل و چاق بود و کف پایش هم بسیار گود بود و همهٔ انگشتهای پایش هم به یک اندازه و عین موهای سرش که همیشه آنها را از ته می‌تراشید بود. اغلب، یک لباس بومی که عبارت بود از یک لُنگ اراکان[1] به رنگ روشن که راه‌راهایی به رنگهای سبز و سرخ داشت و اهالی برمه آن را در غیر زمان رسمی می‌پوشیدند، به تن می‌کرد. او از درون یک جعبهٔ لاک و الکل‌زده‌ای که روی میز بود ساقهٔ سانی برداشت و مشغول جویدنش شد. همانطور که مشغول جویدن آن بود، گذشته‌اش را به‌یاد می‌آورد.

گذشته‌اش بسیار درخشان و همراه با موفقیت بود. یوپوکین هرچه زمان کودکی‌اش در دههٔ ۱۸۸۰ را مرور می‌کرد، خودش را از نوع بچه‌های پاپتی‌ای می‌دید که با شکمی متورم در کنجی ایستاده و در انتظار ورود پیروزمندانهٔ جوخه‌های ارتش سربازهای انگلیسی‌ای که به ماندالی[2] می‌آمدند، نگاه می‌کرد. او به‌یاد می‌آورد که چطور در آن هنگام از عبور ستونهای منظم سربازان غول‌پیکری که در اثر خوردن گوشت گاو چهره‌های سرخی داشتند و کتهای سرخ پوشیده و تفنگهای بلندی بر دوش گرفته بودند و صدای هماهنگ و سنگین پوتینهای آنها ترسیده بود؛ چنانکه بعداز آنکه یکی دو دقیقه آنها را تماشا کرده بود، ترجیح داد تا از آنجا بگریزد. او با عقل کودکانه‌اش نتیجه گرفته بود که هم‌میهنانش نمی‌توانند دربرابر این سربازان غول‌پیکر مقاومت کنند؛ بنابراین در همان دوران طفولیت دلش می‌خواست درکنار سربازهای انگلیسی بجنگد و یا همچون انگلی خودش را به آنها بچسباند.

زمانی که هفده‌سال داشت، سعی خودش را به‌کار گرفته بود تا یک شغل دولتی برای خودش به‌دست بیاورد؛ اما به‌خاطر فقر و نداشتن هیچ پشتیبانی، در این کار ناکام مانده بود؛ برای همین هم به‌ناچار سه‌سال در زوایای پیچ در پیچ و بدبوی بازارهای ماندالی کار کرد. او منشی تاجران برنج شد و گاهی هم دزدی می‌کرد. در بیست‌سالگی خوش‌شانسی‌ای به او روی آورد و رشوه‌ای به مبلغ چهارصد روپیه گرفت و بی‌درنگ به‌طرف

1. Arakanese longyis 2. Mandalay

رانگون[1] رفت و با همان پول توانست یک شغل دولتی به‌عنوان کارمند اداری برای خود به‌دست بیاورد. گرچه شغلش حقوقی اندک داشت؛ اما کاری پردرآمد بود. در آن هنگام عده‌ای از کارمندان اداری انبارهای دولتی اختلاس می‌کردند. پوکین هم که در این زمان تنها با همین نام خوانده می‌شد و سالهای بعد به لقب «یو» مفتخر شد، به‌طور طبیعی به این جریان پیوست. به‌هرحال استعدادش بیش‌از آن بود که عمرش را در این شغل پست به‌عنوان یک کارمند دفتری و با دزدیدن چند آنه[2] و چند پیسه[3] هدر دهد. یک روز متوجه شد دولت می‌خواهد به‌خاطر کمبود مأموران جزء خود از بین کارمندهای دفتری عده‌ای را در شغلهای جزیی بگمارد. این خبر در هفتهٔ بعد آشکار شد؛ اما این هم یکی از ویژگیهای طبیعی پوکین بود که یک هفته پیش از دیگران از خبرها مطلع می‌شد. او از این فرصت استفاده کرد و پیش از اینکه همکارانش متوجه شوند، همه را فروخت. بیشترِ آنها را زندانی کردند و پوکین به‌خاطر احساس مسؤولیتش به سمت معاون شهرداری منصوب شد. بعداز آن، پوکین پله‌های ترقی را پشت‌سرهم طی کرد و حالا که در سن پنجاه و شش سالگی بود، به‌عنوان رییس دادگاه شعبه‌ای فرعی مشغول بود و احتمال زیادی هم داشت که بیشتر پیشرفت کند و سمت معاونت کمیسری را به‌دست آورد و با انگلیسیهای هم‌رتبه و حتی دون‌پایه‌تر از خود به‌کار بپردازد.

روشهایش در مقام یک رییس دادگاه خیلی ساده بود. چون می‌دانست که اگر یک رییس دادگاه در امر قضاوت مرتکب اشتباه شود، ناگزیر به هَچَل خواهد افتاد؛ هیچگاه حتی دربرابر بزرگترین رشوه‌ها حاضر نمی‌شد قضاوت در ماجرایی را به‌نفع کسی تغییر دهد. او روشی بسیار بی‌خطر و امنی را انتخاب کرده بود؛ به‌این‌ترتیب که از هر دوطرف شاکی و متشاکی رشوه می‌گرفت و سپس براساس مدارک و اسناد به‌طور کاملاً قانونی حکم می‌کرد. همین کارش او را به‌عنوان یک قاضی بی‌طرف

---

1. Rangoon

۲. Anna، واحد پول، هر شانزده آنه برابر با یک روپیه است.

۳. Pice، واحد پول کوچکتر از آنه هر چهار پیسه برابر با یک آنه است.

مشهور کرده بود و این به سودش بود. یوپوکین به‌جز این درآمدی که از دوطرف دعوا کسب می‌کرد، نوعی درآمد دایمی هم برای خودش به‌وجود آورده بود که بسیار به‌نوعی مالیات شخصی شباهت داشت و آن را از تمام روستاهایی که در قلمرو حوزهٔ دادگاهی او قرار داشت، می‌گرفت و هر وقت روستایی از دادن مقدار سهم خود خودداری می‌کرد، یوپوکین هم شروع به مجازات آنها می‌کرد ازجمله اینکه گروهی راهزن مسلح به آن روستا حمله می‌کردند و سردمداران بزرگشان را با اتهامهای پوچ دستگیر می‌کردند و کارهایی نظیر این که منجر می‌شد تا خیلی زود مبلغ مالیات خود را پرداخت کنند. او همینطور در تمام دزدیهای بزرگی که در حوزهٔ قضاوتش روی می‌داد، شریک بود. باید گفت که اغلب این رفتارها و کارهایش جز برای آدمهای رسمی و مافوق یوپوکین، بر دیگران مخفی نبود؛ (زیرا هیچ مأمور انگلیسی چنین اتهامهایی را نسبت به آدمهای زیردستشان باور نمی‌کردند.) با تمام اینها همهٔ تلاشهایی که اغلب برای اثبات اتهامهایش می‌شد، شکست می‌خورد؛ چون تعداد کسانی که به‌خاطر شریک‌شدن در ثروتهای به‌دست آمده از این کارش حامی و به او وفادار بودند، زیاد بود. هروقت به یوپوکین اتهامی زده می‌شد، او آن اتهام را خیلی آسان با شاهدانی که از قبل توسط او فریفته شده بودند، رد می‌کرد و او پس‌از آن با طرح ادعای حیثیت علیه کسی که به او اتهام زده بود، موقعیتش را نسبت به قبل بالاتر می‌برد. او در عمل غیرقابل آسیب بود؛ چون چنان در قضاوت نسبت به مردم خوب عمل می‌کرد که هرگز بهانه‌ای به‌دست آنها نمی‌داد و چنان مشغول دسیسه بود که هرگز به‌دلیل ناشی‌گری و بی‌دقتی با شکست مواجه نمی‌شد. آدم با قاطعیت می‌توانست مدعی شود که او هرگز دم به تله نمی‌دهد و عاقبت هم چنان با افتخار از دنیا می‌رود که به مقدار زیادی لک[1] باارزش خواهد بود.

حتی می‌توان گفت که موفقیتهای او بعداز مرگش هم ادامه می‌یافت. براساس اعتقاد بودایی‌ها، آنهایی که در زندگی‌شان کارهای بد کرده باشند، روحشان دوباره در کالبد موش، قورباغه و یا حیوانات پست دیگر

---

۱. lakh، هر لک با صدهزار روپیه برابر است. ـ م.

رسوخ خواهد کرد. یوپوکین که یکی از بودایی‌های معتقد بود، می‌خواست خودش را از این خطر دور نگه دارد. او قصد داشت که در سالهای آخر عمرش چنان اعمال خیری برای خود ذخیره کند تا ترازوی عدالت را به‌نفع خودش سنگین کند. شاید کارهای خیرش را وقف ساختن معابد[1] می‌کرد. چهار، پنج، شش یا هفت‌تا معبد ـ کاهن‌های بودایی به او می‌گویند که چندتا باشد ـ همهٔ آنها با حجاریها و سایه‌بانهای طلاکاری‌شده و چندتا زنگ کوچک که با نسیم به‌صدا درآمده و هر صدایش دعایی باشد که به‌حساب او گذاشته شود. بعداز آن، باز هم در پیکر یک آدم به زمین برمی‌گردد و یا دست‌کم در جسم یک حیوان غول‌پیکر همچون فیل؛ چون یک زن همتای یک موش و یا وزغ خواهد بود!

همهٔ این فکرها خیلی سریع به ذهن یوپوکین می‌آمد و اکثر آنها هم مثل عکس در ذهنش درمی‌آمد. گرچه ذهنی گیرا داشت؛ اما افکارش بسیار ددمنشانه بود و هرگز آنها را در مسیری درست به‌کار نمی‌گرفت. تنها نمی‌خواست به فکرکردن مشغول شود. او حالا دیگر چنان شده بود که تمام فکر و ذکرش متوجهٔ این موضوع شده بود. درحالی‌که دستان کوچک و مثلثی خود را روی دسته‌های صندلی‌اش می‌گذاشت، کمی چرخید و با صدایی گرفته فریاد کشید: «باتایک[2]، آهای باتایک.»

باتایک، نوکر یوپوکین بود. او از کنارهٔ پرده ایوان که ساخته شده از انواع مهره‌ها بود، خود را نشان داد. او مردی با جثه‌ای کوچکتر از حد معمول بود که صورتی آبله‌گون داشت و ترسو و گرسنه به‌نظر می‌رسید. یوپوکین به او مزدی نمی‌داد؛ زیرا او از دزدهای محکومی بود که تنها یک حرف اربابش کافی بود تا به زندان برود. باتایک درحالی‌که پیش می‌آمد، طبق رسم مردم برمه دو کف دستش را برای به‌جاآوردن احترام روی هم گذاشت؛ اما آنقدر دولا شد که به‌نظر می‌رسید دارد به عقب می‌رود.

باتایک گفت: «ای خداوند مقدس، چه امری با من دارید؟»

یوپوکین از او سؤال کرد: «باتایک، آیا کسی در انتظار ملاقات با من

---

1. Pagoda
2. Ba Taik

است؟»

باتایک با انگشتهایش عدهٔ دیدارکننده‌ها را شمرد و گفت: «قربان، یکی تیت پین‌گی[1] است که با خودش پیشکشهایی هم آورده، دوتا از کشاورزان درخواستی دربارهٔ حمله‌هایی دارند که باید توسط شما رسیدگی شود و آنها هم با خود پیشکشهایی آورده‌اند. کوباسین[2]، رییس دفتر معاون کلانتری هم می‌خواهد شما را ببیند. بعداز آنها هم علی‌شاه، پاسبان و یک دزد مسلح است که نامش را نمی‌دانم؛ به‌گمانم آنها سر دزدیده‌شدن دستبندهای طلا با هم نزاع کرده‌اند. یک دختر روستایی و بچه‌اش هم هستند.»

یوپوکین پرسید: «آن دختر چه‌کار دارد؟»

ـ ای قدیس! او می‌گوید که بچه مال شماست!

ـ آهان؛ کدخدا با خودش چقدر پول آورده؟

باتایک گمان می‌کرد که او تنها ده روپیه و یک سبد انبه آورده است.

یوپوکین گفت: «برو به کدخدا بگو که باید بیست روپیه با خود آورده باشد و اگر نتواند تا فردا این پول را بیاورد هم برای خودش و هم دهکده‌اش مشکل پیش می‌آید. با دیگران هم همین حالا ملاقات می‌کنم. اول به کوباسین بگو نزد من بیاید.»

در یک آن، باسین نمایان شد. او مردی دارای شانه‌های باریک و قدبلند بود که درمیان برمه‌ای‌ها چنین چیزی بعید به‌نظر می‌رسید؛ همچنین صورتی داشت که به‌طرز شگفت‌آوری صاف و تیره بود که انسان را به‌یاد مادهٔ ژلاتینی قهوه‌ای‌رنگی می‌آورد. یوپوکین او را ابزاری سودمند برای خود می‌دانست. او مردی بود که قدرت تخیل چندانی نداشت؛ اما آدمی فعال و یک منشی بسیار خوب بود که آقای مک گرگور[3]، معاون کلانتر به او بسیار اعتماد داشت و بیشتر کارهای اداری محرمانه‌اش را به او می‌سپرد. یوپوکین که به‌خاطر فکرهایش حالا در وضعیت روحی خوبی بود، با خنده به‌استقبال باسین رفت و به‌طرف جعبهٔ ساقهٔ پان اشاره کرد و گفت: «بسیار خوب، کوباسین، کارها چطور پیش می‌رود؟ امیدوارم

---

1. Thit Pingyi
2. Ko Ba Sein
3. Macgregor

به‌شکلی که آقای مک گرگور عزیز می‌گوید باشد.» بعد هم یوپوکین به زبان انگلیسی گفت: «آیا به‌شکل عمده‌ای درحال پیشرفت است؟»

باسین حتی به این طنز کوچکش لبخند هم نزد و همانطور که با قد کشیده و راستش روی یک صندلی خالی می‌نشست، گفت: «خیلی خوب است، عالی‌جناب. امروز نسخه‌ای از روزنامهٔ ما هم رسیده است. خواهش می‌کنم نگاهی به آن بیندازید.»

بعد هم کپی‌ای از یک روزنامهٔ دوزبانه با اسم «وطن‌دوست برمه‌ای» را به او داد. این روزنامه شامل هشت صفحهٔ پاره پوره بود که مطالبش به‌شکل بدی روی یک کاغذ که مثل کاغذ آب‌خشک‌کن بد بود، چاپ شده بود. بخشی از نوشته‌های آن شامل خبرهایی می‌شد که از مطالب روزنامهٔ رانگون[1] دزدیده بودند و بخش دیگر آن هم داستانهای تغییر داده شده‌ای بودند که از قهرمانان ملی گرفته بودند. ماشین تایپ هم در صفحهٔ آخر روی کاغذ سُر خورده و تمام آن صفحه را سیاه کرده بود؛ انگار به‌خاطر شماره‌های بسیار کم روزنامه این امر، نشانهٔ سوگ بود. یک مقاله که نظر یوپوکین را به‌خود جلب کرده بود، با مطالب دیگر روزنامه بسیار فرق داشت و اینطور نوشته بود:

«در روزگار خوبی که وضعیت زندگی ما سیاهپوستان درنتیجهٔ تمدن بسیار والای غرب و با امکانات بی‌شمار و گوناگونی همچون سینما، مسلسل، سفلیس و غیره روندی صعودی یافته، کدام مطلبی می‌تواند الهام‌بخش‌تر از زندگی شخصی اروپاییهایی باشد که دربارهٔ ما نیکی می‌کنند؟ برای همین هم به‌نظر ما ممکن است خواننده‌ها کم‌میل نباشند که درخصوص رویدادهایی که در منطقهٔ بالای روستای کی‌یا اوکتادا[2] به‌وقوع می‌پیوندد مطالبی بدانند؛ به‌خصوص درمورد آقای مک گرگور، معاون محترم کلانتر این منطقه.

آقای مک گرگور ازجمله نجیب‌زاده‌های قدیمی انگلیسی است که نمونه‌های درخشانی از آنها، در این روزگار خوب، دربرابر

1. Rangoon Gazette
2. Kyauktada

دیدگان ما هستند. او همچنانکه پسرعموهای انگلیسی ما می‌گویند یک «مرد خانواده‌دوست» است. به‌حق نیز آقای مک گرگور آدمی بسیار خانواده‌دوست است؛ چنانکه در سالی که در منطقهٔ کی‌یا اوکتادا سکونت داشته، سه فرزند داشته و در منطقهٔ شویم‌یو[1] که به‌عنوان آخرین جایی که در آن مأمور بوده، شش فرزند از خودش به‌جا نهاده است. ممکن است آقای مک گرگور کوتاهی کرده که این بچه‌های کوچک را بی‌آنکه آینده‌شان را تأمین کند، به‌حال خود گذاشته و نمی‌داند که برخی از مادرهای آنها هم‌اکنون دچار قحطی شده‌اند و چیزهایی از این قبیل.»

در ستون دیگر هم مطالبی مثل همین چاپ کرده بودند که گرچه باعث تأسف بود؛ اما کمی سطحش بالاتر از بقیهٔ مطالب روزنامه بود. همانطورکه یوپوکین روزنامه را به‌خاطر اینکه دوربین بود، در امتداد بازوهایش گرفته بود، مطالبش را به‌دقت مطالعه کرد و چند بار لبهایش را متفکرانه به سمت عقب کشید و به‌این ترتیب دندانهای کوچک و مرتبش را که حالا از شیرهٔ گیاه پان مثل خون سرخ شده بود، نشان داد. آخرسر گفت: «نویسندهٔ این مقاله باید به‌خاطر نوشتن آن به شش‌ماه زندان محکوم شود.»

ـ او اهمیتی به آن نمی‌دهد و می‌گوید که تنها وقتی در زندان باشد می‌تواند از دست طلبکارانش امان یابد.

ـ آیا تو هم گمان می‌کنی که این کارآموز و کارمند دفتری حقیرت؛ یعنی هلاپی[2]، خودش تنها چنین مقاله‌ای را نوشته؟ پس باید آدم زرنگی باشد؛ یک بچهٔ باآینده! پس دیگر نباید بگویی که این دبیرستانهای دولتی وقت آدم را هدر می‌دهند. هلاپی بی‌شک به‌طور رسمی به‌عنوان کارمند دفتری استخدام می‌شود.

ـ پس شما گمان می‌کنید که نوشتن همین مقاله کافی است؟

یوپوکین بلافاصله جوابش را نداد. صدایی خرناس‌مانند با زحمت زیاد از دهانش خارج شد و تلاش می‌کرد تا از روی صندلی‌اش بلند شود.

---

1. Shwemyo
2. Hla Pe

باتایک که این صدا را می‌شناخت، از پشت پردهٔ ساخته‌شده از مهره بیرون آمد و به‌همراه باسین زیر بغل یوپوکین را گرفت و او را روی پاهایش نگه داشت. یوپوکین یک لحظه ایستاد و با حرکتی که شبیه حمالی که بار ماهی را روی دوشش می‌انداخت، خواست تا سنگینی شکمش را به روی پاهایش متعادل کند؛ بعد به باتایک با اشارهٔ دست فهماند که از او فاصله بگیرد.

ـ نه بس نیست؛ به‌هیچ‌وجه بس نیست. حالا حالاها باید کارهای زیادی بکند؛ اما همین خودش شروع خوبی است. گوش کن...

در این هنگام به‌طرف نرده رفت تا پانهای سرخ دهانش را به بیرون تف کند و سپس همانطورکه دستهایش را به کمرش گرفته بود، در ایوان شروع به قدم‌زدن کرد. روی هم غلتیدن رانهای بزرگش موجب شد تا همچون اردک راه برود. درحالی‌که قدم می‌زد، اصطلاحهای ویژه و سطح پایین اداری انگلیسی را بلغور می‌کرد که آمیخته‌ای از فعلهای برمه‌ای و عبارتهای گنگ انگلیسی بود.

ـ حالا به کارها برمی‌گردیم و آنها را از اول بررسی می‌کنیم. ما قصد داریم که علیه دکتر وراسومی[1] که جراحی عمومی و رییس زندان است، یک حملهٔ هماهنگ کنیم. قصد داریم به او اتهام وارد کنیم و شهرتش را به لجن بکشیم و در آخر هم او را نابود کنیم. این کار بسیار حساس است.

ـ بله عالی‌جناب.

ـ این کار خطرناکی است؛ اما باید به‌آرامی کارمان را پیش ببریم. ما دربارهٔ یک منشی مفلوک و یا یک پاسبان دسیسه نمی‌کنیم؛ بلکه قصد داریم علیه مأموری با رتبهٔ بالا اقدام کنیم و با یک مأمور عالی‌مقام؛ حتی اگر هم هندی باشد، نمی‌توان همچون یک منشی عمل کرد. یک منشی را چگونه ازبین می‌برند؟ خیلی آسان است: یک تهمت، ده دوازده شاهد مساوی خواهد بود با برکناری از شغل و فرستادنش به زندان؛ اما چنین کاری در این‌باره تأثیری ندارد و باید به‌آرامی عمل کرد. نباید خرابکاری شود و از همه مهمتر باید یک سری تحقیقات رسمی به‌عمل بیاید. این

---

1. Dr. Veraswami

اتهامها نباید جوری باشد که بتوان به آنها جواب داد؛ اما با همهٔ این حرفها باید در مدت سه‌ماه به ذهن هر اروپایی که ساکن کی‌یااوکتادا است بقبولانیم که این دکتر یک آدم شریر و بدنهاد است. حالا بگو ببینم چه اتهامی باید به او بزنیم؟ نمی‌توان به او اتهام رشوه‌گیری زد؛ چون یک پزشک به‌طور طبیعی رشوه نمی‌گیرد؛ پس چه اتهامی؟

باسین گفت: «شاید بتوانیم در زندان شورشی به‌پا کنیم که در این صورت می‌توانیم دکتر را به‌عنوان رییس زندان گناهکار جلوه دهیم.»

ـ نه؛ این هم خطرناک است. دوست ندارم نگهبانهای زندان به هر طرف تفنگهایشان را هدف بگیرند. همچنین این کار هزینهٔ بسیار بالایی دارد؛ بنابراین بی‌شک باید اتهام او خیانت و ناسیونالیسم و تحریک به آشوب و شورش باشد. باید به اروپاییان تلقین کنیم که دکتر اعتقادات خیانتکارانه و ضد انگلیسی دارد. چنین اتهامی خیلی مؤثرتر از اتهام رشوه‌گیری است؛ زیرا برای آنها دور از انتظار نیست که یک کارمند بومی رشوه هم بگیرد؛ اما باید کاری کنیم که آنها برای یک لحظه هم که شده دربارهٔ وفاداری او به شک بیفتند؛ در این صورت بی‌شک کارش تمام خواهد شد.

باسین با غرولند گفت: «ثابت‌کردن این اتهام بسیار سخت است؛ زیرا دکتر نسبت به اروپاییها بسیار وفادار است و اگر حرفی بر ضد آنها گفته شود، او به‌شدت خشمگین می‌شود و آنها هم به این امر واقفند. نظر شما در این باره چیست؟»

یوپوکین با خونسردی گفت: «چرند است؛ چرند است. هیچ اروپایی‌ای در این باره به‌دنبال مدرک نیست. کسی که صورتش سیاه باشد، تنها شک کردن به او خودش مدرک است. فرستادن چند نامهٔ بی‌اسم و آدرس معجزه می‌کند. تنها چیزی که می‌ماند، پیگیری آنهاست. تهمت و تهمت و ادامه‌دادن به آن؛ باید با اروپاییها اینطور عمل کرد. نامه‌های بی‌اسم و آدرس به‌طور پی‌درپی باید به‌ترتیب برای هرکدام از اروپاییها فرستاده شود و بعد هم باید به این کار ادامه داد تا سوءظن آنها را کاملاً برانگیخت.» سپس یک دستش را از پشت کمرش برداشت و بشکنی زد و ادامه داد: «ما کارمان را با همین مقالهٔ روزنامهٔ «وطن‌دوست برمه‌ای» آغاز

می‌کنیم. موقعی که اروپاییها این مقاله را ببینند، از عصبانیت و احساس تنفر فریاد می‌زنند. بسیار خوب؛ کار بعدی ما این است که به آنها بقبولانیم که جز دکتر کسی نمی‌توانسته آن را بنویسد.»

ـ این کار مشکلی است؛ زیرا دکتر میان اروپاییها دوستانی دارد. تمام آنها هنگام بیماری پیش او می‌روند. او توانسته در این هوای سرد، نفخ آقای مک گرگور را درمان کند. اروپاییها او را دکتر باهوشی می‌دانند.

ـ چقدر کم به ذهن اروپاییها آشنایی کوباسین! اگر اروپاییها پیش وراسومی می‌روند، تنها به این خاطر است که در کی‌یااوکتادا دکتر دیگری وجود ندارد. هیچ اروپایی‌ای به یک دکتر سیاهپوست اعتماد نمی‌کند. نه؛ دربارهٔ نامه‌های بی‌اسم و آدرس هم باید مقدار زیادی از آنها را برای اروپاییها بفرستیم. خیلی زود جوری اوضاع را تغییر می‌دهیم که دیگر هیچ دوستی برایش باقی نماند.

باسین گفت: «به‌جز تاجر چوب، آقای فلوری[1]، (او نامش را پورلی[2] تلفظ کرد) که دوست صمیمی دکتر در تمام صبحهایی که در کی‌یااوکتادا است و من هر صبح او را درحال رفتن به خانهٔ دکتر می‌بینم. او دوبار هم دکتر را برای صرف شام دعوت کرده است.»

ـ بله؛ در این‌باره عقیده‌ات بسیار درست است. اگر فلوری با دکتر دوست باشد، امکان دارد برای ما گرفتاری درست کند. اگر یک هندی دوستی اروپایی داشته باشد، به این آسانی‌ها نمی‌توان به او صدمه وارد آورد. این دوستی باعث ـ این واژهٔ مورد علاقهٔ آنها کدام است ـ آبرو و اعتبار او می‌شود؛ اما بی‌شک همینکه گرفتاریهای او شروع شد، فلوری هم بی‌درنگ دوستش را تنها می‌گذارد. اینجور آدمها هیچ احساس وفاداری‌ای نسبت به یک بومی ندارند. همچنین من به‌طور اتفاقی دریافتم که این فلوری آدم ترسویی هست. او با من. اما کوباسین وظیفهٔ تو این است که کارهای آقای مک گرگور را زیرنظر بگیری. آیا در این اواخر او یادداشتی برای کلانتری نوشته است؟ مقصودم یک نامهٔ محرمانه است.

ـ او یک نامه دو روز پیش نوشت؛ اما ما وقتی نامه را به‌وسیلهٔ بخار باز

1. Mr Flory 2. Mr Porley

کردیم، چیز مهمی در آن ندیدیم.

ـ خیلی خوب، موضوعی به او می‌دهیم تا بنویسد و همینکه نسبت به دکتر سوءظن یافت، موقع یک کار دیگر است که دربارهٔ آن با تو حرف زدم و در آن موقع ما ـ این اصطلاحی را که آقای مک گرگور به‌کار می‌برد چیست؟ ـ هان «با یک تیر دو هدف را می‌زنیم» شکاری همه‌جانبه؛ ها، ها!

صدای خندهٔ یوپوکین همچون حبابی خفه بود که از شکمش درمی‌آمد و مثل این بود که می‌خواهد سرفه کند؛ اما در هر حال خندهٔ او شاد و حتی مانند بچه‌ها بود. او دیگر دربارهٔ «کارهای بعدی» حرفی نزد؛ زیرا چون بسیار محرمانه بود، نمی‌توانست در ایوان راجع به آن بحث کند. باسین که بحث را تمام‌شده می‌دید، از جایش بلند و سپس دولا شد؛ عین یک خط‌کش گوشه‌داری که مَفصل داشت؛ بعد گفت: «آیا جنابعالی می‌خواهید کار دیگری انجام شود؟»

ـ باید اطمینان بیابی که یک نسخه از روزنامهٔ «وطن‌دوست برمه‌ای» به‌دست آقای مک گرگور رسیده باشد. خوب است که به هلایی هم بگویی که بهانهٔ بیماری اسهال بیاورد و به اداره نرود؛ زیرا من برای اینکه آن نامه‌های بی‌اسم و آدرس را بنویسم به او نیاز دارم. حالا هم دیگر کاری نیست.»

ـ پس اجازهٔ مرخصی به من می‌دهید؟

یوپوکین با دستپاچگی گفت: «خداحافظ.» بعد هم یکدفعه دوباره باتایک را فراخواند. او هرگز اجازه نمی‌داد یک لحظه از وقتش در روز تلف شود. او برای اینکه بقیهٔ دیدارکنندگانش را از سرش باز کند، نیازی به وقت زیاد نداشت. صورت دختر روستایی را هم به‌دقت نگاه کرد و بعد هم با تظاهر به نشناختنش او را بدون پرداخت هیچ مزدی بازگرداند. اکنون موقع خوردن صبحانه‌اش بود. هر روز صبح در وقت معینی دچار درد سخت گرسنگی می‌شد که شکمش را به رنج می‌انداخت. با بی‌تابی فریاد کشید: «باتایک! آهای باتایک! کین[1]، کین! زود باشید صبحانه‌ام را بیاورید

1. Kin

که نزدیک است از گرسنگی بمیرم.»

پشت پردهٔ اتاق پذیرایی یک میز برایش آماده بود که رویش یک پیالهٔ بزرگ محتوی برنج و دوازده بشقاب پر از انواع کاری[۱]، میگوی خشک‌شده و تکه‌های بریدهٔ انبهٔ سبز گذاشته بودند. یوپوکین همچون اردک به‌سوی میز به‌راه افتاد و درحالی‌که غُرغُر می‌کرد، روی صندلی نشست و ناگهان خودش را روی غذاها ولو کرد. ماکین[۲] زن او بالای سرش ایستاده بود و از او پذیرایی می‌کرد. او زنی لاغر و چهل و پنج‌ساله بود که صورتی مهربان به‌رنگ قهوه‌ای روشن داشت و چهره‌اش شبیه اهالی سیام بود. درحالی‌که یوپوکین داشت غذا می‌خورد، اعتنایی به او نمی‌کرد. او همانطور که پیالهٔ برنج را جلو دماغش گرفته بود، با انگشتها و چوب، خیلی تند به‌همراه تنفسی سریع، چیزهایی را که درون پیاله بود در شکمش انبار می‌کرد. غذاخوردن او بسیار با سرعت و حریصانه و با ولع بی‌اندازه بود؛ چنانکه بیشتر از اینکه شبیه غذاخوردن باشد، به پرخوری در غذاهای چرب و برنج شباهت داشت. بعداز غذا، از میز فاصله گرفت و بعداز چندبار آروغ از ماکین خواست تا یک سیگار سبز برمه‌ای به او بدهد. او هیچگاه سیگار انگلیسی استعمال نمی‌کرد و معتقد بود که توتونش مزه ندارد.

بعداز یک لحظه، یوپوکین به‌کمک باتایک لباس رسمی‌اش را پوشید و کمی درمقابل آیینهٔ قدی اتاق پذیرایی خودش را نگاه کرد. این اتاق دارای دیوارهایی با دو ستون چوبی بود که جنس ساج آن به‌خوبی مشخص بود و این دو ستون سقف را نگه می‌داشت. اگرچه یوپوکین درون این اتاق را به شیوهٔ انگلیسیها با یک کمد و چند صندلی با روکش و تابلوهایی که با چاپ سنگی، عکسهای خانوادهٔ سلطنتی انگلستان را نشان می‌داد و یک کپسول آتش‌نشانی تزیین کرده بود؛ اما مانند تمامی اتاقهای مردم برمه، تاریک و کثیف بود. کف اتاق هم با حصیرهایی از جنس خیزران که در اغلب جاهایش مخلوط آهک و شیرهٔ گیاه پان ریخته بودند، فرش شده بود.

---

۱. Curries، خورش پرادویهٔ هندی. ـ م.

2. Ma Kin

ماکین در یک گوشهٔ اتاق بر روی حصیر نشسته بود و داشت یک پیراهن[1] را وصله می‌کرد. یوپوکین جلو آیینه به‌آرامی چرخی زد و سعی کرد تا پشتش را ببیند. یک ردا[2] از جنس ابریشم و به رنگ ارغوانی روشن، یک پیراهن از جنس چیت موصلی آهارخورده و یک دامن[3] از جنس ابریشم ماندالی و یک پارچهٔ زربافت ارغوانی زیبا که در آن رنگ زرد هم به‌کار رفته بود، پوشیده بود. با زحمت فراوان سرش را به پشت برگرداند و نگاهی رضایتمند به دامن تنگش که روی کپلهای بزرگش می‌درخشید، کرد. او به چاقی خودش افتخار می‌کرد؛ چون انباشتگی گوشتهایش را علامتی برای وقار و بزرگ‌منشی خود می‌دانست. همان‌کسی که یک وقتی گمنام و گرسنه بود، حالا فربه و ثروتمند و موجب هراس همگان بود. او با جنازه‌های دشمنانش اینچنین ورم کرده بود و حالا اندیشه‌ای داشت که از درون آن چیزی شبیه به شعر تراوش می‌کرد. بعد به زنش گفت: «آهای کین، کین! آیا قیمت این دامن تازهٔ من بیست روپیه ارزان‌تر نبود؟»

ماکین روی دوختنی‌اش دولا شده بود. او زنی ساده و سنتی بود که حتی بسیار کمتر از خود یوپوکین با اخلاق و سنتهای اروپاییها آشنا شده بود. او حتی بی‌احساس ناراحتی نمی‌توانست روی صندلی بنشیند. او هر صبح با یک سبد که مانند زنهای روستایی بر سرش می‌گذاشت، به بازار می‌رفت و اغلب در بعدازظهرها او را در باغچه و دربرابر منارهٔ صومعه زانوزده می‌دیدند که درحال دعا خواندن بود. او بیشتر از بیست‌سال رازدار دسیسه‌ها و توطئه‌های یوپوکین بود. او به شوهرش گفت: «کوپوکین[4] تو در طول زندگی‌ات بدیهای بسیاری کرده‌ای.»

یوپوکین دستش را تکان داد: «این چه اهمیتی دارد؟ صومعه‌های من، تاوان همهٔ گناهان مرا می‌دهند. من حالا وقت زیادی دارم.»

ماکین بار دیگر سرش را به نشانهٔ مخالفت درمقابل یوپوکین با لجبازی روی دوخت و دوزش خم کرد.

ـ اما کوپوکین چه نیازی به این دسیسه‌ها داری؟ حرفهای باسین را در

---

1. Ingyi　2. Gaungbaung　3. Paso
4. Ko Po Kyin

ایوان می‌شنیدم. هردوی شما دارید برعلیه دکتر وراسومی دسیسه می‌چینید. برای چه می‌خواهی آن دکتر بیچارهٔ هندی را آزار دهی؟ او مرد بسیار خوبی است.

ـ تو دربارهٔ این کارهای رسمی چه می‌فهمی، زن؟ این دکتر مانع کارهای من شده است. اول از همه او رشوه نمی‌گیرد و این عملش کار دیگران را سخت می‌کند. همچنین چیز دیگری هم هست که تو هرگز قدرت فهمیدنش را نداری.

ـ کوپوکین، حالا دیگر تو آدم ثروتمند و با قدرتی هستی؛ اما این‌همه تمول مالی برایت چه فایده‌ای داشته؟ موقعی‌که تهیدست بودیم از اکنون شادتر زندگی می‌کردیم. خوب یادم است در آن هنگام که تو یک کارمند سادهٔ شهرداری بودی، توانستیم برای اولین‌بار یک خانه برای خودمان داشته باشیم و تا چه حد از داشتن یک دست مبل از چوب پاپیروس و قلمت که گیره‌ای طلایی داشت، احساس غرور و افتخار می‌کردیم و زمانی‌که آن افسر پلیس جوان انگلیسی به خانه‌مان آمد و بر بهترین صندلی خانهٔ ما نشست و یک بطر آبجو نوشید، ما چقدر به خودمان بالیدیم! خوشبختی در ثروت وجود ندارد. حالا می‌خواهی با ثروت زیادتر چه‌کار بکنی؟

ـ چرند نگو، زن! چرند نگو. تو فقط به کارهای آشپزی و دوخت و دوزت برس و کارهای رسمی را به کسانی بسپار که آن را می‌فهمند.

ـ باشد؛ من نمی‌فهمم. من همسر تو هستم و همیشه مطیعت بودم؛ اما دست‌کم این را می‌دانم که برای آدم هرگز زود نیست که کار خیر انجام دهد. کوپوکین تلاش کن تا اجر بیشتری از کارهای خیر نصیبت شود. به‌طور مثال، آیا مایل نیستی که چندتا ماهی زنده بخری و آنها را در آب رودخانه آزاد کنی؟ این کار برای آدم دارای ثواب بیشتری است. همچنین امروز صبح وقتی کاهنها برای بردن جیرهٔ برنجشان آمدند به من گفتند که دو کاهن تازه به دیر آمده و گرسنه هستند. کوپوکین آیا مایل نیستی کمکی به آنها بکنی؟ من چیزی به آنها ندادم تا شاید پاداش معنوی این کار به تو برسد.

یوپوکین از جلو آیینه عقب آمد. این درخواست زنش اندکی او را متأثر

کرد. او زمانی‌که می‌توانست کاری را بی‌ناراحتی انجام دهد، هرگز فرصت کار خیر را هدر نمی‌داد. به عقیدهٔ او تمام ثوابهایی را که اندوخته بود، همچون حساب‌پس‌اندازی بود که مدام درحال افزایش بود. او می‌اندیشید با آزادکردن هر ماهی در رودخانه و دادن هر هدیه‌ای به کاهنان باعث می‌شد تا او یک گام به نیروانا[1] نزدیکتر شود. همین فکر موجب اطمینان خاطرش می‌شد. برای همین هم دستور داد تا سبد انبه‌ها را که کدخدا برایش آورده بود، به صومعه ببرند.

بعد، همانطورکه باتایک پشت سرش یک پوشهٔ پر از کاغذ را می‌آورد، از خانه بیرون آمد و در مسیر جاده به‌راه افتاد. او خیلی یواش راه می‌رفت. یک چتر زرد را روی سرش گرفته و همانطور که قدم برمی‌داشت، مراقب به‌هم‌نخوردن تعادل شکم بزرگش بود. دامن ارغوانی‌اش در زیر پرتو خورشید، همچون بادام سوخته‌ای براق، می‌درخشید. او درحال رفتن به دادگاه برای رسیدگی به پرونده‌های روزمره‌اش بود.

1. Nirvana

۲

تقریباً هم‌زمان با شروع کار صبح یوپوکین، «آقای پورلی»، تاجر چوب و دوست دکتر وراسومی هم برای رفتن به باشگاه از خانه‌اش خارج شد.

فلوری مردی حدود سی‌وپنج‌ساله با قدی متوسط و آدم سالمی بود. موهای سرش کم‌پشت و کوتاه و سیخ و به‌تمامی سیاه بود. سبیلش کوتاه و رنگ پوستش که به‌طور طبیعی زرد روشن بود، در اثر تابش نور خورشید کم‌رنگ شده بود. برای آنکه هنوز چاق نشده و سرش تاس نبود، پیرتر از سنش نشان نمی‌داد؛ اما با تمام اینها صورتش علی‌رغم آفتاب‌سوختگی، بسیار شکسته نشان می‌داد؛ همچنین گونه‌هایی لاغر و فرورفته داشت که دور چشمهایش نیز چروک خورده و پژمرده بود. مشخص بود که امروز صبح ریشش را نتراشیده است. او لباس معمولی‌اش که شامل یک پیراهن سفید، شلوارک و جوراب خاکستری بود، بر تن داشت؛ اما به‌جای کلاه چوب‌پنبه‌ای[1]، یک کلاه پوست بره[2] و مندرس که روی یکی از چشمهایش خم بود، بر سر گذاشته بود. یک عصا از جنس خیزران به‌دست گرفته بود که مچ دستش را از وسط بندی که در ته آن بود، عبور داده بود و سگی سیاه و پاکوتاه که اسمش فلو بود، پشت سرش می‌دوید.

به هر صورت همهٔ اینها که شمرده شد، نشانه‌های ثانویهٔ او بودند. اولین چیزی که در فلوری نظر آدم را به خود جلب می‌کرد، یک لکهٔ مادرزاد و ترسناکی بود که از گونهٔ چپش؛ یعنی از زیر چشم تا گوشهٔ

---

1. Topi   2. Terai

دهانش به‌صورت یک هلال امتداد یافته بود. اگر به صورتش از طرف چپ نگاه می‌کردند، صورتش حالت غمگین و شکسته‌ای داشت. این لکهٔ مادرزاد، مانند کبودی یک زخم بود که زیر پوستش همچون خون‌مردگی به‌نظر می‌رسید؛ چون رنگش درحدود آبی کبود بود. خود فلوری هم از ترسناکی آن خبر داشت و برای همین هروقت که تنها بود، در رفتارش یک نوع حرکت مورب به‌صورت یک‌وری در او دیده می‌شد؛ چون همیشه خودش را حرکت می‌داد تا شاید بتواند این لکهٔ مادرزادی‌اش را از چشمها بپوشاند.

خانهٔ فلوری بالای میدان و درست در کنارهٔ جنگل واقع شده بود. میدان از در خانهٔ او با یک سراشیبی زیاد به سمت پایین راه می‌یافت. این میدان، سوخته و خاکستری‌رنگ بود که تعدادی خانهٔ ویلایی[1] سفید دورتادور آن قرار گرفته و چشم را مبهوت خود می‌کرد. همه‌شان به‌خاطر هوای گرم آن منطقه حرکت کرده و صدمه دیده بودند. وقتی از تپه به‌سوی پایین سرازیر شویم، در بین مسیر یک گورستان انگلیسی و در نزدیکی آن یک کلیسای کوچک که سقفی کوتاه داشت، واقع بود. باشگاه اروپاییها هم پشت آن بود ــ که شامل یک ساختمان یک‌طبقهٔ کوتاه و ضخیم بود که از چوب ساخته بودند ــ و وقتی آدم به آن می‌نگریست، عین آن بود که دارد به مرکز واقعی شهر نگاه می‌کند. باشگاه اروپاییها در هر شهر هندوستان یک قلعهٔ محکم است و اینها همان مقر واقعی نیروی بریتانیا و محل خلسه و خوشبختی‌ای است که مأمورهای بومی و آدمهای میلیونر بیهوده تمایل دارند که داخل آن بشوند. دربارهٔ این باشگاه، میل آنها بسیار بیشتر بود؛ چون باشگاه کی‌یااوکتادا انحصاری و جدای از دیگر باشگاههای برمه بود و هیچ آدم شرقی را عضو خود نمی‌کرد و به این کارش نیز می‌بالید. بالاتر از این باشگاه، رود پرآب ایراوادی[2] که رنگش مثل گل اخری بود، جاری بود و زمانی‌که آب این رودخانه در مسیرش جاری بود در بعضی جاها دربرابر نور خورشید همچون الماس می‌درخشید. در آن‌طرف این رود، مزارع شالی‌کاری گسترده‌ای واقع بود که تا امتداد افق در دامنهٔ کوههایی

1. Bungalows 2. Irrawaddy

سیاه ادامه می‌یافت.

در طرف راست، شهر قدیمی، دادگاهها و زندانش قرار گرفته بود که بیشتر آنها در بیشه‌های پر از درختان انبوه مخفی شده بودند. برج صومعه هم همچون یک نیزهٔ باریک که بالایش طلاکاری شده باشد، از میان درختان برافراشته شده بود. کی‌یاائوکتادا شهری بود که تقریباً در بخش بالایی برمه قرار داشت و از هنگام مارکوپولو[1] تا سال ۱۹۱۰ تقریباً فرق چندانی نکرده بود و اگر این شهر برای احداث ایستگاه راه‌آهن درنظر گرفته نمی‌شد، به‌احتمال زیاد تا صدسال بعد هم همچون قرون وسطی در رکودش باقی می‌ماند. دولت در سال ۱۹۱۰ این شهر را تبدیل به مرکز منطقه و مقرّی برای پیشرفت کرد؛ چنین به‌نظر می‌رسید که در این شهر، دادگاههای حقوقی با انبوهی از مراجعه‌کنندگان فربه؛ اما آزمند و گرسنه، یک بیمارستان، مدرسه و یک زندان بزرگ و مستحکم همانند آنهایی که انگلیسیها در حد فاصل جبل‌الطارق[2] تا هنگ‌کنگ[3] در همه‌جا ساخته بودند، ساخته شدند. جمعیت این ناحیه حدود چهارهزار نفر بود که متشکل از صد تا دویست نفر هندی، چند چینی و هفت‌نفر اروپایی می‌شد. دونفر هم از نژاد آمیختهٔ اروپا ـ آسیایی در این منطقه می‌زیستند که نام آنها آقای فرانسیس[4] و آقای ساموئل[5] بود که اولی فرزند یک میسیونر باپتیست آمریکایی[6] و دومی فرزند یک میسیونر کلیسای کاتولیک رم[7] بود. در تمام آن شهر هیچ چیزی که بتواند کنجکاوی مردم را برانگیزد و یا چیز قابل تماشایی وجود نداشت؛ تنها یک هندی تهیدست بود که در مدت بیست‌سال در بالای درختی که در نزدیکی بازار وجود داشت، زندگی می‌کرد و هر صبح غذایش را با استفاده از سبدی به بالای درخت می‌کشید.

همینکه فلوری از در خانه بیرون آمد، یک خمیازه کشید. شب پیش به‌خاطر آنکه او نیمه‌مست بود و نور زیادی هم وجود داشت، احساس

---

1. Marco Polo
2. Gibraltar
3. Hong Kong
4. Mr. Francis
5. Mr. Samuel
6. American Baptist missionary
7. Roman Catholic missonary

می‌کرد که به مرض سودا دچار شده است. درحالی‌که به پایین تپه نگاه می‌کرد، می‌اندیشید: «لعنتی، ای سوراخ لعنتی!» به‌خاطر اینکه هیچکس جز سگش کنارش نبود، با صدای بلند درحالی‌که از جادهٔ داغ و سرخ پایین می‌آمد، مشغول خواندن آواز شد: «لعنتی، لعنتی، لعنتی، اوه که تو چقدر لعنتی هستی!» او این آواز را با ریتم «مقدس، مقدس، مقدس، اوه که تو چقدر مقدسی» می‌خواند و با چماقی که در دستش بود، علفهای هرز و خشک حاشیهٔ جاده را می‌کند. نزدیک ۹ صبح بود و گرمی خورشید دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شد. وقتی نور گرم خورشید به‌طور مستقیم و پیوسته به سر انسان می‌تابد، همچون ضربه‌هایی می‌شود که با یک بالش بسیار بزرگ به سر آدم می‌خورد. فلو جلو در باشگاه ایستاد و شک کرد که آیا وارد آن شود و یا کمی پایین‌تر برود و سری به دکتر وراسومی بزند. به‌خاطرش آمد که آن‌روز، روز «پست انگلیس» است و روزنامه‌ها به آنجا می‌رسند. به درون باشگاه رفت و از کنار تور بزرگ تنیس که چون گلهای ستاره‌گون ارغوانی روی آن خزیده بود، بلندتر از اندازهٔ معمولش به‌نظر می‌رسید، گذشت.

در مسیر جاده باریک، گلهای فلوکس[1]، زبان درقفا[2]، ختمی[3] و اطلسی[4]هایی بودند که هنوز بر اثر گرمای نور خورشید نپلاسیده بودند، از زیادی و رنگ شادی که داشتند، غوغایی کرده بودند. اطلسیها که از بس بزرگ بودند، شبیه درخت شده بودند. گرچه هیچ چمنزاری در آنجا نبود؛ اما به‌جای آن از درختها و گیاهان بومی نظیر درختان موهور طلایی‌رنگ[5] بوته‌زاری به‌وجود آمده بود که سایه‌بانی همچون چترهای بزرگ خون‌رنگ به‌وجود آورده بود. یاسمنهای کِرم با گلهای بی‌ساقه، پنیرکهای باتلاقی سرخ، رزهای چینی صورتی، کرچکهای هندی سبز و برگهای ساقه‌مانند تمبر هندی به میزان زیادی همچون بال و پر پرنده‌ها در آنجا پیدا می‌شد. گوناگونی رنگ آنها چشم را می‌زد. یک باغبان که تقریباً نیمه‌برهنه بود با یک آب‌پاش که در دست داشت، همچون بعضی

---

1. Phlox
2. Larks Pur
3. Hollyhock
4. Petunia
5. Gold Mohur

پرنده‌های بزرگ که شهد گلها را می‌خوردند، درمیان این جنگل گلها می‌رفت.

مردی انگلیسی با موهایی به رنگ شن و سبیلهای همچون خارش و چشمهای خاکستری روشنی که از هم بسیار دور بودند و ران پاهایش که لاغرتر از اندازهٔ معمول بودند، درحالی‌که دستش را در جیب شلوارکش گذاشته بود، روی پله‌های باشگاه ایستاده بود. او آقای وست‌فیلدِ[1]، رییس‌پلیس این منطقه بود. او با ریتمی بسیار کسالت‌بار بر پاشنهٔ پایش خودش را عقب و جلو می‌برد و لب بالاییش را کلفت می‌کرد؛ جوری‌که نوک دماغش به‌وسیلهٔ سبیلهایش قلقلک داده می‌شد. او با خم‌کردن کمی از سرش به فلوری خوشامد گفت. حرف‌زدنش بسیار تند و همچون سربازان بود و تا آنجا که می‌توانست از حذف واژه‌ها، دریغ نداشت. او تقریباً با ادای هر جمله‌ای قصد شوخی و بذله‌گویی داشت؛ اما با اینهمه تُن صدایش غیردوستانه و حزن‌آور بود.

ـ سلام، فلوری جوانم، عجب صبح نفرین‌شده و مزخرفی است؛ این‌طور نیست؟

فلوری جواب داد: «به‌گمانم در این هنگام سال باید انتظار این هوا را هم داشته باشیم.» و بعد رویش را کمی به‌طرف دیگر کرد تا وست‌فیلد لکهٔ مادرزادی صورتش را نبیند.

ـ لعنت به این هوا! آره؛ اکنون تا یکی دوماه دیگر هم همین هوا را داریم. پارسال که تا ماه ژوئن یک قطره باران هم نبارید. به این آسمان لعنتی نگاه‌کن؛ حتی یک تکه ابر هم ندارد. عین همان کاسه‌های لعابی آبی لعنتی. اوه خدای من! حاضری چقدر بدهی که همین حالا توی پیکادلی[2] باشی؛ هان؟

ـ آیا روزنامه‌های انگلیسی آمده یا نه؟

ـ آره، روزنامه‌های کهنه و دوست‌داشتنی پانچ[3]، پینکون[4] و زندگی پاریسی[5] رسیده که وقتی آنها را می‌خوانی، دلت برای میهنت تنگ

---

1. Mr. Westfield
2. Piccadilly
3. Punch
4. Pink'un
5. Vie Parisienne

می‌شود. آیا می‌خواهی پیش‌از آنکه یخ تمام شود، یک سری به درون بزنیم و گلویمان را تازه کنیم؟ حالا لاکراستین[1] پیر دیگر در یخها یک شنای حسابی کرده و تا حالا باید نیمه‌مست شده باشد.

هردو با هم به درون رفتند. وست فیلد با صدای محزونش گفت: «مک‌داف[2]؛ شما راهنمایی کنید.»

درون باشگاه جایی بود که دیواری کلفت داشت و از آن بویی آمیخته با روغن و خاک می‌آمد. این قسمت تنها شامل چهار اتاق بود که یکی از آنها یک کتابخانهٔ فقیر بود که تنها پانصد جلد کتاب قصه داشت؛ در اتاق دیگر یک میز بیلیارد زشت و فرسوده گذاشته بودند. این اتاق خیلی کم مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ چون سوسکهای پرنده در اغلب روزهای سال دور چراغهای میز وزوز می‌کردند و روی پارچهٔ میز ولو می‌شدند. اتاق دیگر، جای بازی ورق بود و اتاق چهارم هم یک سالن برای آرامش و استراحت بود که از درون آن می‌شد رودخانه را از روی ایوانی بزرگ نگاه کرد؛ اما در این وقت روز پرده‌هایی از برگ سبز خیزران تمام درهایی راکه به ایوان باز می‌شدند، پوشانده بود. این سالن استراحت باشگاه به‌هیچ‌وجه شبیه اتاقهای خانه‌ها نبود. حصیرهای نارگیل کف آنجا را فرش کرده و صندلی‌ها و میزهایی از چوبهای بامبو در آن قرار داشت که کاغذهای نقاشی‌شدهٔ براقی روی آنها ولو بود. چند تصویر از زنان لخت[3] و چند مجسمهٔ گرد و خاک گرفتهٔ گوزن[4] برای تزیینش به‌کار برده بودند. یک پنکهٔ سقفی هم که حرکت ضعیفی داشت در هوای نیمه‌گرم آن گرد و غبار را پراکنده می‌کرد.

توی اتاق سه مرد نشسته بودند. مردی مرتب و خوش‌قیافه که تقریباً ورم‌کرده بود و حدود چهل‌ساله می‌نمود در زیر پنکه مثل بار اول روبه‌روی میز نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته و ناله‌های دردآلودی می‌کشید. او آقای لاکراستین، مدیر بومی کارخانهٔ چوب‌بری

---

1. Lackersteen

۲. Macduff، از شخصیتهای مثبت مکبث شکسپیر. ـ م.

3. BonZo

4. Sambhur

بود. شب پیش بدجوری مست کرده و حالا از اثر آن مستی در عذاب بود. الیس[1] هم که مدیر بومی شرکتی دیگر بود، در برابر تابلو اعلانات ایستاده و داشت با دقت فراوان برخی از اعلانها را می‌خواند. او آدمی ریزنقش با موهای سیخ سیخی و چهره‌ای پریده‌رنگ بود که چروکهای صورتش به‌خوبی نمایان شده و حرکاتی از روی بی‌قراری می‌کرد. ماکس‌ول[2] نیز که کفالت جنگلبانی منطقه را برعهده داشت، روی یکی از صندلیهای اتاق استراحت ولو شده و داشت مجلهٔ فیلد[3] را می‌خواند و در زیر آن به‌غیر از رانهای دراز و استخوانی و بازوهای پرمویش چیز دیگری از او دیده نمی‌شد.

وست فیلد گفت: «پیرمرد بیچاره؛ فدا شده در راه الکل! ببین چطور جانش از ماتحتش درمی‌آید! وضعیت او مرا به‌یاد یک سرهنگ پیر می‌اندازد که عادت داشت شبها بی‌پشه‌بند بخوابد. وقتی از نوکرش دلیل این کارش را پرسیدند، گفت ارباب هنگام شب آنقدر مست است که متوجهٔ پشه‌ها نمی‌شود و سحرگاه هم پشه‌ها چنان مستند که متوجهٔ ارباب نمی‌شوند! تو را به‌خدا ببینش، شب پیش سیاه‌مست بود و حالا دوباره مشروب می‌طلبد. دختر کوچولویی هم برادرش دارد که می‌خواهد پیش او بیاید. امشب می‌رسد، نه؛ لاکراستین؟»

الیس بی‌اینکه به عقب برگردد گفت: «ای بابا! ولش کنید این مرد احمق همیشه مست را.» لهجهٔ او به اهالی لندن شبیه و بسیار خصمانه بود. آقای لاکراستین باز هم ناله کرد.

ـ دخترِ برادر! تو را به‌خدا کمی کنیاک به من بدهید.

ـ برای دخترِ برادرش درس خوبی خواهد بود؛ این‌طور نیست؟ که عمویش را در هفته هفت‌بار زیر میز ببیند! آهای خدمتکار کجا هستی؟ آیا مشغول آوردن کنیاک برای ارباب لاکراستین هستی!

خدمتکار که سیاهپوستی زمخت از دراویداها[4] بود و چشمهایی داشت که عنبیه‌اش همچون چشم سگ زرد بود، در یک سینی از جنس

---

1. Ellis
2. Maxwell
3. Field
4. Dravidian

برنج، کنیاک را آورد. فلوری و وست‌فیلد مشروب جین سفارش دادند. آقای لاکراستین مقداری حدود یکی دو قاشق پُر کنیاک را سرکشید و بعد درحالی‌که ناله می‌کرد با حالتی که از آسودگی او خبر می‌داد به عقب رفت و روی صندلی‌اش نشست. چهره‌اش چاق و بی‌ریا بود و سبیلهایش همچون مسواک بود. به‌راستی که او مردی بسیار ساده‌لوح بود. او آرزویی جز وقتهایی که به آن «ساعتهای خوش» می‌گفت، نداشت. زنش با تنها راهی که برایش ممکن بود و عبارت بود از اینکه نگذارد او بیشتر از یکی دو ساعت از جلو چشمش دور شود، به او مسلط بود. تنها یک‌بار بعداز ازدواجشان، به‌مدت پانزده روز تنهایش گذاشته بود و روزی که زودتر از موقع مقرر آمدنش بشود، ناگهان به خانه آمده بود، آقای لاکراستین را سیاه‌مست درحالی‌که دختری برمه‌ای را در آغوش داشت و یک شیشه ویسکی را که یک‌سوم آن خالی شده بود بر لبش داشت، دید. بعداز آن همیشه او را زیرنظر داشت و آنگونه که لاکراستین از او گله داشت، همچون گربه‌ای لعنتی شده بود که بر سوراخ موشی به کمین نشسته است. درهرصورت، او طوری برنامه‌ریزی کرده بود که از این «ساعتهای خوش» هر چند که خیلی سریع بود، نهایت لذت را ببرد.

او گفت: «خدای من؛ امروز صبح این سرم چرا اینطوری است؟ وست‌فیلد؛ دوباره خدمتکار را صدا بزن. باید پیش‌از اینکه زنم سربرسد یک کنیاک دیگر بنوشم. او می‌گوید که وقتی دخترِ برادرم بیاید مشروب‌خوری مرا به چهار گیلاس در روز کم می‌کند.»

بعد دوباره با حالتی بسیار اندوهگین ادامه داد: «امیدوارم خداوند هردوی آنها را ازبین ببرد!»

الیس خشمگینانه گفت: «بس کنید دیگر. این بازیهای ابلهانه را کنار بگذارید و گوش کنید. با همهٔ شما هستم.»

لحن حرف‌زدنش به‌طرز زیادی مخاطب را ناراحت می‌کرد. وقتی دهانش را برای حرف‌زدن می‌گشود، خیلی کم پیش می‌آمد که توهینی به کسی نکند. به‌خصوص اینکه در تقلید لهجهٔ مردم لندن زیاده‌روی می‌کرد و این کارش به این خاطر بود که تُن صدایش هنگام ادای واژه‌ها کنایه‌آمیز باشد.

ـ این اعلان را که دربارهٔ آقای مک‌گرگور است، دیده‌اید؟ دسته‌ای گُل کوچک برای همه. آهای ماکس‌ول بیدار شو و گوش کن!»

ماکس‌ول مجلهٔ فیلد را از مقابلش پایین آورد. او جوانی با رنگ و رویی شاد و بور بود که بیشتر از بیست و پنج سال نداشت و برای سمتش بسیار جوان بود. او با اعضای بدنش که بسیار سنگین بود و مژه‌های سفید و ضخیمی که داشت، آدم را به‌یاد کره‌اسبهایی می‌انداخت که به گاری بسته می‌شدند. الیس با حرکتی آرام و اندکی خصمانه اعلان را از روی تابلو قاپید و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. این اطلاعیه را آقای مک گرگور که به‌جز پست رسمیش که معاون کمیسونر بود، سمت دبیری باشگاه را هم داشت، در تابلو زده بود.

ـ فقط به همین بخشش توجه کنید: «پیشنهاد شده به‌خاطر آنکه این باشگاه هنوز هیچ آدم شرقی را به عضویت نپذیرفته و چون در روزهای اخیر چنین رواج پیدا کرده که مأموران اداری و دولتی چه اروپایی و چه از اهالی بومی در بیشتر باشگاههای اروپایی به عضویت درمی‌آیند؛ بنابراین ضرورت دارد که این روال معمول را در کی‌یااوکتادا هم اجرا کنیم. این مطلب در دستورکار مجمع عمومی آینده قرار داده می‌شود تا برای بحث و ارایهٔ نظرات اعضاء مورد بررسی قرار گیرد. علاوه‌بر آن امکان دارد که یادآوری شود...»

ـ بسیار خوب. دیگر بس است و لازم نیست ادامه‌اش را خواند! این مرد یک اطلاعیه را هم نمی‌تواند بی‌آنکه از آرایه‌های ادبی استفاده کند، بنویسد. درهرصورت او می‌خواهد نظر ما را دربارهٔ اینکه همهٔ قوانین و مقرراتمان را نادیده بگیریم و بچه سیاه زنگی عزیزی را به عضویت باشگاه درآوریم، بپرسد. به‌طور مثال آقای دکتر وراسومی عزیز را که من به او دکتر خیلی کثیف[1] می‌گویم. این مسأله خودش یک نوع تهدید است؛ این‌طور نیست؟ مضحک است! سیاه برزنگیهای شکم‌ورم‌کردهٔ کوچک با تو دور یک میز بریج بنشینند و درحالی‌که سیر بسیار خورده‌اند در صورتت بازدم کنند. خدایا، باید چاره‌ای اندیشید! باید با هم متحد شویم

1. Dr Very - Slimy

و بی‌درنگ بر ضد این پیشنهاد کاری بکنیم. نظر شما چیست وست فیلد؟ فلوری؟

وست‌فیلد حرکتی فیلسوفانه به شانه‌های لاغرش داد. حالا او روی میز نشسته و یکی از سیگارهای سیاه و بدبوی برمه‌ای‌اش را روشن کرد و جواب داد: «فکر می‌کنم باید کاری کرد. این بومیهای حرامزاده می‌خواهند این روزها خودشان را وارد باشگاهها کنند؛ حتی به من گفته‌اند که آنها به باشگاه پگو[1] هم نفوذ کرده‌اند. می‌دانید! مملکت ما چنین راهی را درپیش گرفته است. ما تقریباً آخرین باشگاهی در برمه هستیم که دربرابرشان مقاومت کرده‌ایم.»

ـ ما مقاومت می‌کنیم و از آن بیشتر هم مقاومت می‌کنیم تا از این کار لعنتی ممانعت کنیم. من ترجیح می‌دهم که جنازه‌ام درون فاضل‌آب اینجا بیفتد؛ اما اجازه ندهم که یک سیاهپوست قدم به درون این باشگاه بگذارد.

در این هنگام الیس با ته مدادی که در دست داشت، با دقت زیاد که کمتر مردی برای این کار وقتش را هدر می‌دهد، دوباره اعلان را در تابلو نصب کرد و با ته مداد سنجاقهایش را در آن فروبرد و سپس با همان مداد دربرابر امضای مک گرگور با همان دقت و نظم خاص حروف اختصاری دو فحش زشت انگلیسی را نوشت.

ـ این مطلبی است که من از نظر او می‌فهمم. هروقت هم که به اینجا آمد، همین را رودرروی خودش هم می‌زنم. فلوری نظر تو چیست؟

در تمام این مدت فلوری هیچ حرفی نزده بود؛ اگرچه او ذاتاً مرد خاموشی بود؛ اما گاهی هم بسیار کم، می‌شد که در بحثهای مربوط به باشگاه اظهارنظر کند. او کنار میز نشسته بود و داشت مقاله‌ای از ج.ک. چسترتون[2] را که در روزنامهٔ اخبار لندن نوشته بود می‌خواند و درحین خواندن آن با دست چپش سر فلو را نوازش می‌کرد. درهرصورت، الیس جزو آدمهایی بود که پیوسته به آدمهای دیگر بر سر اعتقاداتشان غُر می‌زد. او دوباره پرسید. فلوری سرش را از روی روزنامه بالا گرفت و هردو به‌هم

1. Pegu 2. G. K. Chesterton

چشم دوختند. ناگهان رنگ دور بینی الیس پرید؛ جوری‌که به‌رنگ خاکستری متمایل شد؛ این حالات موقعی عارضش می‌شد که خشمگین و عصبانی بود. او بی‌هیچ مقدمه‌ای شروع به زدن سیلی از حرفهای رکیک و فحش کرد که برای کسانی‌که هر صبح عادت به شنیدن آنها نداشتند، شوک‌برانگیز بود.

ـ خداوندا، من در گذشته وقتی فکر می‌کردم که اگر دربارهٔ راه‌ندادن آن خوکهای سیاه بدبو و نفرت‌انگیز در تنها جایی که ما در آن اوقات خوشی داریم پرسیده شود، آنگاه حتی با وجود اینکه آن دکتر سیاه برزنگی شکم ورم‌کرده و چرب و کوتوله بهترین دوست و هم‌نشین تو باشد، از من پشتیبانی خواهی کرد. برایم اصلاً مهم نیست که تو آشغالهای بازار را به دوستی و هم‌نشینیت برمی‌گزینی. خوب اگر به‌خاطر رفتن به خانهٔ وراسومی و خوردن ویسکی با رفقای سیاهپوست او احساس رضایت می‌کنی؛ برو؛ این به خودت بستگی دارد؛ در بیرون از این باشگاه هر کاری که دلت می‌خواهد بکن؛ اما به خداوند سوگند می‌خورم؛ که این امر با حرف‌زدن دربارهٔ آوردن سیاهپوستها به اینجا تفاوت دارد. فکر می‌کنم تو مایلی که وراسومی کوتوله به عضویت این باشگاه درآید؛ این‌طور نیست؟ تا در آن‌صورت خودش را وارد بحثهای ما بکند و با دستهای عرق‌آلودش با همهٔ ما دست بدهد و با آن دهان آلوده و سیرخورده‌اش توی صورت ما بازدم کند. خدا را شاهد می‌گیرم که اگر پوزهٔ سیاهش را درون اینجا ببینم، با همین پوتینهایم به او می‌زنم و از اینجا بیرونش می‌اندازم. مردک شپشوی شکم‌ورم‌کردهٔ کوتوله...!

این نطق او که چند دقیقه هم ادامه یافت به‌طرز شگفت‌آوری گیرا و مؤثر واقع شد؛ چون همه را از صمیم قلبش گفته بود. درواقع الیس از شرقیها متنفر بود؛ یک نفرت همیشگی؛ انگار از چیزی پلید و یا نجس باشد. گرچه او به‌خاطر آنکه معاون شرکت چوب در تمام عمرش و بر سر کارش همیشه با مردم برمه مراوده داشت؛ اما او هرگز عادت به دیدن صورت یک سیاهپوست نکرده بود. از دیدگاه او هرجور احساس صمیمیت دربارهٔ شرقیها، یک انحراف هراسناک بود. او برای شرکت خودش مردی باهوش و یک کارمند لایق بود؛ اما با وجود آن، او ازجمله

مردهای انگلیسی‌ای بود که در نهایت تأسف باید گفت که تعدادشان هم در آن ناحیه بسیار بود و نباید هرگز به مشرق‌زمین پای می‌نهادند.

فلوری همانطورکه داشت با کف دستش سر فلو را نوازش می‌کرد، جرأت نگاه مستقیم به چشمهای الیس را نداشت. در بهترین وضعیت هم آن لکهٔ مادرزادی صورتش اجازه نمی‌داد که به‌طور مستقیم به چشمهای دیگران نگاه کند، چه رسد به حالا؛ هنگامی‌که حرف می‌زد، لرزش صدایش را احساس می‌کرد؛ هنگامی هم که حالت محکم و جدی به خود می‌گرفت یک‌جور دیگر دچار لرزش می‌شد. علاوه‌بر آن، اندام چهره‌اش هم بعضی وقتها به‌طرز ناراحت‌کننده‌ای کشیده و افسرده می‌شد. او سرانجام با حالتی اندوهگین و تقریباً به‌طور عجزآلودی شروع به حرف‌زدن کرد: «آرام باش؛ آرام باش. نیازی به این‌همه احساساتی‌شدن نیست. من هرگز پیشنهاد عضویت آدمهای بومی اینجا را نکرده‌ام.»

ـ آه؛ آیا تو به‌راستی چنین نکرده‌ای؟ همهٔ ما به‌خوبی می‌دانیم که تو مایل به چنین کاری هستی؛ در غیر این صورت پس چرا سرکار هر روز صبح به خانهٔ آن آقا پسر[1] هندیِ کوتوله می‌روی؟ طوری با او پشت یک میز می‌نشینی که گویی با سفیدپوستی نشسته‌ای و ازگیلاسهایی که او با آن لبهای سیاه و آلوده‌اش، آب دهانش را به آن مالیده مشروب می‌خوری. هروقت به این موضوع فکر می‌کنم دچار حالت تهوع می‌شوم.

در این هنگام وست‌فیلد گفت: «بشین دوست قدیمی. این را فراموش کن؛ یک گیلاس مشروب بنوش؛ این موضوع اینقدر ارزش ندارد؛ اینهمه با هم برای این موضوع دعوا نکنید. هوا داغ است.»

ـ خدای من.

الیس یکی دو قدم بالا و پایین اتاق را پیمود و سپس با تُن صدای ملایم‌تری گفت: «خدای من! نمی‌دانم شما چگونه فکر می‌کنید؟ من خیلی جدی می‌گویم. آن مک گرگور ابله که تصمیم گرفته یک سیاهپوست را بی‌هیچ دلیلی وارد این باشگاه کند و شما هم که بی‌هیچ اظهارنظری در اینجا نشسته‌اید. خدای بزرگ؛ من به‌راستی نمی‌دانم که در این کشور چه

---

1. Babu

باید کنیم؟ اگر نمی‌خواهیم در اینجا فرمانروا باشیم؛ پس برای چه خودمان را معطل کرده‌ایم؟ پس چرا اسبابمان را جمع نمی‌کنیم و گور خود را از اینجا گم نمی‌کنیم؟ به‌فرض که ما به اینجا آمدیم تا به گله‌ای از خوکهای لعنتی سیاهپوست که از ابتدای تاریخ تا امروز برده بودند، حکمروایی کنیم ولی حالا به‌جای اینکه از تنها راهی که آنها به آن عادت کرده‌اند بر آنها حکم برانیم، می‌خواهیم آنها را با خودمان برابر بدانیم و همهٔ شما حرامزاده‌ها هم آن را چون واقعیتی پذیرفته‌اید. این آقای فلوری هم که یک آقازادهٔ سیاهپوست را که دوسالی را هم در دانشگاه مثلاً هندوستان تحصیل کرده و خودش به خودش دکتر می‌گوید، به‌عنوان بهترین هم‌نشینش برگزیده و شما هم، وست‌فیلد، به عده‌ای از پلیسهای ترسو و رشوه‌گیر و دزد خود افتخار می‌کنی و شما هم آقای ماکس‌ول، دایم به‌دنبال زنان بدکارهٔ دونژادهٔ اروپا ـ آسیایی می‌روید. آری! آقای ماکس‌ول، شما همین کار را می‌کنید. دربارهٔ مراودهٔ شما به ماندالی با آن بدکارهٔ کوچکی که بو می‌دهد و نامش مولی پری[1] است، به من خبر داده‌اند. به‌گمانم اگر تو را به اینجا منتقل نمی‌کردند، اکنون با او ازدواج هم کرده بودی. انگار همهٔ شما این حیوانات کثیف سیاهپوست را دوست دارید. خدایا؛ نمی‌دانم که سر همهٔ ما چه آمده است؟ به‌راستی نمی‌دانم.»

وست‌فیلد گفت: «بیا یک گیلاس دیگر بنوش. آهای خدمتکار تا یخها تمام نشده، خیلی زود آبجو بیاور. آبجو خدمتکار!»

خدمتکار چند بطری آبجوی مونیخی آورد. در این موقع الیس هم مانند دیگران پشت میز نشسته و یک بطری خنک را در دستهای کوچکش گرفته بود. از پیشانی‌اش عرق می‌ریخت. با آنکه هنوز آزرده بود؛ اما خشمش کمتر شده بود. او همیشه حالتی دشمنانه و پرشرارت داشت؛ اما خشم شدیدش خیلی زود فروکش می‌کرد و هرگز هم معذرت‌خواهی نمی‌کرد. این ستیزه‌جویی و دعوا از زندگی روزانهٔ باشگاه انفکاک‌ناپذیر بود. آقای لاکراستین هم که حالا کمی حالش جا آمده بود، داشت عکسهایی را که در مجلهٔ «زندگی پاریسی» چاپ شده بود، نگاه می‌کرد.

---

1. Molly Pereira

اکنون ساعت از نُه گذشته و تمام فضای اتاق را بوی تند سیگارهای وست‌فیلد پر کرده بود. هوا خفقان‌آور و بسیار گرم شده بود. هرکس را می‌دیدی، با اولین عرق، پیراهنش به پشت او چسبیده شده بود.

شاگردخانهٔ[1] نامرئی که وظیفهٔ کشیدن بند پنکه را از بیرون اتاق برعهده داشت، گویی زیر پرتوهای خورشید خوابیده بود.

الیس فریاد کشید: «خدمتکار!»

وقتی خدمتکار نزدیکش شد، خطاب به او گفت: «برو آن شاگردخانهٔ لعنتی را از خواب بیدار کن.»

ـ چشم ارباب.

ـ ببین!

ـ بله ارباب.

ـ چقدر یخ مانده است؟

ـ حدود بیست پاوند ارباب. به‌گمانم تنها برای امروز کافی است. در این هوا برایم نگهداری یخها بسیار دشوار است.

ـ احمق! اینطوری حرف نزن: برایم بسیار دشوار است! مگر فرهنگ لغت بلعیده‌ای؟ باید بگویی: «خواهش می‌کنم ارباب! نمی‌توان یخ را سرد نگه داشت.» فهمیدی؟ اگر هنگامی‌که این مرد، انگلیسی را خیلی خوب یادگرفت ما باید او را اخراج کنیم. فهمیدی خدمتکار؟

ـ بله ارباب!

سپس برای انجام کارش رفت.

وست‌فیلد گفت: «خدایا تا دوشنبه دیگر یخی وجود ندارد. فلوری بی‌شک تو هم به جنگل می‌روی؟»

ـ آری حالا هم باید آنجا می‌بودم. تنها آمدم که ببینم پست انگلیسی رسیده یا نه؟

ـ به گمانم بهتر باشد برای مأموریتی اداری بروم. هزینهٔ سفری را هم فراهم می‌کنم. من که نمی‌توانم در این موقع سال همیشه در این ادارهٔ لعنتی بمانم. باید همیشه زیر آن پنکهٔ لعنتی بنشینی و ورقه‌ها را پشت

1. Chokra

سرهم امضاء کنی. به این کاغذبازی می‌گویند. خدایا ای کاش دوباره جنگ می شد.

الیس گفت: «من هم پس‌فردا از اینجا خارج می‌شوم. راستی این کشیش لعنتی در این یکشنبه برای انجام وظیفه‌هایش نمی‌آید؟ من که درهرصورت مراقب می‌شوم تا برای کار در آنجا نباشم؛ کار ورزشی زانوزدن برای عبادت!»

وست‌فیلد گفت: «من برای یکشنبهٔ بعدی قول دادم که در اینجا باشم؛ مک گرگور هم همینطور. باید بگویم که انجام این کار برای پدر روحانی[1] بیچاره و بدبخت دشوار است؛ آخر او هر شش‌هفته یک‌بار به اینجا می‌آید و حالا امکان دارد وقتی این دفعه به اینجا آمد، برایش یک انجمن مذهبی آماده کنیم.»

ـ اوه؛ آری. من تظاهر به تقوی می‌کنم و سرودهای مذهبی را می‌خوانم، فقط برای اینکه پدر روحانی خوشش بیاید؛ اما هرگز شیوه‌ای را که این مسیحیان بومی لعنتی با لجاجت به کلیسای ما تحمیل کرده‌اند، تحمل نمی‌کنم. مشتی غلام و کنیز اهل مدرس[2] و معلمهای اهل کارن[3]؛ سپس آن دو شکم‌ورم‌کردهٔ زردپوست، فرانسیس و ساموئل؛ آنها هم خودشان را مسیحی می‌دانند. دفعهٔ پیش که پدر روحانی در اینجا بود آنها به خود جرأت داده بودند که در نیمکت خانوادگی با سفیدپوستها بنشینند. یک‌نفر باید با پدر روحانی در این‌باره حرف بزند. ما چقدر ابله بودیم که اجازه دادیم این مبلغان مذهبی در این کشور به‌حال خود گذاشته شوند. آنها به سوپورهای بومی یاد دادند که با ما برابرند و فرقی ندارند و آنها هم می‌گویند: «ببخشید قربان! من هم مانند ارباب، مسیحی هست.» گستاخان لعنتی!

لاکراستین درحالی‌که روزنامهٔ «زندگی پاریسی» را جلو صورتش گرفته بود گفت: «عقیده‌ات دربارهٔ این ساق پاها چیست؟ فلوری آیا تو زبان فرانسوی را بلدی؟ معنی اینکه در این پایین نوشته شده چیست؟ خدای من؛ این تصویر مرا به‌یاد اولین‌باری که به پاریس رفته بودم می‌آورد؛ آن

---

1. Padre 2. Madrassi 3. Karen

اولین مرخصی من قبل‌از ازدواج بود. خداوندا! کاشکی باز هم در آنجا بودم.»

ماکس‌ول گفت: «آیا تاکنون این را شنیده‌اید؟ خانمی جوان در واکینگ[۱] بود.»

او مردی جوان و ساکت بود؛ اما مثل جوانهای دیگر علاقه داشت که قافیه‌های خوب و نثری سجع‌دار به‌کار ببرد. او زندگینامهٔ آن خانم جوان واکینگی را با چند واژهٔ بسیار زشت کامل کرد. همه به حرف او خندیدند. وست‌فیلد هم در جوابش گفت: «یک خانم دیگر هم از ایلینگ[۲] بود که احساسات شگفتی داشت.»

در این موقع فلوری هم وارد حرف آنها شد و گفت: «یک دستیار کشیش هم در هورشام[۳] بود که همیشه جانب احتیاط را داشت.»

دوباره همه بیشتر از دفعهٔ قبل خندیدند؛ جوری که حتی الیس هم سر ذوق آمد و دو مطلب مسجع را برای دیگران تعریف کرد. جوکهای الیس همیشه بکر و جالب؛ اما بسیار رکیک بود. همهٔ حاضران به شور و نشاط آمدند و علی‌رغم هوای گرم به هم بیشتر ابراز دوستی کردند. همه تازه آبجوهای خود را خورده و می‌خواستند آبجوی بیشتری سفارش بدهند که در پله‌ها صدای جیرجیر یک کفش به‌گوششان خورد. یک‌نفر با صدای زمختی که چوبهای کف اتاق را می‌لرزاند با لودگی گفت: «بله. می‌دانید؛ بامزه‌ترین و بهتر از همه چیزی بود که من در یک مقالهٔ کوچکم در مجلهٔ بلاک‌وود[۴] نوشتم. همچنین به‌یاد دارم وقتی که در پروم[5] بودم، باز هم ـ چطور بگویم ـ یک ماجرای انحرافی که...»

به‌نظر می‌رسید آقای مک گرگور به درون باشگاه آمده بود. آقای لاکراستین با هیجان گفت: «لعنتی! ببین؛ زن من هم هست.» و بعد تا جایی که می‌توانست لیوانش را روی میز به عقب هُل داد. آقای مک گرگور و خانم لاکراستین هردو با هم به درون اتاق استراحت آمدند.

آقای مک گرگور، یک مرد بلندقد، چاق و سنگین و حدود چهل‌ساله

---

1. Woking
2. Ealing
3. Horsham
4. Blacwood
5. Prome

بود. او صورتی مهربان و پهن داشت که یک عینک دسته‌طلایی هم به‌چشم می‌زد و شانه‌های پهنی هم داشت. عادتش که همیشه سرش را به‌طرف جلو خم می‌کرد، همه را به طرز شگفت‌آوری به‌یاد لاکپشتهای آبی می‌انداخت؛ در واقع مردم برمه هم به او «لاک‌پشت» لقب داده بودند. او لباس تمیز ابریشمی‌ای به‌تن داشت که جای خشک‌شدهٔ عرق زیربغلش به‌خوبی در آن پیدا بود. او به حاضران یک سلام نظامی داد و سپس روبه‌روی تابلوی اعلانات مانند یک تیر چراغ برق ایستاد و درست مانند ناظم مدرسه با چوب‌دستی‌اش در پشتش به بازی پرداخت. در صورتش ذات پاکش نمایان بود و این خصوصیت در او واقعیت داشت. درمورد خوش‌خلقیهای تشریفاتی او داستانهای بسیاری می‌گفتند. به‌عقیدهٔ اهالی، او بیرون از ساعت اداری بسیار مشتاقانه می‌خواست سمت رسمی‌اش را از یاد ببرد. هرجا که پیدایش می‌شد، آدمهای آنجا معذب می‌شدند. طرز حرف‌زدنش یک نمونهٔ آشکار از برخی از رییسهای شوخ مدرسه‌ها و یا کشیشهایی بود که از زمان جوانی‌اش با آنها آشنا بود. تمامی عبارتهای طولانی، تأکیدها و ضرب‌المثلها و اصطلاحهایی که در ذهنش به‌شکل طنز می‌آمد، همچون صدای بال زنبور با واژه‌هایی همچون، آه یا هوم آغاز می‌شد تا به شوخی خود تأکید ورزد.

خانم لاکراستین هم زنی حدود سی و پنج ساله و مرتب بود که در اندامش خمیدگی‌ای وجود نداشت و یا به تعبیر دیگر، او همچون عکسهای مدلهای مجله‌ها راست بود. عادت داشت آه بکشد و تُن صدایش جوری بود که حالت نارضایتی او را نشان می‌داد. همین‌که به درون آمد، همگی از جایشان بلند شدند. خانم لاکراستین هم روی یکی از صندلیهای اتاق، زیر پنکه با حالتی درمانده و ناتوان نشست و با دستهای لاغرش که همچون دستهای یک سوسمار آبی بود، شروع به بادزدنش کرد.

ـ ای وای از این هوای گرم! باید به‌خاطر اینکه آقای مک گرگور رسید و جایی در اتومبیلش به من داد از او بسیار سپاسگزار باشم. تام[1]؛ دوباره

---

1. Tom

ارابه‌ران[1] خودش را به مریضی زده؛ راستی باید به‌گمانم به او کتکی حسابی بزنی و وظایفش را به‌یادش بیاوری. بسیار وحشتناک است که آدم هر روز باید در این آفتاب داغ مجبور شود پیاده‌روی کند.

خانم لاکراستین که تحمل یک چهارم مایل پیاده‌روی از خانه تا باشگاه را نداشت، یک ارابه‌ران از رانگون[2] به آنجا آورده بود. به‌جز ارابه‌هایی که به‌وسیلهٔ گاوهای نر کشیده می‌شدند و ماشین مک گرگور، ارابهٔ این خانم تنها وسیلهٔ دارای چرخ کی‌یاا‌وکتادا بود و دلیلش هم این بود که تمام جاده‌های منطقه روی هم بیشتر از ده مایل نمی‌شد. خانم لاکراستین به‌خاطر آنکه شوهر خود را تنها نگذارد، حتی حاضر بود در جنگل زندگی کند و تمام مشکلاتش از قبیل چکه‌کردن آب از سقف چادر و پشه‌ها و غذاهای کنسروشده را تحمل کند؛ اما او همین که برای وقت‌کشی پایش به دفتر مرکزی می‌رسید، شروع به گله و شکایت می‌کرد.

خانم لاکراستین گفت: «من به‌راستی یقین می‌دانم که تنبلی این خدمتکاران شوک‌برانگیز است.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «شما این‌طور فکر نمی‌کنید آقای مک‌گرگور؟ در این روزها با اینهمه اصطلاحات هراسناک و واژه‌های گستاخانه‌ای که آنها از این روزنامه‌ها می‌آموزند به‌نظر می‌رسد که ما هیچ تسلطی روی اهالی بومی اینجا نداریم و یا به‌عبارت دیگر، آنها درست همچون آدمهای پایین‌دست انگلیسی، بد می‌شوند.»

ـ آه؛ من مطمئنم که کار اینها به‌اندازهٔ کار آنها بد نیست؛ با این وجود از این می‌ترسم که روح دموکراسی بی‌شک به‌تدریج به اینجا هم رخنه خواهد کرد.

ـ تا چند وقت پیش، حتی پیش‌از جنگ، همهٔ آنها چقدر مهربان و باادب بودند! هروقت از جاده می‌گذشتید، طرز سلام‌کردن آنها به شما به‌راستی بسیار خوشایند بود. یادم می‌آید که یک وقتی به خدمتکار خودمان تنها دوازده روپیه در ماه می‌دادیم و آن مرد به‌راستی همچون سگی ما را دوست داشت؛ اما اکنون آنها چهل یا پنجاه روپیه از ما

1. rickshaw - man
2. Rangoon

می‌خواهند و من دریافتم که تنها راهی که می‌توانم یک خدمتکار را برای خودم نگه دارم این است که حقوق چندماهش را به‌عنوان بدهی معوقه به او ندهم.»

آقای مک‌گرگور که با این نظر او موافق بود که می‌گفت دیگر خدمتکاران قدیمی پیدا نمی‌شوند، گفت: «در آن موقع که من جوان بودم، اگر یک خدمتکار بی‌ادبی‌ای می‌کرد، اربابش او را با یک نامه به زندان می‌فرستاد که در آن نوشته بود: «خواهشمند است به حامل این نامه پانزده ضربه شلاق بزنید.» خوب دیگر آن روزها خیلی زودگذر و ناپایدار بودند! و من باید با تأسف بگویم که چنان روزهایی برای همیشه گذشته‌اند.»

وست‌فیلد با اندوه ادامه داد: «و حالا شما به همان زمان رسیده‌اید. این مملکت دیگر برای ماندن مناسب نیست. اگر از من بپرسید، می‌گویم که حکومت[1] انگلستان دیگر در اینجا کارش به‌پایان رسیده؛ به‌طوری‌که حق مالکیت، حکومت و همهٔ چیزهایی که در اینجا داشته از دست داده و حالا زمانه‌ای شده که ما باید از آن بیرون برویم.»

نجواهای موافق کم یا زیاد از حاضران اتاق، حتی فلوری که به وضوح مشهور به اندیشه‌های کمونیستی بود، شنیده می‌شد. ماکس‌ول جوان هم که تنها سه‌سال از آمدنش به این کشور می‌گذشت، با این نظر موافق بود. هیچکدام از انگلیسیهای دورگه منکر این مطلب که هندوستان درحال نابودی است نمی‌شد؛ چون هندوستان هم همچون روزنامهٔ پانچ[2] با آنچه در ظاهر نشان می‌داد، فرق داشت.

در این موقع الیس سنجاقهای آن آگهی متهم‌کننده را از پشت سر آقای مک‌گرگور بیرون آورد و همانطور که آن را دربرابر او گرفته بود، با بداخلاقی ویژهٔ خود، گفت: «مک گرگور همهٔ ما در اینجا این اعلان را خواندیم و معتقدیم که درآوردن بومیان اینجا به عضویت باشگاه، به‌درستی...»

الیس که می‌خواست واژه‌ای زشت به‌کار ببرد با یادآوردن حضور خانم لاکراستین، به خودش آمد و جمله‌اش را اینطور کامل کرد: «به‌درستی

---

1. Raj　　2. Punch

بی‌مورد است. از این گذشته، این باشگاه جایی برای لذت‌بردن ماست و ما به‌هیچ‌وجه علاقه‌ای نداریم که بومیان به‌طرز کنجکاوانه در کار و محل ما فضولی کنند. دوست دارم همهٔ ما فکر کنیم که هنوز جایی در اینجا داریم که بدون حضور آنها به خودمان مشغول شویم. دیگران هم همه با نظر من توافق دارند.»

آقای لاکراستین در همان حال که به دیگران خیره شده بود، با حالتی عصبی و خشن گفت: «درست است!» او که می‌دانست زنش قدرت تشخیص اینکه او قبل‌از آمدنش مشروب خورده را دارد، فکر کرد که شاید بتواند با تظاهرکردن و یا ابراز احساسات درونی‌اش، خود را تبرئه کند.

در این هنگام آقای مک‌گرگور متوجهٔ حروف اختصاری آن «فحشهای زشتی» شد که با مداد جلو نامش در زیر اعلان نوشته شده بود و لبخند زد. هرچند او فهمیده بود که حالت الیس درمقابل او همراه با بی‌ادبی بوده؛ اما تصمیم گرفت مطلب را با شوخی بیامیزد؛ بنابراین خود را بسیار معذب کرد تا در باشگاه خودش را آدم خوبی نشان دهد. او همچنین برای حفظ آبرو و اعتبارش در کارهای روزمره‌اش هم بسیار معذب می‌شد. بنابراین گفت: «چنین می‌فهمم که دوستمان الیس هیچ مایل نیست که با برادران آریایی‌اش مراوده داشته باشد.»

الیس با حالتی بسیار بی‌شرمانه گفت: «نه که مایل نیستم. همچنین با برادران مغول و در یک کلمه، هیچ از سیاهپوستها خوشم نمی‌آید.»

آقای مک‌گرگور از واژهٔ «سیاهپوست» که در نظر هندیان بد است، ناراحت شد. او خودش نسبت به شرقیان هیچ پیشداوری‌ای نداشت و حتی با تمام وجود از آنها خوشش می‌آمد. از نظر او اگر به آنها آزادی نمی‌دادند، بهترین آدمهای زندهٔ روی زمین بودند. او از اینکه آنها را بی‌هیچ دلیلی آزار و اذیت می‌کردند، ناراحت بود. او همچنانکه روی حرفش تکیه می‌کرد، گفت: «اگر آنها را سیاهپوست بنامیم آداب و رسوم خود را رعایت کردیم ــ البته این اصطلاح مردم را آزرده می‌کند ــ اما این خیلی بدیهی است که اینها از آن دسته نیستند. اهالی برمه از نژاد مغول و هندیها، آریایی و یا دراویدی هستند و به‌راحتی از دیگران متمایزند.»

الیس بی‌آنکه مقام اداری آقای مک‌گرگور را درنظر بگیرد، گفت: «آه. همهٔ اینها مشتی بهانه و چرند است. تو می‌توانی آنها را سیاه، آریایی و یا هر چیز دیگر که می‌خواهی بخوانی. من می‌گویم که ما نمی‌خواهیم هیچ سیاهپوستی را درون این باشگاه ببینیم. اگر تو این موضوع را به رای‌گیری عمومی بگذاری، خواهی دید که همه با آن مخالف هستند؛ جز اینکه فلوری دوست داشته باشد به همنشین عزیزش، وراسومی رای بدهد.»

آقای لاکراستین گفت: «درست است! می‌توانید روی من برای بیرون راندن آنها حساب کنید.»

آقای مک‌گرگور لبهایش را جور عجیبی ورچید. او به یک رودرواسی عجیبی دچار شده بود که دلیلش اعتقاد بومیان آنجا نسبت به برگزاری انتخاباتی برای عضویت در باشگاه بود که از ذهن او بیرون نیامده بود. این نظر به‌وسیلهٔ کمیسیونر به او تحمیل شده و چون خودش هیچ نوع بهانه و عذرآوردنی را دوست نداشت، با تُن صدای صلحجویانه‌ای گفت: «آیا امکان دارد که بحث در این مورد را برای مجمع عمومی آتی بگذاریم؟ در این مدت هم می‌توانیم با دقت بیشتری به این مطلب بیندیشیم.» بعد همانطور که به‌سوی میز پیش می‌رفت، گفت: «حالا کی می‌خواهد برای خستگی درکردن در خوردن یک نوشیدنی با من همراهی کند؟»

او خدمتکار را صدا زد و سفارش نوشیدنی داد. در این هنگام هوا از همیشه گرمتر شده و همه تشنه شده بودند. نزدیک بود آقای لاکراستین سفارش مشروب بدهد که ناگهان نگاهش با نگاه همسرش تلاقی کرد. با آزردگی به خود آمد و گفت: «نه.» بعد هم درحالی‌که دستهایش را به زانوهایش گرفته بود با حالتی ترحم‌انگیز نشست و به خانم لاکراستین که داشت پیک لیموناد و جینش را می‌نوشید، نگاه کرد. آقای مک گرگور با آنکه خودش صورتحساب سفارش مشروب را می‌پرداخت؛ اما خودش تنها لیموناد نوشید. او تنها اروپایی‌ای در کی‌یاواوکتادا بود که رسم ننوشیدن مشروب تا پیش‌از غروب را رعایت می‌کرد.

الیس همچنانکه ساق دستش را روی میز گذاشته و با لیوانی که در دست داشت بازی می‌کرد، با غرولند گفت: «همه‌چیز خوب پیش می‌رود.» دوباره بحثش با آقای مک گرگور او را آزرده کرده بود.

ـ آره! همه‌چیز خوب پیش می‌رود؛ اما من در نظراتم مصرّم. هیچ بومی‌ای جرأت پانهادن به این باشگاه را ندارد! ما به‌خاطر همین اغماضهای همیشگی و مسایلی اینچنین کوچک بود که باعث انقراض امپراتوری شده‌ایم. به‌خاطر این، این کشور با بلوا و شورش خراب شده که ما نرمش بسیاری از خود به‌خرج داده‌ایم. تنها روشی که فایده دارد این است که ما هم باید مانند خودشان با طریقی کثیف با آنها رفتار کنیم. این کار بسیار حساسی است و ضروری است که ما آبرو و اعتبار خودمان را به‌تدریج کسب کنیم. باید با هم متحد شویم و بگوییم که «ما ارباب هستیم و شما گداهای مفلوک...»

در این هنگام الیس انگشت شست کوچکش را جوری به‌طرف پایین فشار داد که انگار درحال له‌کردن یک کرم و یا یک حشره است و ادامه داد: «و شما گداها باید سرجایتان بنشینید.»

وست‌فیلد گفت: «مأیوسانه است؛ بسیار مأیوسانه است. ما چه‌کاری می‌توانیم درمقابل این تشریفات مزاحم بکنیم؟ این گداهای بومی از ما بهتر قانون را می‌دانند. توی صورتت به تو اهانت می‌کنند و همین‌که تو آنها را کتک بزنی، کاری خواهند کرد که به بازداشتت بیانجامد و تو کاری نمی‌توانی کنی جز اینکه با قدرت تمام در موضعگیری خود پافشاری کنی. وقتی آن بالا بالاییها شهامت درگیری را ندارند، تو چگونه می‌توانی چنین کاری کنی؟»

در این هنگام خانم لاکراستین وارد بحث شد و گفت: «در ماندالی همیشه ارباب بزرگ[1] ما می‌گفت: «آخر هم همهٔ ما باید از هندوستان بیرون برویم. دیگر جوانان ما تمایلی ندارند که برای کارکردن در همهٔ عمرشان به اینجا بیایند و با سیلی از ناسزاها و نمک‌نشناسی‌ها روبه‌رو شوند. ما تنها باید برویم. وقتی هم که بومیان پیش ما آمده و التماس می‌کنند که در اینجا بمانیم باید به آنها بگوییم: «نه! به شما این فرصت را دادیم؛ اما خودتان آن را از دست دادید و حالا هم از اینجا می‌رویم تا «خودتان بر خودتان» حاکم باشید.» و در این صورت چه درس خوبی به

1. Burra Sahib

آنها می‌دهیم.»

وست‌فیلد با حالت محزونانه‌ای گفت: «تمام این مصیبتها را همین قانونها و مقررات برای ما ایجاد کرده است.»

وست‌فیلد همیشه دربارهٔ اینکه قانونی‌بودن بیش‌از حد امپراتوری هندوستان باعث نابودی آن شده است، حرف می‌زد. او معتقد بود که به‌جز انقلابی همه‌جانبه و بعداز آن یک حکومت نظامی نمی‌توانست این امپراتوری را از خرابی و پوسیدن نجات دهد.

ـ تمام این کارها یک‌جور کاغذبازی است. امروزه در این مملکت این کارمندان جزء هندی‌اند که حاکمان حقیقی هستند. دیگر دورهٔ ما سپری شده است. بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که همه را ببندیم و اجازه دهیم تا آنها خودشان از آنچه اندوخته‌اند برداشت کنند.

الیس گفت: «من این نظر را قبول ندارم. اگر خودمان بخواهیم در طول یک ماه همهٔ کارها را روبه‌راه می‌کنیم. تنها اندکی شهامت می‌خواهد. ماجرای امریتسر[1] را ببینید. به‌خاطر بیاورید که چطور بعداز سرنوشت آن قهرمان، شورش آنها خوابید. کاپیتان دایر[2] فهمیده بود که با آنها چه باید بکند. دایر بیچاره؛ کار زشتی بود و تمام آدمهای بزدلی که در انگلیس هستند مسؤول آنند.» همه آهی از نهاد برآوردند؛ درست مانند همان آه‌هایی که وقتی در مجمع کاتولیکهای روم در خواندن مصیبتهای مریم مقدس از دلهای حضار برمی‌خیزد. حتی مک گرگوری که از خونریزی و اعمال حکومت نظامی می‌ترسید با شنیدن نام دایر، سرش را تکان داد.

ـ آه؛ مرد بیچاره خودش را فدای نماینده‌های مجلس کرد. خوب بعدها شاید آنها به اشتباهشان واقف شوند؛ اما در آن هنگام دیگر بسیار دیر شده است.

وست‌فیلد گفت: «معلم سرخانهٔ قدیمی‌ام در این‌باره یک داستان تعریف می‌کرد. او می‌گفت: «یک وقتی یک نگهبان پیر[3] در هنگ محلی انجام وظیفه می‌کرد؛ یک روز یک نفر از او سؤال کرد که اگر انگلیسیها از هندوستان بروند چه می‌شود؟ نگهبان گفت...»

---

1. Amritsar 2. Dyer 3. Havildar

در این هنگام فلوری صندلی‌اش را به عقب هُل داد و از جا بلند شد: «نمی‌تواند؛ نه دیگر نباید؛ دیگر نباید بیش‌از این ادامه یابد! باید خیلی زود و پیش‌از اینکه تعادل روحی‌اش را از دست بدهد و مبادرت به شکستن میز و صندلی کند و بطریها را به‌سوی عکسها پرت کند، از اتاق بیرون برود. ای خوکهای ابله، مست، بی‌شعور! آیا این ممکن است که آنها همینطور هفته‌ها و سالهای پیاپی بتوانند واژه به واژه همان یاوه‌گوییهایی را که در اثر اندیشه‌های شیطانی، همچون تقلیدهای فکاهی ادبی داستانهای ردهٔ پنجم مجلهٔ بلاک‌وود است، ادامه بدهند؟ آیا هیچیک حرف تازه‌ای برای گفتن ندارند؟ آیا هیچکدامشان برای گفتن یک چیز تازه نمی‌اندیشند؟ آه، عجب جایی و عجب مردمی! ما چه فرهنگی داریم. اینها این فرهنگ خدانشناسی را در شیشه‌های ویسکی و در تصویرهای برهنهٔ مجلهٔ بلاک‌وود یافته‌اند! خدا بر ما رحمت فرود آورد؛ زیرا همهٔ ما هم از همین دسته‌ایم.»

فلوری هیچکدام اینها را بر زبان نیاورد و سعی کرد تا آثار این افکارش در صورتش مشخص نشود. او با کمی فاصله از بقیه، کنار صندلی‌اش همچون کسانی که دربارهٔ مورد قبول واقع‌شدن در نظر عموم یقین ندارند، با لبخندی کوتاه ایستاده بود.

ـ باعث تأسف است که مجبورم از جمعتان خارج شوم. باید پیش‌از صرف صبحانه به بعضی از کارهایم برسم.

وست‌فیلد گفت: «حالا صبر کن و گیلاسی دیگر هم بنوش پیرمرد. هنوز صبح است جوان. گیلاسی جین بنوش؛ اشتهایت را باز می‌کند.»

ـ نه؛ سپاسگزارم. باید بروم. فلو، برویم. خانم لاکراستین؛ خداحافظ؛ خداحافظ همه.

همینکه فلوری از نظرها دور شد، الیس گفت: «بفرمایید! هم‌نشین سیاه‌برزنگی‌ها؛ بیرون بروید.»

الیس عادت داشت که پشت‌سر کسانی که به‌تازگی از اتاق بیرون می‌رفتند، ناسزا بگوید.

ـ بی‌شک می‌رود تا دوست روغنی‌اش را ببیند. شاید هم رفته تا قیمت یک دور مشروب را نپردازد.

وست‌فیلد گفت: «آه، او آدم بدی نیست. تنها بعضی وقتها حرفهای کمونیستی می‌زند. به‌گمانم که او به نیمی از آنچه می‌گوید هم معتقد نیست.»

آقای مک‌گرگور گفت: «بی‌شک او آدم خوبی است. هر کدام از اروپاییان مقیم هندوستان یک کارمند رسمی درگذشته و شاید هم تحصیلکرده باشد که بی‌شک همهٔ آنها آدمهای خوبی به‌حساب می‌آیند؛ مگر آنکه کاری دور از نزاکت از آنها سرزده و یا به کسی تجاوز کرده باشند. در هر صورت این آدمها جزو مفاخر به‌حساب می‌آیند.»

ـ از دید من، او بیش‌از اندازه به کمونیستها متمایل است. من نمی‌توانم کسی را که با بومیان دوستی و نزدیکی دارد، تحمل کنم. من تعجب نمی‌کنم که او به‌دست خودش طعم مجازات و سزایش را چشیده است. روی صورتش آن علامت سیاه، گواه همین امر است. خال‌خالی، شکم‌ورقلمبیدهٔ زرد با آن موهای سیاه و پوستش که لیمویی است.

در هر صورت بعداز رفتن فلوری درباره‌اش رسوایی‌ای به‌بار می‌آمد؛ اما این رسوایی زیاد ادامه نیافت؛ زیرا آقای مک‌گرگور این‌جور کارها را دوست نداشت. آن اروپاییها به‌اندازهٔ نوشیدن یک دور دیگر مشروب در باشگاه ماندند. آقای مک‌گرگور طنزش درمورد پروم را که همیشه و در هر موضوعی مصداق داشت، گفت و بحث دوباره حول و حوش همان موضوع قبلی که تمام‌شدنی هم نبود، برگشت؛ یعنی گستاخی بومیان، سستی دولت، روزهای فناشده و دوست‌داشتنی قدیم که امیر هندوستان یک امیر واقعی بود که می‌توانست بگوید که به حامل نامه پانزده ضربه شلاق بزنید. این موضوع آخری قدری به‌دلیل مشغولیت ذهنی الیس از موضوع بحث آنها خارج نمی‌شد. همچنین می‌توانید با درنظرگرفتن برخی از تلخ‌کامیهای اروپایی‌ها، از گناه آنها چشم پوشیده و آنها را بخشید. زندگی و کار با مردم مشرق‌زمین گاهی حتی ممکن بود فرشته‌ها را هم خشمگین کند. تمام آنها به‌خصوص آنهایی که مقامی دولتی داشتند، توهینها و تحریکات مردم را دیده و مزهٔ آن را چشیده بودند. به‌طور تقریبی هرروز و در هر ساعتی که وست‌فیلد، مک گرگور و یا حتی ماکس‌ول وارد خیابان می‌شدند، پسرهای دبیرستانی با صورتهای جوان و

زردشان ـ صورتهایی که از شدت صافی همچون سکه‌های طلا بودند ـ به‌صورت تحقیرآمیز و حالت توهین جنونانه که ذاتاً روی صورت مغولها نقش مـی‌بندد، درحالی‌که آنها از آنجا می‌گذشتند، آنها را مسخره می‌کردند و گاهی هم پشت سرشان جیغ می‌کشیدند و همچون کفتار خنده سرمی‌دادند. زندگی مأمورهای دورگه در هندوستان آنقدرها هم شیرین و دلچسب نیست. سهم آنها، اردوگاههای سخت، اداره‌هایی که از نهایت گرما آدم بی‌حال می‌شود، دفترهای پست خفقان‌آور و دلگیری که بوی گرد و غبار و نم از آنها شنیده می‌شد، است و این شاید باعث شود که به آنها برای راضی‌نبودن از زندگی‌شان حق بدهد.

حالا ساعت حدود ده صبح و گرما تحمل‌ناپذیر شده بود. بر صورت هرکدام از آنها و روی بازوی لخت مردها به روشنی دانه‌های درشت عرق به‌چشم می‌خورد. باریکه‌ای آبی و خیس که هرلحظه بزرگتر می‌شد، پشت کت ابریشمی آقای مک‌گرگور در اثر عرق ایجاد شده بود.

اشعه‌های آفتاب از لای پنجره‌ها با آنکه برگ سبز خیزران آنها را پوشانده بود به درون اتاق نفوذ می‌کرد و باعث آزردگی چشم حاضران و خفقان‌آوری ذهنی آنها شده بود. هرکدام از آنها به رنجها و بدی صبحانه و ساعتهای کشدار و هلاکت‌باری که پیش رویش بود، فکر مـی‌کرد. آقـای مک‌گرگور در این هنگام آهی برآورد و از جایش بلند شد و عینکش را که به‌خاطر عرق روی دماغش به پایین سُر خورده بود، جابجا کرد و سپس گفت: «باعث تأسف است که این جمع‌شدن باشکوه به انتها رسیده است. باید برای خوردن صبحانه به خانه بروم و بعد هم باید به کارهای امپراتوری رسیدگی کنم. آیا کسی راهش با من یکی است؟ رانندهٔ من با ماشین منتظر است.»

خانم لاکراستین گفت: «آه؛ بسیار از شما سپاسگزارم؛ آیا امکان دارد که تام و مرا هم به‌همراه خود ببرید؟ آدم وقتی در این آفتاب کمتر راه می‌رود خیالش راحت‌تر می‌شود!»

دیگران هم از جایشان برخاستند. وست‌فیلد به بازوهایش کش و قوسی داد و بعداز آنکه خمیازه‌ای کشید، با صدای تودماغی گفت: «به‌گمانم باید تکان بخورم. اگر بیشتر از این در اینجا بنشینم، تصور می‌کنم

به خواب بروم. وقتی یاد پختنم در آن اداره با آنهمه کاغذ می‌افتم؛ وای خدای من!»

الیس گفت: «همه به‌یاد داشته باشید که امروز بعدازظهر برای تنیس بیایید. ماکس‌ول؛ ای شیطان تنبل، مراقب باش که دوباره از کار شانه خالی نکنی. همه سر ساعت چهار و نیم با راکتهایتان در اینجا حاضر باشید.»

آقای مک‌گرگور در آستانهٔ درِ باشگاه با ژستی مؤدبانه تعارف کرد و گفت: «بعداز سرکار خانم.»

وست‌فیلد هم دوباره با تکیه‌کلام خود گفت: «خواهش می‌کنم شما بفرمایید راهنمایی کنید مک‌داف!»

همه از باشگاه بیرون آمدند و وارد نور زننده و سفید خورشید در بیرون شدند. از خاک حرارتی سوزان همچون حرارت اجاق به بالا متصاعد می‌شد. گلهای ستمدیدهٔ بی‌گلبرگ از شدت تابش خورشید آتش‌گرفته می‌نمودند. چیز ترسناکی در آن دیده می‌شد، ترس از اینکه فکر کنی به آسمان آبی کورکننده‌ای که روی برمه و هندوستان و سیام و کامبوج و چین بی‌هیچ لکهٔ ابری به‌طور پایان‌نایافتنی کشیده شده بود. آهنهای اتومبیل آقای مک گرگور به‌خاطر ماندنش در آفتاب چنان داغ شده بود که نمی‌شد به آن دست زد. وقت بد روز آغاز شده بود؛ موقعی که بنا به گفتهٔ برمه‌ایها «پاها از رفتن بازمی‌ماند.» کمتر موجود زنده‌ای به‌غیر از مردها و نواری از مورچه‌های سیاه که به‌خاطر گرمای بیش‌از حد هیجان‌زده شده و همچون خطی در کنار جاده می‌رفتند و لاشخورهای بی‌دمی که در اوج آسمان به یاری وزش باد پرواز می‌کردند در آن گرمای شدید در حرکت بودند.

۳

همینکه فلوری از درِ باشگاه بیرون آمد، به‌طرف چپ پیچید و شروع به راه‌رفتن در سایهٔ درختها و در جادهٔ منتهی به بازار کرد. یک گروه نوازنده به‌اندازهٔ صد یارد آن‌ورتر دورتادور هم بودند و مأموران پلیس که هندیان لاغر و بچه‌سال بودند، درحالی‌که لباسهای خاکستری متمایل به سبز پوشیده بودند و یکی از افراد هنگ محلی [1] جلو آنها نی‌انبانی را می‌نواخت، به‌سوی پایگاههای خودشان می‌رفتند. فلوری قصد دیدار با دکتر وراسومی را داشت. خانهٔ دکتر را به‌صورت ویلایی و از چوبهای روغن‌کاری‌شده ساخته بودند که روی پایه‌هایی قرار گرفته و یک باغ نامرتب هم داشت که به باغ باشگاه چسبیده بود. پشت خانه به‌سوی جاده و در جلو خانه بیمارستان بود که میان خانه و رودخانه واقع شده بود. همینکه فلوری به محوطه خانه داخل شد، فریاد هراسناک چند زن را شنید که داشتند با شتاب به درون خانه می‌دویدند. به‌نظر می‌رسید که فلوری در وقت داخل‌شدن اشتباهاً نزدیک بود با زن دکتر مواجه شود. پس خانه را دور زد و به جلو آن رسید و به‌سوی ایوان خانه فریاد کشید: «دکتر آیا مشغول کاری هستید؟ اجازه می‌دهید داخل شوم؟»

دکتر که آدم کوتاه‌قد و سیاهپوستی بود و یک روپوش سفید هم پوشیده بود، درست مانند جعبه‌هایی که با بازکردن درش یک آدمک از درونش بیرون می‌جهید، از درون خانه بیرون پرید. خودش را با شتاب به

1. Gurkha

ایوان رساند و بی‌وقفه شروع به حرف‌زدن کرد.

ـ یعنی چه که اجازه می‌دهید داخل شوم! البته، البته کـه مـی‌توانـید. بی‌درنگ، آه، آقای فـلوری از دیـدن شـما بسـیار خـوشحالم! بـفرمایید؛ بفرمایید بالا. چه نوشیدنی‌ای می‌خواهید؟ من، ویسکی، آبجو، ورموت[1] و لیکورهای اروپایی[2] هم دارم. آه، دوست عـزیز، چـقدر دلم بـرای یک بحث ادبی و فرهنگی گرم تنگ شده بود!

دکتر آدم کوچک، سیاه و چاقی بود که موهایی کرک‌مانند و چشمهایی گرد داشت و بسیار زودباور بود. او یک عینک با دسته‌ای فلزی به‌چشم زده و لباسی نامرتب از یک پارچهٔ سفید و یک شلوار گشاد پوشیده بود که همچون روکش آکاردئون روی پوتینهای سیاه و بـی‌ریختش افـتاده بـود. خروش اشتیاق از صدایش هویدا بود و در هنگام ادای حرف سین، سوت می‌کشید. همینکه فلوری از پله‌ها بالا آمد، دکتر به سمت عقب برگشت و به‌سمت انتهای ایوان رفت و در صندوقی حلبی بسیار بزرگ که پر از یخ بود، شروع به گشتن کرد و خیلی سریع انواعی از بطریها را بیرون آورد. ایوان خانه، پهن و تاریک بود و لب بام آن پیش‌آمدگیهایی داشت که از آنها سبدهایی از جنس سرخس آویزان بود که منظره‌اش را شبیه یک غار کرده که پشت آبشاری که از نور آفتاب می‌درخشید قرار گرفته بود. یک صندلی دراز که نشیمنگاهش با نیشکر ساخته شده و محصولی از زندان بود، در آن وجود داشت. در سمت دیگر ایوان یک کتابخانهٔ کوچک بود که اشتیاق کسی را برنمی‌انگیزاند و اغلب کتابهایش حاوی مقاله‌های نویسنده‌هایی همچون امرسون[3]، کارلیل[4] و استیونسون[5] بـود. دکـتر عـلاقهٔ زیـادی بـه مطالعه داشت و کتابهایی را دوست داشت که مطالبی که خـودش بـه آن «مفاهیم اخلاقی» می‌گفت، در آنها باشد.

فلوری گفت: «بسیار خوب دکتر!» در این هنگام دکتر، فلوری را روی صندلی درازی نشاند و پایهٔ آن را که برای استراحت بود، بیرون کشید تا فلوری پایش را روی آن دراز کند؛ سیگار و مشروب را هـم دم دست او

---

1. Vermouth
2. European liquors
3. Emerson
4. Carlyle
5. Stevenson

قرار داد.

ـ خوب دکتر؛ اوضاع چگونه است؟ حال امپراتوری بریتانیا چطور است؟ آیا هنوز هم به بیماری رعشه دچار است؟

ـ بله آقای فلوری، حالش بسیار بسیار بد است. گرفتاریهای زیادی دارد: خونش مسموم است، ورم پوست درونی شکم دارد و دچار فلج غده‌های عصبی است. به‌گمانم باید به یک متخصص مراجعه کنیم.

این شوخی‌ای میان این دو مرد بود که در آن فرض می‌کردند که امپراتوری بریتانیا یک پیرزن است که بیمار دکتر است. در مدت دو سال گذشته دکتر بی‌آنکه از این شوخی خسته شود، از آن لذت می‌برد.

همانطورکه فلوری به‌طور طاق‌باز روی صندلی درازکشیده بود، گفت: «آه؛ دکتر از اینکه بعداز آن باشگاه لعنتی در اینجا هستم، چقدر خوشحالم. هروقت به خانه‌ات می‌آیم احساس یک کشیش را دارم که از کلیسای رسمی انگلستان پیروی نمی‌کند که بعداز رفتن به شهر و موقع برگشت با یک زن بدکاره به خانه آمده است. آنها چه تعطیلی عالی‌ای به من داده‌اند.» بعد هم با پایش لگدی به‌سوی باشگاه انداخت.

ـ از سوی بنیانگذاران عزیز امپراتوری، آبروی بریتانیا، دردسر سفیدپوستان، اربابان اصیل[1]، بی‌هیچ ترس و سرزنش و شماتتی؛ می‌دانی، چه آرامشی بهتر از این است که برای اندکی از آن لجنزار دور بمانی.

ـ دوست من، دوست من، عزیزم بیا، خواهش می‌کنم بیا! این حرفها نوعی بی‌احترامی است. شما نباید دربارهٔ جنتلمنان و شرافتمندان انگلیسی چنین بگویید!

ـ دکتر تو نمی‌خواهد به حرفهای این جنتلمن شرافتمند گوش دهی. امروز صبح من تا جایی که در توانم بود، جلو آنها ایستادم. الیس با گفتن مداوم سیاه کثیف، شوخیهای وست‌فیلد، مک‌گرگور و آن انگهای لاتینی‌اش: «خواهشمند است به حامل نامه پانزده ضربه شلاق بزنید.» اما هنگامی‌که داستان آن نگهبان ــ می‌دانی نگهبان عزیزی که گفت اگر

1. Pukka Sahibs

انگلیسیها از هندوستان بروند برای ما نه یک روپیه و نه یک دوشیزه خواهد ماند ــ می‌دانی، خوب، دیگر نتوانستم بیش‌از آن تحمل کنم. حالا دیگر موقعی فرارسیده که باید نام این نگهبان پیر در فهرست بازنشسته‌ها جای گیرد. او این جمله را از سال ۱۸۸۷؛ یعنی از موقع جشنهای پادشاهی ویکتوریا تا حالا مدام تکرار کرده است.

دکتر هیجان‌زده‌تر شد. او اغلب وقتی فلوری از اعضاء باشگاه انتقاد می‌کرد، دچار چنین حالتی می‌شد. او همانطور که کپل چاق و پوشیده در روپوش سفیدش را به نرده‌های ایوان تکیه می‌داد تا تعادلش را حفظ کند، گاهی با اشاره‌های دست و سرش حرف می‌زد و موقعی‌که به‌دنبال واژه‌ای می‌گشت، انگشتهای سیاه سبابه و ابهامش را روی هم فشار می‌داد؛ انگار دارد فکری را که در فضا شناور بود، می‌قاپد.

ـ اما آقای فلوری شما به‌راستی نباید چنین حرف بزنید! چرا شما همیشه اینطور به اربابان اصیل ناسزا می‌گویید؟ اینها بهترین آدمها هستند. کارهای بزرگی را که تاکنون انجام داده‌اند ببینید. مدیرهای بزرگی را که هندوستان بریتانیا را چنین ساخته‌اند در نظر بگیرید. کلایو[1]، وارن هاستینگ[2]، دال‌هوزی[3] و کرزن[4] را درنظر بگیرید. اینها اینچنین مردهایی بودند ــ من باید شکسپیر[5] ابدی شما را هم به‌یاد بیاورم ــ اگر اینها را درنظر بیاوریم متوجه می‌شویم که ما دیگر مانند آنها را نمی‌بینیم.

ـ خیلی خوب؛ آیا گمان می‌کنی که دوباره نظیر آنها یافت می‌شود؟ من که گمان نمی‌کنم.

ـ به‌یاد بیاورید که یک انگلیسی جنتلمن چقدر شرافت دارد! وفاداری باشکوه آنها نسبت به هم! اخلاقی که در مدرسه‌های عمومی وجود دارد! حتی گروهی از آنها که رفتارشان باعث تأسف می‌شود.

ـ من این موضوع را هم مسلم می‌دانم که برخی از انگلیسیها مغرور و متکبرند ــ آنها دارای نیروی بزرگ اصالت هستند که ما اهالی مشرق‌زمین از آن بی‌بهره‌ایم. پشت خشونت ظاهری آنها یک قلب از جنس طلا پنهان

---

1. Clive
2. Warren Hastings
3. Dalhousie
4. Curzon
5. Shakespeare

شده است.

ـ می‌خواهی از زینتهای ظاهری حرف بزنیم؟ همیشه در میان انگلیسیها و این مملکت نوعی برادری صمیمانهٔ ظاهری وجود دارد. اینکه آنها گیلاسهایشان را به‌سلامتی هم بالا می‌برند و مهمانیهای متقابل برگزار می‌کنند و به هم اظهار دوستی می‌کنند، یک‌جور سنت شده است؛ هرچند همهٔ ما نسبت به هم نوعی انزجار سمی داریم و این کارمان را یک‌جور اتحاد می‌دانیم. این یک نیاز سیاسی است. البته به‌سلامتی هم نوشیدن می‌تواند یک اتومبیل را هم راه بیندازد! اگر چنین نبود، همه دیوانه می‌شدیم و در مدت یک هفته، همدیگر را از بین می‌بردیم. آقای دکتر! مطلبی که می‌تواند برای یکی از نویسندگان والامقام شما مهم باشد، همین است که: «شرابخواری می‌تواند در حکم استواری امپراتوری باشد.»

دکتر سرش را تکان داد و گفت: «آقای فلوری، من به‌راستی نمی‌دانم که چه چیزی شما را نسبت به کارهای خیر انسان بدبین کرده و این خیلی بد است! شما ـ به‌عنوان یک انگلیسی جنتلمن با اینهمه استعداد خدادادی و شگفت‌انگیز و اینهمه تشخص ـ اعتقادات عصیانگرانه‌ای را اظهار می‌کنید که تنها لایق روزنامهٔ «وطن‌دوست برمه‌ای» است.

فلوری گفت: «عصیانگرانه؟ نه؛ من آشوب‌طلب نیستم. هیچ هم دوست ندارم که مردم برمه ما را از این مملکت بیرون کنند. خدا خودش رحم کند! من هم مثل دیگران برای پول درآوردن به اینجا آمده‌ام. تنها اعتراضم به این چرندیاتی است که مرد سفیدپوست بدذاتی دربارهٔ اینکه رنجی را تحمل می‌کند، می‌گوید. این تظاهر به ارباب اصیل بودن دیگر کسالت‌آور شده است. حتی همان نادانهای باشگاه هم ممکن بود، اگر به هم دایم دروغ نمی‌گفتند، انجمنی بهتر باشند.»

ـ اما دوست عزیزم این به‌طور کامل به این وابسته است که شما با چه‌جور دروغی دارید زندگی می‌کنید.

ـ بی‌شک؛ چرا باید دروغ بگوییم که برای رفاه بیشتر برادرهای سیاهمان در اینجا هستیم؛ نه برای غارتشان. من چنین می‌فهمم که همین دروغ ذاتی بس است؛ اما همین ما را به مسیری پر از تباهی سوق می‌دهد

که حتی در تصورتان هم نمی‌گنجد. در ما احساسی پایان‌نیافتنی از پستی و دروغ به‌وجود آمده که باعث رنج و آزار ما شده و باعث شده تا در هر لحظه از شب و روز برای خود توجیه کنیم که حق با ماست. این، دلیل اصلی بروز رفتار زننده و زشت ما با مردم بومی اینجا است. ما هندیان تبعهٔ انگلیس تقریباً می‌توانیم این موضوع را اقرار کنیم که دزد هستیم؛ اما بی‌هیچ ریاکاری‌ای به دزدی خودمان ادامه می‌دهیم.

درحالی‌که به‌نظر می‌رسید دکتر از این بحث راضی است، انگشتهای سبابه را روی هم فشار داد و گفت: «دوست عزیز، دلیل ضعیف‌بودن استدلالتان این است که شما دزد نیستید!»

ـ حالا، دکتر عزیز...

فلوری مستقیم روی صندلی‌اش نشست؛ چون از بابتی گرمای شدید باعث اذیت‌شدن پشتش می‌شد؛ طوری‌که انگار هزاران سوزن را در پشت او فروکرده‌اند و از بابت دیگری هم دوست داشت خودش را برای بهترین بخش دیدار با دکتر که همان بحث روزمره‌شان بود، آماده کند. بحث آنها که تا اندازه‌ای هم سیاسی بود، به‌محض دیدار این دو شروع می‌شد. آنچه در این بحثها جالب بود، طرف بحث انگلیسی با شدت تمام علیه انگلیسیها و طرف هندی با وفاداری تعصب‌آمیز از انگلیسیها دفاع می‌کرد. دکتر وراسومی همیشه عادت داشت که با نهایت احساسش از انگلیسیها تمجید کند و علی‌رغم همهٔ بی‌توجهیهایی که از آنها دیده بود؛ اما در ارتباط و اعتقاد ژرفش نسبت به آنها کوچکترین خللی وارد نیامده بود. او با هیجان بی‌اندازه‌ای مدعی بود که خودش به‌عنوان یک هندی از نژاد دونی است. اعتقادش نسبت به عدالت انگلیسی آنقدر زیاد بود که در همان زندانی که او رییسش بود، در هر روز شاهد شلاق زدن و اعدام مردم بومی بود و علی‌رغم اینکه دیدن چنین منظره‌های ترحم‌انگیزی او را به‌طوری متحول می‌کرد که برای آرامش خود به ویسکی و مشروبهای الکلی دیگر متوسل می‌شد؛ اما از میزان تعصبش در پشتیبانی از این قوم، کوچکترین کاستی‌ای به‌وجود نمی‌آمد. باوجودی‌که از افکار عصیانگرانهٔ فلوری به‌لرزه می‌افتاد؛ اما با شنیدن نظریات او، یک‌جور لذت همراه با دلهره می‌برد. عین آدمهای مؤمن مذهبی‌ای بود که برایش دعاها و

حمدهای خداوند را برعکس بخوانند.

فلوری گفت: «دکتر عزیز من! چگونه متوجه نمی‌شوی که ما جز برای دزدی هدف دیگری از آمدن به این مملکت نداشته‌ایم؟ این مسأله‌ای بسیار ساده است. مأمور دولت، مردم برمه را تحت فشار می‌گذارد تا بازرگان انگلیسی قدرت چپاول جیبش را داشته باشد. به‌طور مثال آیا فکر نمی‌کنی شرکتی که من در آن به‌کار مشغولم، اگر این مملکت در دست انگلیسیها نبود، می‌توانست با این مردم قرارداد تجارت چوب ببندد؟ آیا این مطلب دربارهٔ شرکتهای چوب دیگر و یا شرکتهای نفتی و یا معدنچیان، کشاورزان و شغلهای دیگر هم صدق نمی‌کند؟ آیا اگر پشتیبانی دولتی وجود نداشت، مافیای برنج می‌توانست اینچنین از شالی‌کاران بهره‌کشی کند؟ امپراتوری بریتانیا، تنها وسیله‌ای برای بخشیدن امتیازهای تجاری به انگلستان و یا بهتر است بگویم برای عده‌ای از یهودیها و اسکاتلندیها است.»

ـ دوست من! باعث تأسف است که شاهد چنین حرفهایی از شما هستم. به‌راستی ترحم‌انگیز است. اینکه شما برای تجارت به این کشور آمدید، درست است؛ اما آیا مردم برمه می‌توانستند خودشان بی‌کمک شما، تجارت کنند؟ آیا می‌توانستند، ماشین، کشتی، راه‌آهن و یا جاده بسازند؟ به‌طور یقین آنها بدون کمک شما مستأصل می‌ماندند. اگر انگلیسیها نبودند چه بر سر جنگلهای برمه می‌آمد؟ بی‌درنگ آن را به ژاپنیها می‌فروختند و آنها هم باعث نابودی آن می‌شدند؛ ولی اکنون اگر این جنگلها در اختیار شما باشد، وضعیتش بهبود می‌یابد. بازرگانان شما منابع طبیعی کشور ما را گسترش می‌دهند و مأموران شما با بالابردن رفاه زندگی ما و رواج اخلاق خدمت همگانی، ما را تبدیل به مردمی متمدن می‌کنند. این کار خودش یک کار ارزشمند و یک‌نوع ایثار است که در تاریخ ماندگار خواهد شد.

ـ چرنده دکتر عزیزم! ما به جوانهای شما آموزش ویسکی‌خوردن و بازی فوتبال می‌دهیم و جز این چیزی به آنها نیاموخته‌ایم. مدرسه‌های ما را ببین! مدرسه‌هایی را که در برمه ساخته‌ایم ببین. همه‌شان کارخانه‌هایی برای پرورش کارمندهای اداری جزء با حقوقهای اندک برای دولت

امپراتوری هستند. ما هیچ‌وقت به هندیها یک صنعت دستی سودمند یاد نداده‌ایم؛ چون شهامتش را نداشتیم؛ زیرا از یک رقابت صنعتی می‌ترسیم. پارچه‌های چیت موصلی هندی چه شد؟ در روزهای سالهای دههٔ ۱۹۴۰ توی هندوستان کشتیهای اقیانوس‌پیما می‌ساختند و از آنها استفاده می‌کردند؛ اما شما امروزه حتی نمی‌توانید یک قایق ماهیگیری بسازید. هندیها در قرن هجدهم تفنگهایی می‌ساختند که با تفنگهای اروپایی برابر بود؛ ولی اکنون بعداز آنکه ما صد و پنجاه سال بر هندوستان استقرار داریم، شما در تمام شبه‌قاره هند حتی نمی‌توانید جعبهٔ برنجی گلوله را بسازید. فقط قومی توانست در مشرق‌زمین پیشرفت کند که استقلال داشته باشد. من ژاپن را مثال نمی‌زنم؛ اما کشور سیام...

دکتر در این هنگام با هیجان دستهایش را تکان داد. او هروقت بحث به اینجور جاها می‌رسید، یک آنتراکت می‌داد (به‌طور معمول همیشه بحثشان واژه به واژه یک سیر مشخص داشت) زیرا همیشه آوردن اسم سیام او را در آوردن دلایلش گیر می‌انداخت.

ـ دوست من، دوست من، شما اهمیت ذات شرقی را فراموش می‌کنید. با اینهمه بی‌تفاوتی و گرفتار خرافات چگونه می‌توان از ما انتظار پیشرفت را داشت؟ دست‌کم این است که شما نظم و قانون به ما هدیه دادید؛ عدالت وقفه‌ناپذیر و صلح[1] بریتانیایی.»

ـ سفلیس[2] بریتانیایی دکتر؛ سفلیس بریتانیایی؛ این نام درستش است. به‌هرحال صلحی را که می‌گویی تأمین‌کنندهٔ منافع کیست؟ نزول‌خوار و وکیل حقوقی! اینکه ما صلح را در هندوستان پایدار می‌کنیم صحیح است؛ اما تنها برای حفظ منافع خودمان. اینهمه نظم و قانون چه مفهومی دارد؟ معنی‌اش بانکها و زندانهای بیشتر است.

دکتر با آزردگی گفت: «چه تصویر غلط و هولناکی! آیا ما نیازی به زندان نداریم؟ آیا شما به ما جز زندان چیزی نداده‌اید؟ روزهای برمه را در دورهٔ تیباو[3] نگاه کنید که چطور سایهٔ کثافت، آزار و نادانی بر این کشور افتاده بود؛ اما حالا دور و بر خودتان را ببینید. تنها از همین ایوان بیرون را

1. Pax
2. Pox
3. Thibaw

نگاه کنید. آن بیمارستان را ببینید. سمت راستشان هم یک مدرسه و یک پاسگاه کلانتری را می‌بینید. به تمام این اختراعها و پیشرفتها نگاه کنید!»

فلوری گفت: «من نوآوریهایی را که در این کشور به‌طرز مخصوصی به‌وجود آمده انکار نمی‌کنم.» اما ما جز این هم راهی نداشتیم. ولی واقعیتش این است که پیش‌از اتمام مأموریت ما در برمه ما تمامی این انسجام فرهنگی و ملی را نابود خواهیم کرد. ما درحال متمدن‌کردن مردم برمه نیستیم؛ بلکه داریم فساد خودمان را به آنها منتقل می‌کنیم، همین پیشرفتی را که تو گفتی این مملکت را به کجا خواهد کشاند؟ آن را تبدیل به یک خوکدانی‌ای خواهد کرد که در آن گرامافون و کلاه‌فرنگی بسیاری است. گاهی می‌اندیشم که بعداز دویست‌سال همهٔ این جنگلها، دهات، معابد و دیرها ازبین رفته‌اند و ویلاهای ارغوانی‌ای که تنها پنجاه یارد با هم فاصله دارند، به‌جای آنها و روی آن تپه‌ها تا جایی که در تیررس نگاه قرار دارد، ویلاهایی پشت سرهم ساخته می‌شود که در همهٔ آنها گرامافونهایی که همگی یک آهنگ می‌نوازند وجود دارد. همهٔ درختهای جنگلی قطع شده و تبدیل به خمیر کاغذ جهت استفادهٔ تمام کشورهای دنیا و یا جعبه‌های گرامافون می‌شوند؛ اما همانگونه که در کتاب «اردک وحشی» نوشته شده، سرانجام همین درختان انتقامشان را می‌گیرند. بی‌شک شما نوشته‌های ایبسن[1] را خوانده‌اید.»

ـ اوه؛ نه آقای فلوری. برنارد شاو[2]، آن اندیشمند بزرگ، ما را به سمت خودش می‌کشاند و اجابت دعوتش چقدر خوشایند است. اما دوست من چیزی را که شما متوجه‌اش نیستید، این است که تمدنتان حتی در بدترین حالتش برای ما پیشرفت به‌حساب می‌آید. گرامافونها، کلاه‌فرنگیها، روزنامه اخبار جهان و همهٔ اینها از کثافتهای هول‌انگیز مشرق‌زمین بهتر است. من همهٔ انگلیسیها ــ حتی کسانی را که پیشرفتی نکرده‌اند ــ را به‌عنوان...»

در این موقع دکتر به‌دنبال واژه و یا عبارت خوبی گشت و بعد هم مطلبی را که گویا متعلق به استیونسون بود، پیدا کرد و ادامه داد: «به‌عنوان

1. Ibsen
2. Bernard Shaw

مشعلداران پیشرفت و ترقی می‌دانم.»

ـ من آنها را چنین که تو از آنها حرف می‌زنی، نمی‌دانم. به‌نظر من آنها آدمهای تمیز و متجدد و مغروری هستند که در تمام دنیا می‌لولند و همه‌جا زندان می‌سازند. آنها زندان مـی‌سازند و نـام ایـن کـار خـود را پـیشرفت می‌گذارند.»

او جملهٔ آخرش را جوری مـتعصبانه گـفت؛ زیـرا دکـتر نـمی‌توانست حرف کنایه‌آمیز او را درک کند.

ـ دوست من؛ شما تنها روی زندانها تأکید می‌کنید. مردم شما کارهای دیگری هم کرده‌اند. جاده ساختند، زمـینهای راکـد و بـیابانها را آبـیاری کردند، گرسنگی و قـحطی را مـهار کـردند، مـدرسه‌ها و بـیمارستانهایی ساخته‌اند و با امراضی چون وبا، طاعون، جذام، آبله و بیماریهای جنسی مبارزه کردند...

فلوری افزود: «و خودشان این بیماریها را به اینجا آوردند.»

دکتر که بسیار مایل بود امتیازهایی به هموطنانش بدهد، گفت: «نه آقا، نه آقا، هندیها بودند که بیماریهای جنسی را به این کشور آوردند. هندیها بیماریها را شایع می‌کنند و انگلیسیها آنها را مداوا می‌کنند. این برای تمام بدبینیها و عصیانگریهای شما پاسخی مناسب است.»

ـ باشد دکتر، ما هیچوقت با هم به توافق نمی‌رسیم. حقیقتش این است که تو به پیشرفتهای این دوره علاقه داری؛ ولی من زندگی‌ای بکر و غیر پاستوریزه و به وضعیت طبیعی آن را می‌پسندم. به‌گمانم برای مـن بـرمهٔ دوران تیبا بهتر است و چنانکه در گذشته هم گفتم، اگر رسوخ ما در این گوشه از جهان به‌همراه آوردن تمدنی هم بوده، برای این است که بتوانیم بیشتر از اینجا بهره ببریم و هروقت که دیگر سودی به ما نرسد، بی‌درنگ آن را به‌حال خود رها می‌کنیم.

ـ دوست من؛ به‌راستی شما مانند حرفهایی که می‌زنید، فکر نمی‌کنید. اگر واقعاً افکارتان چنین باشد و نمی‌خواهید با امپراتوری بریتانیا سازش کنید و همیشه مخالف آن بودید، این انـدیشه‌های خـود را در ایـن اتـاق دربسته نمی‌گفتید؛ بلکه آنها را از روی پشت‌بام فریاد می‌زدید و به همهٔ مردم دنیا اعلام می‌کردید. آقای فلوری من بیشتر از اینکه با خودتان آشنا

باشم، با شخصیتتان آشنا هستم.

ـ دکتر، مرا ببخشید؛ من جرأت اعلام افکارم را از روی پشت‌بام برای مردم ندارم. من ترجیح می‌دهم که همچون بلیال[1] در نمایشنامهٔ بهشت گمشده[2]، آسایشی همراه با بی‌شرفی داشته باشم. این راه بسیار مطمئنتر و امنتر است. ضرورت دارد که انسان در این مملکت یا ارباب اصیل باشد و یا بمیرد. در طول پانزده‌سال گذشته من به‌غیر از تو هیچوقت با کس دیگری اینچنین صادقانه حرف نزده‌ام. من در اینجا هرچه که می‌گویم برایم حکم یک سوپاپ اطمینان را دارد؛ عین آن چیزی که در مجمع مذهبی و پنهانی سیاهپوستان وجود دارد. امیدوارم حرفم را بفهمی.

در همین وقت از بیرون صدای فریاد دلخراشی شنیده شد. دربان هندی، ماتیوی پیر[3] که دربان کلیسای اروپایی بود روبه‌روی ایوان در آفتاب ایستاده بود. این دربان، پیرمردی مریض بود که بیشتر شبیه ملخ بود تا آدم. لباسش چند تکه پارچهٔ کهنه و پاره بود و در کلبه‌ای کنار کلیسا که از قوطیهای فشردهٔ حلبی ساخته شده بود، زندگی می‌کرد. او وقتی یک اروپایی را می‌دید، بی‌درنگ از کلبه‌اش بیرون می‌آمد و سلامی گرم به او می‌گفت و بعد هم با ناله‌هایی پرسوز ماجرای طلبش برای نگهبانی کلیسا که بیشتر از هجده روپیه در ماه بود، تعریف می‌کرد. پیرمرد نگاهی حزن‌آلود به ایوان کرد و با یک دست شروع به مالش شکمش که به رنگ خاک زمین بود کرد و با دست دیگر در همان حال به دهانش اشاره کرد و به‌این‌ترتیب گرسنگی و درخواست غذا را نشان داد. دکتر از جیبش یک سکهٔ چهارآنه‌ای بیرون آورد و آن را از بالای ایوان به‌طرفش انداخت. عاطفهٔ زیاد دکتر نسبت به او، او را همچون هدف خوبی برای بیشتر گداهای کی‌یااوکتادا تبدیل کرده بود.

همانطورکه ماتیو همچون یک کرم ابریشم برای ابراز حق‌شناسی دربرابر دکتر خم و راست می‌شد، دکتر اشاره‌ای به او کرد و خطاب به فلوری گفت: «بفرمایید، نمودهای خرابی و فساد مشرق‌زمین را ببینید. پاهای لاغر و بیچاره‌اش را ببینید. رانهای پاهایش از مچ دست یک

---

1. Belial　　2. Paradise Lost　　3. Old Mattu

انگلیسی لاغرتر است. این حالت نوکرصفتانه‌اش را ببینید و به نادانی‌اش نگاه کنید. شما در اروپا اینچنین نادانی‌ای را بیرون از آسایشگاه معلولین ذهنی نمی‌یابید. یک‌دفعه از ماتیو سنش را پرسیدم و او گفت: «ارباب! به‌گمانم ده‌ساله‌ام!» آقای فلوری چطور شما تظاهر می‌کنید که به‌طور ذاتی به این‌جور آفریده‌ها برتری ندارید؟»

فلوری یک سکهٔ چهارآنه‌ای دیگر به‌سوی ماتیو انداخت و گفت: «بیچاره، ماتیوی پیر. به‌نظر می‌رسد که تمدن به تو نرسیده است. ماتیو برو، برو و این پول را هم برای شرابخواریت خرج کن. تا جایی که می‌توانی فاسد باش؛ چون با این کارت رسیدن دنیای ایده‌آل را به تعویق می‌اندازی.»

ـ بله آقای فلوری؛ گاهی گمان می‌کنم که شما دارید مرا مسخره می‌کنید و این به‌دلیل این است که شما انگلیسیها بذله‌گویید. ما شرقیها طنز را نمی‌فهمیم و این موضوع برای همه آشکار است.

ـ شما خوش‌شانس هستید؛ زیرا دلیل تمام بدبختیهای ما همین بذله‌گوییهاست.

بعد همانطور که دستهایش را پشت سرش گذاشته بود، خمیازه‌ای کشید. ماتیو بعداز اینکه صداهای عجیبی که نشانهٔ حق‌شناسی و تشکر بود، از خود درآورد، از آنجا رفت. فلوری افزود: «گمان می‌کنم قبل‌از اینکه آفتاب بیشتر از این بالا بیاید بهتر است بروم. گرمای امسال بیدادگر خواهد بود و من آن را تا مغز استخوانم احساس خواهم کرد. بسیار خوب، دکتر. چنان سرگرم مشاجره بودیم که من فرصت پرسیدن حالتان را پیدا نکردم. من دیروز از جنگل آمدم و پس‌فردا دوباره باید به آنجا بروم؛ اما یقین ندارم. آیا وقتی که من در کی‌یاواکتادا نبودم، حادثه‌ای رخ نداده است؟ آیا رسوایی‌ای به‌وجود نیامده است؟»

ناگهان چهرهٔ دکتر حالت جدی به‌خود گرفت. وقتی عینکش را برداشت، چشمهای سیاهش همچون قیافهٔ سگی سیاه و شکاری را به‌خود گرفت. چشمش را به‌سوی دیگری گرداند و با لحن تردیدآمیزتر از لحظاتی پیش شروع به حرف‌زدن کرد و گفت: «دوست عزیز؛ حقیقتش، یک کار بسیار ناخوشایند برایم پیش آمده است. شاید به چیزی که

می‌خواهم بگویم، بخندید. این حرف به‌نظر می‌رسد که اصلاً مهم نباشد؛ اما من گرفتار یک دردسر جدی شدم؛ یا به‌عبارت دیگر در خطر بروز یک دردسر قرار گرفته‌ام. چنین برمی‌آید که این موضوع مربوط به سازمانی مخفی باشد که شما اروپاییها هرگز مستقیماً از آن باخبر نخواهید شد.» بعد همانطورکه با دستش بازار را نشان می‌داد، اضافه کرد: «در اینجا دسیسه‌هایی صورت می‌گیرد که شما آن را نمی‌شنوید؛ اما برای ما بسیار مهم است.»

ـ چه واقعه‌ای دارد روی می‌دهد؟

ـ بر ضد من دسیسه‌ای درحال شکل‌گیری است؛ یک توطئهٔ جدی که هدفش مغشوش‌کردن آبروی من و نابودی موقعیت شغلی و سابقه‌ام است. شما به‌خاطر آنکه مردی انگلیسی هستید نمی‌توانید این موضوع را درک کنید. من باعث شدم تا دشمنی مردی را که به‌احتمال زیاد شما او را نمی‌شناسید و نامش یوپوکین که رییس دادگاه بخش فرعی است، برانگیخته شود. او مردی بسیار خطرناک است و می‌تواند آنقدر به من صدمه بزند که حد و اندازه نداشته باشد.

ـ یوپوکین؟ او دیگر کیست و از چه سنخی است؟

ـ مرد چاقی با دندانهای زیاد است. خانه‌اش ته این خیابان است و با اینجا صد یارد فاصله دارد.

ـ بله؛ آن مرد چاق پست‌فطرت را می‌گویی. او را می‌شناسم.

دکتر هیجان‌زده گفت: «نه، نه دوست من. این ممکن نیست که شما او را بشناسید. تنها یک شرقی قادر به شناختنش است. شما که یک جنتلمن انگلیسی هستید قادر نخواهید بود که سطح فکر خود را آنچنان پایین بیاورید که هم‌اندازهٔ آدمی مثل یوپوکین شود. او بیشتر از یک پست‌فطرت است. آه، چی بگویم. من قادر به پیداکردن واژهٔ مناسبی نیستم. او درنظر من یک تمساح است که لباس آدم پوشیده است. او یک حیله‌گر، بی‌رحم و دارای قساوت یک تمساح است و همهٔ اینها را با هم دارد. ای کاش شما از سابقهٔ این مرد آگاه بودید و جنایتهایی را که تا الآن انجام داده می‌دانستید و از رشوه‌گیریهایش باخبر بودید. دخترهای بسیاری که این مرد دربرابر چشمهای مادرهایشان تجاوز کرده است. یک جنتلمن انگلیسی هرگز قادر

نیست فسادهای اخلاقی چنین موجودی را حتی در ذهنش تصور کند. این مرد همان است که قسم خورده مرا ازبین ببرد.»

فلوری گفت: «من از منبعهای گوناگون دربارهٔ یوپوکین حرفهای بسیاری شنیدم. گویا او یک نمونهٔ آشکار از رؤسای دادگاه برمه باشد. یکی از برمه‌ایها به من گفته که او در مدت جنگ، مردم را بسیج می‌کرده و خودش توانسته تا از میان بچه‌های نامشروعش یک گردان به‌وجود بیاورد و آنها را تجهیز و به جبهه بفرستد. آیا چنین چیزی درست است؟»

دکتر گفت: «این غیرممکن است؛ چون هنوز بچه‌هایش به سن قانونی نرسیده‌اند؛ اما من راجع به پست‌فطرتیش کوچکترین شکی ندارم. حالا هم عزمش را جزم کرده تا مرا نابود کند. اولین دلیل تنفرش از من این است که من دربارهٔ کارهایش زیادی می‌دانم. همچنین او با هر آدم درستکاری خصومت می‌ورزد. او در اول کار، با تهمت‌زدن شروع می‌کند؛ زیرا این کار شیوهٔ آدمهایی اینچنین‌است. او مطالب جعلی و نادرست دربارهٔ من می‌سازد و بعد آنها را همه‌جا پخش می‌کند. تهمتهایی بسیار هولناک و از پایه غلط که بدین ترتیب به من می‌چسباند. او حالا هم کارش را شروع کرده است.»

ـ اما آیا کسی هم حرفهای آدمی مثل او را بر ضد تو باور می‌کند؟ او فقط رییس دادگاهی پایین‌دست است؛ ولی تو پست و شغل مهمی داری.

ـ آری؛ آقای فلوری؛ شما از حیله‌های شرقی بی‌خبرید و چون آن را نمی‌شناسید، نمی‌توانید این را بفهمید. یوپوکین توانسته مأموران بسیار بالادست‌تر از مرا ازبین ببرد. او طرق گوناگونی دارد که می‌تواند با آنها حرفهایش را مورد قبول همگان قرار دهد و آنها را متقاعد کند؛ بنابراین این کار برایم بسیار سخت شده است.

دکتر در ایوان، چند قدمی بالا و پایین رفت و با دستمالش شروع به تمیزکردن شیشهٔ عینکش کرد. به‌روشنی معلوم بود مطلبی که می‌خواهد بگوید، چنان حساس است که او نمی‌تواند به‌راحتی آن را بگوید. پس‌از چند لحظه چنان رفتارش دچار آشفتگی شد که فلوری می‌خواست از او بپرسد که آیا کاری از دستش برمی‌آید؟ اما این سؤال را نپرسید؛ زیرا فهمیده بود که مداخله در اختلاف و دعواهای شرقیان کاری بیهوده است. هیچ اروپایی‌ای نمی‌تواند ریشهٔ این دعواها را درک کند؛ زیرا دلایلی که به

این دعواها دامن می‌زند، در ذهن هیچ اروپایی‌ای متصور نمی‌شود. توطئه و دسیسه پشت توطئه و دسیسهٔ دیگر. همچنین دخالت‌نکردن در ذات دعواهای اهالی بومی ازجمله ده‌فرمانی است که یک ارباب اصیل باید آنها را رعایت کند. او با شک و دودلی گفت: «کارم سخت شده؛ یعنی چه؟ دوست من، من می‌ترسم که شما به من بخندید. موضوع این است که اگر من هم عضو باشگاه اروپایی شما بودم که آرزو می‌کنم کاشکی بودم، در آن صورت موقعیتم با چیزی که اکنون است خیلی فرق داشت.»

ـ باشگاه؟ چرا؟ این کار چه کمکی می‌توانست به تو کند؟

ـ دوست من؛ در چنین مسایلی، آبرو و اعتبار یعنی همه‌چیز. یوپوکین مستقیماً به من حمله نمی‌کند؛ زیرا جرأتش را ندارد. او کوشش می‌کند که خنجرش را از پشت به من وارد کند و با تهمتهای نادرست به هدفش نزدیک شود. حال کسی حرفهایش را باور کند یا نه به‌طور کامل به این بستگی دارد که روابطم با خارجیها چگونه باشد. همیشه در هندوستان اتفاقات به این صورت پدید می‌آید. اگر دارای اعتبار خوبی باشیم، پیشرفت می‌کنیم؛ در غیر این صورت، در سقوط ما شکی نخواهد بود. تکان‌دادن سری و یا حتی یک چشمک می‌تواند بیشتر از هزارها گزارش رسمی درمورد کسی، مؤثر باشد. شما از میزان آبرو و اعتباری که برای یک هندی به‌خاطر عضویت در باشگاهی اروپایی به‌وجود می‌آید، آگاه نیستید. عضویت در باشگاه او را کم و بیش تبدیل به یک اروپایی می‌کند و بعد هیچ تهمت و چیزی شبیه آن درمورد اوکارساز نخواهد بود؛ زیرا یک عضو باشگاه اروپایی همچون یک قدیس، پاک و منزه خواهد بود.

فلوری از روی ایوان نگاهی به بیرون انداخت. بعد از جایش بلند شد؛ طوری‌که به‌نظر می‌رسید قصد دارد خداحافظی کند. او همیشه وقتی که بحث او و دکتر به موضوع عضویت در باشگاه کشیده می‌شد، به‌خاطر اینکه دکتر شرایط لازم را نداشت که عضو باشگاه شود، نمی‌دانست چه باید بکند. فلوری از اینکه دوست صمیمی‌اش نمی‌توانست از نظر اجتماعی با او در یک سطح باشد، احساس نارضایتی می‌کرد؛ با این وجود، این مطلب در شرایط سیاسی آن روزگار موضوعی عادی به‌حساب می‌آمد.

او گفت: «در مجمع عمومی بعدی امکان دارد که بپذیرند به عضویت باشگاه درآیی؛ اما معنی‌اش این نیست که حتماً چنین چیزی رخ دهد؛ ولی زیاد هم بعید نیست.»

ـ آقای فلوری، امیدوارم گمان نکنید که من انتظار دارم که شما پیشنهاد عضویتم در باشگاه را مطرح کنید. لال شوم؛ من می‌دانم که برای شما چنین کاری محال است. تنها برای این چنین گفتم که اگر عضو باشگاه بودم، می‌توانست در آسیب‌نرسیدن به من کمک کند.

فلوری کلاه لبه‌پهن نمدی[1] اش را روی سر نهاد و با چوبدستی‌اش فلو را حرکت داد؛ زیرا او زیر صندلی خوابیده بود. فلوری به‌خاطر این مطلب آخری بسیار ناراحت بود. اگر جرأت رودرروشدن با الیس را داشت، می‌توانست کاری کند تا دکتر در باشگاه عضو شود؛ چون در هر صورت دکتر دوستش بود؛ یا به‌عبارت دیگر او تقریباً تنها دوستش در کشور برمه بود. آنها صدها بار با هم حرف زده بودند. دکتر بارها به خانهٔ او برای صرف شام دعوت شده و می‌خواست فلوری را به همسرش هم معرفی کند؛ اما همسرش به‌خاطر آنکه یک هندی متعصب بود، تا این زمان از قبول این دعوت با هراس بسیار خودداری کرده بود. آنها چندبار هم با یکدیگر به شکار رفته بودند و دکتر که با قطار گلوله و انواع چاقوهای شکاری خودش را تجهیز می‌کرد، درحالی‌که نفس نفس می‌زد از تپه‌های پرشیبی که مملو از برگ خیزران بود، بالا و پایین می‌رفت و بارها در کنار فلوری به‌سوی هدفهای نادیدنی تیر انداخته بود. ازنظر اخلاقی خودش را موظف به حمایت از دکتر می‌دید. او می‌دانست که دکتر هرگز از او انتظار پشتیبانی نداشت و نیز می‌دانست که یک شرقی پیش‌از آنکه سعادت داخل‌شدن به یک باشگاه را بیابد با برخوردی ناجور روبه‌رو می‌شود و او آمادگی چنین برخوردی را نداشت. از نظر فلوری، ارزش چندانی نداشت که او خودش را درگیر چنین ماجرایی کند؛ پس گفت: «راستش را بخواهی برای عضویتت در باشگاه حرفهایی زده شده است. حتی امروز هم این مطلب مورد بحث قرار گرفت و این حیوان، الیس نطق همیشگی‌اش

1. Terai

دربارهٔ «سیاهپوست کثیف» را ایراد کرد. مک‌گرگور پیشنهاد کرد که یک‌نفر بومی به عضویت باشگاه درآید. به‌نظر من او باید در این باره دستوری گرفته باشد.»

ـ بله؛ من هم این را شنیدم. تمام این مطالب را می‌شنویم و به‌خاطر همین هم چنین فکری در من تقویت شد.

ـ مقرر شد که این مسأله در ماه ژوئن در دستورکار مجمع عمومی قرار بگیرد. من نمی‌دانم که واقعاً چه اتفاقی می‌افتد. به‌گمانم این مسأله بستگی به تصمیم مک‌گرگور دارد. درهرصورت من به موافقت از تو رای خواهم داد؛ اما دیگر بیشتر از این کاری از من برنمی‌آید. خودت به‌خوبی می‌دانی که این مطلب بلوا به‌پا می‌کند؛ ولی احتمال زیادی دارد که تو به عضویت باشگاه درآیی؛ اما این امر مثل وظیفه‌ای ناخوشایند همراه با اعتراضات زیاد خواهد بود. آنها در این اعتقاد خرافاتی‌شان که این باشگاه تنها به اعضای سفیدپوست تعلق دارد، پافشاری می‌کنند.

ـ البته، البته دوست من. من حرفهایتان را به‌خوبی درک می‌کنم. مبادا که شما با دوستهای اروپایی‌تان رودررو شوید. خواهش می‌کنم که هیچگاه خودتان را در این ماجرا وارد نکنید. همینکه شما دوست من هستید و همه این را می‌دانند برایم چنان غنیمتی است که حتی نمی‌توانید اندازه‌اش را تصور کنید. آقای فلوری، اعتبار آدمها همچون دماسنج است. هر دفعه‌ای که شما پیش من می‌آیید و همه از این کارتان مطلع می‌شوند، جیوهٔ دماسنجم به‌اندازهٔ نیم درجه بالا می‌رود.

ـ پس باید این درجه را همیشه در حد «معقول و به‌طرف خوب» حفظ کنیم. من به‌خاطر آنکه بیشتر از این نمی‌توانم کاری کنم، متأسفم.

ـ دوست من همینقدر هم برایم بسیار سودمند و غنیمت است. یک موضوع دیگر هم هست که باید با شما درمیان بگذارم و شما را از آن بازدارم. خیلی امکان دارد که گفتن چنین مطلبی برایتان خنده‌دار باشد. درهرصورت باید بگویم که شما باید مواظب یوپوکین باشید؛ مواظب این تمساح باشید؛ زیرا او موقعی‌که متوجه دوستی شما با من شود، بی‌شک شما را هم مورد حمله قرار می‌دهد.

ـ خیلی خوب دکتر؛ من مواظب تمساح می‌شوم؛ گرچه گمان نمی‌کنم او بتواند صدمه‌ای به من بزند.

ـ من او را خیلی خوب می‌شناسم. او تلاشش را می‌کند. شیوه‌اش این است که دوستهای مرا از من جدا کند. خیلی احتمال دارد که حتی از تهمت‌زدن به شما هم دریغ نورزد.

ـ دربارهٔ من این محال است. کسی بر ضد من چیزی را باور نمی‌کند. من نمونهٔ یک آدم متمدن هستم. من یک انگلیسی‌ام؛ که فراتر از هر شک و ظنّی است.

ـ درهرصورت مواظب افتراهای او باشید، دوست من! او را دست‌کم نگیرید. او به‌خوبی می‌داند که ضربه‌اش را کی و چطور بر شما وارد کند. او یک تمساح است و درست مانند تمساح...

دکتر بازهم انگشتهای سبابه و ابهامش را طبق عادتش به وقت تأکید روی هم گذاشت. تعابیر و تفسیرهای دکتر درمورد مسایلی همیشه درهم بود. «...ودرست مانند تمساح همیشه به ضعیفترین موضع شما حمله می‌کند!»

ـ دکتر! آیا سوسمارها همیشه به ضعیفترین نقطه حمله می‌کنند؟

از این حرف هردو خندیدند. آنها چنان با هم صمیمی بودند که با زبان خاص انگلیسی دکتر، گاهی به‌هم می‌خندیدند. شاید دکتر از اینکه فلوری قولی دربارهٔ عضویت او در باشگاه نداده بود، از ته دل ناامید شده بود؛ اما او ترجیح می‌داد بمیرد و چنین حرفی نزند. فلوری هم از اینکه این بحث دیگر ادامه نیافت خشنود و راضی بود؛ چون این موضوع او را به‌اندازهٔ کافی آزرده کرده و او دوست داشت که دیگر مطرح نشود.

ـ خوب دکتر؛ دیگر به‌راستی باید بروم. پس فعلاً خداحافظ ولی اگر دوباره نتوانم تو را ببینم؛ آرزو می‌کنم که در مجمع عمومی همه‌چیز خیلی خوب پیش برود. خود مک‌گرگور آدم بدی نیست. به‌گمانم او دربارهٔ عضویت تو در باشگاه پافشاری کند.

ـ امیدوارم چنین باشد دوست من؛ زیرا اگر در باشگاه پذیرفته شوم، می‌توانم با صدها؛ بلکه با هزاران یوپوکین مواجه شوم. خداحافظ دوست من، خداحافظ.

فلوری کلاه لبه‌پهن نمدی‌اش را روی سرش جابجا کرد و از میدان داغ عبور کرد تا برای خوردن صبحانه به خانه‌اش برود. او به‌خاطر آنکه آن صبح طولانی را با خوردن مشروب و کشیدن سیگار و بحث سپری کرده بود، دیگر اشتها نداشت.

۴

فلوری تنها با یک شلوار سیاه در رختخوابش که از عرق اندامش به‌نظر می‌آمد خیس شده است، خوابیده بود. او بعداز هر سه هفته کار به بهانهٔ انجام کارهای اداری برای رفع خستگی کارهایش در اردو چند روزی به کی‌یااوکتادا می‌آمد. کارهای اداری‌اش در این شهر بسیار کم بود.

اتاق خوابش، یک اتاق چهارگوش بزرگ بود که دیوارهایی با روکش سفید داشت. سقف اتاقش شیروانی‌ای بود که گنجشکها در آن لانه ساخته بودند. اثاثیهٔ زیادی جز یک تخت بزرگ، پشه‌بند، یک میز و صندلی چوبی و یک آیینهٔ کوچک نداشت؛ همین‌طور چند عدد قفسه کتاب که چندصد کتاب در آن وجود داشت که بعضی از آنها به‌خاطر رطوبت موجود در هوا کپک زده و بعضی دیگر را هم حشره‌های مختلف سوراخ کرده بودند و یک ساعت دیواری که ثابت و بی‌حرکت روی دیوار نصب بود. در پشت بالکن این خانه نور خورشید که درخشش الماس‌گونه داشت، به پایین می‌تابید. درگرمای روز گروهی قمری در شاخه‌های انبوه درختان مشغول نغمه‌سرایی بودند. آواز این پرنده‌های خوش‌صدا در آدمی چنان احساس رخوتی به‌وجود می‌آورد که میل خواب در او ایجاد می‌شد؛ درست مثل خوابی که درنتیجهٔ استشمام کلروفوم نه شنیدن لالایی، بر انسان چیره می‌شود.

به فاصلهٔ دویست یارد پایین‌تر، ویلای آقای مک‌گرگور واقع شده بود. دربانی همچون یک ساعت زنده چهار ضربه روی یک میلهٔ آهنی زد.

کسلا[1]، نوکر فلوری که به‌خاطر شنیدن این صدا از خواب برخاسته بود، به آشپزخانه رفت و برای دم‌کردن چای، آتش روشن کرد. بعداز آنکه چای را آماده کرد، قبا[2] و پیراهن موصلی قرمزش را پوشید و سینی چای را کنار تخت اربابش گذاشت.

کسلا (این نام مستعارش و نام اصلی او مانگ‌سان[3] بود)، مردی کوتاه‌قد و از اهالی برمه، چهارشانه و پوستی بسیار سیاه و نگاهی مضطرب داشت. او سبیل سیاهی داشت که به طرز دایره‌ای دور دهانش روییده و صورتش مانند اغلب مردم برمه، دارای موهای تُنُک بود. کسلا از روز اولی که فلوری به برمه آمد، به‌عنوان نوکر به خدمتش درآمده بود. این دونفر ازنظر سنی تنها یک‌ماه با هم اختلاف داشتند. آنها سالهای جوانی‌شان را با هم سپری کرده و با هم به شکار مرغابی و پرنده‌های دیگر رفته بودند. در کمینگاههایی[4] که در جنگل برای شکار گذاشته می‌شود، در انتظار شکار یک ببر که هیچوقت هم نیامد، وقت خود را هدر داده بودند. با هم عذاب راهپیماییهای پی‌درپی و طولانی را تحمل کرده بودند. کسلا حتی برای فلوری دلال عشق شده و از نزول‌خواران چینی پول برایش قرض‌کرده بود. وقتی فلوری مستِ مست می‌شد، او را به‌جای خوابش می‌برد و هروقت در بیماری از تب می‌سوخت، او را تیمار می‌کرد. چون فلوری هنوز ازدواج نکرده بود، ازنظر کسلا بیش‌از یک پسربچه نبود؛ درحالی‌که خود کسلا ازدواج کرده و پنج فرزند داشت و حتی برای بار دوم هم ازدواج کرده بود. کسلا ازجمله فداییان گمنام کثرت همسر بود. کسلا هم مانند تمامی نوکران مردهای مجرد، تنبل و کثیف بود؛ اما با این وجود نسبت به فلوری یک وابستگی و تعصب شدید داشت و هیچگاه نمی‌گذاشت وقتی که او پشت میز غذا می‌نشست، هیچکس از او پذیرایی کند و یا تفنگش را برای او حمل کند و یا وقتی می‌خواست سوار اسب شود، کسی دهنهٔ اسبش را به‌دست بگیرد. اگر در راهپیماییهای خود به رودخانه‌ای می‌رسیدند، او فلوری را کول می‌کرد و

---

1. Kos'la
2. Gaungbaung
3. Maung San
4. Machans

او را بــه آن‌ســوی رودخــانه مــی‌برد. او بــه‌راستی بـه‌حال فـلوری دل می‌سوزاند؛ اول برای اینکه به‌گمانش او حالت کودکانه‌ای داشت و خیلی راحت می‌شد او را گول زد و دوم به‌دلیل همان لکهٔ مادرزادی‌اش که آن را بسیار هراسناک وصف می‌کرد.

کسلا خیلی آرام و آهسته سینی چای را روی میز گذاشت و بعد به آن سوی تخت رفت و شروع به قلقلک انگشت پای فلوری کرد. او به تجربه دریافته بود که این تنها راهی است که می‌تواند فلوری را بی‌آنکه دچار آزردگی شود، بیدار کرد. فلوری بر جایش غلتید و چند ناسزا نثارش کرد و پیشانی‌اش را بر بالش فشار داد.

کسلا گفت: «صاحب! ساعت چهار است. من دوتا فنجان آوردم؛ زیرا آن زن خبر داده که می‌خواهد به اینجا بیاید.»

این زن که نامش ماهلامی [1] بود، معشوقهٔ فلوری بود. کسلا همیشه او را «آن زن» می‌نامید تا به این وسیله نـارضایتی‌اش را ابـراز کـند. البـته ایـن نارضایتی به‌دلیل این نبود که فلوری معشوقه‌ای برای خود اختیار کـرده بود؛ بلکه به این دلیل بود که کسلا به نفوذ ماهلامی در آن خانه حسادت می‌کرد.

کسلا پرسید: «آیا ارباب؛ عصر امروز به بازی تنیس می‌پردازد؟»

فلوری به زبان انگلیسی جواب داد: «نه؛ هوا بسیار گرم است. من هیچ خوراکی‌ای نمی‌خواهم. این کثافت را بیرون ببر و برایم انـدکی ویسکـی بیاور.»

با آنکه کسلا به زبان انگلیسی حرف نمی‌زد؛ اما خیلی خـوب آن را می‌فهمید. وقتی برگشت یک شیشه ویسکی و راکت تنیس فـلوری را بـا خود آورد و با دقت راکت را در کنار دیـوار ـ دربـرابـر تـخت فـلوری ـ گذاشت. به‌نظر کسلا بازی تـنیس یک رسـم پـیچیده بـود کـه بـرای هـر انگلیسی‌ای ضرورت داشت. او از اینکه اربابش وقت عصرش را بیهوده تلف کند ناخشنود بود.

فلوری نان برشته و کره را که کسلا برایش تهیه دیده بود، با تنفر پس

---

1. Ma Hla May

زد. اندکی ویسکی در فنجان ریخت و پس‌از آنکه آن را نوشید، احساس آرامش بیشتری کرد. او از ظهر تا حالا خوابیده بود و دچار سردرد و استخوان‌درد شده بود. دهانش مزهٔ کاغذهای سوخته می‌داد. همهٔ خوردنیهای اروپایی در برمه یک مزهٔ منزجرکننده داشت. نانشان مانند یک تکه اسفنج بود که از خمیری که از آرد هستهٔ خرما تهیه می‌کردند و مزه‌اش نیز مانند مزهٔ نانهای شیرمالی بود که ترشیده باشند. شیر و کره‌ای که آنها مصرف می‌کردند از نوع کنسروی بود که در قوطیهای حلبی آنها را بسته‌بندی می‌کردند. اگر از جنبهٔ بهداشتی، شهامت خوردن شیرهای محلی را می‌یافتی، آنها شیر مصرفی‌شان را از شیرفروش[1] می‌خریدند. وقتی کسلا از اتاق بیرون رفت، صدای خش‌خشی شنیده شد و آن دختر برمه‌ای به درون اتاق آمد و با صدای نازکش گفت: «آیا اربابم بیدار است؟»

فلوری با بداخلاقی گفت: «داخل شو.»

ماهلامی به درون آمد و صندلهای سرخ و درخشانش را در چارچوب اتاق درآورد. او همچون امتیازی ویژه اجازه داشت که با ارباب چای بنوشد؛ اما نمی‌توانست در خوردن خوراکی دیگر با ارباب شریک شود و یا با صندلهایش نزد او حاضر شود.

ماهلامی یک زن بیست و دو و یا بیست و سه ساله با قدی درحدود پنج پا بود. او لنگی آبی‌رنگ، پیراهنی از جنس موصلی و آهارزده که زنجیرهایی طلایی از آن آویخته بود، پوشیده بود. موهایش به‌شکل استوانه محکم روی سرش قرار گرفته و به‌وسیلهٔ چند گل یاسمن آرایش شده بود. بدنش لاغر و راست و بی‌هیچ خمیدگی بود؛ درست همچون نقشی که با برجستگی کمی روی تنهٔ درخت حک کنند. او خیلی به عروسکهایی که صورتهایی بیضی و به رنگ مسی داشتند، شباهت داشت. چشمهایش هم باریک و خمار بود. مانند عروسکی چینی زیبا به‌نظر می‌آمد. همینکه وارد اتاق شد، فضای اتاق با بوی نارگیل و چوب صندل پرشد.

---

1. Dudh - Wallah

ماهلامی کنار تخت رفت و بر لبهٔ آن نشست و به‌طور ناگهانی دستش را روی شانهٔ فلوری گذاشت و به عادت برمه‌ای‌ها با دماغ پهنش گونه‌هایش را بویید. او گفت: «چرا امروز عصر اربابم پی من نفرستاد؟»

ـ خوابیده بودم و هوا هم خیلی گرم است.

ـ بنابراین شما خوابیدن را بهتر از با ماهلامی گذراندن می‌دانید؟ بی‌شک به‌نظر شما من خیلی زشت هستم ارباب! آیا من زشت هستم؟

فلوری همانطور که او را از خودش دور می‌کرد، گفت: «از کنارم دور شو. در این موقع روز نیازی به تو ندارم.»

ـ پس دست‌کم با من کمی مهربان باش، همهٔ مردهای سفیدپوست با زنانشان مهربانند.

ـ باشد! حالا برو و مرا رها کن. برو چندتا سیگار بیاور و یکی را هم به من بده.

ـ چرا این روزها دیگر علاقه‌ای به من ندارید؟ دوسال پیش وضعیت بسیار بهتر از حالا بود! در آن روزها مرا دوست داشتید. شما به من دستبند طلا و لنگهای ابریشمی محصول ماندالی هدیه می‌کردید. حالا ببینید.

ماهلامی دستهایش را که با پارچه‌های موصلی پوشیده بود، پیش آورد. و گفت: «حالا حتی یک دستبند هم در دستم نیست. در ماه قبل من سی‌تا دستبند داشتم و اکنون همه‌شان گرو گذاشته شده‌اند. من دیگر چگونه می‌توانم بی‌دستبندهایم و با همین لنگی که همیشه و هرروز می‌پوشم، به بازار بروم؟ در حضور دیگران این باعث شرمندگی من خواهد بود.»

ـ آیا این گناه من است که تو دستبندهایت را گرو گذاشته‌ای؟

ـ شما دوسال پیش برای آنکه از من پشتیبانی کنید، آنها را از گرو درآوردید؛ اما حالا دیگر شما ماهلامی را دوست ندارید!

بعد دوباره دستهایش را روی شانه‌های فلوری گذاشت. عطری مخلوط از چوب صندل، سیر، روغن نارگیل و گل یاسمن از موهایش به مشام می‌رسید. این بویی بود که همیشه باعث هیجان فلوری می‌شد. با حالتی از آشفتگی سر زن را روی بالش فشار داد و به صورت عجیب و جوان، برجستگی استخوانهای گونه‌ها، پلکهای چشمهای خمار، لبهای

کوتاه و خوش‌حالت و دندانهای زیبایی که آدم را به‌یاد دندانهای بچه‌گربه می‌انداخت، نگاه کرد. او دوسال پیش او را به مبلغ سیصد روپیه از پدر و مادرش خریده بود. فلوری در حالی که داشت ماهلامی را نگاه می‌کرد گفت: «تو برای این مرا دوست داری که من ثروتمند و سفیدپوستم.»

ـ ارباب! من عاشقت هستم و شما را در دنیا از هر چیزی که به ذهنتان می‌رسد بیشتر دوست دارم. چرا این حرف را می‌زنید؟ آیا من به شما وفادار نبودم؟

ـ تو یک دوست برمه‌ای داری.

ماهلامی تظاهر کرد که تصور این فکر هم باعث هراسش می‌شود. او گفت: «اوه، حتی این فکر هم موجب هراس من می‌شود. بهتر می‌دانم بمیرم.»

ـ ای دروغگو.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت. ماهلامی از این کارش خوشش نمی‌آمد؛ زیرا با این کار او به‌یادش می‌آمد که سینه دارد (زنهای برمه‌ای دوست دارند که سینهٔ صاف داشته باشند.)؛ اما بر جایش بی‌حرکت ماند. او بی‌حرکت و در عین حال راضی بود. بر لبهایش لبخند گنگی نشسته و مثل گربه‌ای رام شده بود. عشق او با فلوری بی‌معنی بود (باپه[1]، برادر کوچک کسلا با او دوست بود). گاهی در غذای فلوری داروی محبت می‌ریخت. ماهلامی از چنین زندگی تنبلانه کیف می‌کرد و وقتی با لباسهای فاخر به دیدن روستای خود می‌رفت، می‌توانست بر دیگران تفاخر کند و بگوید که او امتیاز والای یک همسر سفیدپوست[2]بودن را دارد؛ چون همه را متقاعد کرده بود که او همسر قانونی فلوری است.

در این هنگام فلوری رویش را به‌سوی دیگر برگرداند و همانطور که احساسی آمیخته از خستگی و خجالت داشت، درحالی‌که با دست چپش لکهٔ مادرزادی‌اش را می‌پوشاند، آرام و بی‌حرکت بر جایش ماند. او هر وقت کاری می‌کرد که موجب خجالتش می‌شد، یاد لکهٔ مادرزادی‌اش می‌افتاد. صورتش را با حالت تنفر در یک بالش فروبرد که از عرق او خیس

---

1. Ba pe 2. Bo - Kadaw

شده و از آن بوی نارگیل برمی‌خاست. هوا بیش‌از اندازه گرم شده بود و از بیرون صدای یکنواخت قمریها شنیده می‌شد. ماهلامی هم در کنار فلوری دراز کشیده و به‌وسیلهٔ یک بادبزن حصیری که آن را از روی میز برداشت به‌آرامی مشغول بادزدن او شد.

بعداز چند دقیقه از جایش بلند شد. یک سیگار آتش زد و به‌سوی تخت رفت. بعد در کنار فلوری نشست و شروع به نوازش شانه‌هایش کرد. فلوری با حرکتی که به شانه‌اش داد، دستش را کنار زد. در زمانهایی اینچنین، دخترک او را دچار تهوع می‌کرد و برایش ترسناک بود و فقط دوست داشت که از جلو چشمش دور شود. او گفت: «برو بیرون.»

ماهلامی سیگارش را از لب برداشت و می‌خواست آن را به فلوری بدهد.

ـ ارباب چرا این روزها اینقدر از دستم خشمگین می‌شود؟

فلوری دوباره گفت: «برو گم شو.»

ماهلامی همچنان به نوازش شانه‌های فلوری ادامه داد. او تاکنون درک نکرده بود که در این هنگام بهتر است او را به‌حال خودش رها کند. او معتقد بود که عشق‌ورزی نوعی جادوگری است که او را دارای نیرویی سحرآمیزی برای چیره‌شدن بر مردها می‌کند و عاقبت مرد را به غلامی زرخرید تبدیل خواهد کرد که نیروی درکش را ازدست می‌دهد. ماهلامی معتقد بود هر دفعه اختیار فلوری ضعیف‌تر می‌شود و نیروی سحرآمیز خودش افزایش می‌یابد. پس دوباره شروع به آزارش کرد. سیگار خود را روی زمین گذاشت و دوباره دستهایش را دور او حلقه کرد و تلاش کرد تا صورتش را به‌سوی خودش برگرداند و او را به‌خاطر بی‌تفاوتی‌اش سرزنش کند.

فلوری خشمگین فریاد زد: «دور شو. دور شو. برو جیب شلوارکم را ببین. در آن پول هست. پنج روپیه بردار و برو.»

ماهلامی یک اسکناس پنج‌روپیه‌ای پیدا کرد و آن را درون پیراهنش گذاشت؛ اما همچنان از آنجا نمی‌رفت. مدام دور فلوری می‌پلکید و او را اذیت می‌کرد تا اینکه سرانجام فلوری با خشم از جایش پرید.

ـ از اتاق برو بیرون! بهت گفتم برو. دیگر نمی‌خواهم در اینجا بمانی.

-این چه‌جور حرف‌زدن با من است! شما با من همچون یک زنِ غریبه رفتار می‌کنید.

-غریبه هم هستی. حالا گم شو و برو بیرون.

در حین این حرف او را به‌طرف بیرون اتاق هل داد و بعد هم صندلهایش را با لگد به‌سویش انداخت. بیشتر وقتها دیدارهای آنها به اینجا ختم می‌شد.

فلوری در وسطِ اتاق ایستاده بود و خمیازه می‌کشید. برای بازی تنیس آیا به باشگاه برود یا نه؟ نه؛ زیرا باید صورتش را می‌تراشید و حالش را نداشت؛ مگر اینکه پیش‌از آن چند گیلاس مشروب می‌نوشید. به چانهٔ زبرش دست کشید و برای دیدنش به جلو آیینه رفت؛ اما خیلی زود روی خود را برگرداند. دوست نداشت که چهرهٔ زرد و لاغری را که در آیینه نگاهش می‌کرد، ببیند. چند دقیقه درحالی‌که خم شده بود سر جایش ایستاد و به مارمولکی[1] نگاه کرد که بالای قفسهٔ کتابها درحال شکار بیدهایی بود که لای کتابها لانه ساخته بودند. از سیگاری که ماهلامی روی زمین انداخته بود، بوی تند و بدی در هوا پراکنده می‌شد. فلوری کتابی را از روی قفسه برداشت و آن را گشود و دوباره با کسالت آن را به گوشه‌ای پرت کرد. او حالا حتی قدرت مطالعهٔ کتاب را هم نداشت. آه خداوندا مابقی این بعدازظهر لعنتی را چطور باید سر می‌کرد؟

فلو به درون اتاق آمد و دمش را تکان داد و به خود حالتی گرفت که نشانهٔ التماس برای گردش و پیاده‌روی در بیرون از خانه بود. فلوری آزرده‌خاطر به حمامی که دیوارهای سنگی داشت و به اتاق خوابش چسبیده بود، رفت. آب ولرمی رویش ریخت و بعد پیراهن و شورتش را پوشید. باید پیش‌از غروب کمی ورزش می‌کرد. در هندوستان اگر یک روز عرق کثیف از تن آدم بیرون نمی‌آمد، تمام وجودش دچار حالتی شیطانی می‌شد، حالتی گناه‌آلود که هزاران‌بار از گناه شهوترانی بدتر است. بعداز سپری‌کردن یک روز به بیهودگی، در شب آدم چنان دچار ملالت و احساس تنفر می‌شود که میل خودکشی در او به‌وجود می‌آید. هیچکدام از

---

1. Tuktoo

کارهایی همچون کار، دعا، کتاب، باده‌نوشی، قهر و بحث نمی‌توانند دربرابر این قدرت بایستند و تنها عرق‌ریختن می‌تواند آدم را بر شیطان چیره کند.

فلوری از خانه بیرون رفت و در طول جاده‌ای که به‌سوی بالا می‌رفت و به جنگل می‌رسید، به‌راه افتاد. جنگل ابتدا انباشته از بوته‌های کوتاه بود؛ اما هرچقدر جلوتر می‌رفت، انبوه بوته‌های کوتاه به‌وسیلهٔ تعدادی از درختهای انبهٔ وحشی قامت می‌افراشتند و درختهای دارای شیرهٔ کوچک که میوه‌هایی به بزرگی آلو داشتند، بیشتر دیده می‌شد. جنگل در این فصلِ سال خشک و بی‌جان بود. ردیف درختهای جنگلی با رنگ سبز و بی‌جان و غبارآلوده‌شان یک منظرهٔ ناخوشایند به‌وجود آورده بود. در آن حوالی هیچ پرنده‌ای جز پرنده‌هایی که شبیه نوعی از مارهای قهوه‌ای محزون و کسل با حرکاتی ناهماهنگ و در زیر بوته‌ها به هر طرف می‌جهیدند، نبود. از دوردستها صدای پرندهٔ دیگری شنیده می‌شد که مانند انعکاس قهقهه‌ای پوچ و خالی بود. بوی برگهای پیچکهای سمی که له شده بودند در هوا پراکنده بود. با آنکه خورشید با آن رنگ زردش درحال ازدست‌دادن گرمایش بود، اما هنوز هوا به‌شدت گرم بود.

جاده بعداز دومایل راه درکنار یک نهر تمام می‌شد. درختهای جنگلی در اینجا به‌خاطر بودن آب، شاداب‌تر و بلندتر بودند. یک تنهٔ بزرگ و فرسوده در کنار نهر بود که نهالهای خرمای فراوانی در اطرافش روییده بود. در بخش پایین درخت بوته‌های لیموی وحشی با گلهای سفید دیده می‌شد که بوی زنندهٔ ترنج از آنها متصاعد می‌شد. پیراهنی که فلوری پوشیده بود، به‌خاطر تندراه‌رفتنش خیس عرق شده بود و دانه‌های درشت عرق روی صورت و پیشانی‌اش نشسته بود و در چشمش می‌رفت و باعث ناراحتی‌اش می‌شد. وقتی عرقش درآمد، بیشتر احساس آرامش کرد. علاوه‌برآن، همیشه با دیدن این نهر امیدوار می‌شد؛ چون آب زلال در این کشور پراز کثافت به‌راستی یک نعمت کمیاب طبیعی بود. او پایش را روی سنگهای وسط نهر گذاشت و همانطور که فلو به‌دنبال او خودش را در آب انداخته بود، از آن گذشت. در آن‌سوی نهر پا به جاده‌ای که مخصوص رفت و آمد چارپایان و گله‌های احشام بود و از آن برای رفتن به

رود و آشامیدن آب استفاده می‌شد، گذاشت. این جاده از درون بوته‌زار می‌گذشت و آدمها به‌طور معمول از آن استفاده نمی‌کردند. پنجاه یارد بالاتر، حوضچه‌ای وجود داشت که آبش را همین نهر تأمین می‌کرد. کنار این حوضچه یک درخت فوفل تنومند که ضخامتش به شش فوت می‌رسید، قد برافراشته و دورتادورش را ساقه‌های گیاهان جنگلی گرفته بود. ریشه‌های درخت در زیرزمین یک دهانه همچون غار ایجاد کرده بود که در آن آب زلال و سبزرنگی که حبابهای زیادی هم داشت، دیده می‌شد. شاخ و برگهای زیاد این درخت یک مانع طبیعی برای نور خورشید ایجاد کرده و اینجا را تبدیل به یک غار سبز با دیواره‌هایی از برگهای سبز درختها کرده بود.

فلوری لخت شد و در آب حوضچه که خنکتر از هوای خارج از آن بود، فرورفت. او تا گردن در آن آب نشست. گروهی از ماهیهای کوچک نقره‌ای که هم‌قد ماهیهای ساردین بودند به او نزدیک شده و دماغ و دهانشان را به بدنش زدند. فلو هم خودش را به آب زد و بی‌صدا و آرام درست مانند یک سمور با پاهای پره‌دارش مشغول شنا شد. این سگ حوضچهٔ آب را به‌خوبی می‌شناخت؛ چون در مواقعی که فلوری در کی‌یاائوکتادا بود، بیشتر وقتها با هم به آنجا می‌رفتند.

بالای درخت صدایی شنیده می‌شد که شبیه جوشیدن مایعی در قابلمه بود. یک دسته کبوتر سبز در بالای درخت درحال خوردن میوه‌هایی شبیه به توت بودند. فلوری به نوک درخت فوفل چشم دوخت و سعی کرد تا نوع پرنده‌هایی که رویش نشسته بودند را شناسایی کند؛ اما چون هم‌رنگ درخت بودند دیده نمی‌شدند؛ با این حال درخت پراز انواع پرنده‌ها بود. شاخه‌های درخت می‌لرزید و چنین به‌نظر می‌رسید که روح پرنده‌ها درحال تکان‌دادن آنها است. فلو به ریشهٔ درخت تکیه داده و به‌طرف موجودات نادیدنی روی آن غرّش می‌کرد. یک‌دفعه یک کبوتر از لای شاخه‌های درخت روی شاخهٔ پایین‌تر که قابل دیدن بود، پرید. پرنده متوجهٔ چشمهایی که مراقبش بودند، نشد. هیکل کوچکی داشت و به یک قمری خانگی شباهت داشت. بالهایش سبزیشمی و به‌نرمی و ظریفی پارچهٔ مخمل بود. سینه و گردنش به رنگهای رنگین‌کمان شباهت داشت. پاهایش

به رنگ خمیرهای صورتی‌ای بود که دندانپزشکان به‌کار می‌بردند.

کبوتر با قدمهای کوتاهش روی شاخه‌های درخت به عقب و جلو می‌رفت؛ پرهای سرخ سینه‌اش را به سمت جلو می‌داد و با منقار سرخش در لای آن به‌دنبال گمشده‌اش می‌گشت. در این هنگام رنج تلخ تنهایی تمام وجود فلوری را فراگرفت. در دلش آرزو می‌کرد که یک موجود زندهٔ دیگر هم در کنارش بود تا با هم از آنهمه زیبایی لذت ببرند. اگر کس دیگری در کنار آدم باشد، بیشتر می‌تواند از زیبایی لذت ببرد و آن را حس کند. آیا امکان داشت که یک‌نفر دیگر پیدایش می‌شد تا کمی از تنهایی‌اش می‌کاست. کبوتر ناگهان در زیر پایش متوجه دو موجود زندهٔ دیگر شد. پرواز کرد و با سرعتی همچون گلوله بالهایش را باز و بسته کرد و از آنجا دور شد. به‌طور معمول نمی‌توان این کبوترهای سبز و سرشار از زندگی را با فاصله‌ای به این نزدیکی دید؛ زیرا اینگونه کبوترها اغلب در بالای درختها زندگی می‌کنند و در اوج آسمان می‌پرند و به‌جز برای آب‌خوردن روی زمین نمی‌آیند. هروقت که تیر شکارچی‌ها به آنها بخورد، خودشان را محکم به شاخهٔ درخت می‌چسبانند و اگر هم بمیرند به‌همان صورت روی شاخهٔ درخت می‌مانند و اگر هم نتوانند تعادلشان را حفظ کنند بی‌شک هنگامی به زمین می‌افتند که شکارچی از او ناامید شده باشد.

فلوری از آب خارج شد و لباسش را برتن کرد و از کنار رودخانه گذشت. او برای برگشتن به خانه از جادهٔ قبلی نرفت؛ بلکه از معبری که از جنوب آن به جنگل می‌رسید، عبور کرد. او دوست داشت روستایی را که در کنارهٔ جنگل و در کنار خانه‌اش قرار داشت، دور بزند. فلو هم در خارهای بوته‌ها می‌جهید و موقعی‌که یک خار در گوشش فرومی‌رفت، زوزه می‌کشید. یک‌بار هم در آن نزدیکیها یک خرگوش پیدا کرده بود. فلوری قدمهای کوتاه برمی‌داشت. دودی که از پیپش بیرون می‌آمد، همچون یک پَر در هوا معلق بود. او بعداز این پیاده‌روی و شنا در آن آب خنک راضی و دوباره آرامشش را بازیافته بود. هوا هم به‌غیر از جاهایی که نور خورشید از لای شاخه‌های درختها به پایین نفوذ می‌کرد، اندکی خنکتر و کمی هم ملایم‌تر و نرمتر شده بود. از دور صدای آرامش‌بخش چرخهای یک گاری که گاو نری آن را می‌کشید، شنیده می‌شد.

فلوری و سگش در جنگل راه را گم کردند و در میان درختهای بسیار بلند و بوته‌های جنگل حیران ماندند. آنها به یک بن‌بست رسیدند که گیاهان بدهیبت و بزرگی آنجا را پوشانده بودند. در قسمت بالایی برگ این درختها خارهای شلاق‌مانندی آویخته بود. یک کرم شب‌تاب با نور سبزش در زیر بوته‌ها می‌لولید. در جاهایی که درختها و گیاهان بیشتر بود، آسمان تاریک و سایه‌روشن شده بود. گاری به‌تدریج نزدیک آنها شده و در جهت آنها و در همان راستا حرکت می‌کرد.

فلوری فریاد کشید: «کمک، کمک!» و بعد قلادهٔ فلو را گرفت تا فرار نکند.

گاریچی که از مردم برمه بود، جوابش را با فریاد داد: «چه اتفاقی افتاده است؟»

صدای سم گاو که به زمین می‌خورد به‌همراه فریادهای گاریچی که برای نگه‌داشتن گاری بر گاو می‌کشید، شنیده شد.

ـ خواهش می‌کنم، آقای عزیز و دانا! بیایید اینجا. ما راهمان را گم کردیم. ای بناکنندهٔ معابد یک لحظه توقف کنید!

مرد گاریچی برمه‌ای، از گاری‌اش پایین آمد و وارد جنگل شد و شروع به درو پیچکهای جنگلی با داس کرد. او یک مرد کوتاه‌قد و میانسال بود که تنها یک چشم داشت. او در اندک‌زمانی راه جاده را به فلوری نشان داد و بعد فلوری روی گاری کج و معوج و ناراحت او سوار شد و مرد برمه‌ای هم افسار گاوها را در دست گرفت و با ترکهٔ کوتاهی که داشت بر دم گاوها ضربه‌ای زد تا به راه بیفتد. گاری با یک لرزش تقریباً شدید درحالی‌که چرخهایش صدای گوشخراشی داشت، به‌راه افتاد. گاریچیها به چرخهای گاریهای خود که به‌وسیلهٔ گاو حرکت می‌کنند به‌ندرت روغن می‌زنند؛ زیرا اعتقاد دارند که صدای چرخهای گاری روحهای پلید را از آنها دور می‌کند؛ اما دلیل واقعی این کار این است که آنها پول کافی برای خریدن روغن را ندارند. آنها در مسیرشان از برابر یک تندیس بودا که طولش هم‌اندازهٔ قد یک مرد و رنگش سفید بود و دورتادورش را پیچکهای سفید پوشانده بودند، عبور کردند. جاده به روستایی رسید که نزدیک به بیست کومهٔ کوچک و حقیرانه که کاه‌اندود بود، در آن وجود داشت. چند نخل که

در کنارشان چاه آبی هم کنده بودند در این روستا وجود داشت. مرغهای ماهیخوار سفید که روی درختان نشسته بودند همچون تیرهای سفیدی که از چله کمان رها شوند از بالای درختان پرواز کردند. یک زن چاق زردپوست که لنگی‌اش را زیر بغلش گره زده بود، به‌دنبال یک سگ به دور کلبه می‌دوید و می‌خندید. چیزی که عجیب بود، این بود که سگ هم به شیوهٔ خودش به او می‌خندید! نام این روستا نایانگلی‌بین[1] یعنی چهار درخت فوفل بود؛ اما درحال حاضر هیچ درخت فوفلی در این روستا نبود. به‌احتمال زیاد یک‌نفر در یک قرن پیش آنها را بریده و اکنون فراموش شده بود. دهاتیها زمینی را که میان شهر و جنگل واقع شده بود، شخم می‌زدند. عده‌ای از آنها گاریهایی را می‌ساختند که بعداز ساختن، آنها را در کی‌یااوکتادا می‌فروختند. طول چرخهای بزرگ گاریها بیشتر از پنج فوت می‌شد و در همان حوالی پراکنده افتاده بودند. میله‌های چرخها ضخیم و زبر؛ اما بسیار محکم درست شده بودند.

فلوری از روی گاری پایین پرید و چهار آنه به گاریچی انعام داد. چند سگ خالدار از سمت کومه‌ها به‌سوی فلو آمدند و شروع به بوییدن او کردند. گروهی از بچه‌های برهنه با شکمهای ورم‌کرده و موهایی که آنها را بالای سرشان گره زده بودند، از دور نمایان شدند و همانطور که با فلوری فاصله داشتند، در نهایت کنجکاوی به این مرد سفیدپوست نگاه می‌کردند. کدخدا[2] که پیرمردی دانا بود و پوست بدنش قهوه‌ای سوخته بود از کومه‌اش خارج شد. کدخدا و فلوری به شیوهٔ هندیها به‌هم ادای احترام کردند. فلوری روی پلهٔ خانهٔ کدخدا نشست و دوباره پیپش را روشن کرد.

ـ کدخدا، آیا آب چاهها‌تان مناسب آشامیدن است؟

کدخدا با حالتی متفکرانه ران پای چپش را با انگشت دست راستش خاراند و گفت: «کسانی که این آب را می‌آشامند، می‌آشامند و کسانی که نمی‌آشامند، نمی‌آشامند!»

ـ آه این را می‌گویند، فلسفهٔ عقلانی!

زن چاقی که به‌دنبال سگ ولگرد می‌دوید یک قوری گِلی را که دودزده

---

1. Nyaunglebin 2. Thugyi-min

بود به‌همراه یک پیالهٔ کوچک پیش آورد و اندکی چای سبز کمرنگ که بوی دود هم می‌داد به فلوری داد.

ـ من باید بروم کدخدا؛ از چای شما بسیار سپاسگزارم.

ـ خدا به همراهت تاکین[1].

فلوری از جاده‌ای که به میدان می‌رسید به خانه‌اش رفت. دیگر هوا تاریک شده بود. کسلا یک پیراهن تمیز پوشیده و در اتاق خواب منتظر بود. او در دو باک حلبی نفت برای حمام‌کردن فلوری آب گرم تهیه دیده بود. او همچنین چراغهای فتیله‌دار خانه را روشن و برای فلوری لباسهای تمیزی را آماده کرده بود. مفهوم همهٔ اینها این بود که فلوری می‌بایست بعداز اینکه آمد و حمام کرد و لباسهای کثیفش را عوض کرد، به باشگاه برود. گاهی فلوری همانطورکه شلوار مخصوص[2] پوشیده بود، در یک گوشه می‌نشست و مشغول خواندن می‌شد که کسلا از این عادت اربابش چندان راضی نبود. کسلا برای آنکه اربابش مانند دیگر سفیدپوستان رفتار نمی‌کرد، به‌شدت بدش می‌آمد. به‌نظر کسلا، اینکه فلوری به باشگاه برود و مست مست به خانه بیاید، آنقدرها مهم نبود و این کارِ او را بهتر از این می‌دانست که او در خانه به‌تنهایی مشروب بخورد. به‌نظر او برای سفیدپوستها مست‌شدن بسیار عادی بود و این گناه آنها را می‌شد بخشید.

کسلا با خوشحالی به او گفت: «آن زنک به بازار رفت و باپه هم درحالی‌که چراغ به‌دست گرفته، بیرون رفته تا وقتی برگشت او را راهنمایی کند.» کسلا همیشه موقعی‌که ماهلامی از خانه بیرون می‌رفت، خوشحالی می‌کرد.

فلوری گفت: «خوب است.» و با خود اندیشید که بی‌شک او رفته تا با آن پنج روپیه قمار کند.

ـ برای حمام این قدیس، آب مهیاست.

فلوری گفت: «صبر کن. اول باید سگ را تیمار کرد. شانه را بیار اینجا.»

هردو روی زمین نشستند و به شانه‌کردن موهای فلو که بسیار شبیه ابریشم بود پرداختند و کنه‌های لای انگشتانش را درآوردند. هر روز

1. Thakin ، آقا
2. Shan

غروب این کار برای آنها ضروری بود؛ چون در طول روز کنه‌های بسیاری به بدن فلو می‌چسبید؛ همان موجودات هولناکی که به قد سر سوزن بودند و همینکه به پوست فلو می‌رسیدند، چنان خونش را می‌مکیدند که جای آنها به‌اندازهٔ یک نخود می‌شد. کسلا هر کدام از کنه‌ها راکه از بدن فلو جدا می‌شد، بر زمین می‌گذاشت و آن را له می‌کرد.

بعداز این کار، فلوری صورتش را تراشید، حمام کرد و بعداز آنکه لباسش را به‌تن کرد برای خوردن شام پشت میز غذاخوری نشست. کسلا هم پشت صندلی‌اش ایستاد و با یک دست به او غذا می‌داد و با دست دیگرش به‌وسیلهٔ بادبزنی که به‌دست داشت او را باد می‌زد. یک ظرف پراز گلهای پنیرک آبی در وسط میز بود. ظاهر غذا بسیار خوش‌منظر بود؛ اما باطنش بسیار کثیف و غیرقابل خوردن بود. آشپزهای زرنگ ابله که از نواده‌های آشپزهای زمان حکومت فرانسویها بر هندوستان بودند با چیره‌دستی هر کاری با غذا می‌کردند، به‌جز اینکه آنها را قابل خوردن درست کنند. بعداز خوردن شام، فلوری به‌سوی باشگاه رفت تا در حین بازی بریج و شرابخواری به مرز مستی شبهایش برسد و او از وقتی‌که مقیم کی‌یااوکتادا شده بود به این حالتش وفادار مانده بود.

۵

با وجود اینکه فلوری در باشگاه مقدار زیادی ویسکی خورده بود، آن‌شب خواب به چشمش نیامد. نزدیکیهای نیمه‌شب سگهای ولگرد، پوزه‌شان را به‌سوی ماه کرده و پارس می‌کردند. این سگها عادت کرده بودند که روزها را استراحت می‌کردند و در زمان نیمه‌شب ارکستر سمفونیک خود را برای ماه اجرا می‌کردند. گویا سگی از خانهٔ فلوری خوشش نیامده بود؛ چون دایم پوزه‌اش را به‌سوی آن می‌گرفت و پارس می‌کرد. همچنانکه پنجاه یارد با در ورودی خانه فاصله داشت و روی کپلش نشسته بود، همچون ساعتی دقیق هر سی ثانیه یک‌بار با خشم پارس می‌کرد. تا دو سه ساعت پی‌درپی به این کارش ادامه داد و تا موقعی‌که صدای خروسها برخاست، این کار خود را تکرار کرد.

فلوری از یک‌سو به‌سمت دیگر می‌غلتید. به‌شدت دچار سردرد شده بود: «آن مرد ابله بوده که گفته آدم نمی‌تواند از حیوان منزجر باشد! این آدم باید به‌طور حتم چند شب را در هندوستان وقتی‌که سگها دربرابر ماه پارس می‌کنند، بگذراند تا عقیده‌اش عوض شود!»

دیگر تحمل فلوری تمام شده بود. از جا بلند شد و شروع به گشتن درون صندوق آهنی‌ای که در زیر تخت بود کرد تا تفنگ و فشنگهایش را پیدا کند و بعداز آن، به بالکن رفت.

مهتاب همه‌جا را روشن کرده و آن سگ هم به‌تمامی دیده می‌شد. فلوری به ستون چوبی تکیه کرد و با دقت زیاد سگ را هدف گرفت. موقعی که قنداق محکم تفنگ دولول شکاری‌اش را بر شانه‌هایش

احساس کرد، دچار عذاب شد. تفنگ فلوری به‌طور معمول بعداز شلیک ضربهٔ سختی بر شانهٔ تیرانداز وارد می‌کرد. شانه‌های نرم و گوشت‌آلودش دچار حساسیت شد. تفنگ دولول را پایین آورد؛ او جرأت خون‌ریختن حیوان را نداشت.

سعی برای خوابیدن بی‌فایده بود. او ژاکتش را برداشت و با چند سیگار پایین رفت و لابه‌لای گلهایی که در شب همچون ارواح می‌نمودند، به راه‌رفتن پرداخت. هوا به‌شدت گرم بود. پشه‌ها ردش را یافتند و با وزوز به‌دنبالش رفتند. روح سگها در اطراف میدان به‌دنبال هم می‌دویدند. سنگ قبرهایی که در قبرستان انگلیسیها، سمت چپ میدان بودند، به رنگ سفید؛ اما بسیار شوم می‌درخشیدند. درکنار آنها از باقی‌ماندهٔ قبرستان قدیمی چینیها پستی و بلندیهایی باقی مانده بود. چنین می‌گفتند که این تپه توسط اشباح تسخیر شده و برای همین هم خانه‌شاگردهای باشگاه برای انجام فرمان اروپاییها وقتی در شب مجبور بودند در اطراف آن رفت‌وآمد کنند، از ترس اشک می‌ریختند.

فلوری به‌آرامی شروع به اندیشیدن کرد. این روزها فکرکردن دربارهٔ خودش برایش به‌صورت عادت درآمده بود. با خودش گفت: «ای سگ! ای سگ ترسو، موذی، تنبل، شرابخوار، فاسق! ای سگ درون‌ریز و خودخوری که فقط به‌حال خودت دل می‌سوزانی. همهٔ آن ابلهانی که در باشگاه هستند؛ همهٔ آن احمقهای بی‌شعوری که تو در نهایت غرور گمان می‌کنی از آنها برتری؛ همهٔ آنها بهتر از تو هستند. آنها دست‌کم با ساده‌لوحی، مرد هستند؛ اما ترسو و دروغگو نیستند و آدمهای نیمه‌مردهٔ درحال گندیدن نیستند؛ اما تو...»

او به‌راستی حق داشت که به‌خودش بد بگوید. در آن روز غروب در باشگاه واقعه‌ای کثیف و زشت روی داده بود؛ یک اتفاق معمولی و عادت‌گونه؛ اما درعین‌حال هم، کثیف و غیرشرافتمندانه و ترسناک.

هنگامی‌که فلوری به درون باشگاه رفت؛ تنها الیس و ماکس‌ول در آنجا حضور داشتند. آقای لاکراستین و زنش ماشین آقای مک‌گرگور را قرض کرده و برای استقبال از دختر برادرش که همان‌شب قرار بود، وارد آنجا شود، به ایستگاه قطار رفته بودند. آنها هرسه درحال بازی بریج بودند که

ناگهان وست‌فیلد با چهره‌ای خشمگین به درون آمد و به‌همراهش نسخه‌ای روزنامهٔ «وطن‌دوست برمه‌ای» بود. مقاله‌ای در این شماره‌اش نوشته شده بود که به‌سختی آقای مک‌گرگور را مورد حمله قرار داده بود. الیس و وست‌فیلد به‌طور شیطان‌صفتانه‌ای به‌خشم آمده بودند. آن دونفر چنان خشمگین بودند که فلوری ناگزیر شد تظاهر کند او هم از این بابت ناراحت شده است. الیس به‌مدت پنج‌دقیقه پی‌درپی فحش داد و سپس به‌صورت بی‌منطقی نتیجه گرفت که دکتر وراسومی برای نوشتن این مقاله مقصر است و بی‌درنگ به ذهنش آمد که یک ضربهٔ متقابل وارد کند. او عزم کرد تا یک اعلامیه برای محکوم‌کردن اعلامیهٔ مک‌گرگور که روز پیش روی تابلو چسبانده شده بود، بنویسد و آن را روبه‌روی آن، روی تابلو بچسباند. او بی‌درنگ با خط ریز و واضحش چنین نوشت:

«بنا به اهانت غیرشرافتمندانه‌ای که در این هنگام به معاون کمیسیونر ما زده‌اند، ما امضاءکننده‌های زیر هم مایلیم تا عقایدمان را به این شرح به‌اطلاع برسانیم: اعتقاد ما در این زمان این است که حالا وقت مناسبی برای عضویت سیاه‌برزنگی‌ها در این باشگاه نیست.» و مطالب دیگری نظیر همین.

وست‌فیلد وقتی به واژهٔ «سیاه‌برزنگی‌ها» رسید، کمی دچار مکث و تردید شد. بعد خط نازکی روی این واژه کشید و به‌جایش واژهٔ «بومیها» را نوشت. این اعلامیه به‌وسیلهٔ آر. وست‌فیلد[1]، پی. دبلیو. الیس[2]، سی. دبلیو. ماکس‌ول[3] و ج[4]. فلوری امضاء شد.

فکر چنین کاری آنقدر موجب رضایت الیس شد، که نیمی از خشمش را کاست. این اطلاعیه به خودی‌خود مؤثر نبود؛ اما این خبر خیلی سریع در شهر می‌پیچید و یک‌طوری هم دکتر وراسومی از آن اطلاع می‌یافت. به‌عبارت دیگر، دکتر وراسومی درمیان عموم مردم به‌وسیلهٔ اجتماع اروپاییها، «سیاه‌برزنگی» نامیده شده بود. این ماجرا باعث خوشحالی الیس شد؛ طوری‌که نمی‌توانست تمام آن‌روز بعدازظهر را از تابلو اعلانات

---

1. R. Westfield
2. P. W. Ellis
3. C. W. Maxwell
4. J. Flory

چشم بردارد و هر چند دقیقه یک‌بار با شادمانی می‌گفت: «بسیار خوب؛ به‌حساب این شکم‌بادکرده هم رسیدیم و عقیدهٔ دیگران را دربارهٔ او به او حالی کردیم. این کار بهترین شیوه‌ای است که می‌توان آنها را سر جایشان نشاند؛ آیا این‌طور نیست؟» و عباراتی از این دست.

بدین‌ترتیب فلوری اهانتی همگانی را علیه دوستش امضاء کرده بود. او این کار را به‌همان دلیلی انجام داد که هزارها کار شبیه به آن را در زندگی‌اش انجام داده بود، و دلیلش تنها این بود که او نیرو و جرأت مخالفت در چنین مسایلی را نداشت. واضح است که اگر او جرأت گفتن «نه» را داشت، می‌توانست از امضای آن اعلان خودداری کند؛ اما مخالفتش بی‌شک به مجادله‌اش با الیس و وست‌فیلد می‌انجامید و او از چنین بلواهای زشت و پرآشوبی به‌شدت بیزار بود. از فکر اینکه آنها مدام به او غر بزنند، ناراحت می‌شد. از این کارش خشمگین شد و آن لکهٔ مادرزادی را روی گونه‌اش به‌شکل آشکاری حس کرد. حس می‌کرد که چیزی گلویش را می‌فشارد و صدایش مانند کسی شده که به‌شدت احساس گناه می‌کند. نه! چنین کاری قابل انجام نیست. اهانت به دوستش آن هم در حضور همگان برایش آسانتر از مخالفت و مجادله با دوستهای اروپایی‌اش بود.

فلوری پانزده‌سال از عمرش را در برمه گذرانده بود. هر کسی در این کشور یاد می‌گیرد که نباید در مقابل افکار عمومی مخالفت کند. رنجهای او سابقه‌ای درازتر داشت و به زمانی برمی‌گشت که او هنوز در شکم مادرش بود. در آنجا دست طبیعت آن نشان بدشگون و آبی را روی گونه‌اش گذاشت. به‌یاد دوران بچگی و اثر لکهٔ مادرزادی‌اش در آن‌زمان افتاد. وقتی نه‌ساله بود، اولین روز مدرسه‌اش را به‌خاطر آورد. یکی از بچه‌ها که شاعر بدیهه‌سرایی بود در وصفش این شعر را سرود:

«صورت فلوری معیوب است.
عین کون میمون است.»

بعداز آن لقب «صورت‌آبی» او تبدیل به «کون میمون» شد (به‌یاد فلوری آمد که آن بچهٔ شاعر قدیمی حالا یکی از مشهورترین نویسندگان

مقاله در مجلهٔ نیشن[1] است). او سالهای پیاپی بعدی را هم یکی‌یکی به‌یاد آورد. پسرهای بزرگتر در شبهای شنبه مراسمی داشتند که به آن تفتیش عقاید به‌شیوهٔ اسپانیایی می‌گفتند. در آن‌روزها یک‌نوع شکنجه دربین آنها رواج داشت که برطبق آن چندنفر از بچه‌ها دستها و بازوهای یک‌نفر را به‌سختی و به روشی که به آن توگو[2] می‌گفتند، در آغوش می‌گرفتند و یکی از رهبران گروه با یک طناب که یک وزنهٔ سنگین هم به آن بسته شده بود به بدنش ضربه می‌زد و آنقدر ادامه می‌داد که او بی‌حال می‌شد. فلوری توانست مطلب «کون میمون» را فراموش کند؛ چون او دو ویژگی متمایز از دیگران داشت: یکی دروغ‌گویی بود و ویژگی دیگرش این بود که فوتبالیست خوبی بود و هردوی این ویژگی‌ها برای تسلط به دیگران لازم و ضروری بود. او در ترم آخر مدرسه به‌همراه پسر دیگری، شاعر مدرسه را به‌شیوهٔ توگو گرفتند و کاپیتان تیم با کفشهای میخ‌دار مخصوص دو، به‌خاطر گفتن شعرهای هجوش که با نام ناشناس سروده؛ اما فهمیده بودند، شش ضربه زد. این زمان برای فلوری دوره‌ای بسیار آموزنده بود.

او از آن مدرسه به یک مدرسهٔ دولتی دیگر که از اولی در سطحی پایین‌تر بود، رفت. این مدرسه بسیار محقر و سطح پایین بود؛ اما در برنامه‌های آن، برنامهٔ مدرسه‌های بزرگ، آداب برتر انگلیکانیزم[3]، بازی کریکت[4] و شعرهای لاتین وجود داشت. آنها در این مدرسه یک سرود مخصوص برای خودشان گفته بودند که نامش بازی زندگی و داورش هم خدا بود؛ علی‌رغم همهٔ اینها، این مدرسه دارای محیطی علمی که دیگر مدرسه‌ها داشتند، نبود. چیزهایی که پسرها در این مدرسه یاد گرفتند به‌هیچ‌وجه چیزهای مهمی نبود. آنها به بچه‌ها به‌اندازهٔ لازم با چوب به کف دستشان نمی‌زدند تا چیزهای آشغالی را که به‌عنوان درس به خوردشان می‌دادند، جذب کنند. معلمهای بیچارهٔ مدرسه هم با حقوق بخور و نمیری که داشتند از دسته آدمهایی نبودند که بچه‌ها بتوانند از دانش آنها بهره‌مند شوند. وقتی فلوری از این مدرسه درآمد، یک جوان

---

1. Nation
2. Togo
3. Anglicanism
4. Cricket

هالو، ابله و وحشی بود؛ اما با همهٔ اینها او برخی از استعدادها و احساساتش را تحت تسلط خود درآورده بود؛ چون پسری که لقب بدلی «کون میمون» را داشت، بی‌آنکه تجربه‌های تلخی را پشت‌سر گذاشته باشد، نمی‌تواند بی‌اندیشه و آینده‌نگری، به یادگیری درس زندگی بپردازد.

او هنوز به بیست‌سالگی نرسیده بود که به برمه آمد. پدر و مادرش که آدمهای خوبی بودند و به او بسیار علاقه داشتند، برای او در یک شرکت چوب، شغلی گیر آوردند. آنها این شغل را آسان تهیه نکرده بودند؛ بلکه مقدار زیادی پول که در توان آنها هم نبود برای این کار خرج کردند. فلوری هم به پاس آن هر چند وقت نامه‌های نامفهومی که چیزی جز سیاه‌کردن کاغذ نبود، همچون فرمول، می‌فرستاد. در شش‌ماه اول اقامت او در برمه در جایی که قرار بود رمز و راز اداری کارش را در آنجا فراگیرد و نامش رانگون[1] بود، گذشت. او در این مدت با چهار جوان دیگر هم‌خانه شده بود که تمام وقت شبانه‌روز خود را به عیاشی می‌گذراندند و چه خوش‌گذرانی‌ای! آنها همیشه ویسکی‌ای می‌نوشیدند که به‌راستی از آن منزجر بودند. آنها به دور پیانو جمع می‌شدند و با هم آوازهای زشت و رکیک می‌خواندند و برای هم‌خوابی با روسپیان یهودی پیر که صورتهایی زشت و همچون سوسمار داشتند، صدها روپیه خرج می‌کردند. این زمان هم برای او بسیار آموزنده بود.

او از رانگون به یک اردوی جنگلی در قسمت شمال ماندالی رفت تا چوب ساج تهیه کند. با وجودی‌که زندگی در جنگل توأم با ناراحتی، تنهایی و چیزی که بدتر از آن در برمه وجود ندارد؛ یعنی غذای همیشگی و کثیف، برایش چندان بد هم نبود. او در آن‌زمان بسیار جوان بود؛ چنان جوان که به‌اقتضای آن، مشتاق ستایش قهرمانی دیگران بود. در میان مردهایی که در آن شرکت کار می‌کردند، دوستهایی یافت. برای خود برنامه‌هایی مانند شکار، ماهیگیری و هر سال شاید یک‌بار برای دیداری سریع از رانگون به این بهانه که می‌خواهد نزد دندانپزشک برود، ترتیب

---

1. Rangoon

داد. دیدارهایش از رانگون برایش بسیار لذت‌بخش بود! همین‌که به رانگون می‌رسید، اول به کتابخانهٔ اسمارت[1] و موکردام[2] می‌رفت تا رمانهای تازه‌ای را که از انگلیس می‌رسید، تهیه کند و شام را هم در آندرسون[3] می‌خورد. در این رستوران غذایش بیفتک و کره‌ای بود که مواد اولیه‌اش را از فاصلهٔ هشت‌هزار مایلی آورده بودند و بعداز صرف شام هم در مجالس شراب باشکوه شرکت می‌کرد! او بیش‌از حد جوان بود تا بفهمد که چنین روش زندگی‌ای برای او آینده‌ای بد درپی خواهد داشت. او نمی‌توانست آینده را ببیند؛ سالهایی که قرار بود در خاموشی تنهایی و بی‌هیچ روی‌داد و بسیار فسادانگیز بگذرد.

او به محیط و شرایط جوی برمه عادت کرد و جسمش با نوسانهای مغشوش در فصل گرم آن منطقه مطابقت یافت. خورشید هر سال از ماه فوریه تا مه مانند رب‌النوعی خشمگین از بالای آسمان بر زمین می‌تابید. بعداز آن هم بارانهای فصلی شروع می‌شد که بارندگی آن پیوسته بود و درنتیجه سیلهای خانمان‌براندازی جاری می‌شد که در مسیرش هست و نیست مردم را نابود می‌کرد و بعداز آن هم دیگر لباس، رختخواب و حتی غذا و دیگر چیزها خشک نبودند. هوا گرم و خفقان‌آور بود و داغی هوا چنان بود که وقتی خورشید بر زمین می‌تابید، به‌صورت بخار به آسمان می‌رفت. بخشهای پست جنگل به‌خاطر بارندگی به باتلاق تبدیل می‌شد. بوی بد و تندی از شالیزارهایی که از آب راکد پر بودند، برمی‌خاست. پوتینها و کتابها به‌خاطر وجود نم در هوا کپک می‌زد. مردم برمه با تن لخت درحالی‌که کلاههای حصیری برگ خرما که تقریباً یک یارد طول داشتند، بر سر می‌گذاشتند، به‌وسیلهٔ گاومیشهای خود در شالیزارهایی که آبش تا بالای زانوی آنها می‌رسید، به کشاورزی مشغول می‌شدند و زنها و بچه‌های برمه‌ای به‌صورت منظم و پی‌درپی نشاءهای برنج را در آب شالیزارها می‌نشاندند. بارندگی در ماههای ژوییه و اوت حتی یک‌لحظه متوقف نمی‌شد. در شب، ناگهان صدای پرنده‌های نادیدنی از ورای

---

1. Smart
2. Mookerdum
3. Anderson

آسمان شنیده می‌شد. پرنده‌های نوک‌دراز[1] از سوی آسیای مرکزی به‌سوی جنوب پرواز می‌کردند. بعد به‌تدریج بارندگی کاهش می‌یافت و در ماه اکتبر می‌ایستاد. شالیزارها شروع به خشک‌شدن می‌کردند، چلتوکها می‌رسیدند و کودکان برمه‌ای به خانه‌بازی مشغول می‌شدند و باوجود هوای سرد، بادبادکهایشان را به پرواز درمی‌آوردند. بعد هم زمستان کوتاه برمه شروع می‌شد و در آن‌وقت به‌نظر می‌آمد که شبح انگلیس در بخش بالایی برمه سرگردان شده است. گلهای وحشی‌ای که شباهت زیادی به گلهای انگلیسی نداشتند در همه‌جا می‌روییدند. پیچکهای انبوه، گلهای رز بیابانی‌ای که عطر گلابی می‌دادند و نیز گلهای بنفشه حتی در قسمتهای تاریک جنگل رشد می‌کردند. خورشید در این فصلِ سال به‌نظر نمی‌رسید که آنقدرها هم از بالای آسمان می‌تابد و موقع غروب و طلوع خورشید، سرما به نهایتش می‌رسید. مه همچون بخار کتریهای بزرگ، سفید بود و ازبین دره‌ها به هوا برمی‌خاست. فصل شکار مرغابی و پرنده‌های نوک‌دراز از راه می‌رسید. پرنده‌های نوک‌دراز و قوها درگروههایی آنقدر بزرگ که قابل شمارش نبود با صدایی همچون صدای گذشتن قطار از روی ریلی که روی پلی آهنی بود، به هوا می‌پریدند. شالیزارهایی که برنجشان به مرحلهٔ درو رسیده بود، طلایی شد و قد ساقه‌های آنها تا سینهٔ آدم می‌رسید. مردم برمه درحالی‌که شال‌گردنهایشان را به دور سر بسته بودند و دستهایشان را روی سینه و زیر بغل گرفته بودند و صورتشان از سرمای بسیار زرد شده بود، به سرِ کارشان می‌رفتند. مردم در سحرگاهان ناچار بودند که از دشتهای مه‌گرفته و علفهای مرطوبی که به علفزارهای انگلیس بسیار شبیه بودند و درختهای لختی که روی شاخه‌های بالایی آن میمونها در انتظار برآمدن خورشید نشسته بودند، بگذرند و هنگام شب وقتی‌که از اردو از راه کوچه‌های سرد مراجعت می‌کردند با گله‌های زیاد گاومیشها که بچه‌ها درحال بردنشان به طویله بودند، مواجه می‌شدند. شاخ این گاومیشها که همچون هلال ماه بود، از درون آن مه غلیظ قابل دیدن بود. به‌دلیل سرمای

---

1. Snipe

زیاد این فصل، هرکس موقع خواب ناچار بود سه‌تا پتو رویش بکشد و به‌جای خوردن مرغ باید کلوچه‌هایی را می‌خورد که پراز گوشت شکار بود. آنها بعداز خوردن شام بر کندهٔ درختی که در کنار آتش می‌گذاشتند می‌نشستند و همانطورکه گیلاس آبجوی خود را به‌دست داشتند، راجع به شکار به گفتگو می‌پرداختند. شعله‌های آتش مانند درختهای سرخ راج می‌رقصیدند و هاله‌ای از نور را به‌وجود می‌آوردند. خدمتکاران و کولیها در کنار روشنایی شعله‌ها چهارزانو روی زمین می‌نشستند و درحالی‌که نمی‌خواستند برای سفیدپوستان تولید مزاحمت کنند، مانند سگها هرلحظه به‌سوی آتش می‌آمدند. تا وقتی‌که آدم جوان بود و به آینده‌اش نمی‌اندیشید، چنین زندگی‌ای را می‌پسندید و سرگرمش می‌کرد.

وقتی فلوری به بیست و چهارسالگی رسید، مرخصی سالیانه‌اش شروع شد و در همین زمان هم جنگ جهانی درگرفت. او از رفتن به خدمت سربازی امتناع کرد. این کار در آن‌موقع بسیار معمول و راحت بود. غیرنظامیانی که در برمه خدمت می‌کردند، برای خودشان یک تئوری راحت‌طلبی وضع کرده بودند؛ به‌این‌ترتیب که جدیت در کاری که داشتند، خودش نوعی خدمت به‌شمار می‌آمد و کاری وطن‌پرستانه بود. آنها چنان در این عقیده‌شان استوار بودند که اگر کسانی کارشان را رها و به ارتش می‌پیوستند، دشمنی این فرضیه‌سازان را برمی‌انگیخت. درواقع فلوری به این دلیل به ارتش نپیوست که مشرق‌زمین در گذشته او را به فساد کشیده بود؛ او دوست نذاشت که ویسکی، خدمتکاران و دخترهای برمه‌ای را با رژه‌های کسالت‌بار و راهپیمایی‌های سخت و ستمگرانه عوض کند. جنگ همانطور در پشت دیدگاههای فلوری در جریان بود. این سرزمین بسیار گرم و پر از باد، به دور از خطر به او یک احساس تنهایی و دچار فراموشی‌شدن داد. فلوری با آزمندی و میل شدید شروع به خواندن کتاب کرد و دریافت که گرچه زندگی کسالت‌بار و پرملال باشد، آدمی می‌تواند با مطالعه کتاب تنهایی‌اش را ازبین ببرد و به لذت دست یابد. او که به‌تدریج به مرحلهٔ بلوغ می‌رسید، داشت از لذتهای جوانی‌اش خسته می‌شد. او این آخریها آموخت که باید به‌تدریج دارای فکر و اندیشه‌ای مستقل برای خود شود.

بیست و هفتمین سالگرد تولدش را در بیمارستان درحالی‌که سرتاپایش زخمی بود، جشن گرفت. به‌احتمال زیاد این زخمها در اثر نوشیدن ویسکی و غذاهای نامناسب ایجاد شده بود. تا دوسال فرورفتگی زخمهایش روی پوست بدنش باقی ماند. در این هنگام حس کرد که جوانی‌اش تمام شده و پیرتر شده است. هشت‌سال زندگی در مشرق‌زمین که همراه با تب، تنهایی و شرابخواری دایمی گذشته بود، رویش اثر زیادی نهاده بود.

بعداز آن برایش هر سال بدتر بود و بیشتر احساس تنهایی می‌کرد. چیزی‌که حالا تمام فکرش را مشغول کرده و همه‌چیز را مسموم به‌نظر می‌رساند، حس تنفر شدید و تلخ و پایان‌ناپذیری بود که او به فضای حاکم امپریالیستی جایی داشت که در آن زندگی می‌کرد. ذهن فلوری مراحل تکاملش را گذرانده بود ــ ازجمله مشکلاتی که افراد بی‌سواد با آن روبه‌رو هستند این است که ذهنشان در اوج جوانی به‌اندازهٔ کافی رشد نکرده و موقعی‌که به این درجه از رشد می‌رسند، دورهٔ بلوغشان سپری شده، تشکیل خانواده داده‌اند و در این هنگام دیگر مغز، استعداد رشد و تکاملش را از دست می‌دهد ــ وقتی فلوری مغزش تکامل یافت، به اصل ماهیت استعماری انگلستان واقف شد. امپراتوری هندوستان یک‌نوع استبداد خودمحور؛ اما خیرخواهانه بود؛ استبداد خودمحوری که هدفش دزدی و غارت بود. اما فلوری با آمیزش و نشست و برخاست با انگلیسیهایی که در شرق ساکن بودند؛ یعنی همان اربابان، دریافت که از آنها بی‌اندازه متنفر بود؛ طوری‌که قدرت قضاوت عادلانه دربارهٔ آنها را از دست داده بود؛ زیرا اگر دراین‌باره خوب بیندیشی می‌بینی که این شیطانهای تیره‌روز بدتر از مردم دیگر نیستند. آنها طوری زندگی می‌کنند که نمی‌شود به آن رشک برد. اینکه آدم سی‌سال از بهترین سالهای عمرش را در سرزمین بیگانه بگذراند و با آدمهای محلی آن سرزمین نشست و برخاست کند و به درآمد کمش قانع باشد و موقعی‌که به وطنش بازگشت خون به جگر و کپلش بر اثر نشستن روی صندلیهای چوبی ساییده شده و وقتی در مجلسی می‌رود همه او را دست‌کم بگیرند و با او رفتاری را که با آدمهای درجهٔ دو و سه اجتماع دارند، داشته باشند، چه سودی دارد. از

سوی دیگر هم نباید از اربابان هم انتظار زیادی داشت. در بین مردم چنین رواج داشت که مأموران خدمت در آن‌سوی دریاها و یا شرق دور، آدمهایی لایق و زحمت‌کش هستند؛ فکری بیهوده! یک مأمور انگلیسی در هندوستان به‌جز خدمتهای علمی‌ای همچون جنگلبانی و خدمات رفاهی، دیگران نیازی به‌دقت و به‌کارگیری روشهای ضروری برای انجام کار روزانه‌شان ندارند. عدهٔ کمی از آنها مانند رییس پست یکی از بخشهای شهرستانهای انگلیس به هوشیاری و تدبیر برای انجام کارهایش نیاز دارد. بیشتر کارهای دولت استبدادی به‌وسیلهٔ بومیان پایین‌دست انجام می‌شود. این مأموران، ستونهای حقیقی چنین حکومت استبدادی و خودمحور را نمی‌سازند؛ بلکه ارتش کنترل اوضاع را دراختیار دارد. در حمایت چنین ارتشی، مأموران و پیشه‌وران می‌توانند در فضایی پراز امنیت و به‌آسانی کارهایشان را انجام دهند و بیشتر آنها درحقیقت ابله هستند. آنها آدمهای شرافتمند و ساده‌ای هستند که تحت حمایت دویست و پنجاه هزار سرنیزه می‌توانند امید به آیندهٔ خود را با حالتی ترحم‌برانگیز و دوست‌داشتنی حفظ کنند و به آن قدرت ببخشند.

جهان آنها دنیای خفقان‌آوری است که بر تحقیق آنها اثر می‌گذارد. جهانی که در آن، هر واژه و هر فکری گرفتار سانسور است. در انگلیس تصور چنین فضایی هم بسیار سخت است. در انگلیس همه آزاد هستند. روحمان را در انظار عمومی برای فروش عرضه می‌کنیم و در مجالس خصوصی آن را از میان دوستانمان دوباره می‌خریم. در جاهایی که سفیدپوستها در حکم چرخ‌دنده‌های استبداد و خودرایی هستند، دوستی و مهر دوامی ندارد. در ذهن آدمهایش آزادی بیان راهی نمی‌یابد.

هر آزادی دیگری مجاز است. تو آزادی که میگساری و تنبلی کنی و ترسو و جبون، نمّام و بدکاره باشی؛ اما این آزادی را که دارای فکر و تئوری مستقلی باشی، نداری. تمامی آرای تو در حیطهٔ هر مطلب مهم و قابل تصوری که باشد، توسط قانون اخلاقی اربابان اصیل به تو منتقل می‌شود. عاقبت هم خفه‌کردن احساس سرکشی از درون همچون خوره وجودت را نابود می‌کند و زندگی‌ات پراز دروغ و ریاکاری خواهد شد.

سالهای پیاپی‌ای را در باشگاههای کوچکی که به‌وسیلهٔ روح کپلینگ[1] تسَخیر شده، همانطورکه در دست راستت لیوانی ویسکی داری و با دست چپت بدن یک زن بدکاره را نوازش می‌کنی، سرجایت می‌نشینی و به فرضیه‌های سرهنگ باجر[2] که می‌گوید باید وطن‌دوستان[3] لعنتی را در روغن جوشان بیندازند، گوش می‌دهی. با گوشهایت می‌شنوی که آنها دوستهای نزدیک شرقی‌ات را «بابوهای کوچک[4] روغن‌مالی‌شده» می‌خوانند و تو هم درحالی‌که احساس حق‌شناسی تو را فراگرفته، حرفشان را تأیید می‌کنی. تو هالوهای ابلهی را که تازه از مدرسه بیرون آمده‌اند می‌بینی که با لگد به پیرمردهایی که موهایشان خاکستری شده، می‌زنند. موقعی خواهد رسید که تو در شعله‌های آتش انزجار هم‌میهنان خود می‌سوزی و از صمیم قلب آرزو می‌کنی که کاشکی یک طغیان محلی به‌راه می‌افتاد و این امپراتوری را در خون غرق می‌کرد و برای این حس تو هیچ معیار شریف و یا حتی صمیمانه و صادقانه‌ای وجود ندارد. به‌راستی برایت چه اهمیتی دارد که امپراتوری هند یک حکومت استبدادی و دیکتاتوری است و از مردم هند بهره‌کشی می‌کند؟ برایت تنها این مهم است که حق آزادی بیان از تو گرفته شده است. خود تو هم مولود همین حکومت استبدادی؛ یعنی یک ارباب اصیل هستی که از یک کشیش و یا یک وحشی که رشته‌ای جدانشدنی از خرافه‌ها دورش را گرفته، استوارتری.

هرچه زمان سپری می‌شد و سالها می‌گذشت، فلوری کمتر احساس می‌کرد که به جهان اربابها تعلق دارد و هروقت که دربارهٔ مطلبی جدی وارد بحث می‌شد، بیشتر از همیشه به گرفتاری می‌افتاد. به‌همین خاطر او یاد گرفته بود که زندگی‌ای درون‌گرایانه داشته باشد و در کتابها و افکار پنهانیش که نمی‌توانست آنها را آشکار کند، زندگی کند. حتی بحثهای او با دکتر هم نوعی گفتگو با خود بود؛ چون دکتر که آدم خوبی بود، توانایی این را داشت که کمی از حرفهایی را که به او می‌زد، بفهمد. این مسأله که

---

1. Kipling
2. Colonel Bodger
3. Nationalists
4. little babus

زندگی حقیقی آدمی در لفافه بگذرد، باعث فساد او می‌شود. برای آدمی ضرورت دارد که زندگی‌اش را در مسیر حرکت رود بسازد و خلاف جهتش شنا نکند. بهتر این است که ما به‌شکل یک ارباب اصیل بی‌مغز و دارای سنی بالاتر از چهل تبدیل شویم تا زندگی خود را در سکوت و تنهایی بگذرانیم و به خودمان در جهانی پراز اسرار، بی‌هیچ نتیجه‌ای، آرامش ببخشیم.

فلوری هرگز به انگلستان و خانه‌اش در آنجا برنگشته بود؛ چرا؟ خودش هم نمی‌توانست دلیلی برای این کارش بیاورد و خودش هم درهرصورت دلیلش را نمی‌دانست. در ابتدا اتفاقات و حوادثی مانع رفتنش می‌شد: ابتدا ماجرای جنگ و پس‌از آن هم شرکت چوب که به آدمهای ماهر و کارآزموده نیازمند بود، تا دوسال به او مرخصی نداد. عاقبت عزم بازگشت به کشورش کرد. دلش برای انگلیس گرچه از مواجه‌شدن با آن می‌ترسید، خیلی تنگ شده بود. ترسش همانند کسی بود که صورتش را نتراشیده و یک پیراهن بی‌یقه پوشیده و می‌خواست با دختری ملاقات کند. او موقعی‌که خانه‌اش در انگلیس را ترک کرده بود که هنوز یک پسربچه بود؛ پسربچه‌ای با آینده‌ای خوب که اگر لکهٔ مادرزادی‌اش را درنظر نمی‌گرفتی، خوش‌قیافه هم بود؛ اما اکنون بعداز گذشتن ده‌سال دارای چهره‌ای بی‌روح، لاغر و مست شده و خلق و خوی مردهای میانسال را یافته بود. با همهٔ اینها هنوز برای رسیدن به انگلیس بی‌قرار بود. کشتی بر امواج خروشان دریا باکمک‌گرفتن از بادهای زمستان به‌سوی غرب پیش می‌رفت. گردش خون فلوری که به‌خاطر خوردن خوراکیهای خوشمزهٔ کشتی و بوی دریا رقیق شده بود، سریعتر شده بود. او متوجهٔ چیزی شد که آن را در هوای یکنواخت برمه از یاد برده بود؛ اینکه او هنوز چنان جوان بود که می‌توانست زندگی‌اش را دوباره شروع کند. او تصمیم داشت که یک‌سال را در جامعهٔ متمدن بگذراند و در آنجا دختری را که از لکهٔ مادرزادی‌اش احساس ناراحتی نکند، بیابد. یک دختر متمدن؛ نه یک خانم از اربابهای اصیل. او می‌خواست با این دختر ازدواج کند و در آن‌صورت می‌توانست برای ده یا پانزده‌سال دیگر برمه را تحمل کند. بعد هم هردو بازنشسته می‌شدند و تا آن‌زمان به‌احتمال زیاد

آنها دوازده تا پانزده هزار لیرهٔ انگلیسی هم پس‌انداز داشتند. آنها در شهری یک ویلا خواهند خرید و خودشان را درمیان دوستداران کتاب و فرزندها و حیوانها غرق می‌کنند و خودشان را برای همیشه از بوی ارباب اصیلی خود نجات می‌دهند و فلوری هم برمه؛ کشور خوفناکی را که می‌خواست زندگی‌اش را دچار تحول کند، از یاد می‌برد.

وقتی به کلمبو[1] رسید، تلگرافی منتظرش بود. سه‌نفر از کارکنان شرکتش به‌خاطر مرض شدید تب ناشی از مالاریا به‌طور ناگهانی مرده بودند و از او خواسته بودند که دوباره به رانگون برگردد. او می‌توانست در اولین فرصتی که دست خواهد داد، باز هم به مرخصی برود.

فلوری همانطورکه درحال فحش‌دادن به شانس و اقبالش بود، دوباره با اولین کشتی به رانگون مراجعت کرد. در رانگون سوار قطار شد و به ادارهٔ مرکزی شرکت رفت. در آن‌هنگام محل کار او در کی‌یاواوکتادا نبود؛ بلکه او در جای دیگری در منطقهٔ بالای برمه زندگی می‌کرد. همهٔ خدمتکاران به انتظار او در ایستگاه راه‌آهن صف بسته بودند. او قبلاً همهٔ آنها را به جانشینش که اکنون مرده بود، سپرده بود. دوباره دیدن چهره‌های آشنا چقدر برایش عجیب بود! تنها ده‌روز از زمانی‌که او به‌سرعت به‌طرف انگلیس به‌راه افتاده بود، می‌گذشت؛ به‌طوری‌که گمان می‌کرد وارد انگلیس شده است؛ اما اکنون دوباره به‌همان منظرهٔ قدیمی و بدبوی قبل برگشته بود. باربرهای لخت سیاهپوست، سرِ بردن وسایل او با هم مجادله می‌کردند. مردی برمه‌ای بر سر گاوهای نرش که گاری را می‌کشید فریاد می‌کشید تا دوباره به‌راه بیفتد. خدمتکارها با چهره‌های مهربان و قهوه‌ای خود دورش را گرفته و هدیه‌هایی به او می‌دادند. کسلا پوست یک سوسمار، هندیها هم شیرینی‌های هندی و یک حلقهٔ گل جعفری به گردنش انداختند و باپه هم که آن‌موقع یک پسر جوان بود، یک راسو که در قفس چوبی بود به او داد. گاریهای زیادی را که به‌وسیلهٔ گاوهای نر کشیده می‌شدند برای حمل وسایل به آنجا آورده بودند. فلوری با همان حلقهٔ گل که در گردنش آویزان بود و به او قیافه‌ای ابلهانه داده بود، به درون خانه

---

1. Colombo

آمد. نور خورشید بعدازظهر در آن‌روز از فصل سرما، زرد و مهربان بود. یک هندی پیر که همرنگ زمین بود، جلو خانه درحال درو علفها با داس کوچک دستی‌اش بود. زنان آشپز و باغبان در جای خدمتکاران زانو زده و درحال آسیاب چاشنیهای مختلف روی یک تخته‌سنگ بودند.

دلِ فلوری ناگهان لرزید. این زمان یکی از آن لحظات آشکاری است که آدم به تحولی بنیادین و یک تنزل در زندگی‌اش پی می‌برد. ناگهان دریافت که در ته قلبش به‌خاطر آنکه دوباره به آنجا برگشته خوشحال است. مملکتی که از آن متنفر بود، حالا تبدیل به وطن و خانه‌اش شده بود. او ده‌سال از عمرش را در آنجا زندگی کرده و اکنون تمام اعضاء و جوارحش با خاک برمه عجین شده بود. منظره‌هایی مانند تابیدن نور زرد و رنگ‌پریدهٔ غروب خورشید، پیرمردی که داشت علف درو می‌کرد، صدای چرخهای گاریها، گروههای مرغان ماهیخوار درحال پرواز همهٔ این منظره‌ها را بیش‌از انگلستان می‌شناخت. به‌احتمال زیاد او ریشه‌های خود را عمیقاً در سرزمینی بیگانه دوانده بود.

بعداز آن دیگر هرگز تقاضای مرخصی برای رفتن به انگلیس نکرد. اول پدرش و بعد هم مادرش از دنیا رفتند. خواهرانش که زنهایی بودند که چهره‌شان به اسب شباهت بسیار داشت و او هرگز به آنها علاقه‌ای نداشت، ازدواج کرده و حالا هر تماسی با آنها تقریباً قطع شده بود و حالا جز به‌وسیلهٔ کتاب هیچ پیوندی با اروپا نداشت. او فهمید که دیگر برگشتن به انگلیس چارهٔ تنهایی‌اش نیست. او این جهنمی را که مخصوص انگلیسیهایی که هندی شده، فراهم آمده بود، می‌فهمید. آه این آدمهای درمانده‌ای که در ویرانه‌های باث[1] و چلتنهام[2] غرق بودند، پانسیونهایی که بسیار شبیه گورستان بودند و انگلیسی ـ هندی در نواحی آن خراب و از هم می‌پاشیدند و همه از رویداد بوگ‌لی‌والا[3] به‌سال ۱۸۸۸ خبر می‌داد. آن ابلیسهای مفلوک درمانده! آنها بر این امر که کسی قلبش را در کشوری بیگانه و تنفرانگیز جا می‌گذارد، واقفند. او به‌روشنی فهمیده بود که فقط یک راه دارد و آن این است که کسی را پیدا کند تا شریک زندگی‌اش در

---

1. Bath 2. Cheltenham 3. Boggleywalah

برمه شود؛ اما باید شریکی به تمام معنی باشد؛ یک شـریک در زنـدگی پنهانی و پراز اتفاق و پر رمز و راز او. یک‌نفر که مثل خودش به برمه عشق بورزد و درعین‌حال از آن منزجر باشد و بدش بیاید. یک‌نفر که به او کمک کند تا اسراری نداشته بـاشد و هـرچـه مـی‌خواهـد بگـوید و در نـهایت صداقت با او زندگی کند. یک‌نفر که او را درک کند یا به‌عبارت دیگـر او کمک‌حال و یاوری می‌خواست.

یک دوست و یا یک زن؟ زنی که حالا وجود نداشت. به‌عنوان مثال آیا آن زن خانم لاکراستین بود؟ زن ارباب لعنتی؛ زردرنگ و نـحیف کـه در مهمانیهای کوکتایل [1] پشت‌سر دیگران بگوید و با خدمتکاران پچ‌پچ کند و در این کشور به‌مدت بیست‌سال بی‌آنکه واژه‌ای از گویش مـحلی را یـاد گرفته باشد، زندگی کند. خدایا یاریم ده که دچار یک‌نفر از ایـن قـماش نشوم!

فلوری به درِ حیاط تکیه داد. ماه درحال پنهان‌شدن در پشت درختهای جنگل بود؛ اما سگها هنوز هم پارس می‌کردند. چند سطر از نوشته‌های گیلبرت [2] را به‌یاد آورد. هرچند مبتذل و عامیانه بود؛ اما در آن‌هـنگام بـه حالتش نزدیک بود: «تعمق دربارهٔ پیچیدگیهای ذهنی خود.» گیلبرت یک موذی مستعد بود. آیا همهٔ دردسرهایش مربوط به همین تفکر بود؟ فقط ناله‌های غیرشرافتمندانه و دشوار و مـوضوعهای مـربوط بـه دخـترهای ثروتمند و حیران؟ آیا او تنها یک ولگـرد نـبود کـه از بـیهودگی‌اش سـود می‌برد تا ناراحتیهایی دروغین به‌وجود بیاورد؟ خـانم ویـتی تـرلی [3]، یک روحانی؟ یک هملت [4] بدون شعر و شاعری؟ شاید! اگر این‌طور باشد آیا این مورد خود بیشتر می‌تواند تحمل‌پذیر باشد؟ زیرا اگر کسی به‌احتمال زیاد خودش هم گناهکار باشد، این نمی‌تواند چیزی از تلخی آن کم کند که خودش را در خـلأ حس کـند. آدمـی درحـال پـوسیدن و در بـی‌شرفی و بیهودگی هولناک فرورفتن و درعین‌حال همیشه در درونش از اینکه ممکن بود او هم آدمی شریف باشد، آگاه است.

---

1. Cocktail
2. Gilbert
3. Mrs Wititterly
4. Hamlet

ـ آه خدایا ما را از ترحم و دلسوزاندن به‌حال خودمان برهان!

فلوری به ایوان برگشت و تفنگ دولول شکاری‌اش را برداشت و همچنانکه کمی دچار عذاب بود، به‌سوی آن سگ ولگرد شلیک کرد. صدای گوشخراشی برخاست و گلوله در میدان و دور از هدف در زمین دفن شد. روی شانهٔ فلوری یک زخم که همچون توت سیاه بود، ایجاد شد. سگ از ترس آن درحالی‌که زوزه می‌کشید، گریخت و بعداز طی پنجاه یارد و دورتر روی زمین نشست و دوباره شروع به پارس‌کردن هماهنگش کرد.

٦

آفتاب صبح خودش را کم‌کم روی میدان پهن کرد و پرتوی زرد که همچون برگهای زرین می‌نمود شروع به تابیدن روی چهرهٔ سفید خانه کرد. چهار کلاغ سیاه مایل به قرمز از آسمان روی نردهٔ ایوان نشستند و برای دزدیدن نان و کره‌ای که کسلا برای فلوری آماده کرده بود، کمین کرده و وقت می‌گذراندند. فلوری که زیر پشه‌بند بود، چهار دست و پا پیش آمد و با صدای بلند کسلا را صدا زد تا برایش مقداری جین بیاورد. بعد به حمام رفت و در یک وان از جنس مفرغ که پراز آب بود و به‌نظر می‌رسید که سرد است، نشست. بعداز نوشیدن جین، به آرامش بیشتری دست یافت و سپس مشغول اصلاح صورتش شد. او به‌دلیل اینکه ریشش سیاه بود، اغلب صورتش را در بعدازظهرها اصلاح می‌کرد.

همانطورکه فلوری با ترشرویی در حمام نشسته بود، آقای مک‌گرگور درحالی‌که زیر پیراهن رکابی و شلوارکی پوشیده بود، روی حصیر کف اتاق به انجام تمرینات ورزشی نوردن فلیچت[1] پرداخت که این تمرینات ورزشی برای آدمهای کم‌تحرک ابداع شده و شامل ۹ حرکت بود. آقای مک‌گرگور تقریباً هرگز ورزش صبحگاهی را از یاد نمی‌برد. حرکت شماره ۸، (باید طاق‌باز به پشت خوابید و پاها را به‌طور عمود بر بدن نگه داشت، طوری‌که زانوها خم نشود). این حرکت برای مردی چهل و سه‌ساله بسیار دردآور بود. حرکت ۹، (باز هم طاق‌باز به پشت، باید بنشیند و انگشتهای

---

1. Nordenflycht

دست را بی‌آنکه پا خم شود به نزدیک انگشتهای پا رساند) این حرکت حتی از شمارهٔ ۸ هم مشکل‌تر بود؛ اما هیچ مانعی نداشت؛ زیرا باید تندرست ماند! صورت مک‌گرگور که درحال انجام تمرینهای ورزشی بود به‌خاطر فشاری که به دستها و اندامش می‌آورد و به‌دلیل جریان‌یافتن خون در سر و صورتش، به‌رنگ قرمز آجری شده و ترس این بود که به‌خاطر آن سکتهٔ قلبی کند. روی سینهٔ چرب مک‌گرگور دانه‌های درشت عرق برق می‌زد. باید پایداری می‌کرد. آری! باید پایدار بود و به هر قیمتی سلامت بدن را حفظ کرد.

خدمتکار مک‌گرگور، محمدعلی[1] درحالی‌که لباسهای تمیز اربابش را روی ساق دستش داشت، به این منظره از پشت پرده نگاه می‌کرد. او چهره‌ای باریک و زرد و عربی داشت که هیچ کنجکاوی‌ای در آن دیده نمی‌شد. او در مدت پنج‌سال گذشته هر روز صبح این برنامهٔ همیشگی را نگاه کرده و گمان می‌کرد که کارهای اربابش یک‌نوع ازخودگذشتگی برای خوشنودی یک خدای مرموز و متوقع است.

در همین موقع وست‌فیلد که صبح زود از خانه‌اش بیرون زده بود، روی میز پراز سوراخ و پراز لکه‌های جوهرِ کلانتری لم داده بود و یک بازپرس چاق، داشت از مظنونی که گرفته بودند بازجویی می‌کرد. این مظنون مردی چهل‌ساله بود که صورتی جوان و به‌رنگ خاکستری داشت و تنها چیزی‌که در بالاتنه‌اش پوشیده بود، یک لنگی پاره‌پوره بود که تا روی زانوهایش بر اندامش پیچیده بود. پای لاغر و کج و کوله‌اش که پراز لکه‌های ساس‌گزیدگی بود از زیر لنگی دیده می‌شد.

وست‌فیلد پرسید: «این دیگر کیست؟»

ـ یک دزد قربان! وقتی گرفتیمش، این انگشتری را که دو سنگ زمرد قیمتی دارد، به‌همراه داشت. او برای به‌همراه‌داشتن این جواهرات ارزشمند توضیح قانع‌کننده‌ای به ما نداده است. آیا این امکان دارد که یک کولی مفلوک صاحب چنین انگشتری زمردی باشد؟ بی‌شک آن را دزدیده است.

---

1. Mohammed Ali

بعد با حالتی وحشیانه به‌سوی مظنون برگشت و همچون گربه‌ای نر، صورتش را نزدیک مظنون گرفت و با صدایی به بلندی فریاد، گفت: «آیا تو این انگشتر را دزدیده‌ای؟!»

ـ نه.

ـ آیا تو یک خلافکار سابقه‌داری؟!

ـ نه.

ـ آیا در گذشته هم در زندان بوده‌ای؟!

ـ نه.

بازپرس که گویی به او الهام شده باشد، یکدفعه فریاد زد: «برگرد و خم شو!»

مرد مظنون با حالتی التماس‌گونه چهرهٔ خاکی‌رنگش را به‌سوی وست‌فیلد گرداند. وست‌فیلد از او رو برگرداند. دو مأمور پلیس او را محکم گرفتند و برگردانده و خمش کردند. بازپرس با خشم لنگش را از تنش کنار زد. کپل مرد برهنه و نمایان شد.

بازپرس به زخمهایی که اثرش روی کپل مظنون باقی مانده بود، اشاره کرد و گفت: «ببینید قربان! در گذشته به او شلاق زده‌اند. او یک خلافکار سابقه‌دار است؛ درنتیجه او این انگشتر را دزدیده است.»

وست‌فیلد با ترشرویی گفت: «او را توی هلفدونی بیندازید.» و بعد همانطور که دست در جیب داشت و قدم می‌زد، از میز فاصله گرفت. از صمیم قلب از بندکردن چنین دزدهای مفلوک و بیچاره و پستی منزجر بود. او موافق بندکردن دزدها و سارقان بود؛ اما هیچگاه موافق با زندانی‌کردن چنین موشهای پست و بدشانسی نبود!

ـ مانگ با[1] هم‌اکنون چندتا زندانی داری؟

ـ سه‌تا قربان!

زندان که در طبقهٔ بالا بود، درواقع قفسی با میله‌های چوبی بود که شش اینچ با هم فاصله داشت و دیواری به‌وجود آورده بود و یک پلیس با سلاح از آن نگهبانی می‌کرد. این زندان بسیار تاریک بود و از گرمای

---

1. Maung Ba

بسیار، نفس‌کشیدن در آن دشوار بود. به‌جز یک دستشویی خاکی که بوی تعفنش تا اوج آسمان بالا می‌رفت، هیچ وسیلهٔ دیگری نداشت. دوتا از زندانیها در کنار نرده‌های چوبی نشسته و از زندانی سوم که یک حمال هندی بود، اجتناب می‌کردند. این حمال از سرتاپا به عفونت قارچی مبتلا بود و بیماری همهٔ پوست تنش را همچون پوششی دربرگرفته بود. یک زن تنومند اهل برمه که همسر نگهبان بود، در بیرون زندان زانو زده و درحال ریختن غذایی از عدسی رقیق در ظرفهای فلزی زندانیها بود. وست‌فیلد پرسید: «آیا غذا خوب است؟» زندانیها به‌صدای بلند گفتند: «آری ای قدیس! غذا خوب است.»

دولت برای هر وعده غذای یک زندانی مبلغ دوونیم‌آنه[1] مقرر کرده بود و زن نگهبان سعی می‌کرد تا از هر کدام مبلغ یک آنه را برای خودش کش برود.

فلوری به بیرون حیاط زندان رفت و با چوبدستی‌اش مشغول فروکردن علفهای هرز به زیر خاک شد. نور کم‌رنگ و زیبایی در آن‌وقت روز در همه‌جا می‌تابید. برگهای سبز ظریف، زمین و تنه‌های بریدهٔ درخت، همچون نقاشیهای آبرنگ که درمقابل نور خورشید بیشتر نمود می‌کردند و بر شکوه طبیعت می‌افزودند به رنگهای صورتی ـ قهوه‌ای درآمده بودند. دسته‌های کوچک قمریهای قهوه‌ای در نقطهٔ دیگر آسمان مثل همیشه در پرواز بودند. رفتگرها هم هرکدام با وسایلشان که در زیر لباسهای خود داشتند برای ریختن آشغالها به‌سوی جایی در جنگل می‌رفتند. گرسنه‌های بدبخت و بیچاره با پاهایی مانند نی لاغر و زانوانی که نای راست‌شدن نداشتند درمیان پارچه‌های پاره پوره و خاکستری‌رنگشان همچون اسکلتهایی که کفن پوشیده باشند، درحال رفتن بودند.

باغبان برای کاشتن گل، داشت خاک نزدیک لانهٔ کبوترهایی که در کنار دروازه بودند را زیرورو می‌کرد. او یک جوان هندی تندخو و کمی هم دیوانه بود که زندگی‌اش تقریباً در خاموشی سپری می‌شد؛ چون او تنها به

---

۱. هر شانزده آنه قدیم مساوی یک روپیه بود.

زبان مانی‌پوری[1] آن هم به‌طور ناقص می‌توانست حرف بزند که نه‌فقط زن زربادی[2]اش نمی‌توانست آن را بفهمد؛ بلکه کس دیگری هم حتی یک کلمه از حرفهای او را نمی‌فهمید. درواقع زبان او بزرگتر از دهانش بود. او درحالی‌که تعظیم می‌کرد، سلامی بلندبالا نثار فلوری کرد و بعد هم با دستهایش صورت خود را پوشاند و بعد همانطورکه عضلات پشتش می‌لرزید با بیلچه[3]اش مشغول زیرورو‌کردن زمین خشک شد.

ناگهان از جای اسکان خدمتکاران صدای فریاد بلندی به‌گوش رسید. آنها زنهای کسلا بودند که شروع به دعواهای صبحگاهی خود کرده بودند. یک خروس جنگی خانگی که نامش نرو[4] بود درحالی‌که مواظب فلو بود، با قدمهای کوتاه از جاده می‌گذشت. باپه با یک ظرف برنج پاک‌نشده از خانه خارج شد و به نرو و کبوترها غذا داد. در این هنگام از جای اسکان خدمتکارها فریادهای زیادتری شنیده شد که دلیلش تلاش مردها با صداهای کلفتشان بود که می‌خواستند به دعوای آن دو زن پایان دهند. کسلا همیشه از دست زنهایش در عذاب بود. زن اولش، ماپو[5] یک زن لاغر با صورتی سخت بود که از بسیاری زایمانهایش فرسوده شده و مایی[6]، زن کوچک او به‌گربه‌های چاق و تن‌پرور شباهت داشت. موقعی‌که فلوری به‌سوی اداره می‌رفت، این دو زن هم همیشه با هم بودند و مرتب بر سر همدیگر می‌زدند. موقعی‌که ماپو با یک چوب نی هندی به‌دنبال کسلا افتاده بود، او برای درامان‌ماندن پشت فلوری پناه گرفته و ضربهٔ محکمی که به‌سوی او حواله شده بود، به پای فلوری خورده بود.

آقای مک‌گرگور قدم‌زنان در جاده پیش می‌آمد و با چالاکی چوبدستی کلفتش را در هوا می‌چرخاند. او یک پیراهن خاکستری از جنس پارچهٔ دستار دوخته‌شده و یک شلوارک پوشیده و برای در امان داشتن سرش از تابش خورشید، کلاهی گذاشته بود. او به‌غیر از این ورزشهای هر روزه‌اش، عادت داشت که به‌اندازهٔ دومایل هم در هر روز صبح راهپیمایی کند. او به فلوری فریاد زد: «صبح به‌خیر.» او با یک لهجهٔ ساختگی حرف

---

1. Manipur
2. Zerbadi
3. Mamootie
4. Nero
5. Ma Pu
6. Ma Yi

می‌زد و به‌ظاهر سرحال می‌نمود. او در این هنگام از روز حالاتی شاد و پرتحرک داشت. مقالهٔ پراز تهمت و دروغ مجلهٔ «وطن‌دوست برمه‌ای» که شب پیش آن را دوباره خوانده بود، احساساتش را برانگیخته و باعث شده بود تا برای پوشاندن ناراحتی درونی‌اش ظاهرش را شاد و پرنشاط نشان دهد.

فلوری هم که سعی می‌کرد جوابش را با خوشحالی بدهد، گفت: «صبح به‌خیر.»

درحالی‌که به راه‌رفتن آقای مک‌گرگور نگاه می‌کرد، پیش خودش فکر کرد که مک‌گرگور چقدر به خوکی زشت و بدهیبت شبیه است. کپلهایش از زیر شلوارک خاکستریش به‌صورت برجسته‌ای نمایان بود. او شبیه مربیهای مسن پیشاهنگی و بسیار بدمنظره‌ای بود که هرازگاهی عکسشان در بعضی از مجله‌ها چاپ می‌شد. به‌راستی که چه لباسهای مضحکی برتن داشت که در آن زانوان چاقش را با آن فرورفتگیهایش به‌معرض دید گذاشته بود. همهٔ اینها به‌خاطر این بود که تظاهر شود برای اربابهای اصیل انگلیسی ورزش صبحگاهی کاری عادی و معمول است. چقدر تنفرانگیز!

یک مرد برمه‌ای که لباسی به‌رنگ سرخ و سفید پوشیده بود، درحال بالاآمدن از تپه بود. اوکارمند دفتری فلوری بود که از ادارهٔ کوچک خود که در کنار کلیسا بود به آنجا آمده بود. وقتی نزدیک در خانه شد به‌شیوهٔ برمه‌ایها ادای احترام کرد و یک پاکت را که پشتش مهر پست برمه خورده و شامل نامه‌ای شوم می‌شد، تقدیم او کرد.

ـ صبح به‌خیر قربان!

ـ صبح‌به‌خیر. این نامه چیست؟

ـ قربان یک نامهٔ محلی است که پست صبح آن را آورده است. به‌گمانم یک نامهٔ بی‌امضاء باشد.

ـ عجب دردسری! بسیارخوب. من ساعت یازده می‌آیم اداره.

فلوری آن نامه را که روی یک ورق بزرگ کاغذ نوشته بودند، باز کرد. در آن به زبان انگلیسی ناشیانه‌ای نوشته شده بود:

«آقای جان فلوری!

قربان، امضاءکنندهٔ ذیل علاقه‌مندم با احترام خدمتتان عرض کنم

و به شما خطری را که تهدیدتان می‌کند، اعلام کنم و به حضور ارجمندتان اطلاعاتی را تقدیم کنم که برای شما فایدهٔ بسیاری خواهد داشت.

عالیجناب! در کی‌یااوکتادا شایع شده که شما با دکتر وراسومی، جراح عمومی، ارتباط و دوستی نزدیکی دارید و همیشه به خانه‌اش رفت و آمد دارید و او را به خانهٔ خود دعوت می‌کنید و چیزهایی از این دست. عالیجناب، خواهشمندم بگذارید به حضورتان عرض کنم که این دکتر وراسومی به‌هیچ‌وجه مرد خوبی نبوده و درخور دوستی با مردان محترم اروپایی نیست. او کارمند دولتی نادرستی است. او وفاداری نمی‌داند و مردی فاسد است. به بیماران بیمارستان به‌جای دارو، مایعات رنگی می‌دهد و داروها را برای سوءاستفاده در بازار آزاد می‌فروشد و نیز رشوه‌گیر است و از دیگران اخاذی می‌کند و...

او دونفر زندانی را شلاق زده و بعد آنها را تهدید کرده که اگر خویشانشان برای او پول نفرستند، بر جای زخمهایشان فلفل قرمز می‌ریزد.

به‌غیر از این جنایتها او با حزب ملی‌گراها هم ارتباط دارد و در این اواخر هم وسایل نوشتن یک مقالهٔ بسیار آشوب‌برانگیز در نشریهٔ «وطن‌دوست برمه‌ای» را فراهم آورده که طی آن به معاون محترم کلانتری، آقای مک‌گرگور هم حمله شده است.

او همچنین با بیماران زنش در بیمارستان به‌زور معاشقه می‌کند.

درنتیجه امیدوارم که شما این دکتر وراسومی را بایکوت[1] کنید و با کسانی که باعث لکه‌دارشدن شرافتتان می‌شوند، نشست و برخاست نکنید.

به‌خاطر سلامتی و ترقی شما دعا می‌کنم.

امضاء: یک دوست.»

نامه با خط یک نامه‌نویس بازاری نوشته شده و بیشتر شبیه مستی بود

1. Eschew

که داشت مشق خط می‌کرد. یک نامه‌نویس بازاری هرگز نمی‌توانست واژه‌های انگلیسی‌ای همچون بایکوت را به‌کار ببرد. بی‌شک این نامه به‌وسیلهٔ یک کارمند اداری به او دیکته شده و صحنه‌گردان واقعی به‌جز یوپوکین نبود. فلوری به‌یادش آمد: «تمساح».

او از لحنی که در نامه وجود داشت، اصلاً خوشش نیامد. در ورای آن کلمات نوکرگونه‌اش یک‌جور تهدید وجود داشت. به دیگر سخن چنین بود: «یا باید دکتر را ول کنی و یا حسابت را می‌رسیم.» این امر آن‌قدرها مهم نبود؛ چون هرگز یک انگلیسی از سوی یکی از شرقیها احساس خطر نمی‌کرد.

همانطورکه فلوری نامه را در دست گرفته بود، کمی درنگ کرد. او می‌توانست دو کار درمورد آن نامه انجام دهد: اول آنکه اصلاً فراموشش کند و دوم آن را به کسی که از آن سود می‌برد، نشان دهد. بهتر این بود که او نامه را به دکتر وراسومی بدهد تا هر کاری که به مصلحت می‌داند طبق آن انجام دهد.

با همهٔ اینها دوری از ماهیت آن ماجرا مطمئن‌ترین کاری بود که می‌شد انجام داد. دخالت‌نکردن در هیاهوی مردم محلی از مهمترین فرامین در ده‌فرمانی بود که یک ارباب اصیل و کارآزموده باید آن را رعایت می‌کرد. نباید با هندیها هیچ نوع دوستی صمیمی به‌وجود آورد. هیچ وفاداری‌ای در حق هندیها پذیرفته نمی‌شود؛ اما ترحم و حتی عشق‌ورزی چرا. انگلیسیها به‌طور معمول هندیهایی نظیر افسران محلی، جنگلبانها، شکارچیها، کارمندهای اداری و خدمتکارانشان را تا حد عشق‌ورزیدن دوست داشتند و نظامیان هندی وقتی‌که فرماندهانشان بازنشسته می‌شدند، مانند بچه‌ها گریه می‌کردند. در مواقع معمولی، خاص‌بودن و یا صمیمیت اجازه داده می‌شود؛ اما همدستی و هواداری و متحدشدن هرگز پذیرفته نیست. سپاسگزاربودن و دانستن حقوق و داوری درمورد متجاوز در درگیریهای بومیها باعث ازبین‌رفتن احترام و نقصان آبرو و شخصیت می‌شود.

اگر نامه را منتشر می‌کرد هیاهویی به‌راه می‌افتاد و بعدش هم یک بازپرسی رسمی انجام می‌شد. به‌عبارت دیگر او به طرفداری از دکتر

برمی‌خاست و به‌طور مستقیم با یوپوکین درمی‌افتاد. از نظر او یوپوکین اصلاً مهم نبود؛ اما با اروپاییها چه می‌کرد؟ حمایت‌کردن آشکار از دکتر برای او به بهای گزافی تمام می‌شد. چطور است تظاهر کند که هیچ نامه‌ای به دستش نرسیده است. دکتر آدم بسیار خوبیست؛ اما برای حمایت از او اگر می‌جنگید با عصبانیت و خشم اربابهای اصیل چه می‌کرد! نه، نه؛ این دیگر غیرقابل تحمل است. اگر می‌بایست برای نجات روحش از دنیا و لذتهایش بگذرد، چه سودی خواهد داشت؟ بالاخره تصمیم گرفت نامه را پاره کند. خطر منتشرشدن نامه با این کارش بسیار کم می‌شد؛ اما برای یک نفر در هند واجب است که مراقب خطرهای بسیار کم و مرموز هم باشد. آبرو و ماهیت زندگی هم خودش پیچیده است. او با دقت زیادی نامه را خیلی ریز پاره کرد و در بیرون خانه آنها را به باد داد.

در همین لحظه صدای فریاد هراسناکی شنیده شد که با سروصدای زنهای کسلا متفاوت بود. باغبان داسش را پایین آورد و به‌سوی جایی که صدای فریاد آمد، چشم دوخت. کسلا هم که این فریاد را شنیده بود، با سر برهنه از جای خدمتکاران بیرون آمد و شروع به دویدن کرد و فلو هم پشت سرش شروع کرد به پارس‌کردن. دوباره به‌طور آشکاری صدای فریاد برخاست. چنین به‌نظر می‌رسید که این فریاد از یک زن انگلیسی است که در اوج هراس قرار گرفته است. صدای فریاد او از سوی جنگلی که پشت خانه قرار داشت، می‌آمد.

خانه از پشت، راه خارج‌شدن نداشت. همین‌که فلوری فریاد دوم را شنید از در بیرون جهید و به‌خاطر شتاب زیادش چنان به زمین افتاد که از زانوهایش که گویا به یک تکه‌چوب گیر کرده بود، خون سرازیر شد. او نرده‌های حیاط را دور زد و به درون جنگل رفت. فلو هم به‌دنبالش می‌دوید. در پشت خانه؛ یعنی درست بعداز اولین حاشیهٔ بوته‌ها یک چالهٔ کوچک بود که حالا پراز آب مانده‌شده و مانند حوضچه‌ای شده بود که گاومیشهای نیانگل‌بین[1] از آن استفاده می‌کردند. فلوری راهش را از میان بوته‌ها باز کرد و پیش رفت. یک دختر انگلیسی که رنگش از ترس پریده و

1. Nyaunglebin

به‌طور کامل ترسیده بود در آن زمین تورفته به بوته‌ای پناه برده بود. دربرابرش یک گاومیش بزرگ با شاخهای هلالی‌اش قرار گرفته و تهدیدش می‌کرد. یک گوساله با موهای انبوه که گویا همو سرچشمهٔ این مخمصه بود، در گوشه‌ای ایستاده بود. یک گاومیش دیگر هم در همان چالهٔ پرآب تاگردن فرو رفته و با صورتی که ماموتهای ماقبل تاریخ را به‌یاد آدم می‌آورد، با شگفتی و آرام این منظره را تماشا می‌کرد.

دخترک با قیافه‌ای غمگین به‌سوی فلوری فریاد کشید: «زود باشید! خواهش می‌کنم کمکم کنید! کمکم کنید!» او حالت یک آدم هراس‌زده‌ای را داشت که احتیاج به کمک فوری دارد.

فلوری که کمی مات و متحیر شده بود، نتوانست چیزی بپرسد. به‌سرعت به‌سوی دختر دوید و برای آنکه چوبدستی‌اش با او نبود، مشت محکمی به پوزهٔ گاومیش کوبید و آن حیوان غول‌پیکر با یک حرکت که نشان از بی‌شعوری و هراس داشت، خودش را کنار کشید و از آنجا دور شد. گوساله‌اش هم پشت سرش به‌راه افتاد. گاومیش دیگر هم از باتلاق بیرون آمد و به‌آرامی از آنجا دور شد. دختر هراسان به فلوری پناه آورد و از ترسش تقریباً در آغوش او افتاد.

ـ آه؛ سپاسگزارم؛ از شما بسیار متشکرم. چه موجودات وحشتناکی! اینها دیگر چه موجوداتی هستند؟ به‌گمانم می‌خواستند مرا بکشند. چه موجودات تنفرانگیزی!

ـ اینها تنها گاومیشهای آبی‌ای هستند که از ده بالا به اینجا آمده‌اند.

ـ گاومیش؟

ـ آری؛ اما وحشی نیستند. به اینها گاومیشهای کوهان‌دار می‌گویند. یک‌جور دام هستند که برمه‌ایها آنها را نگه می‌دارند. گویا موجب شوکه‌شدن شما شده‌اند. به‌خاطر این متأسفم.

دخترک هنوز محکم به بازوهای او چسبیده بود؛ جوری‌که فلوری لرزیدن بدنش را به‌طور کامل احساس می‌کرد. نگاهی به او کرد؛ اما صورتش را نمی‌دید. فقط بالای سرش به‌چشم می‌آمد. موهای او بور و به‌اندازهٔ موهای پسرها کوتاه بود. یکی از دستهایش که روی بازوی او بود، بلند وکشیده و ظریف همچون دستهای دخترمدرسه‌ایها که از مچ به پایین

کک‌مکی بود. او سالهای زیادی می‌شد که اینچنین دستی ندیده بود. او بدن نرم و جوانش را که به بدنش فشار می‌آورد و نفس گرمش را به‌خوبی احساس می‌کرد. انگار یخ وجودش آب شد و دمایش را بالا برد. بالاخره او گفت: «آنها رفتند و دیگر جای اضطراب و وحشتی وجود ندارد.»

دخترک که کم‌کم بر هراس و دلهره‌اش چیره شده بود، همچنانکه یکی از دستهایش را از بازوی او جدا نکرده بود، اندکی از او فاصله گرفت و گفت: «اتفاقی نیفتاده. آنها به من صدمه‌ای نزده‌اند؛ اما چهرهٔ زشتشان باعث هراس من شد.»

ـ این حیوانها به‌راستی بی‌آزار هستند. شاخهایشان چنان پشت سرشان است که نمی‌توانند به کسی شاخ بزنند و زخمیش کنند. اینها حیوانهای بی‌شعوری هستند و فقط موقعی ابراز وجود می‌کنند که احساس کنند برای گوساله‌شان خطری وجود دارد و آنگاه تظاهر به حمله‌کردن می‌کنند.

آنها اکنون از هم جدا شده؛ اما با هم فاصلهٔ کمی داشتند و در این هنگام بی‌درنگ به هردوی آنها احساس شرم دست داد. فلوری به‌سوی دیگری برگشت تا لکهٔ مادرزادی‌اش را از نگاه دختر پنهان کند و بعد گفت: «این هم یک‌جور معرفی و آشناشدن شگفت‌آور و عجیب است. من هنوز از شما نپرسیدم که از کجا آمده و چطور به اینجا رسیده‌اید. امیدوارم این سؤالم را نشانهٔ بی‌ادبی‌ام ندانید.»

ـ من چند دقیقه قبل از باغ عمویم بیرون آمدم؛ چون صبح را بسیار زیبا دیدم و با خودم گفتم که بهتر است کمی قدم بزنم که این حیوانهای هراس‌انگیز به‌دنبالم آمدند. می‌دانید؛ این سرزمین برایم خیلی تازگی دارد.

ـ عمویتان؟ آه، بله! بی‌شک شما باید برادرزادهٔ آقای لاکراستین باشید. خبر تشریف‌فرمایی شما را شنیده بودم. آیا ترجیح نمی‌دهید به‌سوی میدان برویم؟ بی‌شک باید در این اطراف جاده‌ای وجود داشته باشد. اینکه در اولین صبح آمدنتان به کی‌یااوکتادا با چنین اتفاقی روبه‌رو شدید، بد شد. می‌ترسم که شما به‌خاطر این اتفاق دیدگاه خوبی نسبت به برمه پیدا نکرده باشید.

ـ آه نه! خیلی عجیب است که این بوته‌ها اینقدر زیاد می‌رویند. ببینید

چقدر به‌هم چسبیده‌اند. در یک آن می‌شود درمیان آنها گم شد. آیا به اینجا جنگل می‌گویند؟

ـ آری جنگل بوته. بیشتر نواحی برمه جنگلی است. من به اینجا کشور سبز و ناگوار می‌گویم. من اگر به‌جای شما بودم، از لابه‌لای علفها نمی‌گذشتم؛ چون دانه و ساقه‌های آنها به جوراب شما نفوذ کرده و از آنجا به درون پوستتان می‌روند.

او گذاشت تا دختر جلوتر از او برود و چون بدین‌ترتیب نمی‌توانست صورتش را ببیند، بیشتر احساس آرامش می‌کرد. از طرز حرکت اندامش فهمید که آن دختر نباید بیشتر از بیست‌سال داشته باشد. جدای از عینک گرد و صدفی و موهای کوتاهش، فلوری هنوز به اجزای دیگر دختر به‌طور کامل توجه نکرده بود. پیش‌از این، او هرگز به‌جز در عکسهای مجله، زنی را با موهای کوتاه ندیده بود.

وقتی به میدان رسیدند، دختر درکنارش قرار گرفت و هردو با هم شروع به قدم‌زدن کردند. در همینجا دختر برگشت و درمقابل او ایستاد. صورت او بیضی‌شکل و دارای خصوصیاتی معمولی و ظریف بود. شاید آنقدرها هم خوشگل نبود؛ اما وقتی او را با زنهای انگلیسی‌ای که در برمه سکونت داشتند و رنگشان زرد شده بود، مقایسه می‌کردی، زیبا به‌نظر می‌رسید. با آنکه لکهٔ مادرزادی‌اش به سمتی بود که دختر قادر به دیدنش نبود؛ اما خیلی سریع سرِ خود را برگرداند. برایش غیرقابل تحمل بود که آن دختر از نزدیک صورت پژمرده‌اش را ببیند. پوست فسرده و پراز چین و چروک دور چشمهایش را مانند زخمی سنگین حس می‌کرد. به‌یادش آمد که آن‌روز صبح صورتش را اصلاح نکرده و همین موجب بیشترشدن شهامتش شد و گفت: «به‌نظرم این اتفاق شما را شوکه کرده است. آیا دوست دارید که برای چند دقیقه به خانهٔ من بیایید تا پیش‌از آنکه به خانه برگردید، اندکی استراحت کنید. در این موقع روز، راه‌رفتن بدون کلاه آنقدرها هم خوب نیست.»

ـ تشکر می‌کنم. پیشنهاد خوبی است.

با خودش فکر کرد که این دختر نباید با هیچ رسم و رسوم مردم هند آشنا باشد. در این هنگام دختر پرسید: «آیا این خانه مال شما است؟»

ـ بله؛ باید خانه را دور بزنیم تا از در جلو به درون خانه برویم. همین الآن به خدمتکارانم می‌گویم تا برایتان سایبانی مهیا کنند؛ زیرا این آفتاب با موهای کوتاهی که دارید برای شما خطرناک است.

آنها از جلو باغچه گذشتند. فلو شروع به جست و خیز در اطراف آنها کرد تا نظر آنها را به خودش جلب کند. این هم ازجمله سگهایی بود که وقتی یک‌نفر شرقی بیگانه را می‌دید، شروع به پارس می‌کرد؛ اما از بوی یک‌نفر اروپایی به نشاط می‌آمد. شدت تابش خورشید به‌تدریج بیشتر می‌شد. بوی خوش گلهای اطلسی در هوا پر بود. یک کبوتر با تکان‌دادن هماهنگ بالهایش روی زمین نشست؛ اما بی‌درنگ به‌خاطر آنکه فلو به‌طرفش خیز برداشت، دوباره پرواز کرد. فلوری و دختر با آرامش کامل جلو گلها ایستادند و چشم به آنها دوختند. در هردوی آنها یک‌جور شادی به‌وجود آمده بود که دلیل منطقی‌ای نداشت.

ـ به‌راستی نباید بی‌کلاه در این آفتاب از خانه خارج شوید.

این حرفش تکراری بود؛ اما در طرز گفتنش یک نوع صداقت و صمیمیت وجود داشت. او احساس کرد باید هرطور که هست به موهای کوتاهش اشاره کند؛ زیرا آن را خیلی قشنگ می‌دید و با هر حرفی که در این‌باره می‌زد، انگار که آن را لمس می‌کند.

در این‌هنگام دختر متوجه زانوان فلوری شد و گفت: «ببینید، زانوهایتان زخمی شده است. آیا در همان موقع که مشغول کمک‌کردن به من بودید، چنین اتفاقی افتاده است؟»

چکیدن خون که حالا خشک شده بود؛ روی جورابش لکه‌هایی به‌جا گذاشته بود. گفت: «مهم نیست.» اما در آن‌موقع برای هیچکدام از آنها موضوع بی‌اهمیتی نبود. آنها با شوقی غیرقابل وصف درمورد گلها حرف می‌زدند. بعداز تحقیق معلوم شد که دختر عاشق و شیدای گل است. همانطورکه به‌تدریج فلوری دربارهٔ گل و گیاه وراجی می‌کرد، او را به بالای راه باریک کنار باغچه راهنمایی کرد.

ـ این گل فلوکس را ببینید که چطور رشد کرده است. شش‌ماه از سال در این سرزمین فصل بالیدن گلها است و هرچه بیشتر درمقابل نور آفتاب قرار می‌گیرند، طراوتشان بیشتر می‌شود. اینها که زرد شده‌اند، تقریباً رنگ

گلهای پامچال شده‌اند. من پانزده‌سال می‌شود که پامچال و شب‌بو ندیدم. این آهار را ببینید که چقدر زیبا است. عین یک تابلوی نقاشی پراز رنگهای خوب و دیدنی. اینها هم گل جعفری افریقایی است که بسیار زبر و همچون علفهای هرز است؛ اما چندان شاداب و نیرومند نیست و آدم از روی ناچاری آن را دوست خواهد داشت. هر جایی که یک هندی باشد شما گل جعفری را در آنجا خواهید دید؛ هرچند جنگل در طول سالهای زیاد همهٔ نشانه‌های آن را ازبین برده باشد. دوست دارم به ایوان بیایید و باغ میوه را ببینید. گلهای ثعلبی دارم که دیدن آنها برای شما ضروری است. درست مثل طلا است. بوی مانند عسلش آدم را حیران می‌کند. تنها خوبی این سرزمین عقب‌افتاده این است که شرایط جوی خوبی برای پرورش گل دارد. امیدوارم که شما هم پرورش گل را دوست داشته باشید. برای ما در این سرزمین تنها چیزی که باعث آرامش و سرگرمی می‌شود، گل است.

دختر گفت: «من عاشق پرورش گلها هستم.»

هردوی آنها در این لحظه به ایوان آمده بودند. کسلا یک شلوار و بهترین قبای محلی‌اش که از جنس ابریشم و صورتی رنگ بود، پوشیده و با سینی‌ای که یک پارچ جین و چند لیوان و یک جعبه سیگار رویش بود از داخل خانه بیرون آمد و همانطور که از زیر چشم به دختر نگاه می‌کرد، آن را روی میز نهاد و با فشاردادن کف دو دستش به‌شیوهٔ هندیها ادای احترام کرد.

فلوری گفت: «فکر نمی‌کنم که در این موقع از روز اگر به شما نوشابه بدهم فایده‌ای داشته باشد. من هیچگاه موفق نشدم به این مرد بفهمانم که عده‌ای از آدمها می‌توانند قبل‌از خوردن صبحانه بی‌آنکه جین بنوشند هم دوام بیاورند.»

دختر هم با اشاره به کسلا فهماند که مایل به نوشیدن نیست و بعد روی صندلی‌ای که کسلا در ته ایوان برای او گذاشته بود، نشست. درختهای میوه که برگهایی تیره‌رنگ و شکوفه‌های طلایی داشتند، پشت سرش قرارگرفت و بوی شهد گلها همه‌جا را پر کرده بود. در همان حال که فلوری سعی می‌کرد لکهٔ صورتش را از او پنهان کند، درمقابل دختر

به‌صورت نیم‌رخ روی نردهٔ ایوان ایستاده بود. همانطورکه دختر به پایین تپه نگاه می‌کرد، فریادی حاکی از تحسین کشید و گفت: «عجب منظرهٔ قشنگی.»

ـ بله؛ چنین است. پرتو زرد خورشید هم قبل‌از در اوج قرارگرفتن زیبایی این منظره را زیادتر می‌کند. من عاشق همین زردی‌ای که میدان را دربر گرفته هستم. درختهای ماهور طلایی که رنگ حبابهای خون است و منظرهٔ تپه‌های سیاه مقابل را به‌وجود آورده؛ اردوگاه من پشت همین تپه‌ها است.

دختر عینک نزدیک‌بینش را از روی چشمش برداشت و شروع به دیدن منظرهٔ تپه‌های دوردست کرد. فلوری متوجهٔ چشمهای دختر که به‌رنگ آبی آسمانی و اندکی روشنتر از یک‌نوع گل تزیینی به‌نام استکانی بود، شد. بعد چشمش را روی نرمی و لطافت پوست دور چشمهایش که از نرمی کم از گلبرگ نبود، متمرکز کرد. دوباره به‌یاد سن و چهرهٔ پژمردهٔ خودش افتاد و صورتش را بیشتر به‌جانب دیگر برگرداند. ناگهان به‌خاطر احساسات آنی‌ای که به او دست داد، گفت: «واقعاً چه سعادتی به ما روی آورده که شما مصمم به آمدن به کی‌یاأوکتادا شدید. حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که این تصمیمتان چقدر باعث خوشحالی ما شده است. بعداز تحمل ماهها دیدن چهره‌های مردم بیچاره و بومی، جدای از اینکه گاهی برخی مأمورها به اینجا اعزام می‌شوند و یا توریستهای امریکایی با دوربینهایشان به اینجا می‌آیند، این اولین‌باری است که یک صورت زیبا و گیرا را در این اطراف می‌بینم. به‌گمانم شما از انگلیس یک‌راست به اینجا آمده‌اید.»

ـ نه به‌طور مستقیم از انگلیس. من پیش‌از اینکه به اینجا بیایم در پاریس زندگی می‌کردم؛ زیرا مادرم یک هنرمند مقیم پاریس بود.

ـ پاریس! آیا شما به‌راستی در پاریس زندگی می‌کردید؟ خدای من چطور می‌توان آن را تصور کرد؟ این دختر از پاریس به کی‌یاأوکتادا آمده است. آیا می‌دانید که به‌راستی بسیار سخت است که از این سوراخی اندیشید که در جهان جاهایی همچون پاریس هم وجود دارد؟

دختر گفت: «آیا شما پاریس را دوست دارید؟»

ـ من هرگز پاریس را ندیده‌ام؛ اما ای خدای بزرگ! آن را بسیار در ذهنم تصور کردم! پاریس؛ تمام فکرم پراز تصویرها و عکسهایی از پاریس است. تریاها، بلوارها، آتلیه نقاشها و هنرمندها، ویلون[1]، بودلر[2] و موپاسان[3]، همهٔ آنها در ذهنم آمیخته شده‌اند. شما نمی‌دانید که نام شهرهای اروپا در اینجا چطور در ذهن ما به‌یاد آورده می‌شود. آیا شما به‌راستی در پاریس زندگی می‌کردید؟ آه، چقدر جالب است که در تریاها با دانشجویان خارجی رشتهٔ هنرهای زیبا هم‌نشینی کنی و شراب سفید بنوشی و با آنها دربارهٔ مارسل پروست[4] بحث کنی.

دختر خنده‌کنان گفت: «آری؛ کاملاً صحیح است. گمان می‌کنم که چنین باشد.»

ـ در اینجا وضعیت به‌تمامی وارونه و متفاوت است. در اینجا شراب سفید و مارسل پروست به‌هیچ‌وجه پیدا نمی‌شود. در اینجا بیشتر ویسکی و ادگار والس[5] وجود دارد. اگر برحسب اتفاق دوست داشتید کتاب بخوانید، شاید در کتابهای من چیزی هم باب میلتان باشد، بیایید. کتابهایی که در کتابخانهٔ باشگاه وجود دارد، فقط اسمش کتاب است؛ وگرنه ازنظر محتوا چیزهای چرندی هستند. البته کتابهای من هم آنقدرها تازه نیست و برخی از آنها قدیمی‌اند. به‌گمانم شما باید هرچه کتاب در زیر آسمان این دنیا است مطالعه کرده باشید.

ـ آه نه؛ اما درهرصورت من شیفتهٔ کتاب هستم.

ـ شما نمی‌دانید که برای من دیدار با کسی که کتاب برایش مهم است، تا چه حد ارزشمند است. امیدوارم مرا به‌خاطر اینکه با وراجی سرتان را درد می‌آورم، ببخشید. وقتی کسی از کتاب حرف می‌زند، نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. ضرورت دارد که این نوع گناهها را در چنین کشورهایی نادیده بگیرند.

ـ آه؛ اما من حرف‌زدن دربارهٔ کتاب را بسیار دوست دارم. ازنظر من کتاب‌خواندن کار بسیار جالبی است. زندگی بی‌کتاب چه مفهومی دارد؟

---

1. Villon
2. Baudelaire
3. Maupassant
4. Marcel Proust
5. Edgar Wallace

به‌راستی که یک... به‌راستی که یک...

ـ به‌راستی یک‌نوع بیچارگی شخصی است. آری...

آنها غرق در بحثی هیجان‌آور و وسیع شدند. اول دربارهٔ کتاب و بعد هم دربارهٔ تیراندازی و شکار که گویا دختر هم به آن علاقه‌مند بود و فلوری را قانع کرده بود که در این‌باره حرف بزند. موقعی‌که فلوری از کشتن فیلی در چندسال پیش حرف زد، به دختر حالت هیجان دست داد. به‌هرترتیب نه فلوری و نه دختر هیچکدام متوجه نبودند که تنها فلوری است که حرف می‌زند. او نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و حرف‌زدن لاینقطع هم او را ذوق‌زده کرده و دختر هم حالتی به‌خود گرفته بود که نشان از اشتیاقش نسبت به حرفهای او داشت. درهرصورت این فلوری بود که او را از خطر آن گاومیش نجات داده و او هنوز باور نمی‌کرد که چنین جانوران غول‌پیکری بی‌آزار باشند. به‌نظر دختر، فلوری یک قهرمان بود. اغلب وقتی در زندگی روزانه به‌کسی امتیازی می‌دهند برای کاری که نکرده، است. مباحثهٔ آنها از جمله مواردی بود که جریانش خیلی عادی می‌شد تا همیشه آن را ادامه داد؛ اما به‌طور ناگهانی خلوتشان به‌هم خورد و لذت گفتگوی آنها ازبین رفت؛ چون آنها دریافتند که دیگر تنها نیستند.

ته ایوان درمیان نرده‌ها یک صورت که سبیلهای سیاه زغالی داشت با کنجکاوی بی‌حدی به‌صورت دزدکی به آنها نگاه می‌کرد. این صورت سامی پیر[1]، آشپز ابله و سادهٔ فلوری بود. به‌دنبالش ماپو، مایی و چهار بچهٔ بزرگتر کسلا و بچه‌ای عریان که هیچکدام او را از آنِ خود نمی‌دانست، در آنجا ایستاده بودند. دو پیرزن که از حضور یک زن انگلیسی[2] در آنجا خبر یافته بودند، از روستایشان برای دیدن او به آنجا آمده و به جمع دیگران پیوسته بودند. این دو زن بسیار شبیه تندیسهای ساخته‌شده از ساج بودند که سیگارهای بلندی روی صورت آنها چسبانده باشند. هردوی آنها طوری به این زن انگلیسی چشم دوخته بودند که انگار دو دهاتی انگلیسی دارند به یک جنگجوی زولویی[3] آن هم درحالی‌که سرتاپا لباس جنگی پوشیده است نگاه می‌کنند.

1. Old Sammy
2. Ingaleikma
3. Zulu Warrior

دختر که بسیار ناراحت شده بود به آنها نگاه کرد و گفت: «این مردم...»

سامی که دید مچش را گرفته‌اند خیلی خجالت کشید و سعی کرد تا تظاهر به جابجاکردن مداوم دستارش کند. دیگر تماشاچیها هم کمی شرمنده شدند؛ البته به‌جز آن دو پیرزنی که چهره‌هایی مجسمه‌گونه داشتند.

فلوری که خیلی ناراحت شده بود، گفت: «لعنت به این آدمهای بی‌شرم.» بعد هم حس کرد که دیگر مصلحت نیست در ایوان بمانند. هردوی آنها به‌طور هم‌زمان متوجهٔ بیگانگی کامل نسبت به هم شدند و درنتیجه صورت دختر کمی سرخ شد و دوباره عینکش را روی چشمش گذاشت.

فلوری گفت: «با تأسف باید گفت که برای اینها دیدن یک دختر انگلیسی تازگی دارد؛ اما آنها هیچ منظور خاص و یا نادرستی ندارند.» بعد هم رویش را به‌سوی آنها گرداند و گفت: «بروید.» بعد هم با خشم دستش را به‌طرف آنها تکان داد و بی‌درنگ همه از آنجا رفتند.

دختر گفت: «اگر ازنظر شما مانعی نباشد، من دیگر باید بروم.» بعد از جایش بلند شد و ادامه داد: «مدت زیادی است که من از خانه خارج شدم و بی‌شک هم‌اکنون آنها با نگرانی می‌پرسند که من کجا رفته‌ام.»

ـ به‌راستی باید بروید؟ حالا که خیلی زود است. کاری می‌کنم که با سر لخت در این آفتاب به خانه نروید.

ـ به‌راستی باید بروم...

او حرفش را قطع کرد و به راهرو خیره شد. ماهلامی درحال آمدن به ایوان بود. ماهلامی درحالی‌که دستهایش را به کمر زده بود داشت به‌آهستگی از درون خانه خارج می‌شد. حالتش طوری بود که او را به‌خاطر بودن در آن خانه محق نشان می‌داد. آن دو دختر با فاصله‌ای کمتر از دو متر دربرابر همدیگر قرار گرفتند.

تفاوتی شگفت‌آورتر از این وجود نداشت. یکی به رنگ شکوفه‌های سیب و دیگری سیاه‌رنگ و پراز آرایه با موهای سیاه و یک لنگ ابریشمی صورتی که برق خاصی هم داشت. فلوری دریافت که تا آن‌موقع متوجه تیرگی چهرهٔ ماهلامی و زشتی اندام ریز و استوارش نشده بود که بیشتر به

قامت ارتشیان می‌مانست؛ راست و بی‌هیچ خمیدگی به‌جز در ناحیهٔ کپلش. او به نرده‌های ایوان تکیه داد و به آن دو دختری که دیگر توجهی به او نداشتند، چشم دوخت. هیچیک از آن دخترها به مدت یک دقیقه نتوانست از نگاه به دیگری خودداری کند. واقعاً مشخص نبود که چه کسی ازمیان آنها چنین صحنه‌ای را زشتتر و شگفت‌انگیزتر می‌داند.

ماهلامی صورت خود را با آن ابروهایِ سیاهش که به‌اندازهٔ خط مداد باریک بود، به‌سوی فلوری کرد و با تُن صدای حزن‌آلودی به زبان بومی گفت: «این خانم کیستند؟»

فلوری خیلی معمولی و طوری که گویی به یک کلفت امر می‌کند با همان زبان بومی جواب داد: «خیلی زود از اینجا برو. اگر گرفتاری ایجاد کنی بعد با چوب بامبو تو را چنان می‌زنم که برایت یک دندهٔ سالم نماند.»

ماهلامی قدری مکث کرد و بعد شانه‌های کوچکش را بالا انداخت و از دید آنها گم شد. دختر خیره به او نگاه کرد و باکنجکاوی گفت: «این آدم زن بود یا مرد؟»

فلوری گفت: «زن. به‌گمانم زن یکی از خدمتکارها باشد. او آمده بود تا از من برای شستن لباسهای چرک بپرسد. همین و بس.»

ـ آه؛ پس صورت و شکل زنهای برمه‌ای اینطور است؟ بی‌شک موجودات عجیبی هستند. من در مسیرم وقتی در قطار بودم خیلی از آنها را دیدم. به‌گمانم همه پسر بودند، عین عروسکهای هلندی. آیا چنین نیست؟

بعد همچنانکه کنجکاوی و علاقه‌اش دربارهٔ ماهلامی فروکش کرده بود، به‌سوی پله‌های ایوان به‌راه افتاد. این‌بار فلوری مانع رفتنش نشد؛ چون اندیشید که شاید ماهلامی دوباره بازگشته و آشوبی دیگر به‌پا کند. البته چندان مهم نبود؛ چون هیچکدام از آن دو دختر زبان دیگری را نمی‌دانست. او کسلا را صدا زد و او هم با یک چتر بزرگ که اسکلتش از چوب خیزران بود با شتاب به‌سوی آنها دوید و در انتهای پله‌ها آن را با احترام باز کرد و وقتی دختر به پایین پله‌ها رسید، آن را بالای سرش گرفت. فلوری آنها را تا دم در بدرقه کرد. آنها همانطورکه فلوری برای پنهان‌کردن لکهٔ مادرزادی‌اش در آن آفتاب سوزان آن را به جهت دیگری نگه داشته بود، با هم دست دادند.

ـ نوکرم شما را تا خانه همراهی می‌کند. خیلی بر من منت گذاشتید که به خانه‌ام آمدید. نمی‌توانم شادیم را از دیدار با شما وصف کنم، حضور شما در کی‌یااوکتادا برای ما بسیار خوشایند است.

ـ خدانگهدار، آقای... آه چقدر مضحک است! من هنوز حتی نامتان را هم نمی‌دانم.

ـ فلوری، جان فلوری. و اسم شما چیست؟ آه، دوشیزه لاکراستین، آیا صحیح است؟

ـ بله، الیزابت[1]. خدانگهدار آقای فلوری. بسیار از شما متشکرم. آن گاومیش بدذات. به‌هرحال شما جانم را نجات دادید.

ـ من کار شایان توجهی نکرده‌ام. امیدوارم عصر امروز در باشگاه شما را ببینم. به‌گمانم زن‌عمو و عمویتان هم به آنجا بیایند؛ پس فعلاً خدانگهدار.

او مدتی دم در ماند و به رفتن آنها نگاه کرد: «الیزابت؛ چه اسم زیبایی. در این روزها اینطور اسم به‌ندرت پیدا می‌شود.»

کسلا با ناراحتی و به‌سختی پشت سر الیزابت می‌رفت و چتر را بالای سرش گرفته بود. آنقدر که می‌توانست برای دور نگه‌داشتن بدنش از اندام دختر با او فاصله گرفته بود. از بالای تپه باد ملایمی شروع به وزیدن کرد که جزو بادهای موقتی‌ای بود که گاهی در فصول سرد برمه می‌وزید و به‌درستی معلوم نبود که منشأش از کجاست و آدم تشنه و دلتنگی را به‌یاد دریاچه‌های سرد در کنار پریان دریایی و آبشارها و غارهای پراز یخ می‌انداخت. باد از میان درختان ماهور طلایی‌رنگ گذشت و تکه‌های ریز نامهٔ بی‌امضایی را که نیم‌ساعت پیش فلوری از بالای در حیاط به بیرون ریخته بود، به پرواز درآورد.

1. Elizabeth

۷

همانطورکه الیزابت پاهایش را به‌سمت بالا جمع کرده و یک بالش نرم را زیر سرش گذاشته بود، روی مبلی از مبلهای اتاق پذیرایی لاکراستین لم داده و داشت یکی از کتابهای مایکل آرلن[1] که نامش *این مردم دلبر*[2] بود، می‌خواند. نویسندهٔ مورد علاقهٔ او کلاً مایکل آرلن بود؛ اما او هروقت که به مطالب جدی میل می‌کرد، ترجیح می‌داد از ویلیام. ج. لاک[3] بخواند.

اتاق نشیمن تقریباً هوای خنکی داشت. این اتاق با دیواری گچی به ضخامت تقریبی یک یارد محصور شده و رنگش ملایم بود. این اتاق به‌نسبت بزرگ بود؛ اما میزهایی که در دوطرفش گذاشته بودند و با کاردستی‌های برنجی بنارس[4] هند تزیین شده بود به‌نظر می‌آمد کوچکتر از اندازهٔ واقعی آن باشد. از درون اتاق بوی پارچهٔ چیت گلدار و یا گلهای پژمرده می‌آمد. خانم لاکراستین در طبقهٔ بالا خوابیده بود. خدمتکاران هم در اتاقهایشان روی بالشهایی از جنس چوب خوابیده بودند. در آن خانه به‌جز الیزابت و خانه‌شاگرد که بیرون اتاق خانم لاکراستین طناب پنکه را به پایش بسته و همانطور که دمر دراز کشیده بود، مدام آن را می‌کشید، بیدار نبود.

الیزابت تازه بیست‌ودوساله و یتیم شده بود. پدرش کمتر از تام، برادرش مشروب می‌خورد؛ اما او هم مردی از جنس او بود. کارش

---

1. Michael Arlen
2. *These Charming People*
3. William. J. Locke
4. Benares

واسطه‌گری چای بود و وضعیت مالی‌اش دایم بالا و پایین می‌رفت. با همهٔ اینها او آدمی بسیار خوشبین بود و برای همین هم هروقت کارش می‌گرفت، هیچ پس‌اندازی نمی‌کرد. مادر الیزابت، زنی بی‌لیاقت بود که همیشه دلش به‌حال خودش می‌سوخت. او طبق حساسیتهایی که نداشت همیشه در مسؤولیتهای روزمرهٔ زندگی‌اش اهمال می‌کرد. بعداز آنکه سالهای زیادی را پیگیر امور پوچی همچون «حق زنها» و «اندیشه‌های برتر» شد، بارها در محدودهٔ ادبیات هم تلاشهایی کرده تا سرانجام سرگرم کار نقاشی شد. نقاشی هنری است که می‌توان بی‌هیچ استعداد و سعی و کوششی، مشغولش شد.

خانم لاکراستین معتقد بود که او هنرمندی اسیر درمیان آدمهای بی‌فرهنگ و بی‌ذوق، ازجمله شوهر خودش است و همین تظاهرکردنش برایش فرصت بی‌اندازه‌ای به‌وجود آورده بود که به یک سربازِ کامل تبدیل شود.

آقای لاکراستین در سالهای پایانی جنگ جهانی دوم توانسته بود از رفتن به خدمت نظام دربرود. او پول زیادی به‌دست آورد و بعداز صلح، به خانه‌ای بزرگ؛ اما بی‌روح و راکد در هایگیت[1] رفت. این خانه گلخانه‌های زیاد، استپها، طویله‌ها و زمینهای تنیس زیاد داشت. آقای لاکراستین چنان خوش‌بین بود که به‌اندازهٔ گردانی خدمتکار و پیشکار مخصوص استخدام کرد. الیزابت هم دو ترم تحصیلی را به یک مدرسهٔ شبانه‌روزی خیلی گران و اشرافی رفت. خاطره‌هایی که از این دو ترم داشت، برایش بسیار خوشایند بود. چهارتا از دخترهای مدرسه جزو خاندانهای اشراف بودند که دارای لقب «عالیمقام» بودند. به‌طور تقریبی همهٔ بچه‌ها یک کره‌اسب برای خودشان داشتند که اجازه داشتند، عصرهای شنبه اسب‌سواری کنند. هر آدمی در طول زندگی‌اش برهه‌های کوتاهی دارد که شخصیت او را تا همیشه شکل ببخشد. این دو ترم برای الیزابت که در طول آن با آدمهای ثروتمند هم‌نشین و اخت شده بود؛ ازجملهٔ این برهه‌های زندگی‌اش بود. بعداز آن بود که همهٔ رمزهای زندگی‌اش در اعتقادی ساده

---

1. Highate

نهفته بود؛ اشیاء مناسب (که او به آنها دوست‌داشتنی می‌گفت) در نظر او مساوی با گرانی، ظرافت و اشرافی بود و اشیاء بد (که آنها را حیوانی می‌دانست) شامل چیزهای ارزان، پست، مندرس و غیرقابل تحمل بود. شاید در اصل این مدرسه‌های گران برای دخترها به این خاطر به‌وجود آمدند تا چنین افکاری را در آنها رواج دهند. با رشد و تکامل الیزابت چنین اندیشه‌ای در درونش به‌وجود آمد و رشد کرد و تمام درون و ذهنش را اشغال کرد. برای او هر چیزی از یک جفت جوراب تا روح آدمی، به دو طبقهٔ «دوست‌داشتنی» و یا «حیوانی» تقسیم می‌شد. با تأسف به‌خاطر آنکه رونق کار آقای لاکراستین دوام کمی داشت، جنبهٔ «حیوانی» بر زندگی او غلبه کرد.

بعداز سپری‌شدن دورهٔ غیرقابل اجتناب رکود اقتصادی ۱۹۱۹، آنها الیزابت را از آن مدرسهٔ اشرافی بیرون آوردند و او به‌ناچار در مدرسه‌های ارزان «حیوانی» مختلفی برای ادامهٔ تحصیلش رفت. در چنین مدرسه‌هایی هم مجبور بود که گاهی یکی دو ترم را ترک تحصیل کند؛ چون پدرش به‌خاطر دچارشدن به بیماری آنفولانزا درحالی‌که او به بیست‌سالگی رسیده بود، از دنیا رفت. حالا خانم لاکراستین با درآمد سالیانه‌ای به مبلغ ۱۵ لیره استرلینگ تنها ماند که این درآمد هم با مرگ او قطع می‌شد. هردوی این زنها قادر نبودند که با شیوهٔ مدیریت خانم لاکراستین با مبلغ سه پوند در هفته در انگلستان زندگی‌شان را بگذرانند و برای همین هم به پاریس که هزینهٔ زندگی‌اش کمتر از لندن بود، مهاجرت کردند و خانم لاکراستین هم قصد کرد که در پاریس زندگیش را صرف هنر کند.

پاریس؛ زندگی در پاریس! وقتی فلوری بحثهای الیزابت با هنرمندهای ریشدار را در زیر درختهای سبز پاریس مجسم می‌کرد، آنقدرها هم با حقیقت زندگی او جور درنمی‌آمد.

درهرصورت مادر الیزابت آتلیه‌ای در محلهٔ مونپارناس اجاره کرد و بی‌درنگ به حالت کثیفی و شلختگی و بیهودگی و بی‌کاری برگشت. طوری ابلهانه خرج می‌کرد که درآمدش با مخارج روزانه مطابقت نداشت؛ جوری‌که الیزابت تا چندماه حتی برای رفع گرسنگی نتوانست

تکه‌نانی گیر بیاورد و بالاخره موفق شد کاری به‌عنوان معلم انگلیسی سرخانه در خانهٔ یک مدیر بانک فرانسوی برای خود گیر بیاورد. آنها به او دختر انگلیسی‌مان می‌گفتند. به‌خاطر اینکه خانهٔ بانکدار در فاصلهٔ زیادی از محلهٔ مونپارناس واقع بود، الیزابت ناچار شد در پانسیونی نزدیک آنجا اقامت کند. این پانسیون یک خانهٔ قدیمی و زرد بود که در کوچه‌ای باریک روبه‌روی یک مغازهٔ مرغ‌فروشی که اغلب پراز جسد خوکهای وحشی بود که هر صبح پیرمردهایی که همچون دیوان فرتوت می‌نمودند، به دیدن آنها می‌رفتند و با اشتیاق این اجساد را می‌بوییدند، قرار داشت. در کنار این مغازهٔ مرغ‌فروشی یک کافه بود که تابلویی با عنوان «کافه عشق با لیوانهای بزرگ آبجو» داشت که همیشه پراز مگس بود. الیزابت از این پانسیون بسیار متنفر بود. مدیر این پانسیون یک زن با لباسهای سیاه بود که زندگی‌اش را صرف سرک‌کشیدنها از اتاقها کرده بود تا شاید کسانی که در آنجا اقامت داشتند را درحال شستن جورابهایشان در دستشویی اتاقها غافلگیر کند. بیشتر ساکنان این پانسیون بیوه‌زنهای بداخلاقی بودند که زبانی متملق داشتند و همیشه همچون گنجشکهایی که به‌دنبال یک نان هستند، تنها مرد این پانسیون راکه آدمی ملایم بود و سری تاس داشت و در ساماریتان[1] کار می‌کرد، به‌شدت دنبال می‌کردند. موقع خوردن غذا همه به بشقابهای هم چشم می‌دوختند تا بفهمند که چه کسی بیشترین سهم غذا را می‌برد. حمام این پانسیون عبارت از یک لانهٔ تاریک با دیواری رنگ‌وورفته و یک سردوشی زنگ‌زده بود که بعداز اینکه از آن به‌اندازهٔ دواینچ آب در وان ریخته می‌شد، درست مانند یک قاطر سرکش، قطع می‌شد. مدیر بانک که الیزابت به بچه‌هایش درس می‌داد، مردی پنجاه‌ساله بود که صورتی چاق و پیر و سری تاس به‌رنگ زرد تیره که شبیه تخم شترمرغ بود، داشت. روز دوم کارش، او وارد کلاس بچه‌ها شد و در کنار الیزابت نشست و بی‌درنگ نیشگونی از آرنج او گرفت. روز سوم ماهیچهٔ پایش را، روز چهارم، زانو و روز پنجم بالای زانوی او را نیشگون گرفت. بعداز آن، هر عصر مبارزه‌ای آرام و بی‌صدا بین آنها درمی‌گرفت.

---

1. Samaritaine

الیزابت دست خودش را زیر میز می‌برد و با کوشش بسیار سعی می‌کرد تا دستهای جویای بانکدار را از خودش دور کند.

زندگی او تا درجهٔ پستی و حیوانی‌ای تنزل کرده و چنان نزول کرده بود که الیزابت هرگز متوجهٔ آن نشد. چیزی‌که او را از همه بیشتر ناراحت و متأثر می‌کرد و در او میل انزوا در دنیای هراس‌آور و پستش به‌وجود می‌آورد، همان آتلیهٔ مادرش بود. خانم لاکراستین ازجمله آدمهایی بودکه اگر بی‌کمک خدمتکار می‌ماندند، زندگی آنها بسیار آشفته و درهم‌ریخته می‌شد. او زندگی‌ای پراز خوابهای آشفته و بی‌تابی میان کار نقاشی و کارهای خانه را سپری می‌کرد؛ درحالی‌که در هیچکدام از آنها جدی نبود. او همیشه به‌طور نامنظمی سرکلاس نقاشی حاضر می‌شد تا از آموزش آموزگاری که طرز کارش استفاده از قلم‌موهای کثیف و مدلهای زنده بود، در این هنر مهارت پیدا کند. مابقی وقتش را در خانه با وررفتن به قوریهای چای و ماهیتابه می‌گذراند. وضعیت آتلیهٔ او در نظر الیزابت بسیار تأسف‌انگیز و حتی دارای خصوصیات شیطانی بود. عین خوک‌دانی، پراز گرد و خاک بود، کتابها و کاغذهایی که بر کف اتاق ریخته، ماهیتابه‌های چرب و روغنی که از خیلی وقت پیش روی اجاق‌گاز زنگارگرفته مانده بود و یک تخت‌خواب که هیچگاه در بعدازظهرها مرتب نمی‌شد. قوطیهای رنگ و روغن تربانتین و دیگهای پراز تفاله چای سرد، همه‌جا ریخته بود؛ طوری‌که خیلی امکان داشت پای آدمها هنگام راه‌رفتن به آن گیر کرده و چیزی را که درون آن بود، بر زمین می‌ریخت. اگر یک بالش را از روی صندلی برمی‌داشتند، زیرش یک بشقاب که درونش تخم‌مرغ نیمرو بود، پیدا می‌شد. همیشه همینکه الیزابت به درون خانه می‌آمد، فریاد می‌زد: «آه مامان، مامان عزیز چطور می‌توانی؟ به اطرافت در این اتاق نگاه کن؛ چطور می‌توانی در اینجا زندگی کنی؟»

ـ اتاق، عزیزم؟ مگر چگونه است؟ آیا شلوغ و درهم‌ریخته است؟

ـ شلوغ و درهم؟ چه بگویم، مادر. آیا لازم بود که بشقاب فرنی‌ات را در وسط تخت بگذاری؟ بیایید! آیا جای ماهیتابه در اینجا است؟ خیلی ترسناک است. شاید مهمانی سرزده وارد شود!

وقتی چیزی مثل کار را برای خانم لاکراستین مطرح می‌کرد، او

چهره‌ای حیران به خود می‌گرفت؛ انگار که در این جهان زندگی نمی‌کند.

ـ عزیزم هیچکدام از دوستان من به چنین چیزهایی اهمیت نمی‌دهند. ما هنرمندان، آدمهایی راحت و به‌دور از هر آداب و سنتی هستیم. تو نمی‌توانی بفهمی که ما چقدر در نقاشیهایمان غرقیم و به‌خاطر اینکه تو شوق و ذوق هنری نداری، همیشه چنین چیزهایی را مطرح می‌کنی.

ـ من باید چندتا از این ماهیتابه‌ها را برایت بشویم. از اینکه می‌بینم تو با چنین وضع اسفباری زندگی می‌کنی، دیوانه می‌شوم. این بُرِس زمین‌شور را کجا گذاشتی؟

ـ بُرِس زمین‌شور؟ بذار ببینم. بله، به‌خاطرم آمد. دیروز از آن برای تمیزکردن جعبهٔ رنگ استفاده کردم. اگر با روغن تربانتین آن را بشوری دوباره قابل استفاده می‌شود.

بعد همانطور که الیزابت به‌کار می‌پرداخت، خانم لاکراستین در گوشه‌ای به‌وسیلهٔ مداد شمعی بر کاغذ نقاشی می‌کشید.

ـ تو چقدر شگفت‌انگیزی عزیزم. بسیار واقع‌بین هستی. من نمی‌دانم که این واقع‌بینی‌ات به چه کسی رفته. از من که نیست؛ زیرا برای من هنر همه‌چیز است. من با تمام وجودم آن را همچون دریایی پرتلاطم احساس می‌کنم. هنر، مسایل کوچک و پیش‌پاافتاده را نابود می‌کند؛ به‌طور مثال من دیروز به‌جای آنکه از بشقاب استفاده کنم روی مجلهٔ «ناش»[1] غذایم را خوردم تا به‌این‌ترتیب مجبور به شستن بشقاب نشوم. فکر خوبی است! هروقت نیاز به یک بشقاب تمیز داشتی، یک صفحه از مجله را پاره می‌کنی و همینطور تا آخر!

الیزابت هیچ دوستی در پاریس نداشت. دوستهای مادرش هم همه از جنس خودش بودند که یا مجردهایی بی‌خاصیت و خنثایی بودند که با درآمدهای بسیار کم زندگی می‌کردند و یک هنر نصف و نیمه مثل کار با چوب و یا نقاشی روی چینی داشتند. بقیه هم که همگی خارجی بودند و الیزابت از همهٔ خارجیها، به‌خصوص از مردهای خارجی با آن لباسهای ارزان و عادتهای بد و متهوع و شیوهٔ غذاخوردنشان منزجر بود. تنها

---

1. Nash

چیزی‌که در این برهه از زندگی‌اش مایهٔ آرامشش بود، رفتن به یک کتابخانهٔ امریکایی برای دیدن عکسهای مجله‌ها بود. او گاهی در روزهای یکشنبه و نیز در عصرهای بیکاری‌اش، ساعات بسیاری را پشت میز بزرگ کتابخانه می‌نشست و درحین دیدن مجله‌هایی مانند اسکچ[۱]، تاتلر[۲]، گرافیک[۳]، ورزش[۴] و دراماتیک[۵] در اوهامش غرق می‌شد. آه که آنها چه مطالب لذت‌بخشی را به تصویر می‌کشیدند! انبوه سگهای شکاری که روی چمنزار چارلتون هال[۶] بودند، صندلی زیبای واروپک‌شایر[۷] که مال لرد برودین[۸] بود. خانم تایک بولبی[۹]، آن خانم محترمی که همراه با سگ زیبای آلزاسی[۱۰]اش که نامش قوبلای‌خان[۱۱] بود و تابستان پارسال جایزهٔ دوم شهر کرافت[۱۲] را برده بود. آفتاب‌گرفتن توی شهر کان[۱۳]، از چپ به راست: دوشیزه باربارا پیل بریک[۱۴]، سِر ادوارد توک[۱۵]، خانم پاملا وستروپ[۱۶] و کاپیتان توپی بناکر[۱۷].

چقدر زیبا؛ چه زندگی طلایی و پراز زیبایی‌ای! او دوبار به عکس یکی از همکلاسیهای قدیمی‌اش برخورد که از عکس به او چشم دوخته بود. وقتی این عکسها را می‌دید در دلش دردی احساس کرد. تمام همکلاسی‌هایش با اسبهایشان، ماشینها و شوهرهای خود که لباس سواره‌نظام پوشیده بودند، در رفاه بودند و او در این مکان دچار و دربند کار غیرقابل تحمل. آن، از پانسیون وحشتناک و این هم مادر هراسناکش! آیا راهی برای نجات و گریزش نبود؟ آیا او محکوم بود که برای همیشه در چنین وضعیت فرودست و پرذلتی زندگی کند و امیدی برای برگشتن او به دنیای دوست‌داشتنی نداشته باشد؟

وقتی زندگی ترحم‌انگیز مادرش را می‌دیدی، جای تعجبی نداشت که الیزابت از هرچه هنر و هنرمند است، متنفر باشد. درواقع به‌نظر او هر

---

1. Sketch
2. Tatler
3. Graphic
4. Sporting
5. Dramatic
6. Charlton Hall
7. Warwickshire
8. Lord Burrowdean
9. Mrs Tyke-Bowlby
10. Alsatian
11. Kublai Khan
12. Cruft
13. Cann
14. Miss Barbara Pilbrick
15. Sir Edward Tuke
16. Lady Pamela Westrope
17. Captain Tuppy Benacre

چیزی‌که مربوط به جرقه‌های روشنفکری و یا به مغز ارتباط داشت و او به آن «کار فکری» می‌گفت، به دستهٔ «حیوانی» تعلق داشت. به‌نظر او آدمهای واقعی آنهایی بودند که به شکار قرقاول می‌رفتند و برای این کار به آسکوت[1] می‌رفتند و در کاوز[2] به قایقرانی می‌پرداختند. این آدمها «کار فکری» نمی‌کردند و به کارهای بیهوده‌ای همچون نوشتن کتاب و یا بازی با قلم‌مو مشغول نمی‌شدند. او از اندیشه‌های «عالمانه‌ای» همچون سوسیالیسم[3] و چیزهای دیگر متنفر بود. او یک‌وقتی یک هنرمند واقعی را دیده بود که بهتر می‌دید تمام زندگی‌اش در بیچارگی و فقر بگذرد تا اینکه خودش را به یک بانک و یا یک شرکت بیمه بفروشد؛ و به‌خاطر همین در دلش نسبت به او بیشتر از دوستان مادرش، احساس تنفر می‌کرد. ازنظر او آدمی که از چیزهای خوب و زیبا به اختیار خود دوری کند و خودش را در یک بیهودگی که هیچ سودی ندارد، رها کند، بسیار خجالت‌آور و کارش پست و گناه‌آلود بود. الیزابت که از ترشیدگی بسیار می‌ترسید، حاضر بود تا هزاربار به این شیوه زندگی کند؛ اما با چنین مردی هم‌نشین نشود.

الیزابت در پاریس دو سال را اینچنین سپری کرد که ناگهان مادرش به‌خاطر مسمومیت در غذا، دار فانی را وداع گفت. عجیب بود که او خیلی زودتر از این به‌خاطر این بیماری نمرده بود. بعداز مرگ او، الیزابت با پولی کمتر از صد لیرهٔ استرلینگ در دنیا تنها ماند. او خیلی زود تلگرافی از عمو و زن‌عمویش که در برمه اقامت داشتند، دریافت کرد که در آن از او دعوت کرده بودند که به آنجا رفته و در کنار آنها زندگی کند. در آن تلگراف همچنین تذکر داده بودند که منتظر رسیدن یک نامه هم از سوی آنان باشد.

خانم لاکراستین درحالی‌که خودنویس را میان لبهایش گذاشته و با صورت ظریفش همچون یک مار، عمیقاً به کاغذ چشم دوخته بود، برای نوشتن مطالب نامه به‌فکر فرو رفته بود.

ـ به‌هرصورت به‌گمانم ناچاریم که دست‌کم او را به‌مدت یک‌سال در

---

1. Ascot   2. Cowes   3. Socialism

اینجا نگه داریم. اگر او تیپی هم داشته باشد به هر طریق در طی این یکسال می‌تواند ازدواج کند. تام؛ چه باید برای این دختر بنویسم؟

ـ مشکلی نیست؛ برایش بنویس که در اینجا راحت‌تر می‌تواند برای خود شوهری به‌دست بیاورد. تو خودت بهتر می‌دانی و در این امور متخصصی.

ـ تام عزیز؛ تو گاهی حرفهایی دربارهٔ کارهای غیرممکن می‌زنی.

بعد هم خود خانم لاکراستین نامه را چنین نوشت:

«در اینجا جای سکونت ما چندان بزرگ نیست و ما بیشتر وقت خودمان را در جنگل می‌گذرانیم. به‌نظر می‌آید که بعداز خوشیها و لذتهایی که در پاریس داشته‌ای، این مکان کوچک برایت کسالت‌آور باشد؛ اما حقیقت این است که جاهای کوچک امتیازهای بیشتری برای دختری جوان دارد. در محیطهای کوچک با او همانند یک ملکه رفتار می‌شود. مردهای مجردی که همیشه احساس تنهایی می‌کنند از دوستی با دختری جوان بسیار قدرشناسانه، رفتار خواهند کرد. و چیزهای دیگری از این دست.»

الیزابت با سی‌لیره دامنهای تابستانی خرید و بی‌درنگ با کشتی به‌سوی برمه به‌راه افتاد. گروه‌های گرازماهیها جلو کشتی با رنگ مینایی خود در دریای مدیترانه حرکت می‌کردند. وقتی کشتی از کانال سوئز به درون اقیانوس هند آمد، عدهٔ زیادی از ماهیهای پرنده با هراس زیاد از جلو این کشتی اقیانوس‌پیما گریختند. سطح آب در شب بسیار درخشان بود و خمیدگی کشتی مانند تیری آتشین که از زه کمان رها شده باشد، حرکت می‌کرد. الیزابت شیفتهٔ زندگی بر عرشهٔ کشتی شده بود و لذت بسیاری از برنامه‌های رقص بر روی آن و مردهایی که مشروب برایش سفارش می‌دادند می‌برد. کم‌کم بازیهای روی عرشه برایش کسالت‌بار شده و برای مسافران جوان دیگر هم چنین بود. مرگ مادرش که فقط دوماه از آن می‌گذشت، برایش آنقدرها مهم نبود. درحقیقت او هیچوقت مادرش را زیاد دوست نداشت و همچنین مسافرهای کشتی هم از

چیزهایی که در دلش می‌گذشت بی‌خبر بودند. بعداز تحمل دوسال زندگی پراز رنج و کسالت‌بار، حس‌کردن بوی آدمهای پولدار برایش شادی‌آور و پرنشاط بود. گرچه همهٔ مسافرهای کشتی آدمهای پولداری نبودند؛ اما به‌طور معمول بر عرشهٔ کشتی به‌هم تفاخر می‌کردند. او اطمینان داشت که از سرزمین هند خوشش می‌آید و به‌خاطر بحثهایی که دیگر مسافرها با او کرده بودند، چهرهٔ زیبایی از هند در ذهنش به‌وجود آمده بود. او حتی چند واژهٔ ضروری هندی همچون «ایدرآو»؛ یعنی بیا اینجا، «جلدی»؛ یعنی زود، «صاحب‌لوگ»؛ به‌معنی اربابها و کلمه‌هایی نظیر آن را یادگرفته و با شور و شوق فراوان انتظار می‌کشید تا همهٔ اینها را ببیند: جو خوب باشگاهها با پنکه‌هایی که به‌هم می‌خورد، خدمتکاران جوان و پابرهنه‌ای که پارچه‌ای سفید روی سر می‌بستند و با احترامی غیرقابل توصیف سلام می‌گفتند، میدانهای شهر و مردهایی که به‌شکل انگلیسیها درآمده و با سبیلهای نازک، سوار بر اسب، پولو[1] بازی می‌کردند. ازنظر او طرز زندگی در هند بسیار شبیه طرز زندگی آدمهای ثروتمند بود.

کشتی آبهای زلال و سبز را طی کرد و به کلمبو رسید؛ یعنی همان جایی‌که لاک‌پشتها و مارهای آبی سیاه بر آبهای آرام و پراز نور آفتاب گرم شنا می‌کردند. یک گروه از قایقها[2] با سرعت به‌طرف کشتی با هم مسابقه می‌دادند و قایقرانهای آنها با بدنهایی به سیاهی زغال و لبهایی که به‌خاطر جویدن مفرط برگ گیاه پان به‌رنگ خون شده بود، از کشتی استقبال کردند. آنها همچنانکه مسافرها درحال پیاده‌شدن از کشتی بودند دور تختهٔ پل راگرفتند و با هم برای جلب‌نظر مسافرها رقابت می‌کردند.

بعداز پایین‌آمدن الیزابت و دوستانش از کشتی، دونفر از قایقرانان نوک قایقهایشان را به پل نزدیک کردند و درحالی‌که فریاد می‌زدند، سعی می‌کردند تا نظرشان را به‌سوی خود جلب کنند تا سوار قایق آنها شوند. آنها با زبان انگلیسی ناقصی می‌گفتند: «دخترخانم با او نروید! با او نروید! او مرد بدی است و لیاقت بردن دخترخانم را با خودش ندارد!»

---

1. Polo 2. Sampan

ـ دخترخانم! دروغهایش را نشنیده بگیرید. او مردی پست است! همیشه مشغول نیرنگ و کلک‌زدن است؛ کلکهای زشت محلی!

اولی با خنده‌ای بلند جواب داد: «البته این آقا اصلاً بومی اینجا نیست. او مردی اروپایی است و همهٔ سفیدپوستها به‌هم شبیه‌اند، دوشیزه!»

شوهرِ دوست الیزابت که مزرعه‌دار بود با خشم به آن دو قایقران گفت: «هردوی شما این بازی را تمام کنید؛ وگرنه مجازات می‌شوید.» بعد همگی به درون یکی از قایقها رفتند و قایقران درحالی‌که پارو می‌زد آنها را به‌سوی اسکله‌های آفتابی برد. قایقران برنده کمی از آب دهان سرخ که به برگ گیاه پان آغشته بود در دهانش جمع کرد و آن را به‌سوی رقیبش انداخت.

الیزابت اینچنین قدم به مشرق‌زمین گذاشت. از سطح آبهای گرم بوی روغن نارگیل، صندل، دارچین و زردچوبه به دماغ می‌خورد. دوستان الیزابت او را به‌سوی تپهٔ لاوی‌نیا[1] بردند و در آبهای نیمه‌گرم آنجا که همانند کوکاکولا کف کرده بود، به شنا پرداختند. بعدازظهر دوباره به کشتی آمدند و بعداز یک هفته به رانگون رسیدند.

قطار که با سوخت چوب کار می‌کرد در بخش شمالی ماندالی با سرعت حدود دوازده مایل در ساعت از منطقهٔ خشکی که در دوطرفش کوه و تپه قرار داشت به جلو می‌رفت. مرغهای ماهیخوار همانطور بر جای خود ایستاده و مانند کوهی از فلفل سبز که برای خشک‌کردن در گوشه‌ای روی هم انبار کرده باشند در نور خورشید می‌درخشیدند. گاهی معبدی سفید از میان دشت، مانند سینهٔ غولِ زنی که به پشت دراز کشیده باشد، نمایان می‌شد. شب در آن ناحیهٔ گرمسیر خیلی زود رسید. قطار به‌آرامی به جلو می‌رفت و در ایستگاههای کوچک می‌ایستاد. در این ایستگاهها در تاریکی فریادهای وحشیانه‌ای شنیده می‌شد. مردهای نیمه‌لخت با موهای بلندشان که پشت‌سرشان گره زده بودند، در نور چراغ‌دستیها در حرکت بودند و به‌نظر الیزابت مانند روحهای خبیث می‌آمدند. قطار از وسط جنگل می‌گذشت و شاخه‌های درختهایی که دیده نمی‌شدند،

---

1. Lavinia

به‌طور مداوم به دریچه‌های قطار می‌خوردند. حدود ساعت نُه شب قطار به کی‌یااوکتادا رسید. عموی الیزابت و همسرش با اتومبیل آقای مک‌گرگور و چند خدمتکار که مشعل در دست داشتند، در آنجا منتظرش بودند. زن عمویش جلو آمد و شانه‌های الیزابت را با دستهای ظریفش لمس کرد و گفت: «تو باید الیزابت، دختر برادرشوهرم باشی؟ از دیدنت بسیار خوشحالیم.» او درحین گفتن این جملات الیزابت را بوسید.

آقای لاکراستین در نور چراغ‌قوه از بالای شانه‌های زنش به الیزابت نگاه کرد و یک سوت بلند کشید و گفت: «خیلی جالب است!» بعد الیزابت را در بغل گرفت و او را بوسید؛ بوسه‌ای که به‌نظر الیزابت از یک احساس نسبت فامیلی‌داشتن گرمتر بود. الیزابت پیش‌از این هرگز هیچکدام از آن دونفر را ندیده بود.

بعداز اینکه در زیر پنکهٔ اتاق پذیرایی شام خوردند، الیزابت با زن‌عموی خود به حرف‌زدن پرداخت و در این‌موقع آقای لاکراستین به قدم‌زدن در باغچه پرداخت و وانمود کرد که درحال بوکردن گلهای یاسمن است؛ اما درواقع درپی فرصتی بود که پنهانی مشروبی را که یکی از خدمتکارها به‌صورت قاچاقی برایش به پشت خانه آورده و آماده کرده بود، بنوشد.

ـ عزیزم چقدر زیبا و قشنگی!

بعد شانه‌هایش را به‌دست گرفت و گفت: «اجازه بده به تو نگاه کنم. موهای کوتاه چقدر به تو می‌آید. آیا در پاریس موهایت را کوتاه کردی؟»

ـ بله؛ در آنجا همه موهای خود را کوتاه می‌کنند. این مد زیبایی برای سرهای کوچک است.

ـ خیلی زیباست. آن عینکهای صدفی‌ات هم چه مد زیبایی دارد. من شنیدم که آدمهای خوشگذران آمریکای جنوبی چنین عینکهایی به چشمشان می‌زنند. اصلاً گمان نمی‌کردم که دختر برادرشوهری به این زیبایی داشته باشم. راستی گفتی چندسال داری عزیزم؟

ـ بیست‌ودوسال.

ـ بیست‌ودوسال! مردهای اینجا وقتی فردا تو را در باشگاه ببینند، چقدر خوشحال خواهند شد. همه‌شان خیلی تنها هستند. آن بیچاره‌ها

یک صورت تازه را نمی‌بینند. آیا تو دوسال در پاریس بودی؟ نمی‌توانم بفهمم که مردهای آنجا چطور اجازه دادند که تو مجرد بمانی.

ـ زن‌عموجانم! با تأسف باید بگویم که من با مردهای زیادی ملاقات نداشتم. فقط با چندتا از خارجیها. ما ناچار بودیم آرام و بی‌صدا زندگی کنیم. به‌جز این، من نیز ناچار بودم کار کنم.

الیزابت با این جملهٔ آخرش با خود فکر کرد که این حرف او نوعی اعتراف شرم‌آور بوده است. خانم لاکراستین آهی کشید و گفت: «آری؛ آری. آدم در هر جایی همین حرف را می‌شنود؛ دخترهای جوانی که برای تأمین معاش و به‌دست‌آوردن لقمه‌نانی ناچارند کار کنند؛ به‌راستی که خجالت‌آور است! به‌نظر من حتی خودخواهانه است. تصور کن! مردهای بسیاری هنوز مجرد هستند و در همین حال دخترهای تهیدست بسیاری به جستجوی شوهر تمام شبها را به روز می‌رسانند!»

الیزابت به این حرف او جوابی نداد. خانم لاکراستین دوباره آه کشید و ادامه داد: «اگر من یک دختر جوان بودم، بی‌شک با هرکسی که می‌توانستم ازدواج می‌کردم؛ به‌راستی با هرکس که پیدا می‌شد.»

نگاه دو زن به‌هم گره خورد. خانم لاکراستین دوست داشت چیزهای زیادی را بگوید؛ اما قصد داشت به آنها به‌طور مبهم اشاره کند. او بسیاری از حرفهایش را با کنایه می‌گفت؛ اما در کل سعی می‌کرد که منظورش را به‌روشنی به او بفهماند. او با لحنی پراحساس؛ طوری‌که انگار درحال گفتن موضوع کلی است، گفت: «البته من باید این را هم بگویم که در مواردی گناه ازدواج‌نکردن به گردن خودِ دخترها است. اینجا هم چنین مواردی رخ داده است. یادم می‌آید که مدتی پیش دختری به این مکان آمد و مدت یک‌سال تمام با برادرش زندگی کرد. مردهای مختلفی برای خواستگاری‌اش آمدند که در میانشان پلیس، جنگلبان، کارمندهای شرکت چوبی که آینده‌ای روشن داشتند، بود؛ اما دختر به همهٔ آنها جواب رد داد؛ چون دوست داشت که با یک کارمند رسمی دولتی هندوستان ازدواج کند. بسیار خوب انتظار تو چیست؟ واضح بود که برادرش نمی‌توانست برای همیشه از او مواظبت کند. شنیدم که در این روزها آن دختر بیچاره در یک خانه تقریباً همچون خدمتکاری مشغول به‌کار شده و

حقوق هفتگی‌اش تنها پانزده شلینگ است. آیا این ترسناک نیست؟»

الیزابت گفت: «آری؛ ترسناک است.»

بعد دیگر در این‌باره حرفی زده نشد. الیزابت صبح روز بعد وقتی‌که از خانهٔ فلوری برگشت، تمام ماجرایش را برای عمو و زن‌عمویش شرح داد. میز صبحانه انباشته از گل بود و پنکه روی سرشان کار می‌کرد. خدمتکار ویژه‌ای که مسلمان بود، با لباس سفید و دستاری روی سرش درحالی‌که سینی در دست داشت، پشت خانم لاکراستین ایستاده بود.

ـ وای زن‌عموجان؛ چه حادثهٔ جالبی بود! دختری از اهالی برمه به درون آمد. من پیش‌از این هیچوقت چنین صحنه‌ای را ندیده بودم. دست کمش این بود که من نفهمیدم آن موجود، دختر است. یک‌چیز عجیبی بود و تقریباً شبیه عروسک بود؛ یک صورت گرد و پوست زرد. او موهای سیاهش را بالای سرش جمع کرده و آن را به سرش چسبانده بود. به‌نظر هفده‌سال داشت. آقای فلوری گفت که آن دختر رختشور او است.»

در این‌هنگام اندام بلند خدمتکار هندی سرجایش خشک شد و با چشمهای تعجب‌زده‌ای که در صورت سیاهش داشت به دختر چشم دوخت. او کاملاً به‌زبان انگلیسی آشنا بود. آقای لاکراستین همانطورکه چنگال پراز ماهی خود را درمیان بشقاب و دهان بزرگش متوقف کرده بود با تعجب بسیار گفت: «رختشو؟ رختشو؟ به‌گمانم اشتباهی شده باشد. توی این سرزمین هیچ رختشوی زنی نیست. همهٔ کارهای رختشویی را مردها انجام می‌دهند. اگر از من می‌پرسید...؟»

ولی یکدفعه حرفش را برید؛ انگار لگدی از زیر میز به او زده باشند.

۸



فلوری در آن‌روز از کسلا خواست تا آرایشگر را به خانه بیاورد. او تنها آرایشگر شهر و یک مرد هندی بود که از حمالهای هندی در هر ماه هشت آنه مزد می‌گرفت و هر دوروز یک‌بار صورت آنها را خشک خشک اصلاح می‌کرد و به‌خاطر آنکه هیچ آرایشگر دیگری در آن محل وجود نداشت؛ به‌ناچار اروپاییها هم از کار او استفاده می‌کردند. وقتی‌که فلوری از بازی تنیس برگشت، آرایشگر بر پله‌های ایوان منتظرش بود. فلوری با آب جوش قیچی را استرلیزه کرد و آمادهٔ کوتاه‌کردن مویش شد.

او به کسلا گفت: «بهترین کت و شلوار تابستانی و یک پیراهن ابریشمی و کفش پوست سوسمارم را آماده کن. کراوات تازه‌ام را هم که هفتهٔ پیش از رانگون خریدم، بیاور.»

کسلا گفت: «تاکین؛ همین‌کار را هم کردم.» درحالی‌که منظورش این بود که این کار را انجام خواهم داد. وقتی فلوری به اتاق خواب آمد، دید که کسلا با لباسهایش درانتظارش است و حالتش آزرده بود. بی‌درنگ دریافت که کسلا فهمیده که چرا او بهترین لباسش را می‌پوشد (یعنی که منتظر دیدار با الیزابت است). کسلا این کارش را تأیید نمی‌کرد.

فلوری پرسید: «منتظر چیستی؟»

ـ می‌خواهم که به شما در پوشیدن لباس کمک کنم.

ـ امروز بعدازظهر خودم لباسم را می‌پوشم. تو می‌توانی بروی.

آن‌روز به‌خاطر آنکه فلوری می‌خواست دوباره صورتش را اصلاح کند؛ دوست نداشت کسلا متوجهٔ این کارش شود و برای همین هم

خودش وسایل اصلاح را به حمام برد. از چند سال پیش تا امروز، هرگز نشده بود که او در یک‌روز دوبار صورتش را اصلاح کند. با خودش فکر کرد: «چه حادثهٔ جالبی. چقدر خوب شد که هفتهٔ قبل یک کراوات نو خریدم.» بعد با دقت بسیار لباس پوشید و یک‌ربع ساعت به بُرِس‌زدن موهایش پرداخت؛ اغلب بعداز کوتاه‌کردن موهایش، حالت‌دادن آن برایش کمی سخت بود.

چند دقیقه بعد او داشت در جادهٔ بازار با الیزابت قدم می‌زد. او الیزابت را درحالی‌که تنها بود، در کتابخانه باشگاه پیدا کرد و به‌خاطر شهامتی که به‌طور ناگهانی در او پدید آمده بود، از او دعوت به گردش کرد. الیزابت هم آنقدر با آمادگی پیشنهادش را پذیرفت که او را به تعجب واداشت. الیزابت حتی زحمت خبردادن به عمو و زن‌عمویش را به‌خود نداد. فلوری به‌اندازه‌ای در برمه زندگی کرده بود که داشت به‌تدریج رسمهای انگلیسی را فراموش می‌کرد. جادهٔ بازار در زیر درختان فوفل تاریک بود. برگهای درخت، ماهتاب را مخفی می‌کرد و قسمتی از آسمان که قابل دیدن بود، ستاره‌هایی مانند چراغهایی که با نخ به آسمان آویخته باشند با درخششی خاص برق می‌زد. موجهایی از عطر گلها و گیاهان به‌طور پیوسته به دماغشان می‌خورد. اول عطر اشباع‌شده و شیرین گیاه پان و بعد هم بوی بد و متعفن کودهای حیوانی و انسانی که از کومه‌هایی که دربرابر خانهٔ دکتر وراسومی قرار داشتند در فضا پراکنده بود، به دماغشان می‌خورد. از دوردست صدای نواختن طبل می‌آمد.

وقتی فلوری صدای طبل را شنید، یادش آمد که جلو خانهٔ یوپوکین یک نمایش[1] محلی اجرا می‌کنند. درواقع مخارج این نمایش راکسان دیگر پرداخته و یوپوکین مقدماتش را فراهم آورده بود. یک فکر جسورانه به مغز فلوری رسید. او عزم کرد تا الیزابت را به دیدن این نمایش محلی ببرد. بی‌شک او از دیدنش شاد می‌شد. هر آدم بینایی نمی‌توانست از دیدن رقصهایی که در این نمایش محلی انجام می‌گرفت، چشم‌پوشی کند. به‌احتمال زیاد بعداز آن غیبت طولانی وقتی‌که باهم به باشگاه

---

1. Pwe

برمی‌گشتند، جنجالی برپا می‌شد؛ اما به جهنم! چه اهمیتی دارد؟ این دختر با همهٔ آن ابلهان باشگاه فرق داشت. دیدن نمایش محلی درحالی‌که الیزابت هم با اوست چقدر برایش لذتبخش خواهد بود. موزیک با جنجالی هراس‌انگیز آغاز شد. صدای گوشخراش نیها، ضربه‌های قاشقک و صدای گوش‌آزار مردی که در نهایت بی‌شرمی حرف می‌زد از همهٔ صداها بلندتر شنیده می‌شد.

الیزابت ایستاد و پرسید: «این دیگر چه صدای عجیبی است؟ بسیار به ارکستر جاز شبیه است.»

ـ این یک موزیک محلی است. آنها درحال اجرای یک نمایش محلی هستند. این نمایش یک‌جور پیس برمه‌ای است. اگر بتوانید آن را تجسم کنید، آمیخته‌ای از داستان تاریخی و یک رزم نمایشی است. به‌گمانم برایتان جالب باشد. باید خیابان را بپیچیم تا به آنجا برسیم.

الیزابت با حالتی تردیدآمیز گفت: «آه.»

بعداز پیچ خیابان به‌جایی رسیدند که نور زیادی دربرابرشان پدیدار شد. تماشاگران حدود سی‌متر از خیابان را اشغال و راه را سد کرده بودند. پشت صحنه چراغهای زنبوری با صدای وزوز خود اطراف آنجا را روشن کرده و جلو صحنه، گروه موسیقی یک صدای ناهنجار به‌وجود آورده بود. روی سن دومرد درحالی‌که شمشیرهای خمیده‌ای به‌دست گرفته درمقابل هم ایستاده بودند. لباسهای آنها کاهنان را در ذهن الیزابت تداعی کرد. روی‌به‌روی سن، دریایی مواج از زنهایی که پارچه‌های سفید موصلی به خود پیچیده و شالهای ارغوانی به گردن انداخته و موهای سرشان را به‌شکل استوانه روی سرشان وصل کرده، دیده می‌شدند. چند زن بر فرشهایی از حصیر دراز کشیده و خوابیده بودند. یک پیرمرد چینی درحالی‌که سینی‌ای پراز بادام زمینی در دست داشت در بین مردم رفت و آمد می‌کرد و با صدایی که همچون ناله بود، به زبان محلی فریاد می‌زد: «بادام زمینی[1]؛ بادام زمینی.»

فلوری گفت: «اگر دوست داشته باشید، چند دقیقه می‌توانیم به این

---

1. Myaype

نمایش نگاه کنیم.»

الیزابت از مشاهدهٔ نور زیاد چراغها و صدای گوشخراش گروه موسیقی به‌شدت متعجب شده بود؛ ولی چیزی که بیشتر از همه او را به تعجب انداخته بود، صحنهٔ انبوه مردمی بود که در راه عمومی همچون سالن تئاتر نشسته بودند. او از فلوری پرسید: «آیا همیشه اینها نمایشهایشان را وسط خیابان اجرا می‌کنند؟»

ـ اغلب اینچنین است. در اول شب یک سری صحنه‌های سرهم‌بندی شده به‌وجود می‌آورند و بعداز آنکه این نمایش در تمام شب ادامه می‌یابد، در صبح زود وسایلشان را جمع می‌کنند.

ـ اما آیا آنها اجازهٔ این کار را که باعث سدّ معبر می‌شود، دارند؟

ـ آری؛ در اینجا هیچ قانونی برای رفت‌وآمد وجود ندارد؛ چون همینطور که خودت هم می‌بینی در اینجا اصلاً ترافیکی نیست.

همهٔ اینها برای او تعجب‌آور بود. در این‌موقع تقریباً تمام تماشاگران که روی فرشهای حصیری نشسته بودند، رویشان را برگردانده و چشم به زن انگلیسی دوخته بودند. شش صندلی که روی آنها کارمندهای اداری و مأمورها نشسته بودند، درمیان جمعیت قرار گرفته بودند. یوپوکین هم در میان آنها بود و سعی می‌کرد تا اندام همچون فیلش را برای استقبال از اروپاییان به‌سوی آنها برگرداند. وقتی موسیقی قطع شد، باتیک با شتاب ازبین جمعیت عبور کرد و خودش را به فلوری رساند و با ترس به او با دو دستش ادای احترام تمامی کرد.

ـ ای قدیس! اربابم، یوپوکین از شما درخواست کرده که به‌همراه این خانم سفید و جوان دعوتش را قبول کرده و برای دیدن چند دقیقه از نمایش محلی ما نزد او بروید. برایتان صندلیها را آماده کرده‌اند.

فلوری رو به الیزابت گفت: «آنها از ما برای دیدن نمایش محلی دعوت کرده‌اند. آیا شما دوست دارید این کار را بکنید؟ به‌نظر من که خیلی لذت‌بخش خواهد بود. این دونفر تا لحظاتی دیگر کارشان تمام می‌شود و رقص را شروع می‌کنند. اگر موجب کسالتتان نمی‌شود، می‌توانیم چند دقیقه برای دیدن اجرای این برنامه برویم.»

الیزابت شک داشت که این دعوت را بپذیرد؛ چون یک‌جوری از اینکه

به‌میان این جمعیت بدبوی بومی برود احساس ناامنی می‌کرد؛ اما درهرصورت به فلوری اعتماد داشت و فکر می‌کرد که او صلاح کار را بهتر می‌داند. به‌همین خاطر قبول کرد تا او را به‌سوی صندلیها راهنمایی کند. همانطورکه اهالی برمه مات او شده بودند و با هم نجوا می‌کردند، راه را برای آنها ازمیان جمعیت باز کردند. موقع گذشتن ازمیان آنها پای الیزابت با بدن گرم آنها که با پارچه‌های چیت موصلی خودشان را پوشیده بودند، می‌خورد. بوی تهوع‌آور عرق بدن مردم به دماغ می‌خورد. یوپوکین به‌طرف او رفت و تا جایی‌که می‌توانست سعی کرد که دربرابر او به طرز شایسته‌ای تعظیم کند و با صدایی تودماغی گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید خانم. آشنایی با شما باعث افتخار بسیار من است. آقای فلوری، قربان عصر شما به‌خیر. عجب سعادت غیرمنتظره‌ای! اگر از پیش از حضورتان که باعث افتخار من است، خبر داشتم، برایتان ویسکی و دیگر مشروبهای شادی‌بخش انگلیسی تهیه می‌کردم. ها،ها!»

بعد هم خندهٔ بلندی کرد و دندانهایش که به‌خاطر جویدن گیاه پان سرخ شده بود، نمایان شد. اندامش آنقدر بزرگ و زشت بود که باعث شد تا الیزابت بی‌اختیار هراسناک شود. یک مرد جوان لاغر که لنگی ارغوانی به‌تن داشت با یک سینی محتوی دو گیلاس شربت زرد که پراز یخ هم بود جلویشان پدیدار شد و بعداز آنکه تعظیم کرد، سینی را جلویشان گرفت. در این هنگام یوپوکین دستهایش را محکم به‌هم زد و به‌طرف جوانی که در کنارش بود فریاد کشید: «آهای هانگ‌گالی[1]» بعد هم با زبان برمه‌ای دستورهایی به او داد و آن جوان هم با شتاب خودش را به نزدیک سن رساند.

فلوری گفت: «او به آنها گفته که بهترین رقص‌کننده‌شان را برای اجرا بیاورند. نگاه کنید؛ گویا درحال آمدن است.»

یک دختر که در پشت سن به حالت چمباتمه نشسته و درحال کشیدن سیگار بود، پیش آمد و در زیر نور چراغها ایستاد. او دختری بسیار جوان بود که شانه‌های باریک و سینه‌های صافی داشت و یک لنگی به‌رنگ آبی

---

1. Haung Galay

روشن و از جنس ساتن پوشیده بود که تا روی پاهایش کشیده می‌شد. قسمت پایینی پیراهن دختر همچون زیردامنی روی کمرش افتاده بود و بسیار شبیه گلبرگهای وارونه روی ساقه بود. او با چشمهای خمار سیگارش را به‌سوی یکی از مردهای گروه موسیقی انداخت. سپس یکی از دستهای لاغر و ظریفش را بالا آورد و آن را به‌شکلی تکان داد که انگار می‌خواهد عضلاتش را شُل کند.

گروه موسیقی یک‌دفعه به‌شکل غیرقابل وصفی شروع به راه‌انداختن صداهای ناهنجار کرد. نیهایی که بسیار شبیه نی‌انبان بودند، ساز عجیبی که شامل تخته‌هایی از جنس چوب خیزران بود و یک مرد با یک چکش کوچک روی آنها می‌زد و سرانجام مردی که دوازده طبل دور او را گرفته بود، با سرعت زیادی هر چند دفعه به‌سراغ یک طبل و سپس به‌سوی طبل دیگر می‌رفت و محکم روی آنها می‌کوفت. یک‌لحظه بعد، دختر شروع به رقص کرد. درواقع به‌سختی می‌شد به حرکتهای اولش رقص گفت. ابتدا سرش را به‌طور هماهنگی تکان داد و بعد با دادن حرکتهای پرپیچ‌وخم به دستهایش، آنها را شبیه چوبهای قدیمی‌ای کرد که بر حول محوری به گردش درمی‌آیند. طرز گرداندن گردن و دستهایش درست مثل عروسکهایی که اجزایش به‌هم چسبیده باشند بود. به‌تدریج حرکات اندامش موجی و مارپیچ شد. انگشتهای دستش به‌هم نزدیک و دستهایش همچون سر مار به پیچ‌وتاب درآمده بود. آنقدر دستهایش را به عقب می‌برد که ماهیچه‌هایش تقریباً به بدنش می‌خورد. حرکاتش هر لحظه زیادتر می‌شد. شروع به جهیدن از یک‌طرف سن به‌طرف دیگرش کرد. گاهی قدش را به نشانهٔ احترام به پایین خم می‌کرد و دوباره با چابکی بسیار روی پاهایش به سمت بالا می‌پرید. با وجود آنکه لنگی درازش به پاهایش پیچیده بود و گویی که سدی برای انجام حرکات دختر باشد؛ اما حرکاتش را به‌راحتی انجام می‌داد. بعد با حالتی عجیب که انگار درحال نشستن روی زمین باشد، همانطورکه یک رقص مخصوص را انجام می‌داد، زانوهایش را خم کرد و اندامش را به‌سوی جلو متمایل کرد و دستهایش را به سمت جلو لرزاند و در همان حال سرش را هم با ریتم طبل تکان می‌داد. در این‌موقع موزیک هم به اوج سرعتش رسیده بود.

دختر به تمامی روی دو پایش ایستاد و با شتاب یک فرفره شروع به چرخیدن به دور خودش کرد و قسمت پایینی پیراهنش مانند دانه‌های برف دور اندامش به پرواز درآمد. موزیک به یکبارگی قطع شد و رقص به‌پایان رسید. دختر درمیان فریادهای تماشاچیان به نشانهٔ احترام تا زمین تعظیم کرد.

الیزابت با حالتی آمیخته از تعجب و کدورتی که به‌اندازهٔ ترسیدن بود به رقص دختر نگاه می‌کرد. او یک جرعه از آن شربتی که برایش آورده بودند نوشید. مزه‌اش شبیه روغنی بود که به موی سر می‌زنند. سه دختر برمه‌ای بر حصیر جلو پای آنها، درحالی‌که هر سه‌نفر سرشان را روی بالش گذاشته بودند، به‌طور عمیقی خوابیده بودند. صورتهای گرد آنها که درکنار هم قرارگرفته بود، شبیه حالت بچه‌گربه‌ها شده بود. به‌خاطر آنکه صدای موسیقی بسیار گوشخراش بود، فلوری برای آنکه دربارهٔ رقص آن دختر حرف بزند، دهان خودش را نزدیک گوش الیزابت برد.

ـ به‌خاطر اینکه من می‌دانستم که دیدن این رقص برای شما جالب خواهد بود، شما را به اینجا آوردم. شما آدم اهل مطالعه‌ای هستید و سرزمینهای مترقی و متمدن را دیده‌اید و همچون ما آدمهای وحشی نیستید که در اینجا مثل وحشیها روزگار می‌گذرانیم. آیا به‌گمان شما این رقص عجیب ارزش این را دارد که آدم به دیدنش بنشیند؟ حرکتهای دختر را ببینید. حالت عجیبش راکه به‌طرف جلو خم شده نگاه کنید؛ عین عروسکهای خیمه‌شب‌بازی شده است. طرز پیچ و تاب دستهایش درست شبیه مار کبرایی است که می‌خواهد به شکارش ضربه بزند. عجیب و حتی زشت و بدشکل است. یک زشتی خودآگاه که در آن احساس گناه هم وجود داشته باشد. درواقع در همهٔ آدمهایی که از نژاد مغول هستند، نشانه‌هایی از حالتهای شیطانی دیده می‌شود. بااین‌همه وقتی از نزدیک آن را می‌بینید؛ عجب هنری؛ در ورای این حرکتها به‌اندازهٔ قرنها تمدن پنهان است. در همهٔ حرکات این دختر به‌طور دقیق تحقیق شده که همه‌اش از نسلی به نسل دیگر تا به او انتقال یافته است. اگر به‌طور دقیق به هنر مردم مشرق‌زمین نگاه شود، می‌فهمیم که هنر آنها به یک تمدن بسیار کهن ارتباط دارد؛ یعنی به‌طور تقریبی به زمانی برمی‌گردد که ما آدمها از برگ

درختها برای پوشش خود استفاده می‌کردیم. همهٔ زندگی و روح مردم برمه در پیچشهای دستهای این دختر نهفته است. هنگامی‌که به او نگاه می‌کنید، قادر می‌شوید شالیزارها، دهکده‌هایی که زیر درختهای کاج هستند، معبدهای بودایی، کشیشهایی که رداهای زرد پوشیده‌اند و گاومیشهایی که هنگام سحر در رودخانه‌ها شنا می‌کنند را ببینید. حتی می‌توانید کاخ تی‌باو[1]...

قطع صدای موزیک یکباره صدای فلوری را برید. او از بعضی چیزها که رقص هم یکی از آنها بود، برای آنکه با بی‌احتیاطی درمورد مطالبی بحث کند، برانگیخته می‌شد. او دریافت که در چند دقیقهٔ پیش به‌جای یکی از شخصیتهای یک رمان جالب و مشهور شده و به‌جای او حرف می‌زده است. صورتش را برگرداند. الیزابت با حالتی بسیار مکدر به حرفهایش گوش داده بود. اولین چیزی که به ذهن او رسید، این بود که این مرد چه می‌گوید؟ درمیان حرفهای او واژهٔ تنفرانگیز هنر را چندبار شنیده بود. او برای اولین‌بار به‌یاد آورد که فلوری با او بیگانه است و تنها بیرون‌آمدن با او کار نادرستی بوده است. به دور و برش نگاهی کرد و یک دریا از صورتهای سیاه و نورهای کورکنندهٔ چراغ را دید. هماهنگی آن منظره تا اندازه‌ای او را هراسناک کرد. او برای چه در اینجا بود؟ درمیان این جمعیت سیاه‌پوست نشستن کاری غیرعقلانی و بی‌منطق بود. او تقریباً بدن آنها را لمس می‌کرد و بوی تند سیر و عرق بدنشان حالش را به‌هم زده بود. چرا او درمیان جمع سفیدپوستهای باشگاه نمانده بود؟ چرا فلوری او را برای دیدن چنین صحنه‌های وحشیانه و هراس‌انگیزی به‌میان این گلهٔ اهالی بومی آورده بود؟

برای دومین‌بار صدای موزیک بلند شد. دختری که در نمایش محلی می‌رقصید، دوباره شروع به رقص کرد. او آنقدر به صورتش پودر زده بود که زیر نور چراغهای نفتی مانند یک ماسک گچی که دو چشم زنده در پشتش باشد، می‌درخشید. صورت گرد و سفیدش که همراه با حرکتهای شبیه عروسکهای چوبی بود، او را به‌شکل یک هیولای کوچک درآورده

---

1. Thibaw

بود. ریتم موسیقی عوض شد و دختر با جسارت تمام شروع کرد به آوازخواندن. شعرهایش دوهجایی، یکی بلند و یکی کوتاه بود. تُن صدایش خیلی تند، شاد و درعین‌حال پرخشونت بود. صدها تن ازمیان جمعیت با او هم‌صدایی می‌کردند و به‌طور هماهنگ با او واژه‌های سختی را که بر زبان می‌آورد، تکرار می‌کردند. همانطورکه دختر قدش را به‌طرفی خم کرده و پشتش را به‌سوی تماشاگران گرفته بود، شروع به چرخ‌زدن کرد. لنگی از جنس ابریشمش همچون فنر می‌درخشید. همانطورکه دست و بازویش را می‌گرداند، پشت بدنش را از یک‌سو به‌سوی دیگر می‌گرداند. سپس یک کار بسیار سخت کرد که از بیرون لنگی‌اش به‌خوبی پیدا بود. او دوطرف بدنش را هماهنگ با موزیک؛ اما هرکدام را بی‌ارتباط با دیگری، می‌لرزاند.

جمعیت با فریادهای شادی خود، او را مورد تشویق قرار داد. در این‌موقع آن سه دختری که روی حصیر خوابیده بودند، به‌طور هم‌زمان بیدار شدند و به‌شدت شروع کردند به دست‌زدن. یک کارمند دولتی، به‌دلیل وجود اروپاییها با صدای تودماغی و به زبان انگلیسی فریاد کشید: «احسنت! احسنت!» اما یوپوکین اخم کرد و دستش را تکان داد. او به‌خوبی زنهای اروپایی را می‌شناخت. در همین حین الیزابت از سر جایش برخاست و بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت: «من دیگر باید بروم. وقت رفتن است.» گرچه روی الیزابت به‌سوی دیگری بود؛ اما فلوری فهمید که صورتش برافروخته است.

او با ناراحتی بسیار از جایش برخاست و درکنارش ایستاد و گفت: «آیا به‌راستی می‌خواهید بروید و نمی‌توانید دقایق دیگری بمانید؟ متوجه هستم که دیر شده؛ اما آنها این دختر را به‌خاطر حضور ما دو ساعت زودتر از هنگام تعیین‌شده روی سن آورده‌اند. تنها چند دقیقهٔ دیگر.»

ـ من مجبورم. باید خیلی قبل‌تر از این برمی‌گشتم. حالا نمی‌دانم که عمو و زن‌عمویم دربارهٔ من چگونه می‌اندیشند.

بعد الیزابت ازمیان انبوه مردم راهش را باز کرد. فلوری بی‌آنکه فرصت تشکرکردن از مسؤولان برپایی آن نمایش را بیابد، پشت سرش به‌راه افتاد. اهالی برمه با آزردگی بسیار راه را برای آن دونفر باز می‌کردند. عین

انگلیسیهایی که اول بهترین رقصنده‌ها را فرامی‌خوانند و بعد پیش‌از اجرای برنامه از آنجا می‌روند و تمام نمایش را به‌هم می‌زنند. بعداز اینکه الیزابت و فلوری از جایی‌که نمایش را اجرا می‌کردند، رفتند، یک نزاع برپا شد. دختر رقاصِ آن نمایش محلی دیگر حاضر نشد که رقص خود را ادامه دهد؛ درحالی‌که تماشاچیان با پافشاری می‌خواستند که رقص ادامه پیدا کند. درهرصورت با آمدن دو دلقک روی سن و ترقه ترکاندن و بعداز آنکه یکی دو نمایش طنز اجرا کردند و کمی با هم شوخیهای رکیک کردند، دوباره آرامش به آنجا برگشت.

فلوری که دچار غمی جانکاه شده بود، به‌دنبال دختر در جاده به‌راه افتاد. او گامهایش را سریع کرده و رویش را از او برگردانده بود و به‌مدت چند لحظه از بحث با او امتناع کرده بود ــ عجب حادثهٔ بدی؛ آن هم درست هنگامی‌که با هم اینقدر خوب تفاهم یافته بودند ــ سعی کرد تا از او پوزش بخواهد.

ـ من بسیار متأسف هستم! به‌هیچ‌وجه گمان نمی‌کردم که باعث آزردگی شما شود...

ـ اهمیتی ندارد. برای چه پوزش می‌طلبید؟ من تنها گفتم که دیگر باید رفت؛ همین.

ـ من باید فکرش را می‌کردم. آدم در این کشور دوست دارد که به اینجور مسایل فکر نکند. خلق و خوی مردم اینجا شبیه خصوصیات ما نیست. در برخی مسایل از ما بیشتر دقت می‌کنند؛ اما...

الیزابت با لحن خشمگینی گفت: «مسأله این نیست! مسأله این نیست!»

فلوری فهمید که هرچه بیشتر می‌گوید، بیشتر کار را خراب می‌کند؛ بنابراین هردو بی‌آنکه دیگر چیزی بگویند به‌راه خود ادامه دادند. فلوری با حالت درمانده به‌دنبال دختر راه می‌رفت. با خودش اندیشید که او تاکنون چقدر ابله بوده؛ اما با این وجود قادر نبود دلیل خشم الیزابت را بفهمد. حرکات رقاصه تنها باعث آزردگی او نشده بود؛ بلکه باعث شده بود تا مشکلات و دردسرهایش را زیادتر کند؛ اما در کل دیدار از این نمایش، اندیشهٔ اینکه در او میل هم‌نشینی با این آدمهای متعفن به‌وجود بیاورد، بی‌شک در او تأثیر بدی داشت. الیزابت مطمئن بود که رفتار

فلوری درخور سفیدپوستها نبوده است. نطق بیهوده و پوچ مخصوصش و واژه‌های فخیمش که انگار در گوش او شعر می‌خواند! طرز حرف‌زدنش درست عین هنرمندان حیوانی که در پاریس گاهی با آنها دیدار داشت، بود. تا آن بعدازظهر به‌گمان او فلوری مردی جوانمرد می‌آمد. ذهنش دوباره ماجرای صبح را به‌یاد آورد. به‌خاطرش آمد که فلوری چطور با دست خالی به‌سوی آن گاومیش حمله کرده بود. همین به‌یادآوردن این ماجرا موجب شد تا کمی خشمش کم شود. وقتی به درِ باشگاه رسیدند، دیگر آمادگی داشت که او را ببخشد. در همین موقع فلوری دوباره شهامتش را به‌دست آورد و باز هم شروع به حرف‌زدن کرد. او در کنار درختی که نور ستاره‌ها از لای شاخه‌هایش به پایین نفوذ کرده بود، ایستاد. الیزابت هم ایستاد و فلوری در نور کم توانست صورتش را ببیند.

ـ می‌گویم که امیدوارم به‌راستی از این بابت خشمگین نشده باشید.

ـ به‌هیچ‌وجه. بی‌شک خشمگین نیستم. من به شما گفتم که خشمگین نیستم.

ـ من نباید شما را به آن محل می‌بردم. خواهش می‌کنم مرا ببخشید. می‌دانید، به‌نظرم بهتر است که درمورد جایی‌که رفتیم به دیگران چیزی نگوییم. شاید بهتر است که به آنها بگوییم برای گردش و هواخوری به باغ باشگاه رفته بودیم و یا چیزی شبیه به این. بسیار امکان دارد که رفتن یک دختر سفیدپوست برای دیدن یک نمایش محلی ازنظر آنها کاری عجیب باشد. پس به‌گمانم بهتر باشد که به آنها حرفی دراین‌باره نزنیم.

الیزابت مشتاقانه گفت: «بی‌شک، بی‌شک من چیزی دراین‌باره نمی‌گویم.» در این حالت تُن صدای گرمش برای فلوری عجیب بود و دیگر مطمئن شد که او را بخشیده است؛ اما هنوز هم نمی‌دانست چه اشتباهی کرده که اکنون مورد بخشش قرار گرفته است.

طبق توافقی که از قبل کرده بودند، هرکدام جدا جدا به باشگاه رفتند. مأموریت آنها دچار شکست قطعی شده بود. در آن‌شب، جوّ باشگاه پراز احساس خوشحالی و شوق بسیار بود. همهٔ اروپاییها در صندلیهایشان نشسته و منتظر بودند تا از الیزابت استقبال کنند. یک خدمتکار مخصوص به‌همراه شش خانه‌شاگرد بهترین لباسهای سفید و آهاردار خودشان را

پوشیده و در دوطرف در باشگاه ایستاده و با لبخند سلام می‌کردند. وقتی مراسم خوشامدگویی اروپاییها تمام شد، خدمتکار مخصوص با یک حلقهٔ گل پیش آمد و آن را از طرف اکثر خدمتکاران به «ارباب دوشیزه»، الیزابت تقدیم کرد. آقای مک‌گرگور یک سخنرانی بسیار بانمک و با ظرافت برای استقبال از الیزابت و معرفی حضار به‌هم، کرد. او ماکس‌ول را با عنوان «کارشناس محلی چوب و درخت»، وست‌فیلد را با عنوان «نگهبان قانون و کسی که بر دل راهزنان بومی هراس می‌افکند» و دیگران را هم به‌همین طریق معرفی کرد. صدای خنده‌های بسیاری از آنها شنیده می‌شد. آنها با دیدن یک صورت زیبا به نشاط آمده بودند؛ طوری‌که حتی از شنیدن حرفهای آقای مک‌گرگور هم احساس لذت می‌کردند. مک‌گرگور تمام آن بعدازظهر را برای آماده‌کردن این سخنرانی صرف کرده بود.

الیس در اولین فرصتی که به‌دست آورد با موذی‌گری دستهای فلوری و وست‌فیلد را گرفت و آنها را به اتاقی که مخصوص بازی ورق بود، برد. او بیشتر از روزهای دیگر بانشاط به‌نظر می‌آمد. او با انگشتهای کوچکش دست فلوری را با شدت تمام نیشگون گرفت؛ طوری‌که باوجودی‌که بسیار دردآور بود، اما در آن صمیمیت عمیقی وجود داشت.

ـ بسیار خوب پسرم! همه در جستجوی تو بودند. در همهٔ این مدت تو کجا بودی؟

ـ رفتم تا کمی قدم بزنم.

ـ قدم بزنی؟ با کی؟

ـ با دوشیزه لاکراستین.

ـ حدس می‌زدم! بنابراین تو همان ابله لعنتی‌ای هستی که به دام افتادی؟ پیش‌از اینکه آدم دیگری حتی بتواند این طعمه را ببیند، تو آن را بلعیده‌ای؟ به‌خدا سوگند که من گمان می‌کردم زرنگتر از اینها باشی.

ـ مقصودت چیست؟

ـ مقصودم؟ خدایا او را ببین! تظاهر می‌کند که حرفم را نفهمیده است؟ مقصودم این است که مادر لاکراستین روی تو به‌عنوان دامادش حساب کرده؛ اما بی‌شک در صورتی چنین است که تو متوجه نباشی؛ بله؛ وست‌فیلد؟

ـ تو کاملاً درست می‌گویی. او جوانی درخور و نیز مجرد است و برای عروسی و چیزهای دیگر مناسب است. همه به او خیره شده‌اند.

ـ من نمی‌دانم که شما دربارهٔ چه حرف می‌زنید. هنوز بیست و چهار ساعت نشده که این دختر به اینجا آمده است.

ـ همین زمان هم برای آنکه تو او را برای قدم‌زدن به باغچه ببری کافی بود. باید از خودت محافظت کنی. گرچه احتمال دارد که تام لاکراستین آدمی شرابخواره و مست و از خود بی‌خود باشد؛ اما آنطور هم که تو گمان می‌کنی ابله نیست که بگذارد دختر برادرش برای همیشه سربار او بماند. بی‌شک خود دختر هم دریافته که کدام طرف سود بیشتری برای او دارد. تنها تو باید مواظب باشی که به این دام نیفتی.

ـ لعنت بر تو! تو نمی‌توانی دربارهٔ مردم چنین داوری کنی. این دختر هنوز بچه است...

الیس که تازه برای راه‌انداختن یک آبروریزی، موضوعی بکر و جدید یافته بود، با حالتی صمیمی کت فلوری راگرفت و گفت: «نادان عزیز! بهتر است که مهتاب و حرفهای بیهوده، تو را تحت‌تأثیر قرار ندهد. گمان کردی که این دختر شکاری است که صیدش آسان باشد؛ اما واقعیتش اینچنین نیست. تمام دخترهایی که از وطن ما می‌آیند، از یک جنس‌اند؛ هرکس که شلواری پوشیده و می‌توان درموردش صیغهٔ عقد جاری کرد، مناسب است؛ این حرف همهٔ آنها است. تو گمان کردی که این دختر برای چه کاری به اینجا آمده است؟»

ـ نمی‌دانم! فکر می‌کنم چنین دوست داشته است.

ـ ابله‌جان! او بی‌شک به اینجا آمده تا برای خودش شوهری پیدا کند. این دیگر برای همه واضح است. وقتی‌که دخترها از همه‌جا ناامید می‌شوند متوجهٔ هندوستان می‌شوند. هند کشوری است که در آن همهٔ مردها برای دیدن یک زن سفیدپوست له‌له می‌زنند و از گذشته‌های دور هم به سرزمین هند، بازار ازدواج لقب داده‌اند؛ البته بهتر بود که به آن بازار گوشت هندوستان می‌گفتند. در هر سال کشتیهایی مملو از این دخترها که همه بسیار شبیه گوشت یخ‌زده هستند، به اینجا می‌آیند تا مردهای مجرد و اخمویی همچون تو با آنها معاشقه کنند. عین یک سردخانه که تکه‌های

لذیذ گوشت را بی‌دلال و مستقیم به بیرون می‌فرستند.

ـ حرفهای تو به‌راستی تهوع‌آور است.

الیس که بسیار به وجد آمده بود، گفت: «گوشت انگلیسی که بهترین علفهای چمنزارها را هم چریده باشد؛ یک بارِ تازه از محصولات تضمینی!»

بعداز آن همچون یک بز بو کشید و وانمود کرد که انگار دارد یک تکه‌گوشت را بررسی می‌کند و با چنین حرکاتی یک پانتومیم اجرا کرد. شوخی و بذله‌گوییهای او در این‌باره به‌مدت زیادی ادامه پیدا کرد؛ چون اغلب شوخیهایش تکراری بود و برایش چیزی از به‌لجن‌کشاندن یک زن لذت‌بخش‌تر نبود.

فلوری در آن بعدازظهر دیگر زیاد الیزابت را ندید. آنها همگی در اتاق استراحت نشسته و سرگرم بحثی پرسروصدا و بیهوده‌ای که در چنین جمعی رواج دارد، بودند. با همهٔ اینها برای الیزابت بعداز آن درنگ پرتردید در آن نمایش محلی، جوّ متمدن باشگاه و دیدن صورت سفیدپوستهایی که دورش را گرفته بودند و همچنین دیدن با اشتیاق روزنامه‌های مصور و عکسهای بونزو[1]، آرامش‌بخش بود.

در ساعت نُه‌شب، وقتی‌که خانوادهٔ لاکراستین از باشگاه خارج شدند، نه فلوری؛ بلکه آقای مک‌گرگور بود که با آنها تا خانه‌شان رفت و مانند یک هیولایی که به هیبت سوسمار بود، بسیار صمیمانه درمیان سایه‌های کج‌ومعوج و رنگ‌پریدهٔ شاخه‌های زرد درختهای ماهور درکنار الیزابت قدم می‌زد. دوباره و دوباره ضرب‌المثل و داستانهای کوتاه پروم[2] و چند داستان کوتاه دیگر تکرار شد. در اصل هر کسی که تازه به کی‌یاوکتادا می‌آمد از حرفها و کلمات قصار آقای مک‌گرگور بسیار بهره می‌برد؛ چون حرفهای او برای محلیها تقریباً کسالت‌بار شده و در این اواخر هم در باشگاه رسم شده بود که وسط حرفهایش بپرند. الیزابت به‌طور معمول شنوندهٔ خوبی بود و آقای مک‌گرگور با خود اندیشید که درگذشته برایش دیدن چنین دختر هوشمندی بسیار کم اتفاق افتاده است.

---

1. Bonzo
2. Prome

فلوری بیشتر در باشگاه ماند و به‌همراه بقیه مشروب نوشید. دربارهٔ الیزابت حرفهای ناپسند زیادی زدند. به‌طور موقت دعوای آنها بر سر پذیرفتن دکتر وراسومی ازیاد رفت و اعلانی را که روز قبل الیس به تابلو اعلانات چسبانده بود، از جا درآورده بودند. آن‌روز صبح آقای مک‌گرگور وقتی باشگاه را مورد بازدید قرار داد، با خصوصیت منصفانه‌ای که داشت، امر کرده بود تا آن اعلان را از تابلوی اعلانات بردارند و به‌این‌ترتیب آن اعلان نابود شد؛ اما اثر مخربش همچنان در ذهنهای همه باقی مانده بود.

۹

در دو هفتهٔ بعد اتفاقات بسیاری روی داد.

دعوای میان یوپوکین و دکتر وراسومی به‌نهایت رسید. همهٔ مردم شهر دو دسته شده بودند. تمامی بومیان شهر، از رییسهای دادگاه‌ها تا سوپرهای بازار به یکی از این دو گروه پیوسته و آماده بودند تا اگر لازم شد، علیه هرکدام از آنها شهادت دروغ بدهند. با همهٔ اینها گروه دکتر وراسومی درمیان آنها کوچکتر بود و قدرت و کارآیی کمتری داشت. سردبیر مجلهٔ «وطن‌دوست برمه‌ای» به‌جرم تهمت‌زدن و ایجاد آشوب بدون حق گذاشتن وثیقه زندانی شد. دستگیری‌اش باعث شد تا آشوب کوچکی در شهر رانگون به‌پا شود که گرچه به‌وسیلهٔ پلیس محلی مهار شد؛ اما دو کشته داد. در زندان سردبیر مجله اعتصاب غذا کرد؛ اما بعداز شش‌ساعت، اعتصابش شکسته شد.

در کی‌یااوکتادا هم اتفاقاتی روی داد. یک راهزن به اسم نگاشواو[۱]، مشکوکانه توانست از زندان بگریزد. دربارهٔ احتمال قیام محلیها شایعات زیادی جریان داشت. این شایعه‌ها به‌طور مرموزی همچنان پخش می‌شد و از روستایی به‌نام تانگوا[۲] که در نزدیکی کارگاه چوب ساج ماکس‌ول واقع شده بود، نشأت می‌گرفت. می‌گفتند یک جادوگر[۳] پیدا شده که بعداز پیشگویی دربارهٔ نابودی قدرت انگلستان، دربین مردم جلیقه‌های ضدگلوله پخش کرده است. آقای مک‌گرگور این شایعه‌ها را آنقدرها هم

---

1. Nga Shwe O 2. Thongwa 3. Weiksa

جدی نگرفت؛ اما با این وجود، درخواست فرستادن نیروی بیشتری از دژبانها را کرده بود. در میان مردم شایعه شده بود که یک گروهان پیاده‌نظام سربازان هندی تحت فرماندهی افسری انگلیسی به‌زودی زود به‌سوی کی‌یااوکتادا اعزام می‌شود. وست‌فیلد به‌محض دریافت اولین خبر دربارهٔ درگیری، خودش را به تانگوا رساند و آرزو می‌کرد که شایعه این نزاع حقیقت داشته باشد. او پیش‌از اینکه راه بیفتد به الیس گفت: «خداوندا! آیا امکان دارد که اینها تنها برای یک‌بار دست به یک شورش حسابی بزنند؟ من که باورم نمی‌شود. اغلب همینکه شورش اوج می‌گیرد، دوباره به‌دلایلی می‌خوابد. آیا باور می‌کنی که من هنوز تپانچه‌ام را حتی به‌سوی یک راهزن نچکانده‌ام؟ بدون حساب‌کردن زمان جنگ، اکنون حدود یازده‌سال در این شغل هستم؛ اما هنوز هیچکس را نکشتم. این حزن‌آور است. این‌طور نیست؟»

الیس گفت: «نگاه کن! اگر هم آنها به میدان نیامدند، تو می‌توانی که سردمداران آنها را بازداشت کنی و کاری کنی تا به آنها یک کتک حسابی بزنند؛ به‌هرحال این کار بسیار بهتر از این است که آنها را به زندانی گرم و نرم بفرستی که بیشتر شبیه بیمارستان است.»

ـ هوم! احتمالش هست! گرچه چنین کارهایی در این دوره به‌آسانی گذشته نیست. باید قانونهای پرطمطراق این دوره را رعایت کرد. اگر ما آنقدر ابله‌ایم که قانونهایی این‌چنین را وضع می‌کنیم؛ پس ضرورت دارد که آنها را رعایت هم بکنیم.

ـ قانونها بروند به درک. تنها کتک است که برای این برمه‌ایها مؤثر واقع می‌شود. آیا هرگز آنها را بعداز شلاق‌خوردن دیده‌ای؟ من دیدم! وقتی‌که از زندان بیرون می‌آمدند فریادهایی از درد می‌کشیدند و زنهاشان خمیری را که از موز تهیه کرده بودند، برای اینکه دردشان را ساکت کنند به کپلهایشان می‌مالیدند. این تنها چیزی است که آنها می‌فهمند. اگر تصمیم با من بود، آنها را به چوب می‌بستم؛ یعنی عین همان‌کاری که ترکها می‌کنند.

ـ بسیار خوب. من امیدوارم که آنها حتی برای یک‌بار از خودشان شهامت نشان دهند و به جنگ بیایند. بعد هم ما دژبانها را می‌آوریم و به‌وسیلهٔ تفنگ و مهمات دیگر به جنگشان خواهیم رفت و چندتایشان را

به گلوله می‌بندیم و همین کار باعث می‌شود که همه‌چیز به‌حال اولش برگردد.

درهرصورت آنها به فرصتی که امیدش را داشتند، دست نیافتند. وست‌فیلد عده‌ای پلیس را با خودش به تانگوا برده بود که همه نظامی[1] بودند که چهره‌هایی شاداب داشتند و خیلی دوست داشتند که خنجرهایشان[2] را در بدن دیگران فروکنند. وقتی آنها به درون تانگوا رفتند، فهمیدند که آن روستا به‌طور حزن‌آوری آرام است. هیچ نشانهٔ آشوبی در آنجا به‌چشم نمی‌خورد. فقط عده‌ای از روستاییها بودند که در این دهکده از پرداخت مالیات سرانه سربازمی‌زدند که این شورش آنها مانند بارانهای موسومی، به‌طور منظم و هماهنگ تکرار می‌شد.

هرروز هوا از روز قبل گرمتر می‌شد. الیزابت در هوای بسیار گرم برمه اولین زخم عرق‌سوز بدنش را تحمل کرد. در باشگاه تقریباً بازی تنیس تعطیل شده بود. آنهایی که یک دست با بی‌حالی و کسالت بازی می‌کردند با کلافگی روی صندلیها ولو می‌شدند و شروع به نوشیدن حرص‌آلود شربت آبلیموی نیمه‌گرم می‌کردند. به‌خاطر این به‌ناچار شربت آبلیموی نیمه‌گرم می‌نوشیدند که تنها دوروز در هفته یخ به ماندالی می‌آوردند و چون هوا هم بسیار داغ بود، امکان نگهداری آن به‌مدت زیاد وجود نداشت. هوای جنگل هم در نهایت داغی بود. زنهای برمه‌ای برای آنکه از بچه‌هایشان دربرابر تابش خورشید محافظت کنند، صورتشان را با کرمهای آرایشی زردی می‌پوشاندند و آنقدر در این کارشان زیاده‌روی می‌کردند که چهرهٔ بچه‌های آنها بسیار شبیه جادوگرهای افریقایی‌ای که طبابت هم می‌کردند، شده بود. یک‌دسته کبوتر سبز و کبوترهای شاهی‌ای که به بزرگی مرغابی بودند برای آنکه در جاده‌ای که به بازار می‌رسید از توتهای جنگلی بخورند به درختهای توت حمله کرده بودند.

فلوری در همین موقع بود که ماهلامی را از خانه‌اش بیرون کرد.

کاری کثیف و نفرت‌انگیز بود؛ اما فلوری یک بهانهٔ منطقی برای این کارش داشت: ماهلامی جعبهٔ طلایی سیگارش را دزدیده و آن را در خانهٔ

1. Gurkha 2. Kukris

لی‌ئیک[1] که یک خواربارفروش چینی بود که به‌صورت غیرقانونی به‌عنوان رباخوار در بازار به مردم پول قرض می‌داد، گرو گذاشته بود؛ اما به‌هرصورت این تنها یک بهانه بود. هم فلوری، هم ماهلامی و هم تمامی خدمتکاران می‌دانستند که فلوری فقط به‌خاطر الیزابت ماهلامی را از سرش وامی‌کند یا به‌قول ماهلامی برای آن دختر انگلیسی‌ای که موهای رنگ‌شده دارد.

ماهلامی اول با این مسأله در نهایت آرامش و سکوت برخورد کرد. سپس، فلوری یک چک به مبلغ صد روپیه به‌نامش نوشت. لی‌ئیک نامه‌نویس هندی در بازار چک او را برایش نقد می‌کرد. بعداز آنکه فلوری چک را به ماهلامی داد، به او گفت که دیگر کارش در آن خانه تمام شده و اخراج است. فلوری خیلی بیشتر از آن دختر شرمنده و درمانده بود؛ طوری‌که حتی قادر نبود به صورتش نگاه کند. تُن صدایش حالت یکنواخت یک گناهکار را داشت. وقتی گاری‌ای که با گاو نر کشیده می‌شد برای بردن وسایل ماهلامی به آنجا آمد، فلوری برای گریز از عذاب وجدان خودش را در اتاق خواب زندانی کرد تا شاهد رفتن دختر نباشد.

جلو درِ خانه صدای چرخهای گاری و صدای فریاد مردهای دیگر شنیده می‌شد. ناگهان صدای جیغ ترسناکی آمد. فلوری خارج شد. تمام خدمتکاران خانه در نزدیکی درِ ورودی درحال نزاع بودند. ماهلامی خودش را به تیر چوبی درِ ورودی حیاط چسبانده بود و کسلا تلاش می‌کرد تا او را از خانه بیرون کند. دختر ملتمسانه چهره‌اش را به‌سوی فلوری چرخاند و فریاد کشید: «آقا! آقا! آقا! آقا! آقا!». وقتی فلوری فهمید با اینکه ماهلامی را اخراج کرده؛ اما او هنوز به او «آقا» می‌گوید، دلش لرزید.

او گفت: «چه شده است؟»

گویا این نزاع برای یک‌تکه موی مصنوعی بود که ماهلامی و مایی هردو مدعی بودند که مال خودشان است. فلوری آن موی مصنوعی را به مایی و برای جبران خسارت ماهلامی، دو روپیه هم به او داد. گاری همچنانکه ماهلامی راست و راکد و محزون روی یک صندوق چوبی

1. Li Yeik

نشسته و یک بچه‌گربه را هم روی زانوهایش نشانده بود، به‌راه افتاد. همین دوماه پیش بود که فلوری آن بچه‌گربه را به او هدیه داده بود.

کسلا که خیلی‌وقت بود آرزوی اخراج ماهلامی را داشت؛ حالا که به آرزویش رسیده بود، آنقدرها هم شاد نبود. او وقتی فهمید که اربابش می‌خواهد به کلیسا برود و یا به دیگر سخن از نظر او به معبد انگلیسی می‌رود، بیشتر ناراحت شده بود. تا روز یکشنبه فلوری در کی‌یااوکتادا ماند و در آن‌روز بعداز آمدن پدر روحانی، به‌همراه دیگران به کلیسا رفت.

یک جمعیت دوازده‌نفره که آقای فرانسیس، آقای ساموئل و شش مسیحی بومی دیگر هم شامل آنها می‌شد، یک جامعهٔ کوچک مذهبی را به‌وجود آورده و خانم لاکراستین هم درحال نواختن سرود «با من باش» با ارگ کوچک کلیسا بود. فلوری در مدت ده‌سال گذشته به این‌طرف به‌جز شرکت در تشییع جنازه این اولین‌بار بود که برای عبادت به کلیسا می‌رفت. آنچه که کسلا دربارهٔ یک معبد انگلیسی تصور می‌کرد، بسیار ناشناخته بود؛ اما او تنها می‌دانست که به کلیسارفتن نشانهٔ احترام و تشخّص؛ یعنی همان ویژگی‌ای که ازنظر همهٔ خدمتکاران آدمهای مجرد، از صمیم قلبشان مذموم بود.

او با اندوه به خدمتکارهای دیگر گفت: «مشکلی پیش‌روی ماست. من در ده‌روز گذشته تاکنون ارباب را زیرنظر گرفته‌ام؛ او مصرف سیگارش را کم کرده؛ به‌طوری‌که تعداد آنها را روزانه به پانزده نخ رسانده است. همچنین نوشیدن جین را پیش‌از صبحانه کنار گذاشته و هرروز در بعدازظهر صورتش را می‌تراشد؛ هرچند این ابله گمان می‌کند که من متوجهٔ این مطلب نشده‌ام. او شش‌تا پیراهن ابریشمی سفارش داده و من ناچار شدم که بالاسر خیاط بایستم تا پیراهنها را آماده کند. همهٔ اینها نشانه‌های شومی هستند. او تنها سه‌ماه فرصت دارد و بعداز آن آرامش این خانه ازبین می‌رود.»

باپه گفت: «چه گفتی؟ آیا او قصد ازدواج دارد؟»

ـ من مطمئنم؛ چون وقتی مردی سفیدپوست رفتن به معبدهای انگلیسی را شروع می‌کند، همین می‌تواند شروعی برای یک پایان باشد.

سامی پیر گفت: «من در مدت عمرم اربابهای زیادی داشتم که درمیان

آنها از همه بدتر سرهنگ ویمپول ارباب[1] بود. او به مشاورش امر می‌کرد که مرا روی میز بخواباند و بعد خودش به‌حالت دویدن از پشت به‌سویم می‌آمد و به‌خاطر آنکه من زیادی از کلوچه‌های موز به مهمانان تعارف کرده بودم، با پوتینهای خشنش به من لگد می‌زد. او در مواقع دیگر هم وقتی مست بود، تپانچه‌اش را درمی‌آورد و گلوله‌اش را در بخش خدمتکارها، درست بالای سر ماها درمی‌کرد. من بهتر می‌دانم که ده‌سال خدمتکار سرهنگ ویمپول ارباب باشم تا یک هفته با نق‌نقهای یک زن ارباب سرکنم. اگر ارباب عروسی کند من درهمان روز از این خانه خواهم رفت.»

ـ اما من از اینجا نمی‌روم؛ چون پانزده‌سال به او خدمت کرده‌ام. با همهٔ اینها می‌دانم که همینکه پای آن زن به اینجا برسد، چه چیزی در انتظار ما خواهد بود. او برای گرد و غبار روی مبلها فریاد می‌زند و در بعدازظهرها وقتی‌که ما در خوابیم صدایمان می‌کند تا برایش چای ببریم و هر ساعت به درون آشپزخانه می‌آید و برای ماهیتابه‌های کثیف و سوسکهای انبار آرد شکایت می‌کند. من یقین دارم که این زنها تمام شب را برای پیداکردن روشهای تازه برای آزار و اذیت خدمتکاران بیدار می‌مانند.

سامی گفت: «آنها یک دفترچهٔ کوچک سرخ دارند که ریزترین هزینه‌های بازار را در آن می‌نویسند: دو آنه خرج این، چهار آنه خرج آن! طوری‌که دیگر آدم نمی‌تواند حتی یک پیسه هم کِش برود. برای قیمت یک پیاز چنان نق می‌زند که یک ارباب مرد به‌خاطر پنج روپیه نمی‌زند.»

کسلا مضطربانه آهی کشید و گفت: «به‌گمانت من اینها را نمی‌دانم. او بسیار بدتر از ماهلامی می‌شود. از دست این زنها!»

همهٔ آنها ازجمله ماپو و مایی هم از ته قلب آهی کشیدند. هیچکدام از آن دو زن حرفهای کسلا را حمل بر حسادت و موی‌شکافی دربارهٔ جنس زنها نکردند؛ چون زنهای انگلیسی از نژادی دیگر بوده و حتی آنها را جزو آدمها نمی‌دانستند. آنها موجودات رعب‌انگیزی بودند که با عروسی یک مرد مجرد انگلیسی هشداری برای فرار خدمتکاران از خانه بود؛ حتی کسانی‌که سالهای زیادی به او خدمت کرده بودند.

---

1. Colonel Wimpole Sahib

۱۰

کسلا درواقع خیلی زودهنگام و شتابزده هشدار داده بود. گرچه حالا بیشتر از ده‌روز از آشنایی فلوری با الیزابت گذشته بود؛ اما صمیمیت و دوستی فلوری به الیزابت بیشتر از روز اول نشده بود.

ظرف مدت این ده‌روز چنین شده بود که الیزابت به‌خاطر اینکه اروپاییها برای کارهای خود به جنگل رفته بودند، بیشتر وقتش را با فلوری گذرانده بود. فلوری در این‌موقع نمی‌توانست در ادارهٔ مرکزی بپلکد؛ چون در این هنگام از سال کار شرکت آنها در اوج خودش بود و در نبود او رشتهٔ همهٔ کارها که تحت نظارت یک ناظر نالایق که از نژاد دورگهٔ اروپایی ـ آسیایی بود، ازهم گسسته شده بود؛ با این حال فلوری به بهانهٔ تب و مریضی در خانه مانده بود و هر روز نامه‌های مأیوسانه‌ای دربارهٔ بلاهای متعدد از سوی آن ناظر به او می‌رسید. یکی از فیلها مریض شده بود؛ موتور لوکوموتیو سبکی که چوبهای ساج را به رودخانه حمل می‌کرد خراب شده بود و نیز پانزده‌نفر از حمالها هم گریخته بودند. با همهٔ اینها فلوری تا موقعی‌که الیزابت در کی‌یاوکتادا ساکن بود نمی‌توانست از این شهر دل بردارد. او همیشه تلاش می‌کرد تا همان لحظه‌های خوب و شادی‌بخش اولین دیدارشان راکه چنان دوستی‌ای درمیان آنها ایجادکرده بود، تکرار کند؛ اما همهٔ تلاشهایش بی‌ثمر بود.

آنها هرروز در صبح و بعدازظهر همدیگر را می‌دیدند. در بعدازظهرها در باشگاه، با هم تنیس بازی می‌کردند. خانم لاکراستین که دچار نوعی بیماری پا بود و آقای لاکراستین هم در این هنگام از سال به‌خاطر ناراحتی

کبد نمی‌توانست تنیس بازی کند. آنها هر چهارنفر اغلب بعداز بازی تنیس در اتاق بازی جمع می‌شدند و همانطورکه بریج بازی می‌کردند، با هم حرف می‌زدند. با اینکه فلوری ساعتهای زیادی را با الیزابت می‌گذراند و بیشتروقتها هم تنها بودند؛ اما او حتی برای یک لحظه هم از این باهم‌بودن احساس آرامش و راحتی نمی‌کرد. هروقت که بحثشان دربارهٔ موضوعهای معمولی و مبتذل بود، آزادانه حرف می‌زدند. بااین‌وجود، فاصلهٔ عمیق میان آنها همچون دونفر بیگانه کاملاً واضح بود. او در حضور الیزابت همیشه ناراحت بود و قادر نبود که لکهٔ مادرزادی‌اش را از یاد ببرد. چانه‌اش به‌خاطر آنکه دوباره زخمی شده بود، می‌سوخت و همهٔ اندامش در میل نوشیدن ویسکی و تنباکو در عذاب بود. او وقتی در کنار الیزابت بود، عزم کرده بود که تنباکو و الکل را به حداقل برساند. بعداز آنکه ده‌روز گذشت، او چنانکه انتظار داشت، رابطه‌اش با او آنقدرها هم عمیق نشده بود.

ارتباطشان طوری بود که هنوز فلوری فرصت نیافته بود آنطور که می‌خواست با الیزابت گفتگو کند. فلوری فقط می‌خواست با او حرف بزند. چقدر خواسته‌اش کم و درعین‌حال زیاد بود! وقتی در سنین میانسالی و عمری در تنهایی‌ای تلخ درمیان مردم زندگی کنی که عقاید صمیمانه‌ات دربارهٔ هر موضوع اعتقادی برروی کرهٔ زمین درنظر آنها نوعی کفر به‌حساب آید، بزرگترین نیازت، حرف‌زدن است؛ اما هر بحث جدی‌ای با الیزابت غیرممکن بود. انگار که هردونفر آنها جادو شده بودند؛ یک جادویی که تمام گفتگوهای آنها را معطوف موضوعات معمولی و ساده‌ای چون، سگ، راکت تنیس و صفحهٔ گرامافون می‌کرد. اینطور به‌نظر می‌رسید که او تمایل زیادی جز بحث در این موضوعات را ندارد. همینکه فلوری دربارهٔ یک مطلب جدی حرف می‌زد، الیزابت بی‌درنگ بی‌علاقگی‌اش را ابراز می‌داشت و می‌گفت: «من در این مورد نمی‌توانم با شما همراهی کنم.» وقتی فلوری سلیقهٔ الیزابت را درمورد کتاب دانست، وحشت کرد؛ اما بااین‌وجود با خودش گفت که او جوان است. آیا او همان آدمی نبود که در زیر درختهای پاریس نشسته، شراب سفید نوشیده و دربارهٔ مارسل پروست حرف می‌زد؟ با خودش اندیشید

که الیزابت بی‌شک بعدها او را خواهد فهمید و فرصت حرفهایی که نیازمند گفتنشان بود برایش فراهم می‌شود. شاید اشکال کارش این بود که او هنوز موفق به جلب اعتماد الیزابت نشده بود. او هنوز نسبت به الیزابت از خودش هیچ نوع هوشیاری و وقت‌شناسی‌ای ابراز نمی‌کرد و همچون همهٔ مردهایی که زندگی‌شان در مجردی می‌گذرد بیشتر خودش را با افکارش مأنوس کرده بود تا با آدمهای دیگر. گرچه تمام حرفهای آنها حول مسایل معمولی و ساده دور می‌زد؛ اما مسایلی پیش می‌آمد که باعث آزردگی الیزابت می‌شد. ناراحتی او به‌خاطر حرفهایش نبود؛ بلکه به‌خاطر موضوعاتی بود که او به‌طور تلویحی به آنها اشاره می‌کرد. درمیان آنها یک‌جور اضطرابی حکمفرما بود که قابل وصف نبود و اغلب همین امر باعث می‌شد که آنها به مرز دعوا و مشاجره برسند. وقتی دونفر آدم که یکی مدت زیادی در آن محل زیسته و دیگری تازه به آنجا آمده با هم معاشرت می‌کنند، این مسأله که اولی باید برای دیگری نقش یک راهنما را بازی کند غیرقابل اجتناب می‌شود. در روزهای اخیر الیزابت درحال به‌دست‌آوردن اولین شناختش از برمه بود و بسیار طبیعی بود که فلوری در نقش یک مترجم همهٔ مطالب را برایش شرح دهد و دربارهٔ آنها به اظهارنظر بپردازد. او با حرفهایش و یا نوع توضیح مسایلی را که به‌کار می‌گرفت باعث می‌شد تا در الیزابت نوعی اختلاف‌نظر گنگ اما بسیار عمیق به‌وجود بیاورد؛ چون او متوجه شده بود که وقتی فلوری دربارهٔ محلیان آنجا حرف می‌زند، همیشه دربارهٔ آنها نظر مثبتی دارد. او همیشه آداب و رسوم مردم برمه و ویژگی‌های آنها را مورد تحسین قرار می‌داد و حتی چنان شده بود که در مقایسه با آداب و رسوم انگلیسی از آنها جانبدارانه طرفداری می‌کرد. همین امر در الیزابت نوعی اضطراب برانگیخته بود؛ زیرا درهرصورت آنها آدمهای بومی بودند؛ آدمهایی که بی‌شک و بی‌هیچ چون و چرایی زیر سلطهٔ آنها بودند. مردمی زیردست و سیاهپوست. شیوهٔ مواجه‌شدنش بیش‌از اندازه نشان از تحمل‌پذیری‌اش داشت. فلوری هنوز نفهمیده بود که چه چیزی باعث برانگیخته‌شدن دشمنی‌اش می‌شود. چقدر دلش می‌خواست که الیزابت هم همانند او برمه را دوست داشته باشد. او اصلاً دوست نداشت که الیزابت چشمش

را بر حقیقت ببندد و با آن نگاه درمورد برمه قضاوت کند. او ازیاد برده بود که آدمها فقط موقعی می‌توانند در یک کشور خارجی به آرامش و آسودگی دست یابند که مردمش را زیردست و دون به‌حساب آورند.

او با میل مفرطی با اشتیاق فراوان سعی می‌کرد تا الیزابت را به مظاهر شرقیان علاقمند کند. مثلاً کوشش کرد که او را مجبور به آموختن زبان برمه‌ای کند؛ اما این تلاشش بی‌فایده بود (زن‌عموی او به او گفته بود که تنها زنهای روحانی مسیحی هستند که به زبان برمه‌ای حرف می‌زنند و برای زنهای خوب تنها یادگرفتن چند واژه به زبان اردو که برای آنکه نیازهایشان را به خدمتکاران بگویند، بس است). چنین موارد کوچکی بسیار بود. الیزابت به‌تدریج می‌فهمید که اندیشه‌های فلوری به مردهای انگلیسی شبیه نیست. او به‌روشنی فهمیده بود که فلوری از او می‌خواهد بیشتر با مردم برمه ارتباط برقرارکند و یا حتی به ستایش آنها بپردازد. از او می‌خواست که مردمی را مورد ستایش قرار دهد که صورتی سیاه داشتند و تقریباً وحشی بودند؛ آدمهای وحشی‌ای که حتی شکل ظاهریشان او را می‌ترساند!

این موضوع به صدها شیوهٔ گوناگون مطرح می‌شد. عده‌ای از برمه‌ای‌ها در جاده از کنارشان عبور می‌کردند. هنوز دیدن آنها برای الیزابت تازگی داشت و او با حالتی آمیخته از اندکی کنجکاوی و تنفر به آنها نگاه می‌کرد و طوری‌که هرکس مورد خطابش واقع می‌شد، نظرش را به فلوری ابراز می‌کرد: «این مردم چقدر زشت و مهوع هستند. اینطور نیست؟»

ـ آیا شما اینطور گمان می‌کنید؟ اما مردم برمه به‌عقیدهٔ من آدمهای جذاب و افسونگری هستند. اندامهایی بسیار زیبا دارند. به شانه‌های آن مرد بنگرید. درست مثل تندیسی برنزی است. تنها کافی است که مردم انگلیس را هم مانند مردم اینجا لخت تصورکنید تا متوجه شوید که درآن‌صورت چه منظره‌هایی را می‌دیدید!

ـ اما شکل سر آنها بسیار نفرت‌انگیز و زشت است. جمجمه‌شان عین گربه به‌طرف عقب متمایل است. شکل پیشانی‌شان که به‌طرف عقب متمایل شده، قیافه‌شان را همچون آدمهای خلافکار کرده است. مقاله‌ای

را که درمورد حالت سر آدمها خواندم به‌یادم آمد که در آن نوشته شده بود آدمهایی که پیشانی‌شان به‌عقب برگشته، جزو آدمهای جانی هستند.

ـ آه! شما که چنین چیزی را باور نمی‌کنید؛ زیرا در آن به‌طور کلی بحث شده است. به‌طور تقریبی نصف مردم کرهٔ زمین چنین پیشانی‌ای دارند.

ـ آه! بله اگر شما سیاهپوستان را هم حساب کنید...

گاهی چنین می‌شد که عده‌ای از زنهایی که به‌سوی چاه آب می‌رفتند از کنارشان می‌گذشتند. دخترهای دهاتی با استخوانهای درشت و پوستی به‌رنگ قهوه‌ای درخشان که کوزه‌های آب را روی سرشان حمل می‌کردند، با قدی کشیده و قدمهایی محکم که کپلهایشان همچون مادیانی درحال راه‌رفتن بیرون زده بود. الیزابت از زنهای برمه‌ای بیشتر از مردهای آن متنفر بود؛ زیرا متوجهٔ همجنس‌بودن خودش با آنان می‌شد و همین امر به‌ویژه با صورت سیاهشان باعث تنفر بیش‌از پیش او می‌شد.

ـ آیا اینها بیش‌از اندازه ترسناک نیستند؟ چقدر قیافه‌های آنها خشن است؛ عین یک حیوان هستند. آیا شما قادر به تصورش هستید که امکان دارد کسی هم باشد که چنین زنهایی برایش جذاب باشد؟

ـ به‌گمان من آنها برای مردهای خودشان جذاب هستند.

ـ شاید هم چنین باشد؛ اما من نمی‌دانم که چطور کسی ممکن است آن پوست سیاهشان را تحمل کند!

ـ اما شما می‌دانید که آدم به‌تدریج به این پوست قهوه‌ای عادت می‌کند. حرفی وجود دارد که من به آن معتقدم و آن این است که پس‌از سپری‌کردن مدت زیادی در این سرزمینها، به‌نظر آدم پوست قهوه‌ای بسیار طبیعی‌تر از پوست سفید می‌آید. اگر شما همهٔ جهان را درنظر بگیرید، می‌بینید که پوست سفید، استثناء است.

ـ برخی از افکار شما به‌راستی عجیب و غریب است!

همهٔ مسایل اینچنین ادامه می‌یافت. الیزابت در تمام این اوقات در حرفهای او چیز نادرست و ناخوشایندی را حس می‌کرد؛ به‌خصوص روزی که فلوری گذاشت تا آن دونفر دورگهٔ اروپایی ـ آسیایی بی‌سرپرست به‌نامهای فرانسیس و ساموئل او را بر درِ باشگاه درمیان بگیرند و با او به گفتگو مشغول شوند.

اتـفاقاً الیــزابت چـنددقیقه پیش‌از فـلوری بـه درون بـاشگاه رفـته و موقعی‌که صدایش را بر در باشگاه شنیده بود، برای استقبال از او از زمین تنیس به بیرون شتافت. فرانسیس و ساموئل درست مانند سگ، خودشان را به فلوری رسانده و او را غافلگیر کرده و از او می‌خواستند تا با آنها بازی کند. فرانسیس از آن یکی بیشتر حرف می‌زد. او مردی کوچک‌اندام بود و پوستش به‌رنگ سیگار برگ، قهوه‌ای بود. او پسر یک زن از اهالی جنوب هند بود که خیلی آسان هیجان‌زده می‌شد. ساموئل هم که پسر مادری از اهالی کارنی بود، دارای پوستی زرد بود که موهای قرمزی داشت. هردو آنها لباسهای پاره‌پوره پوشیده و یک کلاه بزرگ از جنس پوست بره بر سر گذاشته بودند. کوچکی جثه‌شان در زیر آن کلاههای بزرگ، آنها را شبیه قارچهای سمّی بزرگی که روی شاخه‌هایشان بودند، کرده بود.

وقتی الیزابت به آنها رسید، آنها دربارهٔ موضوع مبهمی درحال گفتگو بودند. در زندگی فرانسیس یکی از چیزهایی که باعث سر شوق آمدنش می‌شد، حـرف‌زدن بـود؛ بـه‌خصوص ایـنکه بـا سـفیدپوستی راجـع بـه زندگی‌اش حرف بزند. وقتی بعداز چـندین‌ماه یک سـفیدپوست را پـیدا می‌کرد که به حرفهایش گوش می‌داد با آب و تاب و میلی مفرط شروع به شرح سرگذشتش می‌کرد. لحن صدای او تودماغی و به‌طور سریع و بـه زبان انگلیسی نصف و نیمه حرف مـی‌زد: «قـربان؛ مـن از پـدرم چـندان خاطره‌ای ندارم. او یک مرد بسیار خشن بود که با چوب بزرگی از جنس خیزران که گره‌های بسیاری داشت، همیشه من، نابرادری و مادرهایمان را کتک می‌زد. یادم می‌آید که وقتی اسقف می‌خواست از اینجا بازدید کند، من و نابرادریم برای آنکه شناخته نشویم، لنگی پوشیده و بین بـچه‌های برمه‌ای دیگر رفتیم. هرگز پدرم نتوانست به مقام اسقفی برسد. در طول بیست و هشت سال، تنها چهارنفر به‌خاطر موعظه‌های او به دین مسیح درآمده بودند. او اخلاق چینیها را دوست داشت و به‌خاطر آنکه خودش آدمی شلوغ و ماجراجو بود، فروش کتاب کوچکش که نامش «شـلاق و بلای الکل» بود و چاپخانهٔ بایتیست در رانگون آن را چاپ کرده بود، دچار نقص شد و مردم از آن اسـتقبال نکـردند. نـابرادریم کـه هـمیشه سـرفه می‌کرد؛ سرانجام در روزی داغ، مرد و چیزهایی از این دست.»

ناگهان آن دو مرد اروپایی ـ آسیایی متوجهٔ الیزابت شدند و بی‌درنگ به‌نشانهٔ احترام کلاههای پوست بره‌های خود را از سر برداشتند و بعداز تعظیم بر لب هرکدام یک لبخند بزرگ نقش بست؛ طوری‌که دندانهای آنها پدیدار شد. شاید مدت چندسال می‌شد که هیچکدام از آنها فرصت حرف‌زدن با خانمی انگلیسی را پیدا نکرده بودند. فرانسیس که دچار هیجانی غیرقابل وصف شده بود، شروع به حرف‌زدن کرد و به‌خاطر آنکه می‌ترسید به‌شکلی حرفهایش قطع شود، بی‌وقفه و خیلی سریع به حرفهایش ادامه داد: «عصربه‌خیر خانم. عصر به‌خیر، عصر به‌خیر. آشنایی با شما برای من بسیار مایهٔ افتخار است. هوای این روزها بسیار گرم است و آدم غرق عرق می‌شود. آیا چنین فکر نمی‌کنید؟ اما هوای این فصل مناسب ماه آوریل است. آرزو می‌کنم که به عرق‌سوز دچار نشده باشید. باید تمبر کوبیده را روی جای عرق‌سوز بمالید. برای این مرض هیچ درمانی بهتر از این نیست. من همهٔ شبها از این مرض عذاب می‌کشم. این بیماری درمیان ما اروپاییها بسیار رواج دارد.»

او واژهٔ اروپایی را درست مثل آقای چالوپ[1] در کتاب مارتین چازل‌ویت[2]، تلفظ کرد. الیزابت به او جوابی نداد و با سردی و بی‌اعتنایی به آنها نگاه می‌کرد. او تنها به‌شکل گنگی توانست به ماهیت آنها پی ببرد. ازنظر او آنها با حرف‌زدن با او نسبت به او یک‌نوع بی‌ادبی به‌خرج داده و پا از حدشان فراتر نهاده بودند.

فلوری گفت: «متشکرم. من سفارشتان را دربارهٔ به‌کارگیری تمبر هندی به‌یاد خواهم داشت.»

ـ آقا این نسخه‌ای مربوط به یک دکتر چینی بسیار مشهور است. آقا و خانم؛ همچنین باید به شما توصیه کنم که استفاده از کلاه چوب‌پنبه‌ای در ماه آوریل کار زیاد عقلانی‌ای نیست. برای اهالی اینجا این کار چندان اشکال ندارد؛ زیرا آنها جمجمه‌هایی بسیار محکم دارند؛ اما آفتاب‌زدگی برای ما همیشه پراز عذاب خواهد بود؛ چون خطر نور خورشید روی جمجمهٔ یک اروپایی بسیار مهلک است؛ اما سرکار خانم؛ گویا من برای

1. Mr Chollop 2. Martin Chuzzlewit

شما مزاحمت زیادی ایجاد کرده‌ام؟

این حرفش را بسیار ناامیدکننده گفت. الیزابت به‌راستی تصمیم داشت به این دورگه‌ها بی‌اعتنایی نشان دهد. نمی‌توانست درک کند که چرا فلوری می‌گذارد تا آنها او را به بحث بکشانند. او رویش را به‌طرف دیگر کرد و به‌سوی زمین تنیس به‌راه افتاد. موقع رفتن با راکتش ضربه‌ای در هوا وارد کرد تا به فلوری بفهماند که وقت بازی دیر شده است. فلوری هم متوجه شد و با دودلی به‌دنبالش رفت؛ زیرا او دوست نداشت که نسبت به فرانسیس با همهٔ کسالت‌باری‌اش، بی‌اعتنایی کند.

ـ من دیگر باید بروم. عصر به‌خیر فرانسیس. عصر به‌خیر ساموئل.

ـ عصر به‌خیر آقا؛ عصر به‌خیر خانم، عصر به‌خیر، عصر به‌خیر.

بعد هردو به نشانهٔ احترام کلاههای خود را از سر برداشتند و از آنجا دور شدند.

الیزابت وقتی فلوری به او پیوست، گفت: «این دوتا چه کسانی بودند؟ عجب موجودات عجیبی بودند؟ آنها روز یکشنبه هم به کلیسا آمدند. یکی از آنها تقریباً به‌نظر می‌آید که سفیدپوست است؛ اما بی‌شک نمی‌تواند انگلیسی باشد.»

ـ نه؛ آنها دورگهٔ اروپایی ـ آسیایی هستند. آنها بچه‌های پدرهای سفیدپوست و مادرهای بومی‌اند. ما به‌طور دوستانه به آنها زردپوست می‌گوییم.

ـ اما؛ آنها در اینجا چه‌کار می‌کنند؟ محل زندگی‌شان کجاست؟ آیا شغلی هم دارند؟

ـ آنها به‌نوعی در بازار کار می‌کنند. گویا فرانسیس به‌عنوان کارمند دفتری برای یک صراف هندی و ساموئل هم همین کار را در دفتر یک وکیل حقوقی دارد. اگر مهربانی و نیکوکاری بومیهای اینجا نبود، گاهی می‌شد که آنها از گرسنگی درمانده شوند.

ـ آیا می‌خواهی بگویی که آنها از بومیها گدایی می‌کنند؟

ـ به‌گمانم اینچنین است؛ چون اگر کسی مایل به چنین کاری باشد، بسیار برایش راحت است؛ زیرا مردم برمه نمی‌گذارند که کسی درمیان آنها گرسنه باشد.

الیزابت هرگز چنین چیزی را از کسی نشنیده بود. او با تصور اینکه مردهای دورگهٔ اروپایی‌ای هستند که در فقر و بدبختی بین مردم بومی زندگی می‌کنند باعث شد تا به‌فکر فرورود؛ طوری‌که چند لحظه بر جایش ایستاد و باعث شد تا بازی تنیس چند دقیقه‌ای به عقب بیفتد.

- بسیار ترسناک است! مقصودم این است که این نمونه‌ای بسیار بد است. این به‌طور تقریبی به‌همان اندازه زشت است که یکی از ما مثل آنها باشد. آیا نمی‌توان برای این دوتا کاری کرد؟ به‌طور مثال مبلغی به‌صورت اعانه جمع کرد و اینها را از اینجا بیرون کرد؟

- باعث تأسف است که این کار چاره‌اش نیست؛ چون آنها به هر جایی که بروند با چنین وضعیتی مواجه خواهند شد.

- آیا نمی‌توان یک شغل خوب برایشان پیدا کرد؟

- من در این‌باره تردید دارم. می‌بینید که آدمهای اروپایی - آسیایی‌ای که به این روش در بازار کارشان را از مدتها پیش شروع کرده و به آن عادت کرده‌اند، کارشان از اول غلط است. اروپاییها حتی نمی‌خواهند آنها را ببینند. برای آنها امکان واردشدن به هر شغل دولتی، حتی در پایین‌دست‌ترین آنها وجود ندارد. پس برای آنها کاری به‌غیر از گدایی نمی‌ماند؛ جز اینکه آنها از این بازی اروپایی‌بودن خود دست بردارند؛ اما از این ابلیسهای بیچاره هم نباید چنین توقعی را داشت؛ زیرا همین یک قطره خونی که نشانهٔ سفیدپوستی آنها است و در رگهایشان جاری است تنها دارایی آنها است. فرانسیس بیچاره، هربار که او را می‌بینم از مرض عرق‌سوزشدن بدنش حرف می‌زند. گویا بدن بومیها عرق‌سوز نمی‌شود. البته این حرف چرندی است؛ اما مردم به این حرف اعتقاد دارند. این مسأله دربارهٔ آفتاب‌زدگی هم صدق می‌کند. آنها با گذاشتن این کلاههای چوب‌پنبه‌ای بزرگ می‌خواهند به‌یاد شما بیاورند که جمجمه‌شان اروپایی است. یک‌نوع نشان خانوادگی برای آنها است تا به این وسیله شاید بشود به آن نوعی تمایل شیطانی شوم گفت.

توضیحات او نتوانست باعث جلب رضایت الیزابت شود؛ زیرا او دریافت که فلوری مثل همیشه نوعی احساس همدردی پنهانی نسبت به آن دو مرد دورگه دارد. حضور آنها یک نارضایتی ویژه‌ای را در او به‌وجود

آورده بود. حالا او کاملاً به ماهیت اینگونه آدمها پی برده و آنها را شناخته بود. آنها بسیار شبیه داگوها[1] با پوستهای تیره‌رنگ بودند؛ آدمهایی که نژاد آنها پرتغالی، مکزیکی و به‌ویژه ایتالیایی بودند؛ که به آنها در بعضی فیلمها نقشهای ویژهٔ پرتغالی و مکزیکی می‌دادند.

ـ چنین به‌نظر می‌رسید که آنها دارای نژاد پست و پایینی هستند. آنها چقدر لاغر، نزار و متملق به‌نظر می‌آمدند. به‌هیچ‌وجه به‌شکل و شمایل آدمهای درستکار نبودند. به‌گمانم آدمهای دورگه آدمهایی پست هستند. من شنیده‌ام که این دورگه‌ها بدترین ویژگیهای هردو نژاد را دارا هستند. آیا چنین چیزی درست است؟

ـ نمی‌دانم؛ اما اغلب دورگه‌ها دارای نژادهای خوبی نیستند و بنابه طرز پرورش‌یافتنشان نباید توقع دیگری از آنها داشت؛ اما طرز رفتار ما هم با آنها حیوانی است. ما همیشه طوری از آنها حرف می‌زنیم که گویی مثل قارچ با خصوصیات بدِ اخلاقی از زمین بیرون آمده‌اند. اما از همهٔ این حرفها که بگذریم، ما خودمان باعث به‌وجودآمدنشان شده‌ایم.

ـ ما باعث به‌وجودآمدنشان هستیم؟

ـ بله؛ ببینید که همه‌شان پدرهایی دارند.

ـ آه... بی‌شک همین‌طور هم هست... اما درنهایت شما که باعثش نیستید. مقصودم این است که فقط مردی با درجهٔ پستی بسیار می‌تواند با زنان بومی رابطه داشته باشد. آیا به‌نظر شما چنین نیست؟

ـ آه؛ بله؛ چنین است؛ اما به‌گمان من پدرهای هردوی اینها از مردان سطح بالای کلیسا بودند.

در این موقع فلوری به‌فکر دختر دورگه‌ای به‌نام رزا ماکفی[2] که درسال ۱۹۱۳ او را در ماندالی فریب داده بود، افتاد. به‌یادش آمد که او چطور یواشکی درگاری‌ای که روی آن پوشیده شده بود داشت به خانه می‌رفت. رُزا موهای فری داشت و مادرش بسیار پیر بود که در یک اتاق پذیرایی تاریک که گلدانهای سرخس و نیمکتهای چوبی در آن بود به او چای تعارف می‌کرد. او بعدها که رُزا را ترک کرد نامه‌های عاشقانهٔ سوزناک و

---

1. Dago 2. Rosa Mcfee

معطری از او به‌دستش می‌رسید و در نهایت، بعداز رسیدن این نامه‌ها از خواندن آنها امتناع می‌کرد.

الیزابت دوباره بعداز تنیس، دربارهٔ فرانسیس و ساموئل بحث کرد.

ـ آیا کسی هم با این دو مرد اروپایی ـ آسیایی ارتباط دارد که مثلاً آنها را به خانهٔ خود دعوت کند؟

ـ نه؛ به‌هیچ‌وجه. آنها به‌طور کامل طردشده هستند و حرف‌زدن با آنها کار خوبی به‌حساب نمی‌آید. ما بیشتر فقط به آنها صبح‌به‌خیر می‌گوییم؛ اما الیس حتی نمی‌خواهد چنین کاری را هم انجام دهد.

ـ اما شما داشتید با آنها حرف می‌زدید.

ـ بله؛ من گاهی به قوانین اینجا توجه نمی‌کنم؛ مقصودم این است که یک ارباب اصیل به‌طور معمول با آنها حرف نمی‌زند؛ اما من هروقت شهامتش را می‌یابم، سعی می‌کنم که یک ارباب اصیل نباشم.

چنین حرفی از سوی او کار عاقلانه‌ای نبود؛ زیرا الیزابت حالا معنی کامل ارباب اصیل را می‌فهمید. این حرفش باعث شد تا اختلاف عقیدهٔ آن دونفر کمی بیشتر مشخص شود. نگاهش به او تقریباً حاکی از دشمنی و به‌طور عجیبی سنگین بود. با وجود صورت جوان و پوست همچون گل و لطیفش،گاهی چهره‌اش بسیار سنگین می‌شد. عینک صدفی او که مُد روز بودگویی او را دارای اعتماد به‌نفس بسیار نشان می‌داد. گاهی عینک بیشتر از خود چشمها احساسات را نمایان می‌کند.

فلوری تا آن‌هنگام نه توانسته بود الیزابت را بفهمد و نه قادر به جلب اعتمادش شده بود؛ اما در ظاهر دست‌کم هنوز رابطهٔ آنها به تیرگی نگراییده بود؛ اگرچه یک‌دفعه هم باعث رنجشش شده بود؛ اما اثر خوبی را که در روز اول دیدارشان در ذهن الیزابت به‌وجود آورده بود، هنوز ازبین نرفته بود. راستش بسیار عجیب بود که در تمام این مدت الیزابت به لکهٔ مادرزادی او آنقدرها هم توجه نکرده بود. همچنین هر وقت فلوری دربارهٔ موضوعی حرف می‌زد، رضایت الیزابت هم جلب می‌شد؛ مثلاً حرف‌زدن دربارهٔ تیراندازی ازجملهٔ چنین موضوعاتی بود. علاقهٔ الیزابت نسبت به تیراندازی، به‌عنوان یک دختر بسیار جالب بود. همچنین دربارهٔ اسب هم وضعیت همین‌طور بود؛ اما در مجموع اطلاعات او دربارهٔ اسب

آنقدرها زیاد نبود. فلوری طوری همه‌چیز را مهیا کرده بود که بعدها یک‌روز او را با خود به شکار و تیراندازی ببرد؛ یعنی موقعی‌که او برای این‌کار همه‌چیز را آماده می‌کرد. آنها هردو با هیجان منتظر اجرای آن کار گرچه به‌طور کامل به یک دلیل امکانش نبود، بودند.

۱۱

فلوری و الیزابت درحال قدم‌زدن در مسیر بازار بودند. با آنکه صبح بود؛ اما هوا چنان گرم بود که راه‌رفتن در آنجا بسیار شبیه قدم‌زدن در دریایی سوزان بود. عده‌ای از برمه‌ایها وقتی‌که از بازار برمی‌گشتند درحالی‌که صندلهایشان را روی زمین می‌کشیدند، از جلو آنها عبور می‌کردند. گروههای دخترها در دسته‌های سه و چهارنفره با موهای براق، همچنانکه با قدمهای هماهنگ با هم می‌رفتند، حرف هم می‌زدند. در حاشیهٔ راه نزدیک زندان، قسمتهایی از یک معبد سنگی که روی زمین پراکنده بود، به‌چشم می‌خورد. این معبد بر اثر ریشه‌های قدرتمند درخت توتی با خاک یکسان و نابود شده بود. صورتهای خشمگین تندیسهای شیاطینی که با سنگ ساخته بودند به‌خاطر نابودی معبد روی زمین غلتیده و به آدمها نگاه می‌کردند. یک درخت توت دیگر در آن حوالی دیده می‌شد که حول یک نخل پیچیده و در این نبرد ده‌سالهٔ میان آنها، عاقبت درخت نخل به‌زانو درآمده بود.

آنها درحال قدم‌زدن به زندان مستطیلی شهر که هر ضلع آن دویست متر طول داشت و دیوارهایش دارای دویست پا ارتفاع بود، رسیدند. روی دیوار زندان طاووسی اهلی داشت قدم می‌زد. شش‌نفر زندانی که سرشان را پایین گرفته و زیرنظر نگهبانهای هندی درحال راه‌بردن گاریهای پراز خاک بودند، از کنارشان گذشتند. آنها محکومانی بودند که محکومیتهای طولانی داشتند. لباسهایشان زبر و سفید بود و کلاههای مخروطی بر سرهای از ته تراشیده‌شان نهاده بودند. رنگ صورت آنها خاکستری بود و

همهٔ آنها حالتی هراسان داشتند. صدای اصطحکاک زنجیرهای پای آنها به‌روشنی به‌گوش می‌رسید. یک زن با چند سبد ماهی که بر سرش گرفته بود، از جلو آنها عبور کرد. دو کلاغ هم در آسمان، نزدیک سبد آن زن پرواز می‌کردند تا ماهیهایش را بدزدند و آن زن دور سبدی که بر سر داشت، دستش را تکان می‌داد تا آنها را از این کار بازدارد.

صدای نجوایی از فاصله‌ای نه زیاد دور شنیده شد. فلوری گفت: «بازار سر پیچ این خیابان است. فکر می‌کنم که امروز صبح بازار روز باشد. بازار در این روز بسیار دیدنی است.»

فلوری از او درخواست کرده بود که با او به بازار برود؛ چون فکر می‌کرد که دیدن بازار او را سرگرم می‌کند. آنها مسیر را دور زده و به بازار رسیدند. این بازار در جایی سربسته همچون طویله گوسفندها قرار داشت که دور غرفه‌های اولیهٔ آنها با برگ نخل پوشیده شده بود. مردم به این مکان سربسته هجوم آورده و به‌هم تنه می‌زدند. درمیان مردمی که لباسهای رنگارنگی پوشیده بودند، یک‌جور حیرانی به‌چشم می‌خورد و شباهت زیادی به یک بطری بسیار بزرگ داشت که صدها هزار نفر با لباسهای رنگین در آن زندانی شده و همینکه بطری را سرازیر می‌کردی، همچون آبشاری از سر آن به زمین می‌ریختند. در آن‌سوی بازار رودی بزرگ، پراز لجن دیده می‌شد. مقدار بسیار زیادی از شاخه‌های درخت همراه باکثافت و آشغال با سرعتی به‌اندازهٔ تقریبی هفت مایل در ساعت در آن رود شناور بود. درکنار رود تعدادی قایق بود که بر هرکدام از آنها بادبانی به‌شکل نوک پرنده‌ها که رویش نقشی از چشم زده بودند، برافراشته بود که با موجهای رود به‌حرکت درمی‌آمد.

فلوری و الیزابت برای دیدن این منظره مدتی برجای ایستادند. گروهی زن با سبدهای پراز سبزی‌ای که روی سر گرفته و تعادلش را حفظ می‌کردند از برابر آنها عبور کردند. بچه‌ها با نگاههای مات آنها را تماشا می‌کردند. یک چینی پیر با لباس ضخیم کتانی که به‌خاطر پوشیدن بسیار آن به‌رنگ آبی روشن درآمده بود، تکه‌هایی از رودهٔ خوک را که نمی‌شد آن را به‌خوبی تشخیص داد، به‌دست گرفته و با شتاب از جلو آنها عبور کرد.

فلوری گفت: «بیا برویم غرفه‌ها را ببینیم.»

ـ آیا به‌نظر شما رفتن درمیان این اجتماع درست است؟ همه چیز به‌طرز هولناکی کثیف است.

ـ آه، مسأله‌ای نیست. خود آنها برای ما راه باز می‌کنند و این مسأله برای شما هم جالب خواهد بود.

الیزابت با حالتی آمیخته از دودلی و اکراه به‌دنبالش به‌راه افتاد. او پیش خودش اندیشید که چرا فلوری همیشه می‌خواهد با پافشاری او را به چنین جاهایی بکشاند. او برای چه همیشه او را به‌میان این بومیها می‌آورد و تلاش می‌کند تا او را به آنها علاقمند کند و با رسمهای کثیف و تنفرانگیزشان عادت دهد. به‌عقیدهٔ او اشکالی در کارهای فلوری بود. به‌هرحال به‌دنبالش می‌رفت و نمی‌توانست دلیل اکراهش را بفهمد. یکدفعه وارد جایی شدند که در آن توده‌ای از هوای کثیف و خفقان‌آور فضا را پر کرده بود. بوی زنندهٔ سیر، ماهی خشک، عرق بدن، خاک، رازیانه رومی، میخک و زردچوبه به دماغ می‌خورد. انبوه آدمها دور آنها جمع شده بودند. عدهٔ زیادی از دهاتیهای قدکوتاه با صورتهایی به‌رنگ سیگار برگ قهوه‌ای، پیرزنهای فرتوتی که موهای سپیدشان را پشت سرشان گره زده بودند، مادرهای جوانی که بچه‌های لختشان را بر کمر بسته بودند، در آنجا راه می‌رفتند. در همین هنگام صدای زوزهٔ فلو که گویا عابری پایش را لگد کرده بود، برخاست. دستهای الیزابت به‌طور مداوم به شانه‌های کوتاه و محکم مردم می‌خورد. دهاتیهایی که در کنار دکه‌ها جمع شده و برای خرید چانه می‌زدند، چنان سرگرم کارشان بودند که مجال نگاه‌کردن به یک زن سفیدپوست که پا به بازار گذاشته بود، نداشتند.

فلوری گفت: «ببینید!» بعد با چوبی که در دست داشت یکی از غرفه‌ها را نشان داد و حرفهایی گفت که الیزابت درمیان سروصدای دعوای دو زن که به‌خاطر آناناس با هم بلند حرف می‌زدند، نشنید. الیزابت که به‌خاطر بوی بد و شلوغی زیاد بازار دچار ناراحتی شده بود، خودش را عقب کشید؛ اما فلوری متوجه نشد و بیشتر او را به‌سوی وسط بازار و غرفه‌ها راهنمایی می‌کرد. برای الیزابت اجناس غرفه‌ها ناآشنا، عجیب و فقیرانه بود. توسرخهایی که با بند آنها را آویزان کرده بودند، عین ماه سبزی بودند

که از آسمان با نخ آویزان کرده باشند. موزهای سرخ، سبدهایی پراز میگوهایی به‌رنگ ارغوانی که به‌اندازهٔ خرچنگ بزرگ بودند. ماهیهای خشکی که در بسته‌بندی کوچکی قرار داده بودند، فلفلهای قرمز، اردکهایی که شکمشان را خالی کرده بودند، نارگیلهای سبز، کرم برخی از حشره‌ها همچون سوسک، تکه‌های نیشکر، صندلهایی که به آنها لاک الکل زده بودند، لنگهای ابریشمی، داروهای تقویت‌کنندهٔ جنسی که به‌شکل حبهای بزرگی که به صابون شبیه بودند، کوزه‌های لعابی‌ای که چهار فوت ارتفاع داشتند، شیرینیهای چینی ساخته‌شده از شیر و شکر، سیگارهای سفید و سبز، بادنجانهای بنفش و گردنبندهایی از هستهٔ خرمالو، جوجه‌هایی که درون قفسهای چوبی سروصدا می‌کردند، تندیسهایی از جنس برنج که به هیبت بودا ساخته بودند، برگهای قلبی‌شکل درخت فوفل، شیشه‌های مخصوص نمک، تکه‌های موهای مصنوعی، ظرفهای سفالی آشپزی، نعل آهنی برای گاوهای نر، کاغذ عروسکهای خیمه‌شب‌بازی، تکه‌های پوست تمساح که ویژگیهای سحرآمیز داشتند، همه کالاهایی بودند که در بازار وجود داشتند. سر الیزابت گیج رفت. در پایان دیگر بازار، آفتاب سرخ از لای چتر کشیشی که بسیار شبیه گوش یک غول بود، می‌گذشت. چهار زن اهل دراوید جلو یکی از غرفه‌ها داشتند در یک هاون چوبی زردچوبه می‌کوبیدند. آرد زرد به‌همراه بوی زنندهٔ زردچوبه در فضا منتشر شده بود که بعداز اینکه وارد بینی الیزابت شد، او را به عطسه انداخت. الیزابت برای یک‌لحظه حس کرد که دیگر نمی‌تواند تحمل کند. دستش را به بازوی فلوری گرفت.

ـ اینهمه جمعیت و چنین گرمایی هولناک است. آیا به‌نظر شما خواهیم توانست قدری در زیر سایه توقف کنیم؟

فلوری برگشت. او درواقع چنان سرگرم حرف‌زدن بود که متوجهٔ رنج الیزابت به‌خاطر گرمی هوا و بوی زنندهٔ بازار نشد.

ـ آه؛ بسیار متأسفم. بی‌درنگ از این محل بیرون رفته و به غرفهٔ لی‌ئیک خواهیم رفت. او یک خواربارفروش چینی است و برای ما یک نوشیدنی آماده می‌کند. چقدر هوای اینجا خفقان‌آور است.

ـ این ادویه‌ها همگی راه تنفس آدم را می‌بندند. آن بوی زنندهٔ متعفن که

شبیه بوی ماهی است، چیست؟

ـ نوعی سس است که آن را از میگو می‌سازند. آنها میگوها را در زیر خاک دفن می‌کنند و بعداز چند هفته آنها را از زیر خاک بیرون می‌آورند.

ـ به‌راستی که وحشتناک است.

ـ به‌گمانم چیز بسیار سالمی است.

در این‌موقع او به‌طرف فلو برگشت که داشت سبدی پراز ماهیهای ریز را بو می‌کشید. فلوری وقتی فلو را دید به او گفت: «برو کنار.»

غرفهٔ لی‌ئیک ته بازار بود؛ اما الیزابت درواقع خیلی دوست داشت که یک‌راست به باشگاه برگردد. ظاهر مغازهٔ لی‌ئیک مثل مغازه‌های اروپایی بود. برای الیزابت دیدن پیراهنهای کتانی محصول لانکشایر و ساعتهای ارزان آلمانی که جلوِ مغازهٔ او روی هم انباشته شده بود، بعداز وضعیت بد و تنفرانگیز بازار موجب آرامش بود. هردوی آنها داشتند از پله‌های مغازه بالا می‌رفتند که یک جوان بیست‌سالهٔ لاغر که لباسهایی با ترکیب بدی به‌تن داشت که شامل یک کت آبی، کفشهای زرد و موهای چرب به‌سبک انگلیسی که موهایش را به دوطرف فرق گرفته بود، ازمیان انبوه مردم جدا شد و خودش را به آنها رساند و به‌شیوه‌ای که سعی می‌کرد شبیه ادای احترام برمه‌ایها نباشد، به فلوری سلام گفت.

فلوری پرسید: «چه می‌خواهی؟»

آن جوان یک پاکت نامهٔ پاره پوره به او داد و گفت: «یک نامه دارید، آقا.»

فلوری به‌سوی الیزابت برگشت و گفت: «مرا ببخشید.» بعد نامه را باز کرد. آنها نامه‌هایی از ماهلامی بودند؛ البته ازسوی او نوشته شده و او تنها به‌جای امضاء یک علامت ضربدر در زیر نامه زده بود. در زیر نامه از او با لحنی گنگ و تهدیدآمیز خواسته بود تا پنجاه روپیه به او بدهد.

فلوری آن جوان را به گوشه‌ای برد و گفت: «آیا می‌توانی انگلیسی حرف بزنی؟ برو و به ماهلامی بگو که تقاضایش را بعداً بررسی خواهم کرد و دربارهٔ آن تصمیم می‌گیرم. اگر او سعی کند که از من اخاذی کند، حتی یک پیسه هم نصیبش نخواهد شد. فهمیدی؟»

ـ بله آقا.

بعد به‌طرف الیزابت برگشت و برایش اینطور شرح داد: «او کارمند اداری‌ای است که می‌خواهد یک شغل بیابد. چنین آدمهایی در هر ساعت از روز برای آدم مزاحمت ایجاد می‌کنند.» او دربارهٔ لحن نامه به‌فکر فرورفت؛ چون توقع نداشت که ماهلامی اینقدر زود در فکر اخاذی از او بیفتد. او اکنون فرصت فکرکردن به مفهوم نامه را نداشت.

آنها به درون مغازه رفتند که با درنظرگرفتن هوای باز و روشن بیرون، تاریک به‌نظر می‌آمد. لی‌ئیک درمیان سبدهای کاغذ و اجناس مغازه نشسته و داشت سیگار می‌کشید. مغازهٔ او پیشخوان نداشت. وقتی لی‌ئیک آنها را دید، با روی باز به‌سوی آنها آمد؛ چون فلوری جزو دوستانش به‌حساب می‌آمد. او یک پیرمرد خمیده‌پشت بود که لباسی آبی پوشیده و موهای بلندش را پشت سرش بافته بود. صورتش زرد و تقریباً بی‌چانه بود. استخوانهای گونه‌های او برجسته بود و به جمجمه‌اش حالت مهربانانه‌ای می‌داد. او تودماغی با واژه‌های برمه‌ای که بیشتر شبیه بوق بود به فلوری خوشامد گفت و سپس بی‌درنگ به عقب مغازه رفت و سفارش نوشیدنی داد. بوی شیرین و سرد تریاک شنیده می‌شد. روی دیوار روبانهای بلند قرمزی که حرفهایی به‌رنگ سیاه روی آن نوشته شده بود، نصب بود. در گوشهٔ مغازه یک محراب بود که روی آن عکس دو آدم بزرگ با نگاهی آرام که قباهایی قلابدوزی‌شده پوشیده بودند، دیده می‌شد. دربرابر محراب دو عود معطر داشت می‌سوخت. دو زن چینی که یکی پیر و آن‌یکی جوان بود برروی حصیر نشسته بودند و درحال پیچیدن سیگار از باریکه‌های تنباکویی که به دم اسب شباهت داشت در پوست خشک ذرت بودند. هردوی آنها شلوارهای ابریشمی سیاهی پوشیده بودند. پاهای ورم‌کرده‌شان در یک صندل چوبی کوچک که برای عروسک مناسب‌تر از آدم بود، فشرده شده بود. یک بچهٔ لخت که شباهت زیادی به قورباغه‌ای درشت و زرد داشت، داشت چهاردست و پا در داخل مغازه می‌چرخید.

وقتی لی‌ئیک پشتش را به آنها کرد، الیزابت کنار گوش فلوری گفت: «به پاهای آن دوزن نگاه کن. راستی که ترسناک است! چطور می‌شود پاهای خود را به این صورت درآورد؟ بی‌شک این طبیعی نیست؟»

ـ نه؛ آنها به‌شکل مصنوعی آنها را از حالت طبیعی خارج می‌کنند. گمان می‌کنم که چنین رسمی در این زمان در چین ازبین رفته است؛ اما ساکنان این کشور عقب‌تر از زمان هستند. موهای بافتهٔ لی‌ئیک پیر هم یک رسم نابجا و ازنظر زمانه بی‌هنگام است. چینیها عقیده دارند که پاهای کوچک بسیار زیبا هستند.

ـ زیبا؟ ترسناک است؛ من حتی قادر به نگاه کردن آنها نیستم. باید چنین مردمی به‌راستی وحشی باشند!

ـ آه؛ نه، برعکس اینها بسیار متمدن هستند؛ حتی به‌عقیدهٔ من از ما هم متمدن‌تر. زیبایی امری نسبی و مربوط به سلیقهٔ آدمها می‌شود. توی این سرزمین مردمی زندگی می‌کنند که به آنها پالانگها[1] می‌گویند. آنها به ستایش گردن بلند زنها می‌پردازند. دخترهایی که درحال رشد هستند، حلقه‌هایی از جنس برنج و پهن را دور گردنشان می‌اندازند و هرچندوقت تعدادشان را افزایش می‌دهند تا گردنشان را درازتر کرده و آن را به‌شکل زرافه درآورند. این رسم عجیب‌تر از برخی آداب و سنتها همچون زیردامنی زنها نیست.

بعداز لحظاتی لی‌ئیک با دو دختر برمه‌ای چاق که صورتهای گردی داشتند و گویا خواهر بودند نزد آنها برگشت. آن دخترها دو صندلی و قوری‌ای که در آن نصف گالن چای چینی بود، می‌آوردند. دخترها معشوقه‌های لی‌ئیک بودند و یا دست‌کم درگذشته با او چنین رابطه‌ای داشتند. پیرمرد هم یک جعبه شکلات دستش بود و سعی می‌کرد تا آن را باز کند. بر لبش لبخندی پدرانه نقش بست و درنتیجه سه دندان دهانش که به‌خاطر مصرف تنباکو به‌کلی زرد شده بود، پدیدار شد. الیزابت که فکرش پریشان شده بود، روی یکی از صندلیها نشست. او یقین داشت که اجابت دعوت این مهمان‌نوازان و پذیرایی آنها کار درستی نبوده است. یکی از آن دو دختر بی‌درنگ پشت صندلیها رفت و شروع به بادزدن فلوری و الیزابت کرد. دختر دیگر هم زیر پای آنها بر زانو نشست و برای آنها در فنجان چای ریخت. الیزابت به‌خاطر وجود دختری پشت سرش که داشت

---

1. Palaungs

او را باد می‌زد و پیرمردی که جلویش به او لبخند می‌زد، احساس ابلهانه‌ای کرد. اوگمان می‌کرد که فلوری همیشه سعی می‌کند که او را در چنین وضعیتهای معذبی قرار دهد. یک شکلات از جعبه برداشت؛ اما نتوانست از او تشکر کند. درگوش فلوری پرسید: «آیا چنین کاری درست است؟»

ـ درست است؟

ـ مقصودم این است که آیا نشستن در خانهٔ این آدمها برای ما اشکالی ندارد؟ آیا در شأن ما است؟

ـ با مردی چینی اشکالی وجود ندارد. چینیها در این سرزمین نژادی برتر دارند و ازنظر عقیده، مردمی دموکراتیک‌مآب هستند. بهترین کار رفتاری برابر داشتن با آنها است.

ـ این چای چقدر مزخرف به‌نظر می‌آید. رنگش به‌کلی سبز است. گمان می‌کردم که اینها آنقدر درک دارند که در آن اندکی شیر بریزند. نظر تو چیست؟

ـ بد هم نیست. این چایی مخصوص است که لی‌ئیک پیر آن را با خود از چین آورده است. به‌نظرم در آن بهارنارنج ریخته باشد.

الیزابت کمی از آن امتحان کرد و گفت: «اوه؛ عین مزهٔ خاک است.»

لی‌ئیک همچنانکه چپقش راکه سوراخ ریختن توتون آن آهنی و به‌اندازهٔ دانهٔ بلوط بود و یک چوب به‌طول دو فوت داشت، به‌دست گرفته بود، به آن اروپاییها نگاه می‌کرد تا بفهمد که آیا آنها از نوشیدن چای راضی هستند یا نه. دختری که روی زمین بر زانو نشسته بود ساده و ستایشگر محو تماشای الیزابت شده بود. او به‌طرف فلوری برگشت و به زبان بومی پرسید: «آیا این زن انگلیسی سوتین به‌تن دارد یا نه؟» او واژهٔ «سوتین» را با لهجهٔ چینی تلفظ کرد.

لی‌ئیک با انگشت پایش ضربه‌ای به بدن دختر زد تا او را به سکوت وادارد و قیافه‌ای ناراضی از این بی‌آبرویی دختر به‌خود گرفت.

فلوری گفت: «گمان نمی‌کنم که من بتوانم چنین سؤالی از او بپرسم.»

ـ آه؛ خواهش می‌کنم تاکین، این را بپرسید.

بحثی میان آنها برپا شد و دختری که در پشت صندلیها مشغول بادزدن

آنها بود از کارش بازایستاد و وارد بحث شد. مشخص شد که هردوی آنها در همهٔ عمرشان در آرزوی دیدن یک سوتین واقعی روزشماری می‌کردند. آنها ماجراهای زیادی دربارهٔ آن شنیده بودند. آنها شنیده بودند که جنس آن از آهن و طبق روش ساختن جلیقه آنها را می‌سازند و آن‌چنان بدن زن را فشار می‌دهد که نشانی از پستان زن برجای نمی‌ماند. در این هنگام دخترها برای آنکه موضوع را به‌طور تصویری تشریح کنند با دستها دنده‌های چاقشان را فشار دادند و از فلوری ملتمسانه خواستند که آن را از زن انگلیسی بپرسد. ته مغازه جایی وجود داشت که الیزابت می‌توانست در آنجا لباسش را درآورد. آنها چقدر دوست داشتند که یک سوتین را ببینند.

بحث آنها یکباره متوقف شد. الیزابت با ناراحتی سر جایش نشسته بود. او فنجان چایی را که هیچ میلی به نوشیدنش نداشت در دست گرفته و یک لبخند خشونت‌آمیز روی لبهایش نقش بسته بود. جوّ سردی بر فضایِ اتاق حکمفرما شد که شرقیها از آن احساس ناراحتی می‌کردند؛ چون در همان وقت فهمیدند که آن دختر انگلیسی به‌خاطر آنکه نمی‌تواند وارد بحث آنها شود، معذب است. زیبایی و ظرافت خارجی او که تا همین چند لحظه پیش آنها را جادو کرده بود، تبدیل به نوعی ابهت شد که در آنها اثر گذاشت. حتی فلوری هم متوجهٔ چنین احساسی شد. بعداز آن، جوّی درمیان آنها به‌وجود آمد که گویی کسی حرفی برای گفتن ندارد و همه درحال گشتن واژه‌ای هستند. در این هنگام آن بچهٔ برهنه که تا آن‌موقع داشت با سبدها بازی می‌کرد، سینه‌خیز به‌سمت اروپاییها آمد. سپس سرش را بالا گرفت و وقتی صورتهای سفید آنها را دید، به‌شدت ترسید و شروع به جیغ‌زدن و بعد هم ادرار کرد.

زن پیر چینی نگاهی به بچه کرد و بعد با چسباندن زبان به سق و ول‌کردن آن صدایی از خود درآورد که نشانهٔ ناخشنودی‌اش بود و بعد هم دوباره به پیچیدن سیگارش پرداخت. هیچکدام کوچکترین توجهی به این رویداد نکردند. ادرار بچه درهمان جایی که نشسته بود، حوضچه‌ای ایجاد کرد. الیزابت چنان ترسیده بود که فنجان چای‌اش را با شتاب روی زمین گذاشت و هرچه در آن بود روی زمین ریخت. بعد دست فلوری را

کشید و گفت: «آن بچه را ببینید. نگاه کنید که چه می‌کند. آیا کسی نمی‌خواهد کاری بکند. چقدر باعث ناراحتی است.»

برای چند لحظه همه مات و مبهوت به بچه نگاه می‌کردند و موضوع را دریافته بودند. ولوله‌ای به‌پا شد و همگی با صداهایی که از دهانشان خارج می‌کردند، به‌خاطر کار بچه اظهار ناراحتی می‌کردند. کسی به بچه توجه نمی‌کرد؛ چون چنین چیزهایی بسیار معمولی و پیش‌پاافتاده بود؛ اما حالا همگی از این رویداد به‌شدت خجالت‌زده به‌نظر می‌آمدند و بچه را گناهکار می‌دانستند. همه جمله‌هایی مثل «عجب بچهٔ بی‌تربیتی» و یا «چه بچهٔ نفرت‌انگیزی» بر زبان می‌آوردند. پیرزن چینی بچه را که هنوز درحال جیغ‌زدن بود، بیرون برد و روی پله‌ها او را روی دو دستش درست مثل اینکه درحال فشردن اسفنج حمام باشد، گرفت. در همین زمان فلوری و الیزابت هم از مغازه بیرون آمدند. موقع برگشت به جاده، فلوری به‌دنبال الیزابت افتاده بود و لی‌ئیک و کسان دیگر هم با ناراحتی زیاد آنها را با نگاهشان تعقیب می‌کردند.

الیزابت با ناراحتی تمام گفت: «آیا شما به چنین مردمی متمدن می‌گویید؟...»

فلوری با درماندگی گفت: «بسیار متأسفم. اصلاً توقع نداشتم که...»

ـ به‌راستی که چه مردم نفرت‌انگیزی هستند!

او بسیار خشمگین و عصبانی به‌نظر می‌آمد. صورتش درست مانند غنچهٔ خشخاشی که یک‌روز پیش‌از موعد مقرر بشکفد، قرمز شده بود. رنگ صورتش تا جایی‌که ممکن بود، تیره شده بود. همانطورکه فلوری به‌دنبال او می‌آمد، الیزابت از بازار عبور کرد و وارد جادهٔ اصلی شد. بعداز آنکه پنجاه یارد رفتند، دوباره فلوری شهامتش را برای حرف‌زدن با او به‌دست آورد.

ـ من از اتفاقی که افتاده بسیار متأسفم. لی‌ئیک پیرمردی بسیار محترم و خوب است و اصلاً نمی‌خواهد که شما آزرده بشوید. بهتر بود که چند دقیقهٔ دیگر در آنجا می‌ماندیم و دست‌کم برای چایی که به ما تعارف کرده بودند، از او تشکر می‌کردیم.

ـ آیا از او تشکر کنیم؟ آن هم پس‌از آن اتفاق!

ـ اما شما نباید به‌راستی از چنین مسایلی ناراحت شوید. دیدگاه مردم این کشور با ما بسیار فرق دارد. ما باید خودمان را با آن هماهنگ کنیم، فرض کنیم که شما حالا به‌طور مثال در زمان قرون وسطی بودید...

ـ بهتر می‌دانم که در این مورد دیگر حرفی نزنم.

برای اولین‌بار آنها به‌طور واقعی با هم دعوا کردند. او آنچنان اندوهگین بود که حتی مجال فکرکردن دربارهٔ اینکه چرا الیزابت از او آزرده شده است، نیافت. او قادر به فهمیدن این نبود که چرا تلاشهایش برای ایجاد علاقه در الیزابت نسبت به مظاهر مشرق‌زمین ازنظر او بی‌شرمانه و غلط است و تلاشی در جهت آن است که او را به آنچه که آن را حیوانی و ناپاک می‌گوید، علاقه‌مند کند. فلوری هنوز متوجهٔ نگاه نفرت‌انگیز الیزابت به بومیها نشده بود. او تنها این را می‌دانست که تمام تلاشهای او برای مشارکت الیزابت در زندگی خصوصی و اندیشه‌هایش برای دریافت برداشتهای او دربارهٔ زیبایی تا آن‌موقع ناموفق مانده و الیزابت همانند اسبی که ترسیده باشد، از او می‌گریزد.

آنها جاده را به‌طرف بالا پیمودند؛ درحالی‌که فلوری سمت چپ و کمی از او عقب‌تر می‌رفت. فلوری به گونه‌های الیزابت که آن را به‌سمت دیگر گرفته بود و موهای طلایی‌اش را در پشت گردنش زیر کلاه چوب‌پنبه‌ای مخفی کرده بود، نگاه می‌کرد. او را بسیار دوست داشت. به‌راستی عاشقش شده بود. گویی که تا آن‌موقع به‌راستی عاشقش نشده بود. در این موقع او با حالتی خجالت‌زده به‌دنبالش می‌رفت و شهامت نشان‌دادن صورت فرسوده‌اش را به او نداشت. چندبار تصمیم به حرف‌زدن گرفت؛ اما هربار جلو این میلش را گرفت. صدایش قاطع و محکم نبود و نمی‌دانست که دربارهٔ چه چیزی می‌تواند حرف بزند که باعث آزردگی‌اش نشود. سرانجام با تظاهر به اینکه هیچ مسأله‌ای پیش نیامده با ساده‌لوحی گفت: «حرارت هوا وحشتناک شده است. آیا اینطور نیست؟»

باوجود اینکه در زیر سایه گرمای هوا درحدود سی و دو درجه بود، چندان حرف جالبی نبود؛ اما عکس‌العمل الیزابت که با شور و شوقی غیرقابل وصف از خودش نشان داد باعث حیرتش شد. او به‌سویش

برگشت و چشم به او دوخت و دوباره لبخند زد.

ـ در این گرما آدم می‌پزد!

دوباره میانشان آرامش حکمفرما شد. این حرف پیش‌پاافتاده و بی‌معنی که درست مثل فضای مطمئن بحثهای ابلهانهٔ باشگاه بود، همچون جادویی الیزابت را آرام کرد. فلو که تا آن‌وقت عقب مانده بود، با نفس‌نفس‌زدن درحالی‌که آب دهانش راه افتاده بود، خودش را به آنها رساند. طبق روال بی‌درنگ به گفتگو دربارهٔ سگها پرداختند. در ادامهٔ راه تا به خانه برسند، بی‌وقفه دربارهٔ سگ حرف زدند. فلوری پیش خودش فکر می‌کرد: «سگ، سگ! آیا موضوع دیگری جز سگ برای گفتگو نبود؟» درحالی‌که آنها از تپهٔ سوزان بالا می‌رفتند و آفتاب داغ شانه‌هایشان را می‌آزرد، این فکرها از ذهن فلوری گذشت. تف داغ خورشید به لباسهای نازک آنها نفوذ می‌کرد و باعث رنج آنها می‌شد. اگر بحث دربارهٔ سگ نبود، آنها می‌توانستند دربارهٔ چیزهایی مثل گرامافون و یا راکت تنیس فکر کنند. تا زمانی‌که آنها دربارهٔ مطالب ساده و پیش‌پاافتاده بحث می‌کردند، لحن حرف‌زدنشان دوستانه بود.

آنها از کنار دیوارهای سفید و درخشان گورستان عبور کردند تا به جلو در ورودی خانهٔ لاکراستین رسیدند. درختهای موهر طلایی و گلهای ختمی درختی به‌همراه تعداد زیادی از گلهای سرخ که همچون صورت دخترهای شاد روییده بودند، در آنجا وجود داشت. فلوری کلاهش را از سر برداشت و همانطورکه در سایه ایستاده بود، شروع به بادزدن صورتش با کلاه کرد.

ـ بسیار خوب. ما پیش‌از اینکه بدترین هنگام آفتاب و گرمی هوا برسد،برگشتیم. بسیار متأسفم که در مجموع دیدن بازار برای ما با موفقیت همراه نبود.

ـ آه؛ چنین نیست. من بسیار از آن خوشم آمد و به‌راستی لذت بردم.

ـ نمی‌دانم؛ با ابراز تأسف انگارکه همیشه باید اتفاق ناخوشایندی بیفتد. در ضمن به‌راستی که پس‌فردا را از یاد نمی‌برید؛ زیرا قرار است که به شکار برویم؛ امیدوارم که این دیگر برای شما روز خوبی باشد.

ـ آری؛ قرار شده که عمویم هم تفنگش را به من قرض دهد. بسیار

جالب می‌شود. شما باید به من تیراندازی یاد بدهید. من با شور و شوق منتظر زمان اجرای این کار هستم.

ـ من هم همچنین. برای شکار و تیراندازی این هنگام از سال مناسب نیست؛ اما ما تمام تلاشمان را خواهیم کرد. پس فعلاً خدانگهدار.

ـ خدانگهدار آقای فلوری.

الیزابت هنوز به او آقای فلوری می‌گفت؛ درحالی‌که فلوری با اسم کوچکش او را مورد خطاب قرار می‌داد. هرکدام از آنها همچنانکه به سفر بعدی که شکار بود، فکر می‌کردند از همدیگر جدا شدند. هردوی آنها احساس می‌کردند این مسافرت در حل اختلافهای آنها بسیار تأثیر خواهد داشت.

۱۲

یوپوکین در هوای گرم و چسبندهٔ یک اتاق پذیرایی که توسط پرده‌ای که با مهره‌های کوچکی ساخته و اتاق را تاریک کرده بود، به‌آرامی قدم می‌زد و داشت لاف می‌زد. او هرازگاهی دستش را زیر پیراهن رکابی‌اش می‌برد و سینه‌های بزرگ و عرق‌آلودش را که بسیار شبیه پستان زنها بود، می‌خاراند. ماکین هم روی حصیر نشسته و مشغول کشیدن سیگار سفید و باریکش بود. درِ اتاق خواب باز بود و می‌شد از بیرون به درون آن نگاه کرد. تخت بزرگ و مربعی یوپوکین که پایه‌هایی از چوب ساج داشت و شبیه تابوت بود، در درون اتاق دیده می‌شد. او روی همین تخت بارها زنا کرده بود.

ماکین برای اولین‌بار بر عبارت «کارهای دیگر»ی که یوپوکین حمله‌های خود را برمبنای آن برعلیه دکتر وراسومی قرار داده بود، واقف می‌شد. هرچند یوپوکین از هوش و درایت ماکین متنفر بود؛ اما همیشه رازهای درونش را به او می‌گفت. ماکین تنها آدمی درمیان نزدیکانش بود که او ترس و وحشتی از او به دلش راه نمی‌داد و برای همین هم یوپوکین از اینکه او را احساساتی کند، بسیار لذت می‌برد.

او گفت: «بسیار خوب، کین کین؛ آیا متوجه هستی که تا حالا همهٔ کارها مطابق نقشه پیش رفته؟ تا حالا یازده نامهٔ بی‌امضاء فرستاده شد که هرکدام برای خودش یک شاهکار بوده. اگر می‌دانستم که می‌توانستی معنی آنها را بفهمی، چندتایش را برایت می‌خواندم.»

ـ اما اگر به‌فرض اروپاییها به نامه‌های بی‌امضای تو توجهی نکنند، چه

می‌کنی؟

ـ توجه نکنند؟ آهان؛ برای این مسأله به‌هیچ‌وجه نترس؛ به‌گمانم من به چگونگی نظر اروپاییها به‌اندازهٔ کافی شناخت دارم. کین کین؛ اجازه بده موضوعی را برایت شرح دهم. اگر کاری از دستم برآید، همین نوشتن نامه‌های بی‌امضاء است.

این حرف او درست بود. نامه‌های یوپوکین تأثیرش را تا آن‌موقع به‌خصوص روی هدف اصلیش؛ یعنی آقای مک‌گرگور، گذاشته بود. تنها دو روز قبل آقای مک‌گرگور یک بعدازظهر پراز اضطراب را سپری کرد تا بفهمد که آیا دکتر وراسومی دربارهٔ دولت مرتکب خیانت شده یا نه؟ البته این سؤال وجود نداشت که آیا دکتر به‌طور آشکار به عملی که خلاف قوانین وفاداری به حکومت باشد، شده است؛ به‌هیچ‌وجه چنین مسأله‌ای وجود نداشت؛ بلکه سؤال اصلی این بود که آیا دکتر جزو کسانی است که دارای افکار آشوبگرانه هست؟ داوری در هندوستان طبق عملکرد آدمها انجام نمی‌شود؛ بلکه آدمها را طبق چیزی که هستند، داوری می‌کنند. هر شک کوچکی دربارهٔ وفاداری یک مأمور شرقی می‌تواند باعث نابودی و ازهم‌گسستن بنیاد زندگی او شود. آقای مک‌گرگور ذاتی چنان منصفانه داشت که حتی نمی‌توانست یک شرقی را بی‌مدرک متهم کند. او تا نیمه‌های شب به کوهی از نامه‌های محرمانه که پنج نامهٔ بی‌امضاء هم به‌جز دو نامه‌ای که وست‌فیلد به‌وسیلهٔ خار کاکتوس آنها را به‌هم چسبانده و برایش فرستاده بود، فکر می‌کرد.

تنها مسألهٔ نامه‌ها نبود که ذهن مک‌گرگور را به‌خود مشغول کرده بود؛ بلکه همچنین شایعه‌هایی که دربارهٔ دکتر وراسومی منتشر شده بود و از همه‌جای شهر به گوشش می‌رسید نیز بود. یوپوکین به‌خوبی آگاه بود که تنها متهم‌کردن دکتر به خیانت کافی نیست و باید از تمامی جوانب به‌اعتبار و آبرویش حمله کند. دکتر فقط به آشوبگری متهم نشده بود؛ بلکه به او اتهاماتی ازقبیل باج‌گیری، زنا، شکنجه، جراحی درحین مستی، قتل به‌وسیلهٔ مسموم‌کردن، قتل توسط جادوگری، خوردن گوشت گاو، فروختن مجوز فوت برای قاتلها، کفش پوشیدن در معبد و تلاش برای همجنس‌بازی با پسر طبل‌زن پلیس دژبان هم زده بودند. این اتهامات

باعث شده بود که دکتر در نظر مردم تبدیل به هیولایی متشکل از ماکیاولی[1]، سوینی تاد[2] و مارکس دوساد[3]، شود. آقای مک‌گرگور در ابتدا به این شایعه‌ها توجه زیادی نکرد. او به چنین چیزهایی عادت داشت؛ اما وقتی آخرین نامه‌ای که باید آن را به‌عنوان شاهکاری از یوپوکین قلمداد کرد به دستش رسید، موضوع را جدی گرفت.

مطلب دربارهٔ فرار یک دزد به اسم نگاشواو از زندان کی‌یاواوکتادا می‌شد. نگاشواو محکوم به هفت‌سال زندان شده بود که بعداز گذراندن نصف محکومیتش، نقشه‌های فرار از زندان را در آن مدت طرح می‌کرد. در ابتدای کار، دوستانش در بیرون زندان به یک پاسبان هندی رشوه داده بودند. این نگهبان با صد روپیه‌ای که قبلاً گرفته بود به بهانهٔ دیدن یکی از خویشان درحال مرگش تقاضای مرخصی کرد و در این مرخصی چندروز را در روسپی‌خانه‌های ماندالی گذراند. زمان می‌گذشت و چندبار روز مقرر برای فرار به عقب افتاد. در همین هنگام آن نگهبان هرروز بیشتر دلش در آرزوی رفتن به روسپی‌خانه‌ها بود. او سرانجام مصمم شد که با لودادن این نقشه به یوپوکین از او پاداش بیشتری بگیرد. یوپوکین مثل همیشه از این فرصت طلایی برای منافع خودش استفاده کرد. او با تهدید و ترساندن نگهبان، دهانش را بست. شب فرار که دیگر برای هر اقدامی دیر شده بود، نامهٔ بی‌امضای دیگری برای آقای مک‌گرگور فرستاد و به او اطلاع داد که نقشهٔ فرار یکی از زندانیها درحال انجام است. در این نامه نوشته شده بود که دکتر وراسومی همدست طرح و اجرای این نقشه است و بابت آن رشوه گرفته است.

صبح روز بعد هیاهویی برپا شد و نگهبانان و مأموران زندان به هرطرف می‌دویدند. نگاشواو گریخته بود (او بخشی از رودخانه را به‌وسیلهٔ قایقی که یوپوکین برایش آماده کرده بود، پیموده بود). در همین هنگام بود که آقای مک‌گرگور به‌لرزه افتاد. باید کسی که اقدام به نوشتن این نامه کرده جزو رازداران چنین دسیسه‌ای باشد و به‌احتمال زیاد گفته‌های او درمورد کمک و دستیاری دکتر هم در طرح نقشهٔ فرار درست

1. Machiavelli
2. Sweeny Todd
3. Marquis de Sade

باشد. دیگر موضوع بسیار جدی شده بود. رییس زندانی که با گرفتن رشوه اجازه می‌دهد یکی از زندانیها فرار کند، می‌تواند هرکار دیگری را هم انجام دهد. پس اتهام آشوب‌طلبی دکتر که اصلیترین اتهامش بود، بیشتر اعتبار پیدا کرد؛ هرچند روال منطقی چنین نتیجه‌گیری‌ای آنقدرها هم مشخص نبود؛ اما سوءظن آقای مک‌گرگور تبدیل به یقین شد.

یوپوکین درحین همین ماجرا به اروپاییهای دیگر هم حمله کرده بود. فلوری که با دکتر دوست و مایهٔ اصلی اعتبار او بود، به‌راحتی به‌خاطر این موضوع ترسید و دوستش را در این میدان رها کرد. حمله‌کردن به وست‌فیلد اندکی سخت‌تر از دیگران بود؛ چون وست‌فیلد که یک پلیس بود، دربارهٔ یوپوکین بسیار می‌دانست و شاید موفق می‌شد که نقشه‌های او را خنثی کند. مأموران پلیس و پرسنل دادگاه به‌طور طبیعی با هم دشمنند؛ اما یوپوکین چنان توانایی‌ای داشت که حتی از این حقیقت برای مقاصد خودش استفاده کند. او نامه‌ای بی‌امضاء برای وست‌فیلد فرستاد که در آن دکتر را به دستیاری با یوپوکین پست و رشوه‌خوار متهم کرد. این نامه اثرش را در وست‌فیلد به‌جا گذاشت. برای الیس هم فرستادن نامه‌های بی‌امضاء لازم نبود؛ چون نمی‌توانست نظر بد او را به دکتر بدتر کند.

یوپوکین حتی یکی از نامه‌های بی‌امضاء را برای خانم لاکراستین فرستاد؛ زیرا او به قدرت زنهای اروپایی کاملاً واقف بود. او در این نامه نوشته بود که دکتر وراسومی بومیان را برای ربودن و تجاوز به زنهای اروپایی برمی‌انگیزد. در این نامه جزییات آن ذکر نشده و نیازی هم به شرحش نبود. یوپوکین روی نقاط ضعف خانم لاکراستین تکیه کرد. در ذهن او واژه‌هایی همچون «آشوب‌گری»، «ناسیونالیست»، «اغتشاش» و «حکومت داخلی» تنها یک معنی می‌داد و آن این بود که عده‌ای از بومیها با صورت سیاه و چشمهای گردشان دارند به خانم لاکراستین تجاوز می‌کنند و این فکر برخی از شبها مانع خوابش می‌شد. همهٔ تصاویر خوبی که در ذهن اروپاییها دربارهٔ دکتر وجود داشت، درحال ازبین‌رفتن بود.

یوپوکین درحالی‌که قیافه‌ای مغرور به‌خود گرفته بود، گفت: «بسیار خوب؛ دیدی که چگونه کار دکتر را ساختم. او هم‌اکنون همچون درختی شده که آن را از ته اره کرده‌اند و تنها یک تکان کوچک می‌خواهد تا

واژگون شود و من در مدت سه هفته و یا شاید کمتر این تکان را خواهم داد.»

ـ چگونه؟

ـ من تا لحظاتی دیگر در این‌باره اقدام می‌کنم. به‌نظرم وقتش رسیده که تو هم از آن اطلاع یابی. دربارهٔ چنین مطالبی شعورت به‌اندازهٔ کافی نیست؛ اما دهن‌لق نیستی. آیا تابه‌حال چیزی راجع به شورشی که قرار است در روستای تانگوا برپا شود، شنیده‌ای؟

ـ بله؛ اما این دهاتیها، آدمهای ساده و ابلهی هستند. داسها و نیزه‌های آنها دربرابر ارتش هندوستان چه می‌تواند بکند؟ مانند حیوانهای وحشی آنها را به رگبار می‌بندند.

ـ البته اگر جنگی برپا شود، بی‌شک کشتار خواهد شد؛ اما این مردم تنها عده‌ای دهاتی خرافاتی هستند. آنها به جلیقه‌های ضد گلولهٔ خنده‌داری که بینشان پخش می‌شود، باور دارند و دل خود را به آنها خوش کرده‌اند. من از چنین حماقتهایی متنفرم.

ـ عجب مردم بدبختی! کوپوکین؛ پس چرا تو مانعشان نمی‌شوی؟ نیازی به دستگیری کسی نیست. تنها کافی است که تو به آن روستا بروی و به آنها بگویی که از نقشه‌شان باخبری؛ بعد دیگر شهامت نخواهند داشت که به این کار خود ادامه دهند.

ـ درست است؛ اگر من بخواهم می‌توانم مانعشان بشوم؛ اما حالا نمی‌خواهم چنین کنم و دلیلهایی هم برای این کارم دارم. نگاه کن کین‌کین. خواهش می‌کنم دهانت را درمورد این ماجرا کاملاً قفل کن؛ درواقع این شورش متعلق به خود من است؛ چون خودم طرح آن را ریخته‌ام.

ـ چه گفتی!؟

سیگار از لب ماکین افتاد و چشمهایش چنان گرد شد که چیزی نمانده بود از حدقه بیرون بزند. او با هراسی بی‌اندازه پرسید: «چه می‌گویی کوپوکین؟ بی‌شک جدی حرف نمی‌زنی. شورش به‌دست تو؛ این غیرقابل باور است.»

ـ البته که جدی حرف می‌زنم. ما خیلی خوب این نقشه را به مرحلهٔ اجرا درخواهیم آورد. آن جادوگری را که از رانگون به اینجا آوردم، آدم

بسیار زرنگی است؛ او تردست سیرک است و به تمام هندوستان مسافرت کرده است. این جلیقه‌های ضدگلوله کـه از فـروشگاههای وایت‌اوی[1] و لیدلا[2] خریداری شده، هرکدام یک روپیه و هشت آنه تمام شده و برایم بسیار هزینه‌بردار بوده است.

ـ اما؛ کوپوکین، شورش، تصورش را بکن؛ یک درگیری شـدید بـه‌پا خواهد شد و همهٔ مردهای بیچاره‌ای که در این مـاجرا کشـته مـی‌شوند. بی‌شک دیوانه نشدی؛ آیا نمی‌ترسی که خودت آماج تیر شوی.

ناگهان یوپوکین سر جایش ایستاد و با تعجب فراوان گفت: «وای! ای زن در مغزت چیست؟ تو که گمان نمی‌کنی من بخواهم برعلیه حکومت شورش کنم. من یک کارمند دولت با سی‌سال سابقه هستم؛ خداوندا؛ نه؛ من گفتم که این شورش را من طرح‌ریزی کردم نه اینکه خودم هم در آن شرکت می‌کنم. دهاتیهای ابله خودشان را به خطر می‌انـدازنـد؛ مـن نـه؛ کسی حتی در خواب هم نمی‌بیند که دست من در این کـار است بـه‌جز باسین و یکی دونفر دیگر.

ـ اما خودت گفتی که آنها را برای شورش تحریک کردی.

ـ البته من دکتر وراسومی را متهم بـه شـورش عـلیه حکـومت کـردم. بنابراین آیا گمان نمی‌کنی که باید شورشی در شرف وقوع باشد تا من این اتهامش را ثابت کنم؟

ـ اوه، حـالا فـهمیدم؛ مـوقعی‌که شـورش شـد تـو دکـتر وراسـومی را به‌عنوان عامل آن معرفی می‌کنی؛ آیا درست است؟

ـ تو چقدر کندذهنی! من تصور می‌کردم که حتی ابلهی هم می‌توانـد بفهمد که من ترتیب این شورش را دادم تا بعد هم خودم آن را سرکوب کنم. به‌قول آقای مک‌گرگور، من خودم آشوب را به‌راه انداخته‌ام. من اول در تانگ‌وا این نادانها را به شورش تحریک می‌کنم و بعد خودم آنها را به اتهام شورشی‌بودن دستگیر می‌کنم. همان موقع که شورش بـاید شـروع شـود، مـن سرکردگان آن را بـازداشت و یکـی‌یکی‌شان را راهـی زنـدان می‌کنم. به‌نظرم بعداز آن کمی گرفتاری هم برایم ایجاد شود. چندتن کشته

1. Whiteaway   2. Laidlaw

و عده‌ای هم زندانی و برخی هم تبعید می‌شوند؛ اما با همهٔ اینها من اولین کسی خواهم بود که پا به میدان می‌گذارم: یوپوکین، مردی که شورشی بسیار خطرناک را به‌موقع فرونشاند! من در این منطقه قهرمان خواهم شد.

یوپوکین که درنتیجهٔ نقشه‌اش به‌راستی احساس غرور می‌کرد، همانطورکه دستهایش را به پشت گرفته و لبخند می‌زد، شروع به راه‌رفتن در طول و عرض اتاق کرد. ماکین برای لحظاتی خاموش ماند و درمورد نقشهٔ همسرش فکر کرد. عاقبت شروع به حرف‌زدن کرد و گفت: «اما من هنوز هم دلیل این کارت را نمی‌فهمم کوپوکین. چه چیزی از این کار نصیبت می‌شود و این کارت چه ربطی به دکتر وراسومی دارد؟»

ـ من هرگز موفق نمی‌شوم که به تو عقل و دانش یاد دهم کین‌کین! آیا اول حرفهایم نگفتم که وراسومی مانعی برای من است؟ این شورش برای نابودی او بسیار لازم است. این واضح است که ما هرگز نمی‌توانیم مسؤولیت او را در طرح این نقشه ثابت کنیم؛ اما این چه اهمیتی دارد؟ تمام اروپاییها ذهنشان را برای تعبیر و تفسیر نقش او در این ماجرا به‌نوعی درگیر می‌کنند و به‌این‌ترتیب ذهن اروپاییها این ماجرا را تحلیل و تفسیر می‌کنند. کارهای دکتر که در تمام عمرش انجام داده خراب شده و وقتی او سقوط کند، من با سرعت بیشتری ترقی می‌کنم. هرچه چهره‌اش را سیاهتر نشان دهم، کارهای من روشن‌تر و درخشان‌تر نمود می‌یابد. حالا متوجه شدی؟

ـ بله، متوجه شدم. به‌نظرم چنین نقشه‌ای بسیار شیطانی و کثیف است؛ آیا تو خجالت نمی‌کشی که آنها را برای من شرح می‌دهی؟

ـ کین‌کین؛ نگاه کن! بی‌شک قصد نداری که چرندیات همیشگی‌ات را دوباره شروع کنی.

ـ کوپوکین؛ تو چرا فقط هنگامی‌که درحال بدجنسی هستی، شادی؟ چرا تمام کارهایت موجب آزردگی و بیچارگی دیگران می‌شود؟ کمی به آن دکتر بیچاره بیندیش که کارش را ازدست می‌دهد، کمی به آن دهاتیهایی فکر کن که با چوب خیزران شلاق‌شان می‌زنند و یا کسانی‌که تیرباران می‌شوند و یا به زندان ابد محکوم می‌شوند. آیا چنین کارهایی ضرورت دارد؟ تو الآن هم آدم ثروتمندی هستی؛ پس دیگر چرا در فکر

به‌دست‌آوردن پول بیشتری؟

ـ پول؟ چه کسی حرف پول را زد؟ سرانجام روزی می‌رسد که تو بفهمی که به‌جز پول در این دنیا چیزهای دیگری هم وجود دارد. چیزهایی مثل معروفیت و افتخار؛ آیا به این فکر کردی که به‌احتمال زیاد فرماندار برمه به‌خاطر تشکر از وفاداری من در این مسایل بر سینه‌ام مدالی خواهد آویخت؟ این مسأله حتی برای تو هم افتخار و سربلندی درپی دارد.

ماکین سرش را به نشانهٔ اینکه تحت‌تأثیر حرفهایش قرار نگرفته تکان داد و گفت: «تو کی می‌خواهی عقلت را به‌کار گیری؟ به‌یاد بیاور که زندگی‌ات تا هزارسال دوام نخواهد داشت. کوپوکین دربارهٔ کسانی‌که زندگی گناهکارانه‌ای دارند و بلایی که در انتظارشان است بیندیش. به‌عنوان مثال آنها ممکن است بعداً تبدیل به موش یا قورباغه شوند. دوزخ هم هست. یک‌وقتی کشیشی دربارهٔ دوزخ برایم مطالبی گفت که هنوز آن را به‌یاد دارم؛ این مطلبِ ترجمه‌ای از کتابهای مقدس پالی بود که بسیار هم ترسناک بود. او می‌گفت که در قلبت در هر هزار قرن نیزه‌ای داغ فرومی‌کنند و تو به خودت می‌گویی که برای هزاران قرن عذاب من کمتر شده است؛ اما همان مقداری که گذشته باز هم وقت زیادی برای عذاب‌دیدن وجود دارد. آیا فکرکردن به این چیزها باعث وحشت آدم نمی‌شود، یوپوکین؟»

یوپوکین شروع به خندیدن کرد و با بی‌تفاوتی بیشتری دستهایش را تکان داد و با این کار در هوا نشان معبد را کشید.

ـ بسیار خوب. آرزو می‌کنم که بعداز اجرای نقشه‌هایت باز هم بر لبهایت لبخند باقی باشد؛ اما من خودم شخصاً به برگشتن به این زندگی تمایلی ندارم.

بعد او دوباره سیگارش را روشن کرد و با نارضایتی به یوپوکین که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد چشم دوخت. موقعی‌که یوپوکین شروع به حرف‌زدن کرد، خیلی جدی‌تر از پیش و محترمانه گفت: «کین‌کین؛ آیا می‌دانی؟ ورای این نقشه‌ها مسألهٔ دیگری هم وجود دارد و آن چیزی است که تاکنون آن را نه برای تو و نه هیچکس دیگر بروز نداده‌ام. حتی باسین هم چیزی از آن نمی‌داند؛ اما فکر می‌کنم که حالا باید آن را به تو

بگویم.»

ـ اگر باز هم به بدجنسیهایت مربوط می‌شود، تمایلی ندارم بشنوم.

ـ نه؛ نه. چند لحظه پیش از من پرسیدی که مقصودت از این کارها چیست؟ به‌گمانم تو معتقدی که من برای این دارم برای نابودی زندگی وراسومی نقشه می‌کشم که از او خوشم نمی‌آید و عقایدش دربارهٔ رشوه و رشوه‌گیری را مانعی برای خود می‌دانم؛ اما مسأله فقط همین نیست؛ مطلب دیگری بسیار مهمتر از این وجود دارد که هم به من و هم به تو، به هر دوتای ما ربط دارد.

ـ مقصودت چه مطلبی است؟

ـ آیا هیچوقت میل بلندپروازانه‌ای داشته‌ای کین‌کین؟ آیا هیچ‌وقت فکرش را کردی که با وجود اینهمه موفقیتی که به‌دست آوردم، هنوز هم سر جای اولم هستم؟ با شهامت می‌توانم ادعا کنم که ارزش من دو لک است؛ اما به‌شیوهٔ زندگی ما توجه کن! این اتاق را ببین. بی‌شک بهتر از سطح زندگی یک کشاورز نیست. من از غذا خوردن با انگشتها، هم‌نشینی با برمه‌ایها؛ این مردم بیچاره و پست و زندگی‌کردن مثل یک مأمور بدبخت ادارهٔ شهر به‌ستوه آمده‌ام. پول به‌تنهایی بس نیست. دوست دارم حس کنم که وضعیتم در این دنیا بهتر شده و من توانستم به مقامهای بالایی دست یابم. آیا تو هرگز آرزو کردی که یک زندگی بهتر و سطح بالایی داشته باشی؟

ـ نمی‌دانم که ما چگونه قادر خواهیم بود که بیشتر از چیزهایی که حالا داریم بخواهیم. من موقعی که در روستای خودمان بیش‌از یک دختر نبودم، برایم بسیار سخت بود که چنین خانه‌ای را در ذهنم مجسم کنم. این صندلیهای انگلیسی را ببین. من هرگز در طول عمرم رویشان ننشستم؛ اما همهٔ آنها را با افتخار تماشا می‌کنم و خودم را صاحب آنها می‌دانم.

ـ اوه؛ تو چرا از روستایت بیرون آمدی کین‌کین؟ لیاقت تو تنها همین است که کوزه‌ای آب بر سرت بگذاری و با زنهای همسایه پشت‌سر دیگران حرف بزنی؛ اما خدا را سپاس می‌گویم که من بیشتر جاه‌طلبم و حالا هم دلیل واقعی دسیسه‌هایم علیه وراسومی را برایت می‌گویم. در ذهنم یک کار بسیار ویژه خطور کرده است. یک‌چیز شریف و باشکوه؛

چیزی که برای یک آدم شرقی بالاترین افتخار محسوب می‌شود. آیا تو منظورم را می‌فهمی؟

ـ نه؛ نمی‌فهمم. چه می‌خواهی بگویی؟

ـ بس کن دیگر؛ بس کن. اینقدر مرا دست نینداز؛ به‌راستی آیا می‌توانی بزرگترین چیزی را که من در زندگی به‌دست آوردم، حدس بزنی؟

ـ اوه؛ متوجه شدم. تو قصد داری ماشین بخری؛ اما کوپوکین لطفاً توقع نداشته باش که من سوارش بشوم.

یوپوکین به‌نشانهٔ تنفر دستهایش را بالا برد و گفت: «ماشین؟ به‌راستی که سطح فکرت مانند یک فروشندهٔ بادام در بازار است. من اگر بخواهم قادر به خریدن بیست ماشین هستم. اما ماشین در اینجا به چه دردی می‌خورد؟ نه؛ چیزی بسیار بزرگتر و باارزش‌تر وجود دارد.»

ـ پس تو چه می‌خواهی؟

ـ مسأله این است که من فهمیدم در طول ماه بعد اروپاییها باید یکی از بومیها را به عضویت باشگاهشان درآورند. آنها از ته قلب چنین کاری را دوست ندارند؛ اما دستور آن توسط کمیسیونر صادر شده و آنها هم مجبورند که از این دستور اطاعت کنند. آنها به‌طور طبیعی دکتر وراسومی را که بالاترین مقام محلی است برمی‌گزینند؛ اما من آبرو و اعتبار وراسومی را ازبین بردم؛ پس...

ـ چه گفتی؟

یوپوکین برای چند لحظه در سکوت به ماکین نگاه کرد. در این موقع چهرهٔ زرد، آروارهٔ بزرگ و دندانهای زیاد آن مرد، معصومانه شد و بسیار شبیه بچه‌ها شده بود؛ شاید هم در چشمهای سیاهش اشک هم حلقه زده بود. او با صدایی آهسته و با احتیاط چنانکه انگار می‌خواهد او را تحت‌تأثیر حرفی که می‌خواهد بزند قرار دهد، گفت: «آیا درک نمی‌کنی زن؟ آیا نمی‌فهمی که اگر وراسومی آبرو و اعتبارش را ازدست بدهد، من عضو باشگاه اروپاییها می‌شوم؟»

این جمله به‌شکل شوک‌برانگیزی اثرش را گذاشت. دیگر ماکین توانایی‌اش را برای ادامهٔ مجادله ازدست داد. شکوه نقشهٔ یوپوکین زبانش را از کار انداخت. این مسأله هم بی‌دلیل نبود؛ چون تمام چیزهایی که

یوپوکین در زندگی پیش‌از آن به‌دست آورده بود به این ماجرا شباهتی نداشت. این امر برای او یک پیروزی حقیقی به‌حساب می‌آمد که یک کارمند معمولی از طبقهٔ زیردست تا چنان درجه‌ای رشد کند که موفق به عضویت در باشگاه اروپاییها شود؛ آن هم در کی‌یااوکتادا. باشگاه اروپاییها، آن معبد پررمز و راز و دست‌نیافتنی، مقدس‌ترین جایی بود که داخل‌شدن در آن از رفتن به‌حالت خلسهٔ نیروانا هم بسیار سخت‌تر است. پوکین، همان پسر بی‌ارزش لجنزار ماندالی، همان کارمند اداری دزد، همان مأمور بی‌ارزش، به‌جای مقدسی نفوذ می‌کرد و اروپاییها را با لحنی صمیمی مورد خطاب قرار می‌داد، ویسکی و سودا می‌نوشید و توپهای سفید آن میز سبز را به هر طرف ضربه می‌زد! ماکین؛ همان زن دهاتی‌ای که اولین پرتوهای نور را از لای درز کومه‌ای از چوب خیزران با سقفی که با برگ نخلها پوشیده شده بود، دیده بود، بر صندلی‌ای با پایه‌های بلند درحالی‌که جورابهای ابریشمی به‌پا داشت و پای او در یک کفش پاشنه‌بلند حبس شده بود، می‌نشست (بله؛ او در اینجا یک کفش حقیقی هم می‌پوشید) و با زبان هندی با خانمهای انگلیسی دربارهٔ کهنهٔ بچه‌ها حرف می‌زد. این منظره‌ای بود که قادر به دگرگونی هرکسی بود.

ماکین به مدت طولانی سرجایش خاموش نشست و همانطورکه دهانش باز مانده بود به باشگاه اروپاییها و ابهت و شکوهش فکر می‌کرد. او برای اولین‌بار در عمرش به توطئه‌های یوپوکین بی‌هیچ ناراحتی‌ای می‌اندیشید. شاید کاشتن دانه‌ای از بذر جاه‌طلبی در قلب رئوف ماکین حتی از نفوذ به باشگاه اروپاییها هم بااهمیت‌تر بود.

۱۳

فلوری از درِ حیاط بیمارستان عبور کرد. چهار جاروکش با لباسهای پاره‌پوره درحالی‌که جنازهٔ حمالی راکه در یک گونی پیچیده و با خود برای آنکه در قبری که در جنگل برایش کنده بودند دفن کنند، می‌بردند، از کنارش گذشتند. فلوری از محوطه گذشت و به زیر سایه‌بان رسید. مردهایی با چهره‌های خاکستری روی نیمکتهای بدون روکش در تمام بیمارستان دراز کشیده بودند. چند سگ کثیف که شایع بود پاهای قطع‌شده را می‌خورند در حوالی زباله‌های بیمارستان چرت می‌زدند و گاهی هم برای راندن ککهای بدنشان خودشان را گاز می‌گرفتند. تمام فضای آنجا پراز کثافت و بدبختی بود. دکتر وراسومی برای پاک‌نگهداشتن آنجا تلاش بسیاری به‌خرج می‌داد؛ اما به‌خاطر وجود گرد و خاک، بدی آب، اهمال سوپورها و کمک‌جراحانی که آموزش نصف‌نیمه‌ای دیده بودند، تلاشهایش آنقدرها مؤثر واقع نمی‌شد.

به فلوری گفتند که دکتر در بخش بیمارهای سرپایی است. این بخش شامل اتاقی با دیوارهای گچی می‌شد که تمام وسایلی که برای تجهیزش به‌کار برده بودند، شامل یک میز، دو صندلی و یک عکس گرد و غبارگرفتهٔ ملکه ویکتوریا[1] بود که به‌طور کج و کوله‌ای روی دیوار نصب شده بود. یک صف دراز از دهاتیهای برمه‌ای هم که عضلات درهم‌پیچیده‌شان را در پارچه‌های پاره‌پوره‌ای به‌اسم لباس پیچیده بودند، دیده می‌شد. آنها

---

1. Queen Victoria

یکی پس‌از دیگری از در اتاق بـه درون مـی‌آمدند و دربـرابـر مـیز دکـتر می‌ایسـتادند. دکـتر یک پـیراهـن آسـتین‌کوتاه پـوشیده و بـه‌شدت عـرق می‌ریخت. وقتی فلوری به‌درون اتاق آمد، دکتر با خـوشحالی از جـایش برخاست و با همان شتاب همیشگی‌اش فلوری را روی یک صندلی خالی دیگر نشاند و جعبه‌ای سیگار از کشوی میزش بیرون آورد و به او تعارف کرد.

ـ چقدر از این دیدارتان مرا خوشحال کردید آقای فـلوری. خـواهش می‌کنم راحت باشید؛ البته اگر کسی بتواند در چنین جایی احساس راحتی کند، ها،ها! بعد در خانه‌ام آبجو و چیزهای دیگر هم برای بحث ما آماده خواهد بود. خواهش می‌کنم برای یک لحظه پوزشم را بپذیرید تا من به برآوردن نیازهای این جمعیت انبوه مشغول شوم.

فلوری روی صندلی نشست و پس‌از مدت کمی از شدت گرمی هوا غرق عرق و تمام پیراهنش خیس شد. حرارت اتاق خفقان‌آور بود. از بدن همهٔ دهاتیها بوی سیر به دماغ می‌خورد. وقتی مردی نزدیک میز می‌شد، دکتر از صندلی‌اش برمی‌خاست و دستی به پشت بـیمار مـی‌کشید، بـعد گوشی سیاهش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و به زبان بسیار بد بـرمه‌ای چیزهایی از او می‌پرسید و بعد هم به پشت میزش می‌رفت و خیلی سریع نسخه‌ای برای او می‌نوشت. بیماران هـم نسـخه را مـی‌گرفتند و بـه‌سوی دیگـر بـه‌نزد نسخه‌پیچ مـی‌بردند و او هـم شـیشه‌هایی مـحتوی آب و داروهای گیاهی به آنها می‌داد. نسخه‌پیچ وضع معیشت خود را با فروش دارو روبه‌راه می‌کرد؛ چون تنها بیست و پنج روپیه ماهیانه از دولت حقوق می‌گرفت. دکتر هم از این مطلب هیچ خبر نداشت.

دکتر بیشتر وقتها در صبح مجال معاینهٔ بیمارها را نداشت و آنها را به یکی از کمک‌جراحانش می‌سپرد. کمک‌جراح روشی بسیار فشرده و کوتاه برای تشخیص بیماری داشت. او از هر بیماری تنها یک‌چیز بسیار معمولی می‌پرسید: «کجایتان درد می‌کند؟ سر، کمر یا شکم؟» و طبق جوابی کـه آنها می‌دادند او از میان سه گروه از نسخه‌هایی که قبلاً آنها را آماده کرده بود، یک نسخه را به بیمار می‌داد. بیمارها هم این روش را بهتر از روش دکتر می‌دانستند. دکتر به‌خاطر نوع پرسشهایی که از بیمار می‌کرد موجب

آزردگی آنها می‌شد. به‌طور مثال او می‌پرسید که آیا بیمار از ناراحتی جنسی‌ای رنج می‌برد؟ که این سؤال بسیار نامناسب و زشت بود و گاهی هم با پیشنهاد عمل جراحی آنها را بیشتر می‌ترساند. آنها به‌جای عمل جراحی، اصطلاح «پاره‌کردن شکم» را به‌کار می‌بردند. بیشتر آنها ترجیح می‌دادند که بارها بمیرند و زنده شوند اما تن به عمل «پاره‌کردن شکم» ندهند.

وقتی آخرین مریض هم ازنظر دور شد، دکتر در صندلی‌اش لم داد و با کاغذهایی که روی آنها نسخه می‌نوشت شروع به بادزدن صورتش کرد.

ـ وای که هوا بسیار گرم است! بعضی‌وقتها می‌اندیشم که هرگز نمی‌توانم در صبحها بوی سیر را از خودم دور کنم! بسیار عجیب است که این بو حتی آمیخته در خون این مردم است. آیا شما دچار احساس خفگی نشده‌اید آقای فلوری؟ شامهٔ شما انگلیسیها بسیار قدرتمند و پیشرفته است و چه عذابهایی که باید در مشرق‌زمین کثیفمان متحمل شوید.

ـ می‌توان بر کانال سوئز این را نوشت: ای کسانی که از اینجا می‌گذرید، با دماغهایتان خداحافظی کنید! گویا امروز صبح خیلی گرفتارید.

ـ مثل همیشه؛ کار پزشکی در این کشور بسیار ناامیدکننده است دوست من. ما برای این دهاتیها، این وحشیهای کثیف و ابله تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که آنها را به بیمارستان بکشانیم. آنها ترجیح می‌دهند که از مرض قانقاریا بمیرند و یا غده‌ای به بزرگی یک هندوانه را به‌مدت ده‌سال با خودشان بکشند؛ اما تن به تیغ جراحی ندهند. داروهایی که حکیم‌باشیها برای آنها تجویز می‌کنند، شامل گیاهانی است که در نور ماه بدر جمع می‌کنند؛ مثل سبیل پلنگ، شاخ کرگدن، ادرار، خون حایضه؛ چطور مردانی هستند که می‌توانند چنین ترکیبهایی را بخورند؟ به‌راستی که تنفرانگیز است.

ـ چه عکسهای رنگینی! بسیار خوب می‌شود که شما یک کتاب دستور تهیهٔ داروهای برمه‌ای تألیف کنید دکتر. به‌نظرم این کتاب به‌خوبی اثر کال‌پپر[1] می‌شود.

---

1. Culpeper

دکتر همچنانکه سعی در پوشیدن کت سفیدش داشت، گفت: «اینها حیوانهایی وحشی‌اند. بگذارید با هم به خانهٔ من برویم. در آنجا آبجو داریم و به‌گمانم چند تکه یخ هم مانده باشد. من باید در ساعت ده یک عمل جراحی فوری فتق انجام دهم؛ اما تا آن‌وقت کاری ندارم.»

ـ خیلی خوب! درواقع موضوعی است که باید درباره‌اش با تو حرف بزنم.

آنها دوباره محوطهٔ بیمارستان را پیمودند و از پله‌های خانهٔ دکتر بالا رفتند. دکتر در جعبهٔ یخ را بازکرد و دید که همهٔ یخها ذوب شده و ته جعبه تنها مقداری آب نیمه‌گرم وجود دارد. او یک بطری آبجو را باز کرد و به خدمتکارانش امر کرد تا چند بطری دیگر را درمیان کاههای تر بگذارند تا باد بخورند و خنک شوند. فلوری که همانطور کلاهش روی سرش بود، از نرده‌های ایوان بیرون را تماشا می‌کرد. او درواقع برای معذرت‌خواهی از دکتر به آنجا آمده بود. دوهفته می‌شد که او خودش را از مواجه‌شدن با دکتر پنهان می‌کرد. درحقیقت او از همان روزی که زیر یادداشت توهین‌آمیز باشگاه را امضاء کرده بود، احساس می‌کرد که بی‌شک باید از دکتر معذرت‌خواهی کند. یوپوکین درمورد داوری آدمها، آدمی بسیار صاحب‌نظر بود؛ اما در گمانش که دو نامهٔ بی‌امضاء را بفرستد تا برای همیشه رابطهٔ دوستی میان دکتر و فلوری را خدشه‌دار کند، اشتباه کرده بود.

ـ دکتر نگاه کن. تو خودت به‌خوبی می‌دانی که من می‌خواهم دربارهٔ چه مطلبی با تو حرف بزنم.

ـ من؟ نه.

ـ بله تو می‌دانی. مطلب راجع به آن بدجنسی زشتی است که من هفتهٔ پیش در حق تو انجام دادم. مقصودم همان یادداشتی است که الیس بر تابلو اعلانات باشگاه نصب کرد و من هم زیرش را امضاء کردم. بی‌شک باید خبر داشته باشی. می‌خواهم برایت شرح دهم که...

دکتر که بسیار ناراحت شده بود، خیلی سریع به کنار فلوری آمد و گفت: «نه؛ نه دوست من. نه، نه. شما نباید هیچ توضیحی برای آن بدهید. خواهش می‌کنم که دیگر راجع به این مسأله حرفی نزنید. من کاملاً درک

می‌کنم.»

ـ نه. تو متوجه نیستی، تو هیچ‌چیز نمی‌دانی. تو قادر به فهمیدنش نیستی که چه فشارهایی باعث می‌شود که کسی به چنین‌کاری دست بزند؛ هیچ فشاری مرا مجبور به امضای آن یادداشت نمی‌کرد. اگر آن را امضاء نمی‌کردم هیچ طوری نمی‌شد. هیچ قانونی نیست که مرا وادار به درپیش‌گرفتن رفتاری غیرانسانی با شرقیها کند؛ اما این هم هست که آدم شهامت وفادارماندن به یک شرقی را ندارد؛ به‌خصوص که این وفاداری باعث نزاع با دیگران می‌شود. در هر صورت چنین چیزی ممکن نیست. اگر من دربرابر امضای آن یادداشت مقاومت می‌کردم باعث لطمه‌خوردن به آبرو و اعتبارم طی دو هفتهٔ پیش در باشگاه می‌شد؛ اما من مثل همیشه نتوانستم از خود شهامت نشان دهم.

ـ لطفاً آقای فلوری، لطفا! اگر همچنان به این گفتگو ادامه دهید از شما بسیار می‌رنجم. حرفهای شما به این معنی است که گویی من قادر به درک موقعیت شما نیستم.

ـ می‌دانی؟ شعار ما در هندوستان چنین است که «در هند باید مثل انگلیسیها باشید.»

ـ بی‌شک، بی‌شک شعاری بسیار شرافتمندانه است. به‌قول شما «اتحاد و یگانگی» و این راز برتری شما بر ما مردم مشرق‌زمین است.

ـ بسیار خوب؛ دیگر تأسف‌خوردن و عذرخواهی دردی را دوا نمی‌کند. دلیل واقعی آمدن من به اینجا این است که به شما بگویم هرگز دیگر چنین کاری تکرار نمی‌شود. درحقیقت...

ـ بس کنید دیگر آقای فلوری. اگر دیگر در این‌باره حرفی نزنید، از شما بسیار ممنون می‌شوم. آن ماجرا دیگر تمام شده و ازنظر من دیگر فراموش‌شده است. خواهش می‌کنم پیش‌از آنکه آبجویتان همچون چای گرم شود، آن را بنوشید. مطلب دیگری هم هست که من دوست دارم برای شما بگویم. شما تا حالا از من دربارهٔ خبرهایم نپرسیده‌اید.

ـ اوه، خبرهای تو. راستی چه خبرهایی داری؟ در همهٔ این زمانی که همدیگر را ندیدیم چه حوادثی روی داده است؟ حال مادر بریتانیا چگونه است؟ آیا هنوز درحال احتضار است؟

ـ وضعیتش بسیار خراب است؛ اما نه به خرابی وضعیت من. خیلی به هچل افتادم دوست من.

ـ چی؟ دوباره یوپوکین شروع کرده؟ او هنوز هم به تو افترا می‌بندد؟

ـ افترا می‌بندد؟ او این‌دفعه اقدام به عملی شیطانی کرده است. دوست من، بی‌شک شما دربارهٔ شورشی که در این منطقه درحال اتفاق‌افتادن است، خبر یافته‌اید؟

ـ در این‌باره حرفهای زیادی شنیدم. وست‌فیلد خیلی دوست دارد که دست به یک قتل‌عام بزند؛ اما من شنیدم که او هیچ شورشی‌ای را پیدا نکرده است. فقط عده‌ای از دهاتیهای ساده هستند که نمی‌خواهند مالیاتشان را پرداخت کنند.

ـ اوه، بله. بیچاره‌های ابله! آیا شما می‌دانید جمع مالیاتی را که بیشتر آنها از پرداختش سر بازمی‌زنند، چقدر است؟ پنج روپیه! با این‌همه آنها خیلی زود خسته شده و حاضر می‌شوند تا آن را بپردازند. ما هرسال با چنین مشکلاتی روبه‌رو می‌شویم. دربارهٔ این مثلاً شورش دوست دارم بدانید که دسیسه‌ای وجود دارد آقای فلوری.

ـ اوه، چه ماجرایی؟

دکتر چنان عکس‌العمل خشمگینی از خودش بروز داد که آبجویش روی زمین ریخت و فلوری از آن مات و مبهوت شد. او لیوانش را روی نردهٔ ایوان گذاشت و دوباره با اندوه بسیار گفت: «یوپوکین باز هم بدجنسیهایش را شروع کرده؛ این پست‌فطرتی که نمی‌شود وصفش را گفت، این تمساح بی‌احساس و عواطف طبیعی، این... این...»

ـ باز هم بگو؛ این جُنگ بدطینینی و زشتیها، این بستهٔ ورم‌کرده از بیماری استقساء، این اسطورهٔ حیوانیت، باز هم بگو. دیگر چه خرابکاری‌ای مرتکب شده است؟

ـ آدمی بدجنس با شرارتی غیرقابل توصیف.

در این هنگام دکتر شورش و آشوب ساختگی‌ای را شرح داد که بسیار شبیه دسیسه‌ای بود که یوپوکین برای ماکین تعریف کرده بود. تنها چیزی که دکتر نمی‌دانست این بود که یوپوکین می‌خواست کاری کند تا در باشگاه اروپاییها عضو شود. نمی‌توان گفت که صورت دکتر از عصبانیت

برافروخته بود؛ بلکه می‌شد چنین گفت که هرلحظه صورتش سیاه و سیاه‌تر می‌شد. فلوری چنان تعجب کرد که همانطور به‌حالت ایستاده خشکش زد.

ـ به‌راستی چه شیطان مکار پیری است! چه کسی می‌تواند قدرت و استعداد حیله‌گری او را در تصورش راه دهد؟ اما تو چگونه توانستی از این ماجرا آگاه شوی؟

ـ آه؛ من هنوز کسانی را به‌عنوان دوست دارم؛ حالا متوجه شدی که او نقشهٔ چه گرفتاری بزرگی را برایم کشیده است؟ او از چپ و راست به من تهمت زده و باعث بدنامی من شده است. وقتی این شورش بیهوده‌ای که باورکردنی هم نیست شروع شود، او تمام تلاش خود را به‌کار می‌گیرد تا به‌نوعی آن را به من ربط دهد. من از همین حالا به شما اعلام می‌کنم که حتی شک کوچکی دربارهٔ وفاداری من، باعث نابودی همهٔ هستی‌ام خواهد شد. فقط کافی است که به‌صورت نجوا بر سر زبانها بیفتد که من طرفدار این شورش هستم؛ آن‌وقت کارم تمام است.

ـ اما این موضوع بسیار مضحک است! بی‌شک تو هم می‌توانی یک‌جوری از خودت دفاع بکنی؟

ـ موقعی‌که نتوانم چیزی را ثابت کنم، چگونه باید از خودم دفاع کنم؟ من یقین دارم این حرفی را که می‌زنم واقعیت دارد؛ اما چه سودی دارد؟ اگر تقاضا کنم که به‌طور آشکار دربارهٔ آن تحقیق کنند، در ازای هر شاهدی که من به دادگاه ارایه کنم، یوپوکین پنجاه شاهد می‌سازد. هنوز شما از میزان نفوذ این مرد در این منطقه خبر ندارید. هیچکس شهامت شهادت‌دادن علیه او را ندارد.

ـ اما آیا مگر ضرورتی برای ثابت‌کردن چیزی هم داری؟ چرا به نزد مک‌گرگور نمی‌روی و همه‌چیز را برایش نمی‌گویی؛ او به‌شیوهٔ خودش مرد واقع‌بین و باانصافی است و به‌طور قطع به حرفهایت گوش می‌کند.

ـ فایده‌ای ندارد؛ فایده‌ای ندارد. شما با مغز ماشینی یک آدم توطئه‌گر آشنا نیستید آقای فلوری و متوجهٔ این اصل نیستید که هرکس عذرخواهی کند، به خودش اتهام زده است. اگر بروم و داد بزنم که بر ضد من توطئه شده، فایده‌ای ندارد.

ـ خوب؛ پس می‌خواهی چه کنی؟

ـ کاری از دستم برنمی‌آید و تنها باید منتظر بمانم تا شاید آبرو و اعتبارم مرا نجات بدهد. در چنین مسایلی که در آن پای آبروی یک مأمور محلی درمیان است، بحث ثابت‌کردن و یا آوردن دلیل وجود ندارد. همه‌چیز به‌طور کامل به موقعیت و اعتبار او درمیان اروپاییها برمی‌گردد. اگر اعتبار خوبی داشته باشم، کسی حرفهایی راکه دربارهٔ من می‌زنند باور نمی‌کند؛ اما به عکس؛ اگر اعتبارم بد باشد، آن را باور می‌کنند. همه‌چیز به آبرو و اعتبار شخص بستگی دارد.

درمیان آنها مدتی سکوت برقرار شد. فلوری خیلی خوب می‌فهمید که عبارت «آبرو یعنی همه‌چیز» چه مفهومی دارد. او چنین ضد و نقیضهای گنگ و غیرمستقیم را خیلی‌خوب می‌شناخت و می‌دانست که در چنین مسایلی، شک مهمتر از دلیل و خوشنامی مهمتر از هزار شاهد است. فکری به ذهنش رسید؛ یک فکر ناراحت‌کننده و وحشتناک که تا سه هفتهٔ پیش امکان نداشت به ذهنش خطور کند. این از همان لحظه‌هایی بود که آدمی وظایف پیش رویش را به‌روشنی دریابد و برخلاف همهٔ قدرتهایی که در جهان برای از زیر این وظایف دررفتن علیه او متحد می‌شوند، با قاطعیت برای انجام وظیفه‌اش پابرجا بماند. او گفت: «اگر فرض کنیم که عضویتت در باشگاه پذیرفته شود، آیا این کار برای کسب آبرو و اعتبارت فایده دارد؟»

ـ در صورت پذیرفتن من به عضویت باشگاه؛ بله و بی‌شک چنین خواهد شد. باشگاه برای من سنگری غیرقابل نفوذ است و هروقت که من به درونش راه یابم، همانگونه که کسی چنین داستانها و چرندیاتی را دربارهٔ تو، آقای مک‌گرگور و کسان دیگر باور نمی‌کند اگر برعلیه من هم گفته شود، هیچ‌کس آن را باور نمی‌کند؛ اما حالا بعداز آنکه همهٔ ذهنها دربارهٔ من تحریک و مسموم شده؛ دیگر چگونه می‌توانم امیدوارِ پذیرفته‌شدن به عضویت باشگاه باشم؟

ـ خوب؛ حالا نگاه کن دکتر که من چنین کاری را انجام می‌دهم. من در مجمع عمومی بعدی تو را پیشنهاد خواهم کرد. من می‌دانم که در آن جلسه باید این مطلب مطرح شود و به عقیدهٔ من اگر یک‌نفر کسی را

پیشنهاد کند، کسی جز الیس مخالفت نمی‌کند و تا آن‌وقت...

دکتر که به‌شدت احساساتی شده بود، دست فلوری را در دستهایش گرفت و گفت: «آه، دوست من، دوست بسیار عزیزم! این کار شما بسیار شرافتمندانه است! به تمام معنی شرافتمندانه و واقعی! با این‌همه به‌نظر من چنین کاری بسیار زیادی است؛ چون می‌ترسم که دوباره شما را با دوستهای اروپاییتان درگیر کند. مثلاً آیا آقای الیس قادر به تحمل پیشنهادتان برای پذیرفتن عضویت من در باشگاه هست؟»

ـ اوه؛ الیس برود به جهنم؛ اما چیزی‌که باید تو بفهمی این است که من نمی‌توانم به‌طور قطعی قول پذیرفتنت برای عضویت در باشگاه را بدهم. همه‌چیز به حرفهای مک‌گرگور در جلسه و جوّی که در باشگاه برای دیگران حاکم باشد بستگی دارد. امکان دارد که همهٔ این تلاشها بیهوده باشد.

دکتر هنوز دستهای فلوری را درمیان دستهای چاق و عرق‌کرده‌اش گرفته بود. در این هنگام در چشم دکتر قطره‌های اشک جمع شد که از پشت عینک ذره‌بینی‌اش درشت‌تر دیده می‌شد. چشمهای او حالت چشمهای سگی را به‌خود گرفته بود که با کمال احساس حق‌شناسی از لطف اربابش سپاسگزای می‌کند.

ـ آه، دوست من! اگر به عضویت آن باشگاه پذیرفته شوم، همهٔ رنجهایم تمام می‌شود. با همهٔ اینها به شما یادآوری می‌کنم دوست عزیزم که برای این کار بی‌احتیاطی نکنید. مواظب یوپوکین هم باشید؛ زیرا حالا او شما را هم ازجمله دشمنانش می‌داند و دشمنی او حتی برای شما هم امکان خطر ایجاد می‌کند.

ـ اوه خدای بزرگ! او حتی نمی‌تواند انگشتش را به من برساند. تا حالا که کاری نکرده؛ جز اینکه یکی دو نامهٔ بی‌امضاء و مضحک فرستاده است.

ـ من آنقدرها هم مطمئن نیستم. او راههای زیرکانه‌ای برای ضربه‌زدن دارد. او بی‌شک زمین و زمان را به‌هم خواهد زد تا عضویت من در باشگاه پذیرفته نشود. شما هم دوست عزیزم، اگر نقطه‌ضعفی دارید به‌خوبی مراقبش باشید؛ زیرا او آن را پیدا می‌کند؛ چون او همیشه به ضعیف‌ترین

نقطه ضربه می‌زند.

فلوری گفت: «آیا درست مثل یک سوسمار؟»

دکتر خیلی جدی حرف او را تأیید کرد و گفت: «آری؛ عین سوسمار! اگر موفق به عضویت در باشگاه می‌شدم! آه که این کار چقدر باعث امتنان و افتخار من می‌شود که با اروپاییها هم‌نشینی کنم؛ اما آقای فلوری یک موضوع دیگری هم وجود دارد که من هنوز درباره‌اش چیزی نگفتم. امیدوارم که این هم مورد توجه واقع شود که من اصلاً قصد ندارم که از باشگاه سوءاستفاده کنم. تنها چیزی‌که من دوست دارم، عضوشدن در باشگاه است و حتی اگر پذیرفته هم شوم، به‌خودم جسارت به درون آمدن باشگاه را نمی‌دهم.»

ـ تو به باشگاه نمی‌آیی؟

ـ نه، نه! خدا نیاورد روزی را که من بخواهم به‌زور با اروپاییها هم‌نشینی و رفاقت کنم. من تنها حق عضویتم را می‌دهم و همین امتیاز بزرگ برای من بس خواهد بود. امیدوارم که شما به‌طور کامل متوجه این مطلب شده باشید.

ـ به‌طور کامل دکتر، به‌طور کامل.

همانطورکه فلوری درحال بالارفتن از تپه بود با خودش می‌خندید. او حالا به‌طور قطعی پذیرفته بود که در مجمع عمومی بعد دکتر را برای عضویت در باشگاه پیشنهاد کند. با این کارش چه بلوایی به‌پا می‌شد. مسألهٔ عجیب این بود که وقتی او این مسأله را به‌یاد می‌آورد به خنده می‌افتاد؛ درحالی‌که تا یک‌ماه پیش این مسأله باعث هراسش می‌شد؛ اما حالا در او شور و شوقی به‌وجود آورده بود. چرا؟ و باز هم چرا به‌راستی او چنین وعده‌ای را به دکتر داده بود؟ این واقعیت داشت که این کاری کوچک و کم‌خطر بود که زمینه‌ای برای قهرمان‌شدن نداشت؛ اما اقدام به انجام همین کار هم برای او کار بسیار دور از ذهنی بود. او چرا بعداز اینهمه سالی که یک ارباب اصیل محتاط بود، به‌طور ناگهانی تمامی قوانین را نادیده می‌گرفت؟

او می‌دانست چرا. به‌خاطر الیزابت که با واردشدن به زندگی‌اش او را چنان دگرگون کرده بود که گویی تمامی بلاهای سالهای پیش و همهٔ مسایل

کثیفش را ازیاد برده است. وجود الیزابت تمام اندیشه‌هایش را متحول کرده بود. او توانسته بود حال و هوای انگلیس عزیز را به او برگرداند؛ همان انگلیسی که در آن اندیشه‌های آدم آزاد است و آدم مجبور نیست خودش را با خواست اربابهای اصیل وقف دهد تا شخصیتش را درمیان نژادهای پست و فرودست حفظ کند. تنها حضور الیزابت بود که باعث رفتار شرافتمندانهٔ او شده و چنین رفتاری برایش طبیعی می‌نمود.

وقتی از در باغ به درون خانه رفت، با خودش گفت: «زندگی گذشته‌ام که در بیهودگی سپری شد، کجا رفت؟» از سویی هم، بسیار شاد به‌نظر می‌آمد؛ چون فهمیده بود که مردان وارسته حق دارند که معتقدند امکان رهایی وجود دارد و می‌توان زندگی را دوباره ساخت. او مسیر ورود به خانه را پیمود. به‌نظرش آمد که خانه، گلها، خدمتکاران و همهٔ زندگی‌اش تا مدتی قبل پراز ملالت و رنج‌آور بود؛ اما حالا برایش بسیار تازه و مهم و پراز زیبایی غیرقابل وصف شده بود. اگر او کسی را داشت که در همهٔ این لذتها و نعمتها با او شریک می‌شد، چقدر جالب بود. اگر او آدم تنهایی نبود، این کشور برایش چقدر زیبا و دوست‌داشتنی می‌شد! نرو[1] توی راهروی خانه بود و به‌خاطر برداشتن تعدادی دانه که باقیماندهٔ غذایی بود که باغبان برای بزهایش برده بود، داشت پرتوهای خورشید را تحمل می‌کرد. فلو درحالی‌که نفس نفس می‌زد به‌سوی نرو حمله کرد و او هم بال زد و روی شانهٔ فلوری نشست. همانطورکه فلوری آن خروس سرخ را بغل کرده بود، به درون خانه آمد و شروع به نوازش پرهای نرم و همچون ابریشم آن که مثل الماس بود، کرد.

هنوز قدم به ایوان خانه نگذاشته بود که دریافت ماهلامی در خانه است و دیگر ضرورتی نداشت که کسلا با شتاب نزد او بیاید و این خبر نحس را به او برساند. فلوری بوی صندل، سیر، نارگیل و یاسمن موهایش را احساس کرد. او از روی بالکن نرو را به پایین پرتاب کرد.

کسلا گفت: «این زنک بازگشته است.»

رنگ از چهرهٔ فلوری پرید؛ وقتی رنگ چهره‌اش می‌پرید، لکهٔ

1. Nero

مادرزادی‌اش او را به‌طور ترسناکی زشت جلوه می‌داد. دردی مانند یخ‌زدگی را در همهٔ جوارح بدنش احساس می‌کرد. ماهلامی جلو اتاق خواب ایستاده بود. او چهره‌ای محزون داشت و از زیر پلکهای چشمش او را نگاه می‌کرد. او با لحن اندوهگین و مضطربانه گفت: «تاکین!»

فلوری عصبانیت و وحشتش را روی کسلا ریخت و فریاد کشید: «برو بیرون!»

دختر گفت: «تاکین! به درون اتاق خواب بیایید. من باید موضوعی را به‌اطلاعتان برسانم.»

فلوری به‌دنبالش تا درون اتاق خواب رفت. در مدت یک هفته پیش تاکنون چهرهٔ ظاهری دختر بسیار به‌هم ریخته بود. موهایش چرب و روغنی و پیچش آنها ازبین رفته بود. دختر یک لنگی از پارچهٔ گلدارِ کتان پوشیده بود که محصول منچستر و دو روپیه و هشت آنه قیمتش بود. به صورتش آنقدر پودر زده بود که شبیه ماسک دلقکها شده بود. ته موهایش که پودر به آنجا نفوذ نکرده بود، یک نوار قهوه‌ای از پوست طبیعی‌اش نمایان بود. بسیار شبیه زنهای جُلُنبر روسپی شده بود. فلوری توانایی نگاه‌کردن به صورتش را نداشت. او سرجایش با حالت غمگین ایستاده و از درِ رو به ایوان بیرون را تماشا می‌کرد.

ـ چرا دوباره به اینجا برگشتی؟ چرا به روستایت نرفتی؟

ـ من پیش یکی از خویشانم در کی‌یااوکتادا بودم. چطور بعداز ماجرایی که برایم پیش آمده می‌توانم به روستایم برگردم؟

ـ چرا چنین کردی و عده‌ای را نزد من فرستادی و درخواست پول کردی؟ من همین یک هفته پیش صد روپیه به تو دادم، چطور جسارت یافتی که پول بیشتری از من بخواهی؟

ماهلامی گفت: «چگونه قادر به برگشتن خواهم بود؟» او وانمود کرد که گفتهٔ فلوری را نشنیده است و تُن صدایش را چنان بلند کرد که فلوری صورتش را به‌سوی او چرخاند. ماهلامی قاطعانه؛ اما اندوهناک سر جایش ایستاده بود. ابروهای سیاهش گره خورده و لبهایش آویخته شده بود.

ـ چرا نمی‌توانی برگردی؟

ـ بعداز بلایی که تو سر من آوردی...

ناگهان صدایش شبیه زنهای بازارکه سرهم فریاد می‌زنند، بلند شد و با خشم به جیغ‌زدن پرداخت.

ـ من چگونه می‌توانم به روستایم برگردم درحالی‌که توسط دهاتیهای پست و ابلهی که از آنها بسیار تنفر دارم مورد تمسخر قرار نگیرم؟ من که برای آنها زن یک سفیدپوست بودم، چطور می‌توانم به خانهٔ پدریم برگردم و همراه پیرزنها و زنهایی که آنقدر زشت هستند که نمی‌توانند شوهری گیر بیاورند، سبدهای پراز برنجی را که پراز چلتوک هم هستند، الک کنم. آه که چه ننگ‌آور است! من دوسال زن شما بودم و شما مرا دوست داشتید و از من نگهداری می‌کردید؛ اما به‌یکباره و بی‌هیچ دلیل و بی‌هیچ اطلاع قبلی‌ای مانند یک سگ مرا از خود دورکرده و بیرون کردید و حالا من باید بی‌پول و بی‌جواهرات به روستا بازگردم و این درحالی است که تمام لنگهای ابریشمی‌ام را ازدست دادم. در آنجا همه مرا به‌هم نشان خواهند داد و می‌گویند، این همان ماهلامی است که به‌گمانش از همهٔ ما زرنگتر بود. اکنون او را ببینید که آن مرد سفیدپوست چنان‌که دربین آنها عادی است چنان رفتاری را در حق او کرده است. حالا دیگر تمام زندگی‌ام نابود و تباه شده است. بعداز دوسال زندگی با شما، حالا دیگر چه‌کسی حاضر به ازدواج با من می‌شود؟ شما جوانی‌ام را تباه کردید؛ آه‌که چقدر احساس ننگ و بی‌آبرویی می‌کنم.

فلوری نمی‌توانست به او نگاه کند. با حالتی حیران و پریده‌رنگ و شرمنده سرجایش ایستاده بود. همهٔ حرفهای او قابل قبول بود. اکنون چطور می‌توانست به او بفهماند که جز آن چاره‌ای نداشته است. چگونه می‌توانست به او بگوید که ادامهٔ رابطهٔ عاشقانهٔ آنها یک گناه غیرقابل بخشایش است؟ او تقریباً از ماهلامی در هراس بود و لکهٔ مادرزادی‌اش همچون لکهٔ جوهر روی صورتش پخش شده بود. او با حس ششمش دریافت که باید به پول توسل جوید؛ زیرا می‌دانست که ماهلامی دربرابر پول ضعیف است؛ بنابراین گفت: «من به تو پول خواهم داد. همان پنجاه روپیه‌ای راکه درخواست کردی به تو می‌دهم و بعدها هم بیشتر برایت می‌فرستم؛ اما از حالا تا آخر ماه دیگر هیچ پولی ندارم.»

این راست بود. او به‌همراه صد روپیه‌ای که قبل‌از آن به او داده و پولی را که بابت خرید لباس خودش خرج کرده بود، تمام نقدینگی‌اش ته کشیده بود. با اندوه متوجه شد که ماهلامی شروع کرده به بلند بلند گریه‌کردن. ماسک سفید صورتش درهم ریخت و اشکهایش روی صورتش روان شد. پیش‌از آنکه فلوری بتواند جلو او را بگیرد، ماهلامی جلو او روی زمین زانو زد و درحالی‌که ادای احترام می‌کرد، سر و پیشانی‌اش را بر زمین زد و خودش را دربرابر او به‌طور پست‌ترین شکل ممکن قرار داد. چنین طرز احترام‌گذاشتن شرم‌آوری که همراه با تواضع کامل بود، همچنان‌که گردنش را خم کرده و اندامش را طوری قرار داده بود که گویی به‌طرف مقابلش التماس می‌کند تا ضربه‌ای به او بزند، همیشه باعث هراسش می‌شد.

او فریاد کشید: «برخیز، برخیز! من نمی‌توانم چنین کاری را تحمل کنم. زود برخیز!»

دختر دوباره شروع به گریه با صدای بلند کرد و سعی می‌کرد تا دوباره پاهایش را بگیرد. فلوری به‌تندی خودش را کنار کشید.

ـ همین حالا برخیز و این صدای ترس‌آورت را قطع کن. من دیگر نمی‌دانم که چرا گریه می‌کنی؟

او بلند نشد! اما بر زانوهایش نشست و همانطورکه گریه می‌کرد، گفت: «چرا تصمیم گرفتید که به من پول بدهید؟ آیا گمان می‌کنید که من تنها برای پول‌گرفتن به اینجا برگشتم؟ به‌گمان شما بعداز آنکه مرا همچون سگ از اینجا راندید، تنها پول برایم مهم است؟»

فلوری به‌اندازهٔ چندگام از او دور شد تا نکند دوباره پاهایش را بچسبد. بعد تکرار کرد: «برخیز؛ اگر پول نمی‌خواهی، دیگر دردت چیست؟»

او با گریه گفت: «چرا شما از من بدتان می‌آید؟ مگر من در حق شما چه کردم؟ من جعبهٔ سیگارتان را دزدیدم؛ اما این کار من باعث خشمتان نشد. شما تصمیم گرفته‌اید با آن زن سفید عروسی کنید. من این را می‌دانم و درواقع همه می‌دانند؛ اما این چه اهمیتی دارد؟ شما چرا مرا می‌رانید و از من بدتان می‌آید؟»

ـ من از تو بدم نمی‌آید. من قادر به شرح این موضوع برای تو نیستم.

برخیز؛ لطفاً برخیز.

دختر حالا گستاخانه گریه می‌کرد؛ چون او درهرحال یک دختربچه بود. او با چشمهای اشک‌آلود به فلوری نگاه می‌کرد تا نشانه‌ای از ترحم در صورتش ببیند. یک‌دفعه کار ترسناکی انجام داد. او به‌تمامی روی زمین دراز کشید.

فلوری با زبان انگلیسی فریاد زد: «برخیز، برخیز! این کارت بسیار زشت است و من قادر به تحملش نیستم.»

دختر از جایش برنخاست؛ ولی مانند یک کرم تمام طول زمین اتاق را لولید و خودش را به‌پای فلوری رساند. اثر کشیده‌شدنش روی زمین خاک‌گرفتهٔ کف اتاق، همچون یک نوار باقی ماند. جلو او روی سینه بر خاک افتاد و صورتش را روی زمین و دستهایش را جلو آورده بود؛ انگار که دربرابر محراب معبد سجده کرده باشد. بعد با فغان و زاری گفت: «ارباب، ارباب! آیا مرا نمی‌بخشید؟ تنها برای آخرین‌بار ماهلامی را به نزد خودتان برگردانید. من برای شما یک کنیز می‌شوم و حتی از آن هم پست‌تر. هرکاری که بخواهید انجام می‌دهم؛ تنها مرا از خود نرانید.»

او دستهایش را دور مچ پای فلوری پیچید و کفشهایش را بوسید. فلوری همچنانکه دستهایش در جیب شلوارش بود، حیران به پایین و او خیره شده بود. فلو درحالی‌که به‌نرمی راه می‌رفت به درون اتاق آمد. پوزه‌اش را می‌جنباند؛ چون که یک بوی آشنا شنیده بود. خودش را به جایی‌که ماهلامی بر زمین افتاده بود، رساند و مشغول بوکشیدن لنگی او شد. فلوری نمی‌توانست این منظره را تحمل کند. دولا شد و شانه‌های ماهلامی را گرفت و او را روی زانو نشاند و گفت: «حالا برخیز. من از دیدن تو در این وضعیت دچار ناراحتی می‌شوم. هرکاری بتوانم برای تو می‌کنم. چه سودی دارد که همینطور گریه کنی؟»

ماهلامی که دوباره امیدوار شده بود، شروع به گریه کرد و گفت: «بنابراین آیا من دوباره می‌توانم به نزد شما برگردم؟ ارباب خواهش می‌کنم که دوباره ماهلامی را پیش خودت برگردان. ضرورتی ندارد که کسی از این موضوع باخبر شود. وقتی هم که آن زن سفید خواست به اینجا بیاید، گمان می‌کند که من زن یکی از خدمتکاران هستم. آیا

می‌گذاری که دوباره به اینجا بیایم؟»

ـ نه نمی‌توانم. این کار ممکن نیست.

بعد دوباره صورتش را از او برگرداند.

دختر که استواری کلام او را دید، از ته دل فریادی بسیار ترسناک و زشت کشید و بعد دوباره به‌همان حالت احترام رو به جلو خم شد و پیشانی‌اش را محکم به زمین زد. به‌راستی که ترسناک بود. چیزی‌که بیشتر ترسناک بود و درونش را آزار می‌داد، پستی و حقارتی بود که پشت این زاری و التماس پنهان شده بود؛ زیرا در همهٔ این رفتارهای او حتی کورسوی عشقی وجود نداشت. او تمام این گریه‌ها و تملق و التماسها را تنها برای آنکه امتیاز باقی‌ماندن معشوقهٔ او بودن برایش داشت، می‌کرد. یک زندگی آمیخته با تنبلی و تن‌آسایی با لباسهای گرانقیمت و دستوردادن به خدمتکاران. پشت این وضعیت او، غم و ملالتی وجود داشت که به‌سختی می‌شود آن را با واژه‌ها توضیح داد. اگر ماهلامی به‌راستی فلوری را دوست داشت با رحم کمتری او را از خودش می‌راند. فلوری دولا شد و ماهلامی را بغل و از جایش بلند کرد و گفت: «ماهلامی؛ گوش کن. من از تو متنفر نیستم. تو نیز در حق من هیچ بدی نکردی؛ بلکه من تو را آزرده‌ام؛ اما اکنون چارهٔ دیگری ندارم. تو باید به خانه‌ات بروی و من بعداً برایت پول می‌فرستم. اگر بخواهی می‌توانی در بازار برای خودت غرفه‌ای راه بیندازی. تو جوان هستی و می‌توانی بعداز پولدارشدن برای خودت شوهری پیدا کنی و در آن‌صورت دیگر این موضوع برایت مهم نخواهد بود.»

دختر دوباره همچنان با گریه گفت: «من هستم که بدبخت شدم. من خودم را می‌کشم. خودم را از بالای اسکله به درون رودخانه می‌اندازم. چطور می‌توانم بعداز این ننگ و بی‌آبرویی به زندگی‌ام ادامه دهم؟»

فلوری همچنان او را در آغوش گرفته و تقریباً داشت نوازشش می‌کرد. ماهلامی هم به‌سختی به او چسبیده و چهره‌اش را لای پیراهن فلوری پنهان کرده بود. از شدت گریه همهٔ اندامش می‌لرزید. بوی صندل به دماغ فلوری نفوذ کرد. ماهلامی فکر می‌کرد اکنون که دستهای فلوری دور او حلقه خورده و اندامشان به‌هم چسبیده، او می‌تواند نیرویش را روی او

آزمایش کند. فلوری به‌آرامی او را از خودش جدا کرد و وقتی دید که او دیگر خودش را روی زمین نینداخت از او دور شد.

ـ بس است دیگر. اکنون باید بروی. من نیز آن پنجاه روپیه‌ای که قولش را به تو دادم، می‌دهم.

آنگاه صندوق آهنی‌اش را از زیر تخت بیرون کشید و از درونش پنج اسکناس ده روپیه‌ای بیرون آورد. دختر آنها را درون پیراهنش گذاشت و به‌تندی اشکهایش خشک شد. بی‌آنکه دیگر حرفی بزند به دستشویی رفت و بعداز مدتی با صورت شسته و موهای مرتب بازگشت. هرچند هنوز غمگین بود؛ اما دیگر حالت روانی‌ها را نداشت و عصبی نبود.

ـ تاکین برای آخرین‌بار می‌پرسم؛ آیا مرا پیش خودت برمی‌گردانی؟ آیا این حرف آخرتان است؟

ـ بله جز این چاره‌ای ندارم.

ـ بنابراین من می‌روم تاکین.

ـ باشد خدانگهدارت.

او به ستونهای چوبی ایوان تکیه داد و مشغول تماشای ماهلامی شد که در زیر آفتاب داغ راه محوطه را می‌پیمود. آن دختر محکم و باوقار راه می‌رفت؛ اما باوجود این، وضعیت کمرش می‌گفت که او بسیار درمانده شده است. چیزی‌که آن زن گفت به‌راستی حقیقت داشت: فلوری جوانی‌اش را تباه کرده بود. زانوهای فلوری به‌طرز غیرارادی‌ای می‌لرزید. کسلا از پشت سرش بی‌صدا به او نزدیک شد و برای آنکه توجهش را به‌خود جلب کند، سرفه کرد.

ـ دیگر چه بلایی نازل شده؟

ـ ای قدیس، صبحانه‌تان سرد می‌شود.

ـ صبحانه نمی‌خورم. برایم کمی مشروب بیاور؛ جین.

بعد با خودش گفت: «زندگی‌ای که اخیراً داشتم کجا رفت؟»

۱۴

دو قایق که فلوری و الیزابت را می‌برد، درست مانند دو سوزن دراز و منحنی‌ای که برای کار گلدوزی به‌کار می‌روند، از رود کوچکی که از سمت ساحل شرقی رود ایراوادی[1] به‌سوی خشکی روان بود، سینهٔ آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. روز شکار و تیراندازی فرارسیده بود، برنامهٔ سفری کوتاه برای آن بعدازظهر درنظر گرفته شده بود. بی‌شک آن دونفر نمی‌توانستند تمام آن شب را با هم در جنگل بگذرانند. آنها تصمیم گرفته بودند که در هوای به‌نسبت خنک بعدازظهر چند ساعت به شکار و تیراندازی مشغول شده و بعداز آن سروقت برای خوردن شام به کی‌یااوکتادا برگردند.

قایقهایی که با خالی‌کردن تنهٔ یک درخت بزرگ ساخته شده بودند، بسیار سبک و با سرعت بی‌آنکه روی سطح آبی که به‌رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود، موجی به‌وجود آورد، پیش می‌رفت. در اطراف رود کوچک آنقدر گلهای سنبل آبی و گیاهان دیگر روییده بود که آن کانال که عرضش چهارپا بود، همچون نواری پراز پیچ‌وخم به‌نظر می‌رسید. پرتوهای خورشید از لای شاخه‌های انبوه و سبز درختها به پایین می‌تابید. گاهی صدای طوطیها هم شنیده می‌شد. در طول راه به‌جز یک مار که با شتاب شنا می‌کرد و خودش را در لابلای گِل و لجن پنهان کرد، هیچ حیوان وحشی دیگری را ندیدند.

---

1. Irrawaddy

الیزابت از فلوری پرسید: «تا به روستای موردنظرتان برسیم، چقدر راه است؟»

فلوری که در قایق بزرگتر به‌همراه فلو و کسلا و یک پیرزن پاروزن که با لباسهای پاره‌پوره‌اش درحال پاروزدن بود، نشسته و پشت سر الیزابت در حرکت بود، از پیرزن پرسید: «چقدر مانده است، مادربزرگ؟»

پیرزن سیگارش را از لبش برداشت و پارو را روی زانوهایش گذاشت و به‌فکر فرورفت و پس‌از مدت کمی گفت: «به‌اندازهٔ رسیدن فریاد یک مرد به ما.»

فلوری گفتهٔ آن زن را چنین ترجمه کرد: «در حدود نیم مایل.»

آنها تا آن‌وقت نزدیک به دو مایل راه را پیموده بودند. پشت الیزابت درد می‌کرد. یک حرکت کوچک می‌توانست قایق را سرنگون کند و برای حفظ تعادل آن، لازم بود که سرنشینش روی نیمکت باریک و بی‌پشتی‌اش به‌طور مستقیم بنشیند و پاهایش را تا اندازه‌ای درازکند که به آبهای ته قایق تماس پیدا نکند. میگوهای مرده در آب قایق با حرکت آن به بالا و پایین می‌رفتند. مرد برمه‌ای که در قایق الیزابت مشغول پاروزدن بود، شصت‌سال سن داشت. اندام نیمه‌برهنهٔ او که پوستی قهوه‌ای داشت همچون اندام یک جوان بدون نقص بود. او چهره‌ای فرسوده؛ اما آرام و شاد داشت. موهای سیاه و انبوهش که از بسیاری از برمه‌ایها زیباتر بود به یک‌طرف آرایش شده و در پشت یک گوشش گره زده و چند تارش بر گونه‌هایش رها بود. الیزابت تفنگ عموی خود را روی زانوهایش گذاشته و داشت آن را لمس می‌کرد. فلوری برای آنکه او راحت باشد، از او خواسته بود که تفنگ را به او بدهد؛ اما او نپذیرفته بود؛ زیرا لمس آن برایش اینچنین همراه با لذت بود که قادر نبود از آن بگذرد. او تا آن‌روز هرگز تفنگی را در دست نگرفته بود. الیزابت یک کفش و دامن زبر و پیراهنی مردانه از جنس ابریشم برتن داشت. او خودش می‌دانست که این لباس و کفش به‌همراه کلاه لبه‌پهنی که بر سر داشت، خیلی به او می‌آید. باوجود دردی که در کمر حس می‌کرد و عرق گرمی که از گونه‌هایش جاری بود و صورتش را قلقلک می‌داد و پشه‌های بزرگی که حول و حوش زانوهایش وزوز می‌کردند، باز هم شاد بود.

رود کوچکی را که آنها می‌پیمودند، باریکتر شد تا سرانجام به یک ساحل پراز گِل و لجن صاف همچون شکلات رسیدند. کومه‌های پوسیده‌ای که پایه‌های آنها در ته آن نهر نصب شده بود به‌چشم آنها آمد. پسرکی لخت درمیان دوتا از آن کومه‌ها ایستاده بود و با نخی که به‌پای یک حشرهٔ بزرگ شبیه به سوسک بسته بود، آن را همچون بادبادک به پرواز درآورده بود. وقتی پسرک اروپاییها را دید از ته دل فریادی کشید و با فریاد او ناگهان بچه‌های زیاد دیگری پدیدار شدند و همه با هم به‌دیدن آن دونفر پرداختند. برمه‌ای پیر قایق را به‌سوی اسکله‌ای راند که به‌وسیلهٔ تنهٔ نخل ساخته بودند. همه‌جای تنهٔ آن درخت پوشیده از یک‌نوع صدف بود که جای پای استواری را روی آن ایجاد کرده بود. پیرمرد از درون قایق به روی اسکله جستی زد و به الیزابت برای پای‌نهادن به ساحل کمک کرد. یک پیرمرد با وقار که لباس محلی[1] قرمزی پوشیده بود، پیش آمد. او روی صورتش یک خال داشت که چهارتا موی بسیار بلند روی آن روییده بود. وقتی پیرمرد آن تازه‌واردان را دید، ادای احترام کرد و بعد هم با زدن به سر بچه‌هایی که در حوالی اسکله جمع شده بودند، آنها را پراکنده کرد.

فلوری گفت: «این پیرمرد، کدخدای اینجاست.»

پیرمرد آنها را به‌طرف خانه‌اش راهنمایی کرد و با کمری که به‌خاطر رماتیسم و تعظیمهای بیش‌از اندازه که برای مأمور زیردستی ضرورت داشت خم شده بود، در جلو همه راه می‌رفت. بچه‌های روستا که در این هنگام همگی در آنجا حضور یافتند، پشت‌سر اروپاییها حرکت کردند. سگهای ولگردی که هر آن تعدادشان زیادتر می‌شد، با پارس‌کردن خود، فلو را ترسانده و او را وادار کرده بودند که به‌سوی فلوری برود و خودش را به او بچسباند. تمام آدمهای کومه‌ها به جلو آنها آمده و به آن دختر انگلیسی چشم دوخته بودند. برگهای درختهای عظیم روی تمام روستا سایه گسترده بود. بارش باران موجب جاری‌شدن سیل در نواحی پست روستا شده و آن منطقه را شبیه یک ونیز چوبی؛ اما کثیف و زشت می‌کرد؛ طوری‌که دهاتیها می‌توانستند از جلو در خانه‌های خود سوار قایق بشوند.

1. Paso

خانهٔ کدخدا از خانه‌های دیگر کمی بزرگتر بود و سقفش هم از آهن مواج ساخته شده بود و با اینکه به‌هنگام بارش باران سروصدای تحمل‌ناپذیری داشت؛ اما باعث غرور و افتخار کدخدا می‌شد. کدخدا برای ساختن این خانه از ساختن یک معبد که هزینهٔ زیادی هم داشت، چشم پوشیده بود که بی‌شک این کارش باعث شده بود که او از احتمال دریافت یک خلسهٔ نیروانایی محروم شود. او با شتاب به درون خانه رفت و به دندهٔ جوانی که روی ایوان خوابیده بود لگدی زد و سپس دوباره برگشت و به اروپاییها تعظیم کرد و آنها را به درون خانه تعارف کرد.

فلوری گفت: «نظرت برای داخل خانه شدن چیست؟ به‌گمانم در اینجا به‌اندازهٔ نیم‌ساعت معطل بشویم.»

الیزابت گفت: «آیا نمی‌توان به آنها گفت که چندتا صندلی در ایوان بگذارند که ما روی آنها بنشینیم؟»

پس‌از تجربه‌ای که در خانهٔ لی‌ئیک کرده بود، به‌خودش قول داده بود که تا آنجا که ممکن باشد دیگر به درون خانهٔ یک بومی قدم نگذارد.

در درون خانه هیاهویی درگرفت و کدخدا به‌کمک آن جوانی که از او لگد خورده بود و چند زن دیگر چند صندلی را که به طرز عجیبی به‌وسیلهٔ گلهای ختمی تزیین شده بودند به‌همراه چند پیت نفتی که به‌عنوان گلدان برای پرورش گلهای بگونیا به‌کار می‌بردند، از درون خانه بیرون آوردند. به‌طور آشکاری مشخص بود که آنها درون خانه را برای پذیرایی از مهمانها آماده و برای نشستن آنها جایی را از قبل درنظر گرفته بودند. همین‌که الیزابت نشست، کدخدا به‌همراه قوری‌ای چای، یک شاخه موز سبز و بلند و شش سیگار برگ باریک سیاه نزد آنها آمد. وقتی‌که او در فنجان الیزابت برایش چای ریخت، الیزابت سرش را به‌عنوان اینکه نمی‌خواهد، تکان داد؛ زیرا شکل آن چای بسیار بدتر از چایی بود که در خانهٔ لی‌ئیک تهیه کرده بودند.

کدخدا با شرمندگی و از شدت ناراحتی دستش را روی بینی‌اش کشید و بعد خطاب به فلوری پرسید: «آیا خانم دوست دارند چای خود را با شیر میل کنند؟»

او شنیده بود که اروپاییها در چایشان شیر می‌ریزند و در این‌صورت

دهاتیها می‌توانستند در صورت خواست مهمانان یک گاو را بگیرند و آن را بدوشند. الیزابت همچنان از خوردن چایی که به او تعارف شد، خودداری می‌کرد؛ ولی به‌خاطر آنکه تشنه شده بود، از فلوری تقاضا کرد تا یک‌نفر را برای آوردن یک شیشه سودا که کسلا با خودش آورده بود، بفرستد. وقتی کدخدا بطری سودا را دید، به‌خاطر آنکه به‌اندازهٔ کافی برای پذیرایی از مهمانان تدارک ندیده بود، احساس گناه کرد. او با شرمندگی از ایوان رفت و اروپاییها را تنها گذاشت.

الیزابت همچنان تفنگ را در بغل گرفته بود و فلوری هم به نرده‌های ایوان تکیه داده و وانمود به کشیدن یکی از سیگارهای کدخدا می‌کرد. الیزابت با شور و شوق فراوان منتظر شروع‌شدن شکار و تیراندازی بود و به‌طور پی‌درپی از فلوری می‌پرسید: «پس کی شکار را شروع می‌کنیم؟ آیا به‌نظر تو ما به‌قدر کافی گلوله با خودمان آوردیم؟ چند طبل‌زن با خودمان می‌بریم؟ اوه، آرزو می‌کنم شانس بیاوریم. به‌نظر شما چندتا می‌توانیم شکار کنیم؟»

ـ به‌احتمال زیاد ما نمی‌توانیم کار چندان شگفت‌انگیزی انجام دهیم. گمان می‌کنم تنها بتوانیم چندتا کبوتر و چندتا پرندهٔ جنگلی شکار کنیم. درهرصورت حالا دیگر فصل این پرنده‌ها گذشته؛ اما مسأله‌ای نیست و ما سرانجام می‌توانیم خروسها را شکار کنیم. شایع شده که در این اطراف یک پلنگ دیده شده که هفتهٔ پیش یک گاو نر را که متعلق به دهاتیها بوده، از وسط پاره کرده است.

ـ اوه، پلنگ! اگر ما می‌توانستیم آن را شکار کنیم، چقدر خوب می‌شد.

ـ متأسفانه احتمالش بسیار کم است. تنها اصولی که در سرزمین برمه وجود دارد این است که به چیزی امید واهی نداشته باشی؛ زیرا سرانجام چنین امیدهایی همیشه باعث یأس آدم می‌شود. در جنگلهای اینجا شکارهای بسیاری وجود دارد؛ اما با این وجود اغلب مجالی برای تیراندازی پیش نمی‌آید.

ـ چرا؟

ـ زیرا جنگل اینجا آنچنان انبوه است که چشم ما امکان دارد حیوانی را که در پنج یاردی ما ایستاده نتواند ببیند و بیشترشان از پشت طبل‌زنها

می‌گریزند. برعکس این، اگر موفق به دیدن آنها شوی؛ تنها یک‌لحظه خواهد بود و به‌خاطر آنکه در همه‌جا آب یافت می‌شود، هیچ حیوانی در یک‌جای مخصوصِ جنگل نمی‌ماند. یک پلنگ اگر لازم شود، می‌تواند صد مایل راه را طی کند و هرگاه طعمه‌ای را حس کند، نیازی به نزدیک‌شدن به آن ندارد. وقتی‌که من جوان بودم، شبهای زیادی را در نزدیکی لاشه‌های متعفن گاوها در انتظار پلنگی به‌سر آوردم که هرگز پدیدار نشد.

الیزابت بر جای خود تکانی خورد و شانه‌هایش را به پشتی صندلی مالید. الیزابت هروقت در اوج شادی بود، چنین عملی انجام می‌داد. وقتی فلوری دربارهٔ این موضوع حرف می‌زد، از صمیم قلب دوستش داشت. ساده و معمولی‌ترین حرفها درمورد شکار برای الیزابت جذاب و هیجان‌آور بود. اگر فلوری به‌جای گفتگو دربارهٔ کتاب، هنر و آن شعرهای زشت و مهوع، همیشه راجع به تیراندازی و شکار حرف می‌زد، چه می‌شد. ناگهان ستایشگرانه به او نگاه کرد. فکر کرد فلوری به‌طرز ویژهٔ خودش یک مرد خوش‌تیپ و جذاب است. با آن پیراهن یقه‌باز ململی‌اش، شلوارک، مچ‌بند و پوتین مخصوص شکار، چه مردانه می‌نمود. صورت آفتاب‌سوخته‌اش همچون صورت سربازی بود که در آن لحظه به‌هیچ‌وجه لکهٔ مادرزادی‌اش را نمی‌دید. الیزابت دوست داشت که او همچنان حرف بزند.

- برایم دربارهٔ شکار پلنگ بیشتر بگویید. به‌راستی که چقدر جالب است.

فلوری ماجرای شکار پلنگ آدمخواری را برایش گفت که چندسال پیش یکی از حمالهای پیرش را کشته بود. او همچنانکه در رنج پشه‌های جنگلی برای مدتی روی سکویی که روی درخت برای شکار ببر و پلنگ می‌ساختند، منتظر مانده بود تا سرانجام در تاریکی جنگل چشمهای پلنگ که همچون فانوس سبزی می‌درخشید، نمایان شد. صدای نفسها و آب دهان پلنگ وقتی‌که داشت تن آن بومی را که به تخته چوبی بسته شده بود، می‌خورد، از دور شنیده می‌شد. فلوری تمام ماجرا را با جسارت برای الیزابت شرح می‌داد ــ مگر این روال طبیعی یک مرد نمونهٔ انگلیسی

که در سرزمین هند بزرگ شده بود، نبود که می‌بایست به این صورت کسالت‌بار و ملال‌انگیز داستان شکار پلنگ را شرح دهد ـ با این وصف، الیزابت درنهایت رضایت و شور و شوق برای بار دیگر سرجایش تکان خورد و شانه‌هایش را لرزاند. فلوری فهمیده بود که چنین بحثهایی چقدر موجب آرامش و جلب اعتماد الیزابت می‌شد و همهٔ لحظه‌هایی را که باعث کسالت و ملالت الیزابت شده بود، جبران می‌کرد. شش جوان که موهای پرپشتی داشتند، همچنانکه داسهایشان در دستشان بود، رسیدند. یک پیرمرد لاغراندام؛ اما بسیار چابک در جلو آنها پیش می‌آمد. همهٔ آنها جلو خانهٔ کدخدا ایستادند و یکی از آنها فریاد خشمگینانه‌ای کشید. دوباره کدخدا پدیدار شد و به فلوری گفت که طبل‌زنها آماده هستند و اگر ازنظر خانم جوان هوا گرم نیست، آنها وظیفهٔ خود را به‌جا بیاورند.

همگی حرکت کردند. یک‌سوی آن روستا که از رود جدا می‌شد، به‌وسیلهٔ باریکه‌ای از درختهای کاکتوسی که ارتفاعشان شش‌پا و کلفتی‌شان دوازده‌پا بود، حفاظت می‌شد. آنها از راه باریک پراز کاکتوس عبور کردند و به یک جادهٔ کثیف خاکی مال‌رو رسیدند که در دوطرفش چوبهای خیزرانی به‌اندازهٔ میلهٔ پرچم بلند و به‌شکل انبوه روییده بودند. همچنانکه طبل‌زنها داسهایشان را به‌دست داشتند، به‌طور ردیف راه می‌رفتند. پیرمرد شکارچی جلو الیزابت حرکت می‌کرد. لنگش را در کمر گره زده بود و رانهای لاغر و نزارش پراز خالکوبی‌ای با نقش و نگارهایی به‌رنگ آبی کبود بود. جایی که خالکوبی داشت آنچنان درهم پیچیده بود که انگار آن مرد یک تور آبی‌رنگ به‌پا دارد. یک چوب خیزران که ضخامتش به‌اندازهٔ مچ دست یک مرد بود، وسط جاده را سدکرده بود. آن طبالی که در جلو همه راه می‌رفت، با یک ضربهٔ داس در دستش آن را برید و ناگهان آب درونش فواره زد و به کنارها پاشید. بعداز آنکه نیم مایل از راه را پیمودند به یک دشت گسترده و باز رسیدند. آنها باوجود نور شدید خورشید بسیار سریع راه آمده و برای همین هم از سروکلهٔ همه عرق می‌چکید.

فلوری به آنجا اشاره کرد و گفت: «ما باید در آنجا به تیراندازی بپردازیم.»

او به یک بیابان خشک گسترده که پوشیده از ساقهٔ کاه بود و به‌وسیلهٔ گِل به قطعه‌های چند هکتاری تقسیم شده بود، اشاره کرد. آنجا یک دشت صاف؛ اما بسیار زشت بود که به‌جز چند مرغ ماهیخوار سفید هیچ موجود زندهٔ دیگری به‌چشم نمی‌خورد، بود. پشت این دشت پهن، یک جنگل از درختهای عظیم بود که شباهت بسیاری به صخره‌های سبز سربه‌فلک‌کشیده داشت، قرار گرفته بود. طبالان به‌سمت درختی که در فاصلهٔ بیست یاردی آنها قرار داشت رفتند و یکی از آنها زانو زد و به درختی که بسیار شبیه درخت زالزالک بود، ادای احترام کرد و دعایی زیرلب خواند. پیرمرد شکارچی هم کمی از یک شیشه که درونش مایع رنگین غلیظی بود، بر روی زمین پاشید و دیگران هم با حالتی جدی و ملال‌آور همچون مردهایی که در اجرای مراسم کلیسا شرکت می‌کنند، آن‌دو را نگاه می‌کردند.

الیزابت گفت: «آنها چه می‌کنند؟»

ـ خدایان بومی را می‌ستایند. آنها به این خدایان نات[1] می‌گویند. یک‌جور فرشتهٔ جنگلی؛ آنها به درگاه این فرشته‌های جنگلی برای خوش‌شانسی ما دعا می‌کنند.

شکارچی برگشت و با صدای خشکی گفت که باید پیش‌از قدم‌نهادن در جنگل بوته‌های کمی را که سمت راست آنها وجود داشت، درو کنند؛ گویا نات چنین نظری داشت. شکارچی با داسی که در دست داشت جایی را که فلوری و الیزابت در آنجا بودند را به آنها نشان داد. بی‌درنگ همهٔ طبالها به بوته‌ها حمله کردند و شروع به بازکردن راهی از درون آنها به‌سوی مزارع برنج کردند و درحین این کار هم بر طبلهایشان می‌کوفتند. در حاشیهٔ جنگل بوته‌های گلهای رز وحشی روییده بودند که الیزابت و فلوری در پشت یکی از آن بوته‌ها و کسلا هم همچنانکه برای آرام‌کردن فلو قلاده‌اش را به‌دست گرفته بود، در پشت بوتهٔ دیگری پنهان شدند. فلوری همیشه موقع شکار عادت داشت که از کسلا فاصله بگیرد؛ چون هروقت که تیرش خطا می‌رفت، کسلا با زبانش صداهایی درمی‌آورد که باعث ناراحتی او می‌شد. در همین موقع از دور انعکاس صداهایی شنیده

---

1. Nats

می‌شد که همراه با فریاد بود. شروع به کوفتن طبلها کردند. الیزابت به‌طور بی‌اراده شروع به لرزیدن کرد؛ جوری‌که قادر به ثابت نگه‌داشتن لولهٔ تفنگش نبود. یک پرندهٔ عجیب و زیبا با بالهایی خاکستری و اندامی سرخ که کمی از یک سار بزرگتر بود، از روی درختها به‌طرف آنها پرید. صدای طبل و آن فریادها نزدیکتر شد. بوته‌ای جنگلی با شدت لرزید و یک حیوان بزرگ از درونش بیرون آمد. الیزابت تفنگش را برای هدف‌گیری آن حیوان بالا آورد؛ اما یک طبال زردپوست و لخت با داسی در دست به آنجا رسید و وقتی متوجهٔ ورود خود به دشت باز شد، از ته‌دل فریادی کشید تا دیگران هم به او ملحق شوند.

الیزابت تفنگش را پایین آورد.

ـ چه شده؟

ـ هیچ‌چی؛ طبل‌زدن به‌پایان رسیده است.

الیزابت که بسیار ناراحت شده بود با اندوه گفت: «پس در اینجا شکاری وجود نداشت.»

ـ اهمیتی ندارد. اغلب در اولین دور نواختن طبل چیزی به‌دست نمی‌آید. دفعهٔ دیگر شانسمان بیشتر می‌شود.

آنها از یک زمین ناهموار و از روی مرزبندی گلها گذشتند و به درختهای بلند و سبز جنگل رسیدند و در آنجا کمین کردند. الیزابت یاد گرفته بود که چطور خشاب تفنگ را پُر کند. این‌بار مدت زیادی از طبل‌زدن نگذشت که کِسلا یک سوت بلند کشید.

فلوری فریاد کشید: «مراقب باش. زود باش. آمدند.»

تعدادی کبوتر سبز در ارتفاع چهل یاردی با سرعت به‌سوی آنها در پرواز بودند. چرخیدن آنها در هوا مانند شنهایی که با منجنیق به آسمان پرتاب شده باشند به‌نظر می‌رسید. الیزابت از هیجان زیاد مدتی حیران برجای ماند و برای یک آن قدرت هیچ حرکتی را نداشت. او به‌سوی پرندگان هدف‌گیری کرد و ماشه را فشار داد؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. به‌جای ماشه حفاظ آن را کشیده بود. بی‌درنگ ماشه‌ها را پیدا کرد و هردو را با هم فشار داد. صدای ناهنجاری بلند شد و الیزابت با شدت به عقب پرتاب شد و درد زیادی را در ناحیهٔ استخوان ترقوه‌اش حس کرد. گلولهٔ او

درحدود سی یارد عقب پرنده‌ها خطا کرده بود. او فلوری را دید که تفنگش را به‌سوی پرندگان نشانه گرفته است. یکباره دو کبوتر در هوا بی‌حرکت شدند و همچون تیری که از کمان رها شده باشد با سرعت به زمین افتادند. کسلا از ته‌دل فریاد کشید و به‌همراه فلو به‌سوی دو کبوتری که برزمین سقوط کرده بودند، دوید.

فلوری با صدای بلند گفت: «اینجا را ببین! آن یک کبوتر امپراتور است که ما باید شکارش کنیم.» یک پرندهٔ بزرگ در ارتفاع کمی بالای سر آنها در پرواز بود. الیزابت بعداز آنکه تلاش قبلی‌اش ناموفق بود، دیگر میلی به تیراندازی نداشت. او به فلوری نگاه می‌کرد که درحال پرکردن خشاب تفنگش بود و بعد آن را به‌سوی پرنده هدف گرفت. دودی سفیدرنگ از لولهٔ تفنگ برخاست و بعداز آن، پرنده که بالش شکسته بود، به‌زمین افتاد. فلو و کسلا با هیجان همچنانکه فلو کبوتر امپراتور را به دندان گرفته بود به‌سوی آنها آمدند. در همین هنگام هم کسلا با لبخند دو کبوتر سبز را از کیفش بیرون آورد و به آنها نشان داد.

فلوری مردهٔ کبوتر سبز را گرفت و درحالی‌که آن را به الیزابت نشان می‌داد گفت: «نگاه کن که اینها چه حیوانهای زیبایی هستند؛ آنها زیباترین پرنده‌های آسیایی‌اند.»

الیزابت با نوک انگشتهایش پرهای نرم و لطیف پرنده را لمس کرد. احساس تلخی حاکی از حسادت تمام درونش را پر کرد. او به‌خاطر این ناراحت بود که چرا خودش آن پرنده را شکار نکرده بود. با این وجود نسبت به فلوری حالت ستایش‌آمیزی به‌خاطر چیره‌دستی‌اش در تیراندازی پیدا کرده بود.

ـ پرهای سینهٔ این پرنده را ببین؛ انگار که جواهر است. کشتن این پرنده‌ها جزو گناهان کبیره است. بومیهای اینجا اعتقاد دارند که وقتی یکی از این پرنده‌ها را شکار می‌کنی، استفراغ می‌کند؛ گویی به تو می‌گوید که نگاه کن؛ من هرچه دارم همین است؛ درحالی‌که من چیزی را از تو نگرفتم، تو چرا مرا کشتی؟ البته این مطلب را هم باید بگویم که من هرگز استفراغ آنها را ندیده‌ام.

ـ آیا گوشتشان خوب و خوشمزه است؟

ـ بسیار زیاد. با اینهمه همیشه می‌اندیشم که شکار آنها شرم‌آور است.

الیزابت حسودانه گفت: «کاشکی من هم می‌توانستم به‌خوبی شما تیراندازی کنم.»

ـ این کار تنها قِلِق دارد که خیلی زود آن را یاد می‌گیرید. تو نگه‌داشتن و نشانه‌گیری با تفنگ را می‌دانی و این کاری است که بیشتر آدمها در اوایل کار از عهده‌اش برنمی‌آیند.

بااین‌وجود الیزابت در دور بعد طبل‌زدن هم نتوانست چیزی شکار کند. انگار از زیادی هیجان بی‌حس شده بود؛ جوری‌که قادر به نشانه‌گیری درست نبود. فلوری چندتا کبوتر دیگر و به‌خصوص یک کبوتر کوچک که بالهایی برنزه شبیه زنگار داشت و پشتش سبز بود، شکار کرد. باوجود اینکه صدای پرنده‌های جنگلی از هرطرف شنیده می‌شد؛ اما آنها بسیار زیرکتر از آن بودند که خودشان را نشان بدهند. یکی دوبار هم صدای خروس جنگلی آمد. آنها وارد عمق جنگل شدند. پرتو خاکستری آفتاب از میان انبوه درختها نفوذ می‌کرد. به هرطرف که نگاه می‌کردی، درخت، بوته و پیچکهایی که دور آنها پیچیده بودند و همچون پایه‌های اسکله‌ای بود که آب دورشان راگرفته باشد، دیده می‌شد. زیادی بیش‌از حد درختها و بوته‌های جنگلی بسیار شبیه بوته‌زارهای بی‌انتهای تمشک جنگلی‌ای بود که تا کیلومترها ادامه می‌یافت و چون مانعی برای دید آدم می‌شد، چشمهای بیننده‌هایش را می‌آزرد. برخی از گیاهانی که دور درختها پیچیده بودند بسیار شبیه مارهای کلفت و غول‌پیکر بودند. درحالی‌که خارها و تیغهای گیاهان لباسهای فلوری و الیزابت را پاره می‌کرد؛ آنها ازمیان راههای تنگی که حیوانات در حاشیهٔ ساحل به‌وجود آورده بودند، می‌گذشتند. حرارت هوا خفقان‌آور بود و بوی برگهای له‌شده در هوا پراکنده شده بود. هرازگاهی جیرجیرکهایی که دیده نمی‌شدند به‌مدت یکی دو دقیقه سروصدا به‌راه می‌انداختند و صدایشان بسیار شبیه طنین ارتعاش سیمهای فلزی گیتار بود. بعداز آنکه سروصدای آنها می‌خوابید دوباره سکوتی مرگبار بر جنگل حکمفرما می‌شد.

وقتی آنها به یک درخت توت عظیم‌الجثه که صدای کبوترهای امپراتور از شاخه‌های بالایی آنها شنیده می‌شد، رسیدند، دور پنجم

طبل‌زدن شروع شد. از دور صدایی که شباهت زیادی به نعرهٔ گاو داشت شنیده می‌شد. یک پرندهٔ کوچک خاکستری پروازکنان روی بلندترین شاخه‌های درخت توت نشست.

فلوری به الیزابت گفت: «سعی کن در حالت نشسته تیراندازی کنی. به‌سوی پرنده نشانه بگیر و بی‌درنگ ماشه را فشار بده؛ چشم چپت را هم نبند.»

الیزابت تفنگش را به‌دست گرفت و هدفگیری کرد. با این‌همه، مثل همیشه دستش لرزید. همهٔ طبالها از کار بازایستادند و تیراندازی الیزابت را تماشا کردند. بعضی از آنها با صدایی که از دهانشان درمی‌آوردند، تعجب خودشان را نشان می‌دادند؛ چون تیراندازی یک خانم در نظرشان بسیار عجیب و ترسناک بود. الیزابت با تلاش بسیار توانست تفنگش را ثابت نگه دارد و ماشه‌اش را فشار دهد. الیزابت صدای تیر را نشنید؛ چون اغلب وقتی تیر به هدف می‌خورد، صدایش شنیده نمی‌شود. به‌نظر آمد که یک پرنده از جایش بلند شد و بعد هم به‌طرف پایین معلق زد و روی یک شاخه در ارتفاع ده‌یاردی گیر کرد. یکی از طبالها داسش را روی زمین انداخت و شروع به بررسی درخت کرد. آنگاه به‌سوی یک گیاه پیچک که به ضخامت ران یک مرد دور درخت پیچیده بود رفت و به‌سادگی بالارفتن از نردبان، از آن پیچک بالا رفت وکبوتری راکه شکار شده بود گرفت و به پایین آورد. بدن کبوتر هنوز گرم بود که آن طبل‌زن جسدش را به دست الیزابت داد.

الیزابت چنان احساساتی شده بود که نمی‌توانست کبوتر را از خودش جدا کند. خیلی دوست داشت به آن بوسه بزند و به سینه‌اش فشار دهد. همهٔ مردها، فلوری، کسلا و طبالها وقتی دیدند که الیزابت درحال نوازش آن پرنده است، به همدیگر لبخند زدند. سرانجام الیزابت با بی‌میلی آن پرنده را به کسلا داد تا در کیسه‌اش بگذارد. در این هنگام چنان میل شدیدی در الیزابت به‌وجود آمد که دوست داشت دستهایش را دور گردن فلوری بیندازد و او را ببوسد؛ شاید شکار این پرنده چنین احساسی در او به‌وجود آورد.

بعداز دور پنجم طبل‌زدن، شکارچی برای فلوری گفت که باید از

منطقه‌ای که برای پرورش درختهای آناناس آماده شده، عبور کنند و بعداز آن دوباره کار طبل‌زدن را در جای دیگر جنگل از سر بگیرند. آنها به‌جای وسیعی رسیدند که بعداز تاریکی‌ای که سایهٔ درختها در جنگل ایجاد کرده بودند، پرتوهای خورشید چشمشان را می‌زد. در اینجا به‌اندازهٔ یکی دو جریب در ردیفهای منظمی برای پرورش و کاشت درختهای آناناس و کاکتوس اختصاص داده بودند؛ اما هنوز آماده نشده و از علفهای هرز پر شده بود. با یک نوار از چوبهای خشک و خاشاک این زمین از وسط به دو قسمت تقسیم شده بود. آنها تقریباً به پایان این زمین رسیده بودند که صدای خروسهای جنگلی را در کناره‌های همین خاشاک شنیدند.

الیزابت ایستاد و گفت: «اوه، گوش بدهید. آیا این صدای یک خروس جنگلی نیست؟»

ـ درست فهمیدی. آنها در این ساعت روز برای دانه‌چینی از آشیانهٔ خود بیرون می‌آیند.

ـ آیا امکان ندارد به شکار آنها برویم؟

ـ اگر بخواهی، چرا که نه؛ اما آنها زرنگی و رندی بیشتری دارند. خوب. به‌آرامی و دزدکی باید درست به محلی که خروسها ایستاده‌اند برویم؛ اما موقع رفتن نباید صدایی ایجاد کنیم.

او ابتدا کسلا و طبالها را جلوتر فرستاد. دونفر از آنها زمین را دور زدند و به‌صورت سینه‌خیز از کنارهٔ خاشاک جلو رفتند تا از دید خروسها پنهان بمانند. الیزابت اندکی جلوتر ایستاده و عرق گرمی از گونه‌هایش به سمت لب بالایی او راه افتاده و آن را قلقلک می‌داد. قلبش تندتر می‌زد. حس کرد فلوری از پشت مچ پایش را لمس کرد. هردو ایستادند و با هم به‌سوی آن خاشاک نگاه کردند.

در فاصلهٔ ده‌یاردی یک خروس کوچک با سرعت داشت به زمین نوک می‌زد. این پرنده بسیار زیبا بود که پرهایی همچون ابریشم دور گردنش جمع شده و دمش سبز و زیبا بود. پشت سر این خروس، شش مرغ به‌رنگ قهوه‌ای که اندامی کوچکتر از خروس و پرهایشان مثل الماس بود، داشتند دانه از زمین می‌چیدند. در عرض چند لحظه این منظره در ذهن فلوری و الیزابت نمایان شد. یک‌لحظه بعد آنها با سروصدای زیادی به‌هوا

پریدند و عین فشنگهایی خودشان را در جنگل رها کردند. الیزابت به‌تندی تفنگش را بالا برد و هدف گرفت و ماشه‌اش را چکاند. این کارش تقریباً ناخودآگاه و به‌خودی‌خود انجام شد. از نوع شلیکهای بسیار استثنایی‌ای بود که ذهن شکارچی پیش‌از شلیک هدف را با تفنگ دنبال کرده و گلوله هدف را می‌دزدد. الیزابت حتی پیش‌از شلیک می‌دانست که عمر پرنده تمام شده است. آن خروس جنگلی واژگون و پرهایش در فضا پراکنده شد. فلوری فریاد کشید: «چه تیراندازی خوبی! عالی بود!» هردوی آنها از شدت هیجان تفنگهایشان را رها کردند و بعداز آنکه از تپه‌های خاشاک رد شدند به‌طرف شکار دویدند.

فلوری که به‌اندازهٔ الیزابت هیجان‌زده شده بود گفت: «به‌راستی که تیراندازی فوق‌العاده‌ای بود. من تا حالا کسی را ندیدم که روز اول تیراندازی بتواند پرنده‌ای درحال پرواز را شکار کند. به‌راستی که فوق‌العاده بود. تو همچون رعد تفنگت را به‌کار بردی.»

همچنانکه شکار میان آن‌دو بود، روی زانو نشستند. همین‌که متوجه شدند به‌طور بی‌اختیار دستهای همدیگر را گرفته‌اند، یکه خوردند. درحالی‌که دست راست فلوری در دست چپ الیزابت بود، آنها بی‌آنکه بدانند تمام آن مسافت را دست در دست هم دویده بودند. هردوی آنها بر جایشان خشکشان زد؛ هردو حس می‌کردند که لحظهٔ روی‌دادن اتفاق مهمی نزدیک شده است. فلوری دستش را دراز کرد و آن دست الیزابت را هم گرفت و دختر نیز با اشتیاق تمام دستش را به او داد. چند لحظه درحالی‌که دست در دست هم داشتند روی زمین به زانو نشسته بودند. پرتوهای گرم خورشید به اندام آنها می‌خورد و بازدم گرمشان از درون سینه بیرون می‌آمد. به‌نظر می‌آمد که هردوشان روی ابرهای سبک نشسته و بی‌توجه به حرارت، درحال گشت و گذار هستند. فلوری بازوهای الیزابت را گرفت که او را به‌سوی خودش بکشاند.

در این‌موقع فلوری یکدفعه صورتش را برگرداند و از جایش بلند شد و در همین حال الیزابت را هم از جایش بلند کرد؛ طوری‌که او خود روی پاهایش برخاست. او به‌یاد لکهٔ مادرزادی‌اش افتاد. او شهامت اینکه این کار را در روشنی روز انجام دهد، پیدا نکرد. درحالی‌که بسیار ترسیده بود،

به‌فکر افتاد. مبادا الیزابت به او جواب منفی بدهد. برای آنکه حرکت ناشیانه‌اش را بپوشاند، بر زمین خم شد و لاشهٔ خروس جنگلی را از زمین بلند کرد.

او گفت: «کارت بسیار باارزش بود و دیگر هیچ نیازی به آموزش تیراندازی نداری. تو می‌توانی به‌تنهایی تیراندازی کنی. حالا بهتر است که خودمان را برای شروع دور بعد طبل‌زدن آماده کنیم.»

وقتی تفنگهایشان را برداشتند، هنوز از تپه‌های خاشاک عبور نکرده بودند که صدای فریادهای بلندی از کنارهٔ جنگل شنیده شد. دو طبال همچنانکه دستشان را تکان می‌دادند به‌سوی آنها می‌دویدند. الیزابت پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

ـ من نمی‌دانم؛ شاید آنها حیوانی را دیده باشند. انگار که مسألهٔ جالبی پیش آمده است.

ـ اوه؛ هورا! زودتر برویم.

آنها دویدند و خیلی سریع از آن منطقه برگشتند و ازمیان درختهای آناناس و علفهای هرز گذشتند. کسلا و پنج طبل‌زن دور هم جمع شده و داشتند با هیجان حرف می‌زدند. دونفر دیگر با هیجان بسیار به‌سوی فلوری و الیزابت اشاره کردند تا خیلی زود به آنها بپیوندند. وقتی‌که آنها به آنجا رسیدند، یک پیرزن را درمیان آنها دیدند. او لنگی پاره‌اش را به یک دست گرفته و یک سیگار را بین انگشتهای دست دیگرش داشت و آن را به‌شدت و بسیار هیجان‌زده تکان می‌داد. الیزابت چندبار واژهٔ «چار» را از او شنید.

او گفت: «آنها چه می‌گویند؟»

طبل‌زنها دور فلوری حلقه زدند و با شور و شوق زیاد شروع به حرف‌زدن با او کردند و جنگل را نشان می‌دادند. بعداز اینکه فلوری از آنها سؤالاتی کرد، دستش را به نشانهٔ سکوت بالا آورد و آنگاه خطاب به الیزابت گفت: «انگار شانس با ما بوده. این پیرزن داشت از لای درختهای جنگل می‌گذشت که همزمان با صدای شلیک تو یک پلنگ را دیده که خیلی سریع از آنجا گذشت. حالا همهٔ اینها از مخفیگاه پلنگ آگاه شده‌اند. اگر سریع برویم شاید بتوانیم پیش‌از اینکه پلنگ فرار کند آنها بتوانند

محاصره‌اش کنند و او را از کمینگاهش بیرون بیاورند. برویم و شانسمان را امتحان کنیم.»

ـ حتماً؛ حتماً برویم. خیلی خوب شد. آه اگر بتوانیم آن پلنگ را شکار کنیم چقدر خوب می‌شود.

ـ بی‌شک به‌میزان خطر این کار واقفی؟ اگر در کنار هم برویم، آنقدر خطرناک نخواهد بود؛ اما چون پیاده می‌رویم، نمی‌توان به‌طور کامل مطمئن بود. آیا گمان می‌کنی آمادگی‌اش را داری؟

ـ اوه، البته؛ من به‌هیچ‌وجه نمی‌ترسم. بهتر است شتاب کنیم.

فلوری به طبل‌زنها گفت: «یکی از شما با ما بیایید و راه را به ما نشان دهید.» بعد خطاب به کسلا گفت: «تو هم به گردن فلو قلاده بزن و با بقیه برو. این سگ نمی‌تواند ساکت باشد.» بعد هم به الیزابت گفت: «باید باعجله برویم.»

کسلا به‌همراه طبالها با شتاب از کنارهٔ جنگل رفتند. آنها مقرر کردند که اندکی بالاتر از آنجا به درون جنگل بروند و بر طبلها بکوبند. طبل‌زن دیگری که همان جوانی بود که از درخت برای آوردن کبوتر بالا رفته بود، درحالی‌که فلوری و الیزابت به‌دنبالش می‌رفتند، با شتاب به درون جنگل رفت. او با گامهای سریع آن دوتا را از راههای کج و معوجی که حیوانات جنگل از آن استفاده می‌کردند، راهنمایی کرد. بوته‌ها آنقدر زیاد بودند که باعث کندی حرکتشان می‌شد و ممکن بود پای آنها به آن بوته‌ها گیر کرده و نقش زمین شوند. راه جنگل خاکی بود و به‌همین خاطر هیچ صدای پایی شنیده نمی‌شد. آن طبل‌زن به جایی در جنگل رسید که علامت‌گذاری شده بود و با اشاره به فلوری و الیزابت فهماند که آنجا برای کمین جای مناسبی است. بعد هم انگشتش را روی لبش گذاشت و از آنها خواست تا ساکت باشند. فلوری از جیبش چهار گلولهٔ بزرگ بیرون آورد و بی‌آنکه صدایی ایجاد کند، تفنگ الیزابت را برای پرکردن از او گرفت.

یک صدای ضعیف از پشت‌سر شنیدند و همگی در جایشان تکان خوردند. یک جوان نیمه‌لخت ازمیان بوته‌ها پدیدار شد. او به طبل‌زن نگاهی کرد و سرش را تکان داد و بالای کوه را نشان داد. هردوی آن جوانها با اشاره با هم حرف می‌زدند و به‌نظر می‌رسید که طبل‌زن نظر آن

جوان را تأیید می‌کند. بعد بی‌آنکه حرفی به‌هم بزنند هر چهارنفر درحدود چهل یارد به‌طرف بالای جاده با هم رفتند و بر سر پیچ همگی دوباره ایستادند. در همین موقع سروصدای ترسناکی به‌پا شد و درمیان آنها به‌فاصلهٔ چندصد یارد صدای پارس فلو هم شنیده می‌شد.

الیزابت روی شانه‌اش دست طبل‌زن را حس کرد که داشت به‌سوی پایین فشارش می‌داد. هر چهارنفر آنها خودشان را پشت بوته‌ای به‌حالت نشسته پنهان کردند؛ اروپاییها جلو و دو جوان برمه‌ای پشت سرشان. صدای فریادها و داسهایی که به درختها می‌خورد چنان زیاد بود که آدم قادر نبود باور کند که آنهمه سروصدا به‌وسیلهٔ شش‌نفر به‌وجود آمده است. طبل‌زنها به‌شدت مراقب بودند که مبادا پلنگ برگشته باشد و به‌طرف آنها حمله کند. الیزابت گله‌ای از مورچه‌های زرد و بزرگی را دید که عین سربازان از بالای بوته‌های پراز خار عبور می‌کردند. یک مورچه روی دستش افتاد و خیلی سریع به‌سوی بازویش به‌راه افتاد. الیزابت شهامت تکان‌دادن دست و راندن مورچه را از خود نیافت. او آهسته به دعاخواندن پرداخت: «ای خدا کاری کن که پلنگ به‌سوی ما بیاید. خدایا به تو التماس می‌کنم تا موجب شوی که این پلنگ خودش را نشان دهد!»

یکدفعه ازمیان برگها هیاهویی به‌پا شد. الیزابت تفنگش را بلند کرد تا هدفگیری کند؛ اما فلوری به‌شدت سرش را تکان داد و با دستش تفنگش را پایین آورد. این سروصدای مرغی جنگلی بود که داشت از برابر آنها فرار می‌کرد.

هیاهوی طبالها به آنها نزدیک نمی‌شد و ته جنگل در سکوت ملال‌آوری فرورفته بود. آن مورچه بعداز آنکه دست الیزابت را گاز گرفت، پایین افتاد. الیزابت درد زیادی در دستش حس کرد و دلش از شدت ناامیدی سنگین شد. آنها گمان کردند که پلنگ فرار کرده است. ای کاش هیچوقت اسم پلنگ را نمی‌شنید تا اینچنین از یأس رنج نبرد. همان موقع حس کرد که طبل‌زن دارد آرنجش را نیشگون می‌گیرد. آن طبل‌زن صورتش را که بسیار صاف بود و گونه‌های زردی داشت، جلو آورد و چنان به او نزدیک شد که الیزابت بوی روغن نارگیل موهایش را حس کرد. او لبهای کلفتش را طوری گرد کرده بود که انگار می‌خواهد سوت بکشد.

صدایی را که او شنیده بود، فلوری و الیزابت هم شنیدند. این صدا چنان آرام بود که گویی موجودی آسمانی درحالی‌که در آسمان جنگل پرواز می‌کند، گاهی پاهایش به زمین می‌خورد. چند لحظه بعد در فاصلهٔ پانزده یارد پایین کوه از درون بوته‌ها هیکل پلنگ پدیدار شد.

پلنگ پنجه‌هایش را روی جاده گذاشت و آنگاه با هیبت تمام سرجایش ایستاد. گوش، سر، دندان و دستهای ترسناکش به‌طور کامل دیده می‌شد. در تاریکی جنگل رنگش به‌جای زرد، خاکستری به‌نظر می‌رسید. حیوان به‌دقت مراقب هرچیزی که در اطرافش می‌گذشت، بود. الیزابت دید که فلوری به‌طور ناگهانی از جایش بلند شد و با تفنگش هدف گرفت و شلیک کرد. صدای ترسناکی از تفنگ برخاست و همان‌دم پلنگ روی بوته‌ها غلت زد. فلوری فریاد زد: «مراقب باش، هنوز نمرده.» او دوباره شلیک کرد و تیرش صاف به هدف خورد. نفس پلنگ قطع شد و فلوری هم دوباره تفنگش را آمادهٔ پرکردن کرد. او برای بیرون آوردن گلوله‌ها دست در جیب کرد و بعد بی‌درنگ همهٔ گلوله‌هایش را بیرون ریخت و درمیان آنها شروع به کاویدن کرد و سپس فریاد کشید: «لعنتی! حتی یک گلولهٔ بزرگ هم دربین اینها وجود ندارد. پس کجا هستند؟»

پلنگ همچنانکه روی زمین می‌غلتید، از دید آنها ناپدید شد و تنها فریادهای هراسناکش از درون بوته‌ها به‌گوش می‌رسید. یک صدای وحشتناک و حاکی از درد همچون مارهای زخمی هرلحظه از فاصله‌ای نزدیکتر به‌گوش می‌رسید. تمام گلوله‌ها کوچک بودند. به‌یادش آمد که تمام گلوله‌های بزرگ پیش کسلا جا مانده است. حالا صدای خشم‌آلود پلنگ و برخوردش با بوته‌ها به پنج یاردی آنها رسیده بود؛ اما چون جنگل آنجا بسیار انبوه بود، آنها نمی‌توانستند چیزی را ببینند.

آن دو جوان برمه‌ای فریاد کشیدند: «شلیک کن! شلیک کن!» و بعد به‌طور کاملاً واضح مشخص شد که هرلحظه صدایشان دور می‌شود؛ زیرا هردو جوان به‌سمت نزدیکترین درختی که قادر بودند از آن بالا بروند، یورش برده و گریختند.

فلوری گفت: «خدایا او دارد به ما نزدیک می‌شود و تا چند لحظهٔ دیگر به ما حمله خواهد کرد. باید هرطور که می‌توانیم او را برگردانیم. تو

همینکه صدایی شنیدی، با تفنگت شلیک کن.»

الیزابت لولهٔ تفنگش را بالا گرفت. زانوهای او همچون قاشقهای کوچک به‌هم می‌خورد؛ اما دستهایش مانند سنگ محکم و ثابت مانده بود. او بی‌وقفه شلیک می‌کرد. صدای لهیده‌شدن بوته‌ها دور شد و پلنگ با آنکه چلاق شده بود، درحالی‌که می‌لنگید، طوری‌که دیده نمی‌شد به‌سرعت دور شد.

فلوری گفت: «خیلی خوب بود. تو او را به‌خوبی ترساندی.»

الیزابت درحالی‌که از شدت ناراحتی بر خود می‌پیچید فریاد کشید: «او دارد می‌گریزد؛ او دارد می‌گریزد!»

بعد هم سعی کرد تا به‌دنبال پلنگ برود که فلوری بلند شد و مانع این کارش شد.

ـ نگران نشو. تو همینجا بمان.

بعد او دو گلولهٔ کوچک در تفنگ گذاشت و با صدای پلنگ به تعقیبش پرداخت. بعداز چند لحظه الیزابت دیگر نه فلوری و نه آن حیوان را می‌دید. بعداز آن، هردوی آنها در یک فضای باز در فاصلهٔ سی یاردی پدیدار شدند. پلنگ از شدت درد روی شکمش پیچ‌وتاب می‌خورد و با صدای ناله‌مانند سعی می‌کرد از آنجا دور شود. فلوری تفنگش را به‌سوی فاصله‌ای چهار یاردی هدف گرفت و شلیک کرد. پلنگ درست مانند یک بالش از جایش بلند شد و روی زمین غلت زد، به‌دور خودش جمع شد و آنگاه بی‌حرکت شد. فلوری لولهٔ تفنگش را در اندام حیوان فروکرد. آن پلنگ دیگر هیچ تکانی نمی‌خورد.

او فریاد کشید: «کارش ساخته شد و دیگر خطری وجود ندارد. به اینجا بیایید و نگاهش کنید.»

دو برمه‌ای که به بالای درخت فرار کرده بودند، پایین آمدند و با الیزابت به‌سوی فلوری رفتند. جسد پلنگ که نربودنش مشخص شد، دور خودش جمع شده و سرش درمیان پنجه‌های دستش مانده بود. حالا جثهٔ آن حیوان درندهٔ مرده که روی زمین افتاده بود بسیار کوچکتر از زمان زنده‌بودنش به‌نظر می‌آمد. چهرهٔ ترحم‌انگیزش مانند یک بچه‌گربهٔ مرده شده بود. هنوز زانوهای الیزابت می‌لرزید. بی‌آنکه این دفعه دست هم را

بگیرند، بسیار نزدیک فلوری ایستاد.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که کسلا و دیگران درحالی‌که از خوشحالی فریاد می‌زدند، به آنجا رسیدند. فلو به جسد آن حیوان نزدیک شد و شروع به بوییدنش کرد. یکدفعه دستش پایین افتاد و درحالی‌که زوزه می‌کشید از آنجا رفت و دیگر به‌هیچ‌وجه راضی به بازگشت به کنار جسد آن حیوان نشد. همهٔ آنها دور پلنگ جمع شدند و به آن نگاه می‌کردند و شکم سفید و بسیار زیبایش را که بسیار هم لطیف بود، لمس کردند. آنها پنجه‌های او را فشار می‌دادند تا ناخنهایش نمایان شود و لبهای سیاهش را عقب می‌زدند تا دندانهایش را ببینند. دو طبل‌زن یک چوب بلند خیزران را بریدند و دست و پای حیوان را به آن بستند و درحالی‌که دم بلند حیوان روی زمین کشیده می‌شد، با حالتی فاتحانه آن را روی شانه‌های خودگرفتند و به‌سوی ده بردند. با آنکه هنوز هوا روشن بود؛ اما دیگر کسی از ادامه‌دادن به شکار حرف نمی‌زد و همهٔ آنها و حتی اروپاییها دوست داشتند که هرچه زودتر به خانه‌هایشان برگردند و به‌خاطر این شاهکار بر دیگران تفاخر کنند.

وقتی فلوری و الیزابت درحال گذشتن از تپه‌ها بودند درکنار یکدیگر راه می‌رفتند. دیگران هم با تفنگها و جسد پلنگ به فاصلهٔ سی یارد جلوتر از آنها راه می‌رفتند و فلو هم با فاصلهٔ زیاد به‌دنبالشان راه می‌سپرد. خورشید در پشت رود ایراوادی درحال غروب بود. پرتوهای آخرین خورشید روی تمام دشت پهن شده و ساقه‌های بوته‌ها را به‌رنگ طلایی درآورده بود. پرتو ملایم و زرد آفتاب صورتها را می‌نواخت. الیزابت شانه به شانهٔ فلوری راه می‌رفت. عرق بدنهای آنها که پیراهنهایشان را تر کرده بود، حالا خشک شده بود. درمیان آنها حرفهای زیادی زده نمی‌شد و هردو بیش‌از اندازه شاد بودند؛ یک‌جور شادی‌ای که حاصل خستگی و پیروزی بود و در زندگی هیچ‌چیز؛ چه لذتهای جسمی و یا معنوی را نمی‌توان با آن مقایسه کرد.

فلوری زمانی‌که داشتند وارد روستا می‌شدند به الیزابت گفت: «پوست این پلنگ مال تو است.»

ـ اوه؛ اما این شما بودید که آن را شکار کردید.

ـ این فکر را نکن. پوستش مال تو. من نمی‌دانم چند تا زن دیگر در این کشور هستند که بتوانند همانند تو آرامششان را حفظ کنند. تنها در ذهنم می‌توانم جیغ زدن و بعدش بی‌هوش شدنشان را تصور کنم. من کاری می‌کنم تا در زندان کسی با کتانی این پوست را برایت دباغی کنند. در زندان یک محکوم است که می‌تواند این پوست را به لطافت پارچهٔ مخمل برایت دباغی کند. او به هفت سال زندان محکوم شده و فرصت کافی برای یادگرفتن این فن را داشته است.

ـ آه، یادشد. از شما بسیار سپاسگزارم.

بعد دیگر حرفی بین آنها زده نشد. آنها بعد از حمام و پاک کردن چرکها و عرقهای بدنشان و صرف غذا و اندکی استراحت، قرار گذاشتند که در پاسگاه دوباره همدیگر را ببینند. هرچند آنها در این باره حرفی نزدند و قرار دیدار را با هم نگذاشتند؛ اما بین هر دوی آنها تفاهمی به وجود آمده بود که می‌دانستند همدیگر را می‌بینند. به همین ترتیب، هم می‌دانستند که فلوری از الیزابت تقاضای ازدواج می‌کند؟ هرچند که در این مورد هم حتی کلمه‌ای حرف با هم نزدند.

در روستا فلوری به هر کدام از طبل زنها هشت آنه داد و خودش بر پوست کندن پلنگ نظارت کرد. او همچنین به کدخدا یک شیشه آبجو و دوتا از کبوترهای امپراتور شکار شده را به عنوان پاداش داد. آنها پوست و سر پلنگ را در قایقی بسته‌بندی کردند. و با آنکه کسلا در محافظت از پلنگ بسیار تلاش کرد؛ اما سبیلهای پلنگ به تاراج رفت. عده‌ای از جوانهای دهکده جسد پلنگ را به خانهٔ خود بردند تا از اعضایش غذا درست کنند؛ زیرا آنها معتقد بودند که خوردن اعضای بدن پلنگ می‌تواند آنها را به چابکی و قدرتمندی آن حیوان دربیاورد.

۱۵

وقتی فلوری وارد باشگاه شد، فهمید که خانم و آقای لاکراستین، بسیار عصبانی هستند. خانم لاکراستین مثل همیشه در بهترین جا، یعنی زیر پنکه نشسته بود و داشت فهرستی از کارمندان کشوری‌ای را که در مجلهٔ برمه چاپ شده بود، می‌خواند. او به‌خاطر آنکه شوهرش همین‌که وارد باشگاه شد سفارش یک گیلاس بزرگ مشروب داد، از دستش خشمگین بود و همچنین به‌خاطر آنکه آقای لاکراستین داشت مجلهٔ مبتذل پینکتن[1] را هم می‌خواند، بیشتر عصبانی شده بود. الیزابت در کتابخانهٔ کوچک و خفقان‌آور باشگاه به‌تنهایی نشسته و درحال ورق‌زدن یک مجلهٔ قدیمی به‌نام بلک‌وود[2] بود.

الیزابت از موقعی که از فلوری جدا شده بود، اتفاقات بدی برایش پیش آمده بود. تازه از حمام بیرون آمده و داشت لباس می‌پوشید که عمویش وارد اتاق شد و به بهانهٔ اینکه می‌خواهد تمام ماجرای شکار آنها را بشنود، جوری که هدفش از دیدار با او برایش پوشیده نماند، پای چپ الیزابت را نیشگون گرفت. الیزابت به شدت ترسید؛ چون این اولین باری بود که می‌فهمید برخی از مردها حتی می‌توانند با برادرزاده‌شان روابط عاشقانه ایجاد کنند. آقای لاکراستین سعی کرد تا این مسأله را به‌صورت یک شوخی جلوه دهد؛ اما چنان ناشیانه رفتار کرد و مستی‌اش چنان بود که نتوانست چنین نقشی را ایفا کند. خوش‌شانسی اینجا بود که زنش در آن:

---

1. Pinkton 2. Blackwood

حوالی نبود؛ والاّ یک بی‌آبرویی تمام‌عیار پیش می‌آمد.

شام هم بعداز آن ماجرا در جوی ناراحت‌کننده خورده شد. آقای لاکراستین نیز آزرده‌خاطر به‌نظر می‌آمد. ازنظر او زنهایی که حاضر به برآوردن توقعات مردها نبودند دربرابر خوشگذرانی خود سدی می‌شدند که به‌شدت ناراحت‌کننده بود. ازنظر آقای لاکراستین این دختر چنان زیبا بود که او بتواند عکسهای مجلهٔ زندگی پاریسی[1] را در ذهنش تداعی کند و همیشه بر بدشانسی‌اش لعنت بفرستد؛ چون در هر حال او بود که هزینه‌های نگهداری الیزابت را می‌داد! عجب وضعیت غم‌انگیزی. این موضوع برای الیزابت بسیار حساس و جدی بود. او ثروتی نداشت و به‌غیر از خانهٔ عمویش جای دیگری برای اقامتش نداشت. او هشت‌هزار مایل راه آمده بود تا در برمه زندگی کند؛ حالا اگر تنها بعداز دو هفته اقامتش در خانهٔ عمویش، اگر زندگی برایش به‌صورت غیرقابل تحملی درمی‌آمد؛ برایش یک فاجعه به‌حساب می‌آمد.

بنابراین در ذهنش موضوعی به‌صورت قطعی‌تر از پیش به‌وجود آمد که طبق آن اگر فلوری از او تقاضای ازدواج می‌کرد (که بی‌شک فلوری چنین قصدی هم داشت) او جوابش مثبت بود. البته در موقعیتی دیگر ممکن بود که جوابش با جواب امروزش فرق داشته باشد. بعدازظهر امروز در اثر آن ماجرای باشکوه، هیجان‌آور و دلکش او تا جایی‌که ممکن بود، داشت به عشق‌ورزیدن نسبت به فلوری نزدیک می‌شد و در این‌باره که موضوعی خاص بود، امکان نداشت که این نزدیکی از این کمتر شود. احتمالش وجود داشت که دوباره به تردید بیفتد؛ زیرا او همیشه با نگاهی تردیدآمیز به فلوری نگاه می‌کرد. این سوءظن به‌خاطر سن و سال، لکهٔ مادرزادی، شیوهٔ حرف‌زدنهای عجیب و گمراه‌کننده، روشنفکرانه، بی‌معنی‌بودن و همین‌طور آزاردهندهٔ فلوری بود. روزهای بسیاری شده بود که او حتی از فلوری بیزار شده بود؛ اما با همهٔ اینها، هم‌اکنون به‌خاطر رفتار عمویش، دوست‌داشتن فلوری بسیار پررنگ‌تر شده بود. او ناچار بود که هرطور شده خیلی زود از خانهٔ عمویش برود. پس بی‌شک اگر

1. *La Vie Parisienne*

فلوری از او درخواست ازدواج می‌کرد، بی‌درنگ آن را می‌پذیرفت!

فلوری همین که وارد کتابخانه شد، جواب الیزابت را در صورتش دید. الیزابت بسیار مهربانانه‌تر و مطیع‌تر از قبل با او رفتار می‌کرد. الیزابت همان دامن بنفشی را که روز اول دیدارشان به‌تن داشت، پوشیده بود. این دامن که برای فلوری آشنا بود به او جرأت بیشتری داد و به‌نظر می‌آمد که همین دامن او را به الیزابت نزدیکتر می‌کند و باعث می‌شود تا احساس غربتی که ناشی از زیبایی او گاهی تعادلش را به‌هم می‌زد، از او دور شود.

او مجله‌ای را که الیزابت درحال مطالعه‌اش بود، برداشت و درباره‌اش نظرش را گفت. بین آنها به‌اندازهٔ چند لحظه حرفهای معمولی که راه گریزی از آنها وجود نداشت، زده شد. این بسیار عجیب است که در بحثها باید اینهمه اراجیف‌گویی را مراعات کنند. آنها همچنانکه در گفتگو غرق شده بودند، ناگهان دریافتند که به‌شکل بی‌اراده‌ای درحال رفتن به زمین تنیس هستند. بعداز آنکه از در مربوط به آن گذشتند، کنار درخت بزرگ یاسمن در نزدیکی زمین تنیس ایستادند. ماه در آن‌شب، درست مثل یک سکهٔ سوزان و سفید می‌درخشید و این درخشش چنان ویژه بود که چشم را می‌آزرد و در میان آسمان آبی که تکه‌هایی از ابرهای زرد در اطرافش پراکنده بود، شناور بود. ستاره‌ها به‌چشم نمی‌آمدند. بوته‌های کوچک هندی که در روز مانند برگ درختان غار، زرد و بی‌ریخت بودند، در شب و مهتاب به تصاویری به‌رنگ سیاه و سفید و دایره‌هایی زیبا تبدیل شده بودند. دو حمال دراویدی در کنار نرده‌های چوبی باشگاه در مسیر جاده راه می‌رفتند و لباسهای پاره‌پوره و سفیدشان در نور مهتاب می‌درخشید. عطری که از یاسمنها در آن هوای نیمه‌گرم می‌آمد، بسیار شبیه ترکیبهای تحمل‌ناپذیر جعبه‌های قماری که با سکه کار می‌کردند، از خودشان می‌تراویدند، بود.

فلوری گفت: «ماه را ببین. چقدر شبیه یک خورشید سفید است. آسمان از یک‌روز زمستانی در انگلیس روشن‌تر شده است.»

الیزابت به بالا نگاه کرد و به شاخه‌های یاسمن بزرگ خیره شد که در مهتاب به میله‌های نقره‌ای شباهت پیدا کرده بود. مهتاب طوری‌که قابل لمس بود زمین و پوست درختها را درست مانند نمک، به‌طور سفید و

صافی پوشانده بود و به‌نظر می‌آمد که هر برگ آن درخت میوه‌ای از نور یخ‌زده همچون برف را بر شاخه‌های خود دارد. حتی الیزابت هم که در چنین مواردی از خودش بی‌تفاوتی نشان می‌داد، تعجب کرده بود.

ـ چقدر حیرت‌آور است. هرگز در کشور ما چنین مهتابی پیدا نمی‌شود. آنچنان... آنچنان...

او چون صفتی به‌جز «روشن» به ذهنش نیامد خاموش ماند. عادت او هم همچون رزا دارتل[1] این بود که جمله‌هایش را ناقص رها کند، هرچند که این کارش دلیل دیگری داشت.

ـ بله، این ماه بر جادوگر در این سرزمین یا بر تو افشانی خود جادو می‌کند. این درخت چه بوی بدی می‌دهد، آیا اینطور نیست؟ چه موجود استوایی نفرت‌انگیزی است! من به‌طور کلی از همهٔ درختهایی که در همهٔ سال شکوفه می‌دهند بدم می‌آید، تو چی؟

این حرفهای بیهوده فقط برای وقت‌کشی تا موقعی که آن کولیها از آنجا دور شوند بین آنها رد و بدل می‌شد و بعد از آنکه آنها دور شدند فلوری دستهایش را دور شانهٔ الیزابت انداخت و وقتی دید که او واکنشی حاکی از مخالفت از خود نشان نداد او را بسوی خودش برگرداند. الیزابت سرش را بر سینهٔ فلوری گذاشت. فلوری دستش را به زیر چانهٔ الیزابت گرفت و صورت او را بالا آورد تا در برابر صورت خود قرار دهد. الیزابت عینک نزده بود.

ـ آیا از این کار ناراحت نمی‌شوی؟

ـ نه!

ـ منظورم این عیب من است، آیا از آن ناراحت نمی‌شوی؟

بعد صورتش را کمی جابجا کرد تا نظر او را به لکهٔ مادرزادی‌اش جلب کند. او نتوانست پیش از آنکه این سؤال را از او بپرسد شهامت نگاه مستقیم به او را داشته باشد.

ـ نه، نه، البته که نه.

بعد از لحظه‌ای فلوری دستهای الیزابت را که آهسته دور گردنش افتاده

---

1. Rosa Dartle

حس کرد. آنها به‌مدت کم و بیش یک‌دقیقه در کنار یاسمن در این حال ماندند. بوی تهوع‌آور درخت با بوی موهای الیزابت آمیخته و به‌همراه حس غریبی که از الیزابت داشت، او را به‌حالت خفقان دچار کرد. این درخت بیگانه به‌طور تمادینی او را به‌یاد دوری و سال‌های زیادی از زندگی‌اش که تباه شده بود می‌انداخت و در هر صورت همچون خلایی پرنشدنی در میان آنها قرار داشت. او چطور می‌توانست توقعاتش را به الیزابت بفهماند؟ به‌آرامی او را از خودش جدا کرد و با مهربانی و به‌نرمی شانه‌هایش را به درخت فشار داد. بعد شروع به نگاه‌کردن صورتش کرد. با آنکه الیزابت پشت به ماه ایستاده بود، اما او صورتش را خیلی واضح می‌دید. او گفت: «اینکه تلاش کنم تا به تو بفهمانم که برای من چی هستی و برایم تا چه حد ارزش داری، هیچ سودی ندارد. صریح‌تر بگویم تو نه می‌دانی و نه می‌توانی بفهمی که من تا چه اندازه دوستت دارم و من باید برای آنکه این را به تو حالی کنم، تلاش کنم. من حرف‌های زیادی برای گفتن دارم. آیا ترجیح نمی‌دهی که به باشگاه برگردیم؟ امکان دارد که هم‌اکنون آنها دنبال ما بگردند. ما می‌توانیم روی بالکن باشگاه بنشینیم و با هم حرف بزنیم.»

دختر گفت: «موهایم زیادی به‌هم ریخته است!»

ـ بسیار زیبا هست.

ـ اما خیلی به‌هم‌ریخته است. آیا می‌توانم خواهش کنم تا آن را مرتب کنی؟

بعد هم سرش را به سمت او خم کرد و فلوری با دست‌هایش موهای کوتاه و زیبایش را نوازش و آنها را منظم کرد. طرز خم‌کردن سرش در او یک نوع احساس دوستی و صمیمیتی ایجاد کرد؛ انگار که از گذشته شوهرش بوده است. آه باید به هر روش ممکن، الیزابت را به‌دست بیاورد. این مسئله قطعی بود که او تنها به‌وسیلهٔ ازدواج با الیزابت می‌توانست زندگی خودش را نجات دهد. تا چند لحظهٔ دیگر از او درخواست ازدواج می‌کرد. همانطورکه دست فلوری هنوز روی شانهٔ الیزابت بود، آنها از کنار بوته‌ها عبور کردند و به باشگاه برگشتند.

فلوری دوباره گفت: «ما می‌توانیم روی ایوان بنشینیم و با هم حرف

بزنیم. من و تو درواقع هنوز به‌طور جدی با هم حرف نزدیم. خدایا، من در اینهمه سال چقدر آرزو داشتم با یک‌نفر حرف بزنم و بتوانم با او درددل کنم. من می‌توانم تا همیشه با تو حرف بزنم. شاید برایت کسالت‌بار و ناراحت‌کننده باشد؛ اما انتظار من این است که حتی برای مدت چند لحظه صبوری به‌خرج دهی.»

دختر به‌خاطر گفتن واژهٔ «کسالت‌بار» حالت اعتراض و سرزنش‌آمیز به خودش گرفت.

ـ نه؛ من می‌دانم که کسالت‌آور است. ما انگلیسی ـ هندیها درنظر دیگران همیشه کسالت‌بار هستیم و به حق هم چنین است؛ اما کار دیگری از دست ما برنمی‌آید؛ همینطور که خودت هم می‌بینی؛ چگونه توضیح بدهم؟ در درون ما دیوی پنهان است که ما را به حرف‌زدن برمی‌انگیزد. ما در زیر بار خاطره‌هایی کمر خم کردیم و دوست داریم که آنها را برای دیگران بگوییم. با همهٔ اینها نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم. این همان جریمه‌ای است که ما باید به‌خاطر آمدن به این سرزمین بدهیم.

هیچ مزاحمتی در کنار بالکن برای آنها نبود؛ چون هیچ دری به‌طور مستقیم دربرابر آنها وجود نداشت. الیزابت نشست و دستهایش را روی صندلی حصیری گذاشت؛ اما فلوری همانطورکه دستهایش را در جیب کتش گذاشته بود، شروع به قدم‌زدن در بالا و پایین ایوان کرده بود. او از نور مهتاب که به‌گوشهٔ بالکن می‌تابید به قسمت تاریک بالکن آمد.

ـ لحظاتی پیش من از شدت عشقم به تو گفتم. عشق! این واژه آنچنان بی‌هنگام استفاده شده که معنی حقیقی‌اش را ازدست داده؛ اما اجازه بده تابرایت توضیح بدهم. بعدازظهر امروز وقتی که مشغول تیراندازی بودیم، پیش‌خودم‌فکرکردم، خدایا! سرانجام‌کسی رایافتم که می‌توانم او را شریک زندگی‌ام کنم؛ یک‌نفر که به‌راستی شریک زندگی‌ام شود و با من بسازد. آیا این را درک می‌کنی؟

نزدیک بود که بی‌درنگ از الیزابت درخواست ازدواج کند؛ اما نه‌تنها این حرف را نگفت؛ بلکه به‌طور خودخواهانه‌ای به حرفش ادامه داد. او حس می‌کرد که قادر به کنترل احساساتش نیست. او دوست داشت الیزابت تمام زندگی‌اش در آن کشور را بفهمد تا شاید بتواند شناختی را که

اواز ذات تنهایش نتیجه می‌گیرد، بی‌اثر کند. این مسأله برایش اهمیت زیادی داشت. حالی‌کردن این مسأله به الیزابت برایش بسیار سخت بود. عذاب‌کشیدن از دردی که هیچ اسمی نمی‌توان رویش گذاشت؛ یک درد شیطانی و بسیار رنج‌آور است. خوش‌به‌حال آدمهای فقیر، مریضی که دردش ناکامی در عشق است؛ چون مردم دیگر دست‌کم می‌دانند که چه بیماری‌ای دارند و با همدردی به درددل آنها گوش می‌دهند؛ اما کسی که تلخی تبعید را حس نکرده، چطور قادر به حس آن است؟ الیزابت به فلوری که درحال قدم‌زدن بود و هرازگاهی پرتوهای ماه، کت ابریشمی‌اش را نقره‌ای می‌کرد، می‌دید. هرچند آن بوسه قلبش را به تپش درآورده بود و اثرش هنوز باقی مانده بود؛ اما ذهنش با حرفهای فلوری در تضاد بود. آیا او سرانجام از او درخواست ازدواج می‌کند؟ چقدر کشش می‌داد! او به‌طور گنگی دریافته بود که همهٔ فکرش را احساس تنهایی اشغال کرده است. بله ـ بی‌شک ـ اکنون مسأله روشن شد. او از تنهایی‌ای حرف می‌زند که بعداز ازدواج با او در جنگل با آن روبه‌رو خواهد شد. ضرورتی ندارد که او اینهمه خودش را در عذاب نگه دارد. انسان ممکن است که در جنگل گاهی دچار احساس تنهایی شود. او از همه‌چیز دور می‌ماند. در آنجا سینمایی وجود ندارد؛ رقصی نیست و هیچکس جز خودش برای حرف‌زدن وجود ندارد و بعدازظهرها هم کاری جز مطالعه برای انجام‌دادن نیست و این به‌راستی که بسیار کسالت‌آور است؛ اما باشد؛ آدم می‌تواند یک گرامافون تهیه کند. وقتی‌که آن رادیوهای مسافرتی سبک به برمه بیاید، چقدر همه‌چیز متفاوت خواهد بود! او آمادهٔ گفتن این حرفها بود که فلوری نطقش باز شد.

ـ آیا توانستم تفکرم را به‌اندازهٔ کافی برایت شرح دهم؟ آیا تو شکلی از چگونگی زندگی‌کردن در این سرزمین را مجسم کرده‌ای؟ در اینجا همه‌چیز بیگانه، ساکت و اندوهناک است: درختها، گلها، منظره‌ها و چهره‌ها، همه برایت ناآشنا هستند. همه‌چیز انگار که در سیارهٔ دیگری باشی برایت غریبه و بیگانه است. اما آیا تو اینها را می‌فهمی؟ این چیزی است که من دوست دارم آن را بفهمی؛ با همهٔ اینها اگر کسی در کنارت زندگی کند تا با هم از لذتهایی که وجود دارد استفاده کنید، زندگی بسیار

جذاب و دلپذیر می‌شود. یک نفر که بتواند آنطور که تو به مسایل نگاه می‌کنی به آنها نگاه کرده و آنها را درک کند. تا امروز این سرزمین برایم یک جهنم یکنفره بود و این برای همهٔ ما چنین وضعی دارد. با اینهمه، این کشور می‌تواند برایت، همچون بهشت، شود؛ به‌شرطی که تنها زندگی نکنی. آیا چیزهایی که گفتم برایت بی‌معنی است؟

او در کنار میز ایستاد و دست الیزابت را گرفت. بعد در سایه‌روشن ماه به‌صورت رنگ‌پریده و بیضی الیزابت که در نظرش مانند یک گل بود، نگاه کرد. احساسی که در دستهایش یافت، به او فهماند که دختر حتی یک کلمه از حرفهای او را نفهمیده است. او چگونه می‌توانست حرفهایش را بفهمد؟ عجب تلاش بیهوده‌ای برای فهماندن یک‌سری واژه‌های نامفهوم به خرج داده بود. دیگر نباید وقت را تلف می‌کرد. عزم کرد تا بپرسد که آیا با من ازدواج می‌کنی؟ مگر اینطور نبود که آنها برای حرف‌زدن یک عمر وقت داشتند؟ پس دست دیگرش را گرفت و با محبت و آهسته روی پاهایش به‌سوی خودش کشید.

ـ به‌خاطر آنکه اینقدر چرند گفتم، عذر می‌خواهم.

ـ به‌هیچ‌وجه مسأله‌ای نیست.

او این حرف را طوری زد که انگار گمان کرده بود فلوری باز هم می‌خواهد او را ببوسد.

ـ نه، چنین حرفهایی چرند است؛ بعضی از آنها را می‌توان با واژه‌ها گفت و بعضی‌ها را نه. همچنین به‌گمان من چنین درددل‌کردنها و مهمل‌بافیهایی یک‌نوع بی‌ادبی است. مقصودم بیان موضوعی بود؛ چیزی را که می‌خواستم بگویم این است: آیا...

ـ الی ـزا ـبت.

این صدای ناهنجار که همراه با ناله بود، از خانم لاکراستین از درون باشگاه برخاسته بود.

ـ الیزابت تو کجایی؟ الیزابت.

مشخص بود که او جلو در ایستاده و تا لحظاتی دیگر به ایوان می‌آید. فلوری الیزابت را در آغوش گرفت و هردو با شتاب همدیگر را بوسیدند. بعد فلوری درحالی که دستهای او را گرفته بود، گفت: «بیشتر از چند

لحظه وقت نداریم. بی‌درنگ به من جواب بده؛ آیا حاضری...»

حرف او هرگز تمام نشد؛ چون در همان موقع زیر پای او واقعه‌ای غیرمنتظره روی داد. زیر پاهایش زمین همچون دریایی مواج شروع به حرکت کرد و او تعادلش را از دست داد و روی زمین غلتید. همچنانکه نقش زمین شده بود، حس کرد به هر طرف پرت می‌شود؛ انگار یک غول بزرگ و ترسناک عمارت را بر پشتش گرفته و آن را تکان می‌داد.

سرمستی زمین به‌یکباره ایستاد. فلوری سر جایش بلند نشد و دریافت، با آنکه دچار گیجی شده؛ اما صدمه‌ای ندیده است. او به‌طور گنگی فهمید که الیزابت هم در کنارش روی زمین غلتیده است و نیز جیغ و فریاد هم از درون باشگاه شنیده می‌شد. دو مرد برمه‌ای در بیرون باشگاه در زیر نور ماه با عجلهٔ بسیار همچنانکه موهای پشت سرشان به‌خاطر باد شدید آشفته شده بود، می‌دویدند و با تمام نیرو فریاد می‌زدند: «تنگایین[1] دارد خودش را تکان می‌دهد! تنگایین دارد خودش را تکان می‌دهد!»

فلوری که هنوز شوکه بود و به خودش نیامده بود، به آن دو نفر نگاه می‌کرد. این تنگایین کیست که خودش را تکان می‌دهد؟! تا جایی که او می‌دانست، تنگا نامی بود که به آدمهای جانی می‌گفتند؛ بنابراین تنگایین باید یک دزد باشد. حالا چرا این دزد خودش را تکان می‌دهد؟! در همین موقع همه‌چیز را به‌یاد آورد. طبق داستانهای برمه‌ای، تنگایین یک غول بود که همچون تیفائیوس[2] در خاک دفن شده بود. بی‌شک؛ بنابراین، زلزله بود.

او فریاد زد: «زلزله.» و در همان آن به‌یاد الیزابت افتاد و به‌تندی تکانی خورد تا او را از روی زمین بلند کند که او خودش بلند شده و در حال مالیدن پشت سرش بود. در هر صورت الیزابت هم آسیبی ندیده بود.

الیزابت متوحش پرسید: «آیا زلزله شده است؟!»

در همین موقع قد کشیدهٔ خانم لاکراستین در گوشه‌ای از ایوان نمایان شد. او همچون مارمولکی دراز خودش را به دیوار چسبانده و با حالتی از هیجانزدگی زیاد گفت: «وای، زلزله! چقدر ناراحت‌کننده! من تحملش را ندارم؛ قلبم تحملش را ندارد. وای، زلزله!»

---

1. Nga Yin

2. Typhaeus

به‌دنبال او آقای لاکراستین هم که تلوتلو می‌خورد نمایان شد. قدمهای او کمی به‌خاطر زلزله و کمی هم به‌خاطر نوشیدن جین تعادلش را ازدست داده و ناهماهنگ بود. او گفت: «زلزلهٔ لعنتی!»

فلوری و الیزابت به‌آرامی بلند شدند و بعد همه درحالی‌که احساس عجیبی در کف پایشان داشتند، به درون باشگاه رفتند؛ انگار که از درون قایقی که گرفتار امواج متلاطم دریا به پایین و بالا می‌رفت، پا به ساحل گذاشته بودند. خدمتکار پیر با شتاب از اتاق خدمتکاران به باشگاه آمد و همانطور که دستارش را بر سر منظم می‌کرد و عده‌ای از خانه‌شاگردها با قیل و قال پشت‌سرش می‌آمدند، گفت: «قربان، زلزله، زلزله!»

آقای لاکراستین محتاطانه روی یک صندلی نشست و گفت: «می‌دانم؛ یک زلزلهٔ لعنتی بود. آهای خدمتکار، برو چندتا نوشیدنی آماده کن. خدایا بعداز این اتفاق من نیاز به نوشیدن یک گیلاس مشروب دارم.»

همهٔ آنها مشروب خوردند. خدمتکار که هنوز شرمنده؛ اما شاد بود؛ درحالی‌که سینی به دست داشت در کنار میز آنها ایستاد و با شور و حالی زیاد گفت: «زلزله قربان، یک زلزلهٔ بزرگ!»

او هنگام گفتن این عبارت بسیار هیجان‌زده بود. دیگران هم چنین بودند. یک احساس که درنتیجهٔ نوعی ارتباط، دشمنی و همراه با شوق زنده‌ماندن بود؛ به‌خصوص آن احساس بدی هم که در پاهای خود حس می‌کردند، ازبین رفته بود. برای گفتگو، زلزله مقوله‌ای بسیار جالب بود؛ به‌خصوص هنگامی‌که خطر ازبین رفته باشد. هنگامی‌که آدم می‌بیند که او زیر خروارها آوار تبدیل به جسدی بی‌جان نشد؛ چقدر خوشحال می‌شود. همگی با هم شروع به حرف‌زدن کردند: «عزیزم؛ هرگز دچار چنین شوکی نشده بودم؛ نقش زمین شده بودم، به‌نظرم رسید که سگی ولگرد در زیر زمین دارد بدنش را می‌خاراند، یا یک‌جا منفجر شده است؛ و چیزهایی از این دست.»

این یک گفتگوی معمولی بود که بعداز زلزله حتی خدمتکار هم در آن شرکت کرده بود.

خانم لاکراستین با یک بزرگی‌ای که از او انتظار نمی‌رفت خطاب به خدمتکار گفت: «به‌نظرم تو زلزله‌های زیادی را به‌یاد داری؟»

ـ اوه آری مادام، خیلی زیاد! ۱۸۸۷، ۱۸۹۹، ۱۹۰۶، ۱۹۱۲ ـ من زلزله‌های بسیاری را به‌یاد دارم!

فلوری گفت: «زلزلهٔ سال ۱۹۱۲ از همه بزرگتر بود.»

ـ اوه، قربان؛ اما زلزلهٔ ۱۹۰۶ بزرگتر بود! در آن زلزله همگی دچار شوک خیلی بدی شده بودند، قربان! تندیس بزرگ بودا که توی بتخانه بود بر سر کاهن بزرگ بوداییها افتاد. مردم برمه این رویداد را بسیار شوم دانستند مادام. آنها معتقدند که آن باعث نابودی شالیزارها و همه‌گیری بیماریهای پا و دهان می‌شود. یادم می‌آید که من در سال ۱۸۸۷ یک خانه‌شاگرد کوچک بودم که شاهد اولین زلزلهٔ عمرم بودم. سرگرد ماک لاگانِ ارباب[1] زیر میز مخفی شد و تعهد کرد که فردای آن روز پیمانی را امضاء کند که دیگر لب به مشروبات الکلی نزند. او به‌هیچ‌وجه متوجهٔ وقوع زلزله نشده بود. دو گاو هم زیر آوار یک ساختمان کشته شدند و خیلی چیزهای دیگر.

تا نیمه‌شب اروپاییها در باشگاه ماندند. خدمتکار هم چندبار برای شرح یک داستان تازه به درون اتاق آمد. آنها نه‌تنها به او بی‌اعتنایی نشان ندادند؛ بلکه به‌طور پی‌درپی او را به حرف‌زدن برانگیختند. شاید اگر زلزلهٔ دیگری روی می‌داد، آنها از خدمتکار می‌خواستند که سر یک میز در کنار آنها بنشیند.

درهرصورت پیشنهاد ازدواج فلوری مسکوت ماند؛ زیرا بعداز چنان رویدادی دیگر نمی‌شد دربارهٔ ازدواج حرف زد. او در هر صورت در آن روز بعدازظهر فرصت تنهاماندن با الیزابت را نیافت؛ اما این دیگر اهمیت نداشت؛ زیرا او یقین می‌دانست که حالا دیگر الیزابت مال اوست. فردا هم روز خدا بود و او فرصت کافی برای انجام این کار را داشت. او با این فکر تسکین‌دهنده درحالی‌که به‌شدت احساس خستگی می‌کرد، در آن‌شب به تختش رفت.

---

1. Major MacLagan Sahib

۱۶

کرکسهایی که روی درختهای عظیم گورستان نشسته بودند روی شاخه‌های کثیف درختهای پینکادو[1] بالهای خود را گشودند. و در گروه‌های بزرگ شروع به پرواز در آسمان کردند. تازه اول صبح بود که فلوری از خانه خارج شد. او تصمیم داشت به باشگاه برود و منتظر الیزابت بماند و بعد از دیدنش به‌طور رسمی از او درخواست ازدواج کند. یک حس ششم که او دلیلش را نمی‌دانست به او نهیب می‌زد تا بی‌درنگ کارش را انجام دهد و پیش از بازگشت اروپاییها به جنگل کار خواستگاری را تمام کند.

همین که از در حیاط بیرون آمد دریافت که یک نفر تازه‌وارد به کیاوکتادا آمده است. او جوانی با نیزه‌ای دراز در دست بود که روی کره‌اسبی سفید سوار بود و داشت از میدان عبور می‌کرد. عده‌ای سیک که خیلی به سپاهیان شباهت داشتند در حال دویدن به‌دنبالش بودند. و دهنهٔ دو اسب دیگر را که به رنگهای کهر و شاه‌بلوطی بودند گرفته و آنها را می‌راندند. وقتی آن جوان به نزدیکی فلوری رسید فلوری سر جایش ایستاد و به او صبح‌بخیر گفت. فلوری آن جوان را نمی‌شناخت؛ اما در جاهای کوچک به‌طور معمول رسم چنین است که به غریبه‌ها خوشامد بگویند. جوان که استقبال و خوشامد فلوری را دید اسبش را با بی‌تفاوتی برگرداند و در حاشیهٔ راه ایستاد. او جوانی بیست و پنج ساله، لاغر و

---

1. Pyinkado

کشیده بود و آدم به‌خوبی می‌توانست بفهمد که او از گروه سوار منظام است. چهره‌اش بسیار شبیه خرگوش بود و این در میان سربازهای انگلیسی چیز عادی‌ای است. چشمهایش به‌رنگ آبی روشن بود و دندانهای جلویش همچون مثلثی کوچک در میان دو لبش قرار داشت. حالت چهره‌اش او را بسیار بی‌باک و جسور و حتی بی‌رحم جلوه می‌داد. گرچه چهره‌اش بسیار شبیه خرگوش بود؛ اما خرگوشی نیرومند و جنگجو. او چنان روی زین اسب سوار بود که انگار خودش هم جزیی از آن است و به وضوح نشان می‌داد که بدنی نیرومند دارد. صورتش بسیار شاداب بود که آفتاب آن را با رنگ چشمهایش تطبیق داده و با کلاه چرمی‌ای از جنس پوست گوزن که روی سر داشت، و پوتینهای سیاهش که مخصوص چوگان بود و بسیار شبیه سر پیپهای سیاه قدیمی‌ای که آنها را از هیدروسلیکات منیزیوم می‌ساختند می‌درخشید، در ذهن بیننده از او یک عکس زیبا و ظریف می‌ساخت. فلوری از همان اولین دیدار آنها به‌خاطر آمدن این افسر جوان در آنجا احساس ناراحتی می‌کرد.

فلوری گفت: «حال شما چطور است؟ آیا تازه به اینجا آمده‌اید؟»

افسر جوان با بداخلاقی و تُن صدایی پسرانه در جوابش گفت: «شب پیش، دیرهنگام با قطار به اینجا آمدم. من به‌همراه یک‌عده از افرادم به اینجا اعزام شدم تا اگر خلافکارهای بومی خواستند دردسری به‌وجود آورند نگذارم. نام من وِرال[1] و از هنگ نظامی پلیس هستم». او بعد از اینکه خودش را معرفی کرد، به‌خودش زحمت نداد تا نام فلوری را بپرسد.

ـ اوه بله. ما شنیده بودیم که قرار است یک‌نفر به اینجا اعزام شود. حالا کجا اسکان یافته‌اید؟

ـ هم‌اکنون در ویلای داک[2]. دیشب همینکه وارد شدم یک سیاه مفلوک در آنجا بود؛ گویا مأمور دریافت عوارض و یا چیزی مثل آن بود. با پوتینم با یک تی‌پا او را بیرون انداختم. به‌راستی که اینجا یک سوراخ کثیف است. آیا اینطور نیست؟»

---

1. Verrall

2. Dak

او با گفتن آخرین جمله با نوک نیزه‌اش همهٔ کی‌یااوکتادا را نشان داد.
ـ به‌گمانم مانند جاهای کوچک دیگر باشد. آیا می‌خواهید برای مدت طولانی‌ای در اینجا اقامت کنید؟
ـ حدود یک‌ماه. خدا را سپاس می‌گویم که مدت کمی باید در اینجا بمانم؛ فقط تا فصل آغاز باران. به‌راستی که چه میدان چرندی دارید. آیا چنین نیست؟
آنگاه با نیزه‌اش به‌سوی چمنهای خشکیده اشاره کرد و گفت: «بسیار مایهٔ تأسف است که این چمنها را کوتاه نمی‌کنند و برای همین هم برای چوگان و یا هر کار دیگری قابل استفاده نیست.»
فلوری گفت: «باعث تأسف است که در اینجا امکاناتی برای بازی چوگان وجود ندارد. در اینجا بهترین امکان ورزشی‌ای که ما به‌وجود آورده‌ایم، تنیس است. تعداد ما در اینجا هشت‌نفر است که سه‌چهارم از ما بیشتر وقتمان را در جنگل سپری می‌کنیم.»
ـ یا عیسی مسیح! چه محل خوفناکی است!
بعداز این گفتگو بین آنها سکوت ایجاد شد. سیکها با قدی بلند و ریشهای انبوه سوار بر اسب بودند و به فلوری نگاه بدی می‌کردند. واضح بود که ادامهٔ این گفتگو برای ورال کسالت‌آور است و دوست داشت بی‌درنگ از آن نجات پیدا کند. فلوری در تمام عمرش هرگز چنین احساس پیری و بیچارگی نکرده بود. او فهمید که اسب ورال مادیانی بسیار زیبا و از نژاد عربی است که گردنی افراشته و یک دم منحنی داشت. یک حیوان دلکش که رنگش مثل برف سفید بود و بی‌شک چندین‌هزار روپیه می‌ارزید. ورال که فکر می‌کرد برای صبح یک‌روز به‌اندازهٔ کافی حرف زده؛ دهنهٔ اسبش را کشید که برگشته و به راهش ادامه دهد. فلوری گفت: «چه اسب قشنگی دارید.»
ـ جانور بدی نیست. از این آشغالهای برمه‌ای بهتر است. آمدم تا کمی ورزش کنم؛ اما حالا متوجه شدم که هر تلاشی برای ضربه‌زدن به گوی چوگان درمیان این آشغالها یک کار بیهوده و پوچ است.

بعد فریاد زد: «هی؛ هایراسینگ[1]، بیا جلو.» و به‌همراه گفتن این عبارت اسبش را برگرداند.

سیاهپوستی که اسب کهر را می‌راند، دهنهٔ اسب را به کس دیگری داد و خودش درحالی‌که می‌دوید یک جعبهٔ کوچک چوبی را در فاصلهٔ چهل یاردی روی زمین ثابت کرد. ورال دیگر به فلوری توجهی نمی‌کرد. او نیزه‌اش را به‌دست گرفت و خودش را آماده کرد؛ طوری به‌نظر می‌رسید که او جعبهٔ چوبی ثابت بر زمین را نشانه گرفته است. هندیها اسبهایشان را از سر راهش به کنار راندند و با چشمهای نقادانه به او نگاه می‌کردند. جوان کشیده و لاغر روی زین اسب خم شد و نیزه‌اش را پایین آورد و آن را یک‌راست در آن جعبه فروکرد. یکی از هندیها فریاد کشید: «شاباش[2]!»

ورال نیزهٔ خود را به روش سنتی در پشت سرش بلند کرد و آنگاه دهنهٔ اسب را کشید و حرکتش را کند کرد و جعبه را به آن سپاهی سپرد.

ورال با اسبش دوبار دیگر هم چهارنعل به‌سوی جعبهٔ ثابت روی زمین تاخت و در هر دوبار هم نیزه‌اش را به هدف زد. این کارهای او در نهایت جدیت و یک ظرافت نادر انجام می‌شد. همهٔ کسانی که ناظر بودند؛ چه آن مرد انگلیسی و چه دیگران، طوری محو نگاه‌کردن به او بودند که گویی یک آیین مذهبی درحال اجرا است. گرچه نسبت به فلوری بی‌اعتنایی شده بود؛ اما او سرجایش ایستاده و داشت همچنان به آن مراسم نگاه می‌کرد. صورت ورال ازجمله صورتهایی بود که به‌طور ذاتی برای بی‌اعتنایی به بیگانگان خلق شده است. فلوری به‌خاطر همین بی‌اعتنایی ورال نمی‌توانست از میدان به‌در رود. ورال در وجود او یک احساس هراس‌انگیز از تحقیرشدگی ایجاد کرده بود. فلوری داشت به‌دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا دوباره درِ گفتگو با او را باز کند که چشمش به تپه افتاد. او الیزابت را دید که یک لباس آبی روشن پوشیده و درحال بیرون‌آمدن از خانهٔ عمویش بود؛ بی‌شک او هم دور سوم هنرنمایی ورال را دیده بود. او به‌خاطر این مسأله رنجید و قلبش فشرده شد. به‌طور ناگهانی فکری از ذهنش گذشت. این فکر جزو افکاری بود که به‌طور معمول نسنجیده و

---

1. Hira Singh
2. Shabash

باعث به‌دردسرافتادن آدم می‌شود. او ورال را که در فاصلهٔ چند یاردی‌اش بود، مورد خطاب قرار داد و با چوبدستی‌اش دو اسب دیگر را نشان داد و گفت: «آیا این دو اسب هم قادر به چنین کاری هستند؟»

ورال با بداخلاقی به فلوری نگاه کرد. او توقع داشت بعداز بی‌اعتنایی‌ای که نسبت به فلوری نشان داده بود، از آنجا رفته باشد.

ـ چه گفتی؟

فلوری دوباره تکرار کرد: «آیا این دو اسب هم قادر به انجام چنین کاری هستند؟»

ـ آن اسب شاه‌بلوطی بدک نیست؛ اما اگر مواظب نباشی، رم می‌کند.

ـ آیا اجازه می‌دهید که ببینم من هم می‌توانم این کار را انجام دهم یا نه؟

ورال با بی‌ادبی گفت: «باشد! اما مواظب باش دهان اسب را زخمی نکنی.»

یکی از افراد اسب را پیش آورد. فلوری تظاهر کرد که درحال وارسی دهنهٔ اسب است؛ اما او درواقع وقت را هدر می‌داد تا الیزابت نزدیکتر و به فاصلهٔ سی چهل یاردی آنها بیاید. او تصمیم گرفته بود که درست موقعی‌که الیزابت از کنار آنها می‌گذرد، نیزه را به هدف بزند. (این کار از بالای کره‌اسبهای برمه‌ای اگر به‌طور مستقیم می‌تاختند کار چندان سختی نبود) و بعد همچنانکه جعبه روی نوک نیزه باشد به‌سوی الیزابت چهارنعل بتازد. توجیه این کار ازنظر فلوری خیلی عقلانی بود؛ چون او دوست نداشت که الیزابت گمان کند تنها این سگ‌بچهٔ جوان با آن قیافهٔ بدعنقش بتواند چنین ماهرانه با اسب سواری کند. فلوری یک شلوارک پوشیده بود که برای سوارکاری راحت نبود؛ اما او می‌دانست که مثل بیشتر سوارکارها وقتی سوار اسب است، بهترین ظاهر را دارد.

الیزابت داشت نزدیک می‌شد که فلوری پشت زین نشست و نیزه را از دست آن مرد سپاهی گرفت و آن را به نشانهٔ سلام به‌سوی الیزابت تکان داد؛ اما الیزابت هیچ عکس‌العملی از خودش بروز نداد. به‌احتمال زیاد او به‌خاطر حضور ورال خجالت می‌کشید. او نگاهش را به‌سوی دیگر؛ یعنی به‌طرف قبرستان گردانده و لبهایش گل‌انداخته بود.

فلوری به مرد هندی گفت: «برو[1]!» بعد با زانوهایش به پهلوی اسب فشار آورد. حتی به‌اندازهٔ لحظه‌ای هم طول نکشید که پیش‌از آنکه حتی اسب دو قدم پیش برود، فلوری به بالا پرت شد و با صدای ترسناکی چنان بر زمین افتاد که حس کرد شانه‌اش از جا درآمده است. خوش‌شانسی آورد که نیزه به او نخورد. او به پشت روی زمین دراز کشیده و سست شده بود. سرش به دوران افتاده بود. با چشمهایی که تاریک شده بود، به آسمان آبی و کرکسهایی که در آسمان پرواز می‌کردند، چشم دوخت. کم‌کم توانست قدرت تمرکزش را به‌دست آورد و بعد دستار خاکستری و صورت سیاهپوست و با ریشهای انبوه سیکی را دید که روی او خم شده بود.

فلوری که از شدت درد به خودش می‌پیچید، تلاش کرد تا بلند شود و به آرنجش تکیه داد و در همین حال به زبان انگلیسی پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

آن سیک با صدای خشنی به او گفت و به اسب شاه‌بلوطی اشاره کرد. فلوری اسب را دید که زین و سازش جابجا شده و زیر شکمش رفته است و در میدان می‌گردد. گویا تنگ اسب محکم نبود و تکانش باعث شد تا او به زمین بیفتد.

وقتی فلوری سرانجام روی پایش ایستاد، در تمام اندامش درد بسیار سختی را حس کرد. آستینش در قسمت شانهٔ راست او پاره شده و خون از آن جاری شده و پیراهنش را سرخ کرده بود. او حس می‌کرد که از گونه‌اش خون بیشتری راه افتاده است. او در این کار کلاهش را هم از دست داده بود. او با ناراحتی در فاصلهٔ ده‌یاردی خود، الیزابت را دید که به‌سوی او می‌آید و مستقیم چشم به او دوخته است. عجب رسوایی‌ای! با خودش اندیشید: «خدایا! باید خیلی ابله به‌نظر بیایم!» این فکر باعث شد که او حتی دردش را از یاد ببرد. با آنکه گونه‌اش خراشیده شده بود؛ اما او خیلی سریع با دستش لکهٔ مادرزادی خود را که در طرف دیگر بود، پوشاند.

ـ الیزابت! سلام! الیزابت! صبح‌به‌خیر.

---

1. Chalo

او بسیار با حرارت و ملتمسانه او را صـدا زده و مـثل آدمـی بـود کـه خودش می‌داند قیافه‌اش چقدر ابلهانه به‌نظر می‌رسد. بااین‌همه الیزابت به او جوابی نداد و عجیب‌تر این بود که او بی‌آنکه یک‌لحظه بایستد از جلو او عبور کرد؛ انگار فلوری را اصلاً ندیده است. دوباره با تعجب بسیار او را صدا کرد: «الیزابت؛ آیا دیدی که من زمین خوردم؟ زین اسب شُر خورد. این سپاهی ابله زین را...»

حالا دیگر شکی وجود نداشت که صدای او را شنیده است. او برای یک‌لحظه مستقیم به صورتش نگاه کرد که مفهومش این بـود فـلوری در نظرش به‌هیچ‌وجه وجود ندارد. آنگاه نگاهش را از او گرداند و به آن‌سوی گورستان چشم دوخت. این بسیار هراس‌آور بود. فلوری دوباره با ناراحتی او را صدا زد: «الیزابت، با توام؛ الیزابت!»

دختر بی‌آنکه اعتنایی به او کند از برابرش عبور کرد و حتی به فلوری نگاهی هم نینداخت. او با گامهای سریع به‌طوری‌که پاشنه‌های کـفشش صدا می‌کرد به او پشت کرده و خـیلی سـریع داشت از روی جاده دور می‌شد.

در این هنگام افراد نظامی نزدیک فلوری آمدند و ورال هم اسبش را به‌سوی او هدایت کرد. تعدادی از نظامیها به الیزابت سلام نظامی دادند؛ اما خود ورال توجهی به او نکرد و شاید هم اصلاً او را ندید. فـلوری بـا زحمت به روی پاهایش ایستاد. او به‌شدت زخمی شده بود؛ اما هیچکدام از استخوانهایش نشکسته بود. هندیها چوبدستی و کلاه او را دادند؛ امـا برای کار غیرمحتاطانهٔ خود به‌هیچ‌وجه پوزش نخواستند. آنها بـا فـلوری رفتاری بسیار تحقیرآمیز داشتند؛ انگار که آنچه بر سرش آمـده، حـقش بود. ممکن هم بود که آنها عمداً بند زین را شل کرده باشند.

فلوری با حالتی آمیخته از سستی و ابلهی که در چنین مواقعی طبیعی است، گفت: «زین شُر خورد.»

ورال بـا خشـونت گـفت: «چـرا پـیش‌از سـوارشـدن، زیـن را بـازبینی نکردی؟ باید می‌دانستی که به این گداها نمی‌شود اعتماد کرد.»

او بعداز این حرف، افسار اسب را کشید و به راهش ادامه داد؛ چون ازنظر او این ماجرا تمام شده بود. افراد او هم بی‌آنکه نسبت بـه فـلوری

ادای احترام کنند، به‌دنبالش به‌راه افتادند. وقتی فلوری به در خانه‌اش رسید، پشت سرش را نگاه کرد و دید که بر پشت اسب شاه‌بلوطی زین گذاشته و ورال روی آن نشسته است.

زمین‌خوردنش طوری او را شوکه کرده بود که دیگر نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. چرا الیزابت با او اینطور برخورد کرده بود؟ او را درحالی‌که در خون می‌غلتید دید و آنطور بی‌تفاوت از جلو او عبور کرد که انگار یک سگ مرده و غیرقابل ترحم است. این چطور امکان دارد؟ برایش غیرقابل باور بود. آیا الیزابت از دستش عصبانی بود؟ آیا او به طریقی الیزابت را رنجانده بود؟ تمام خدمتکاران پشت تورهای سیمی خانه منتظرش بودند. همهٔ آنها برای دیدن سوارکاری و هنرنمایی‌اش با سرنیزه در آنجا جمع شده و بی‌شک تحقیر تلخی را که تحمل کرده بود، دیده بودند. کسلا با چهره‌ای مضطرب تا وسط جادهٔ تپه دوید.

ـ آیا ارباب خودش را زخمی کرده؟ آیا بهتر نیست که ارباب را به خانه ببرم؟

فلوری گفت: «نه. برو و برایم ویسکی و پیراهنی تمیز بیاور.»

بعداز اینکه به درون خانه رفتند، کسلا فلوری را مجبور کرد تا بر تخت بنشیند و بعد پیراهن خونین و پاره‌اش را که به‌خاطر خشکیدن خون به بدنش چسبیده بود، درآورد و همان صدای همیشگی‌اش را که از تأسف و ناخشنودی بود، درآورد.

ـ آه مالی! این زخمها چرک کرده و بسیار کثیف شده است. تاکین! شما نباید چنین بازیهای کودکانه‌ای را سوار بر اسبی غریبه انجام دهید. این کار در سن و سال شما نیست و کاری بسیار خطرناک است.

فلوری گفت: «زین اسب سُر خورد.»

کسلا به حرفش ادامه داد: «این بازیها درخور همان افسر جوان است؛ اما شما دیگر جوان نیستید تاکین. در این سن و سال افتادنتان باعث آزار شما می‌شود. باید بیشتر از اینها مراقب خودتان باشید.»

فلوری خشمگین گفت: «تو مرا با یک پیرمرد اشتباه گرفتی.»

او در این هنگام درد سختی را بر شانه‌اش حس می‌کرد. کسلا با لحنی مؤدبانه ولی قاطعانه گفت: «تاکین! شما حالا سی و پنج ساله هستید.»

اتفاقی که افتاده بود، بسیار حقارت‌آور بود. ماپو و مایی که حالا به‌طور موقت با هم صلح کرده بودند، یک ظرف پراز مایعی ترسناک با خود آوردند و پافشاری می‌کردند که برای درمان زخم بسیار مناسب است. فلوری یواشکی به کسلا گفت که آن را از پنجره به بیرون بریزد و به‌جایش یک پماد یا مرهم بیاورد. بعد همچنانکه در آب نیمه‌گرم وان نشسته بود و کسلا زخمش را می‌شست درنهایت درماندگی به‌فکر فرورفت. هرچه سرش سبکتر و فکرش بازتر می‌شد، به‌خاطر آن حادثه بیشتر به‌حالت ناامیدی می‌رسید. این واضح بود که او به‌سختی الیزابت را رنجانده است؛ اما او که از شب پیش تا آن‌هنگام هیچ تماسی با الیزابت نداشت؛ پس او چگونه می‌توانست از او رنجیده باشد؟ برای این سؤالش هیچ پاسخ عقلانی‌ای وجود نداشت.

او بارها برای کسلا شرح داد که به‌خاطر سُرخوردن زین اسب به زمین افتاده؛ اما کسلا با آنکه با او همدردی می‌کرد؛ اما به‌وضوح حرف او را باور نمی‌کرد. فلوری فکر می‌کرد که این به‌زمین‌افتادن تا پایان عمرش به‌عنوان مهارت‌نداشتن او در سوارکاری در ذهن همه می‌ماند. او در همین دو هفته قبل بود که توانست یک عنوان را بی‌آنکه درخورش باشد، به‌خاطر فراری‌دادن یک گاومیش بی‌آزار به‌دست بیاورد. حالا ببین که تقدیر عدالت را چطور اجرا می‌کند.

۱۷

فلوری دیگر الیزابت را ندید تا برای خوردن شام به باشگاه رفت. او به این فکر نمی‌کرد که الیزابت را تنها گیر بیاورد و از او دربارهٔ دلیل رفتارش بپرسد. با دیدن صورتش در آیینه بی‌شک افکارش آشفته می‌شد. حالا باوجود آن لکهٔ مادرزادی در یک‌طرف صورت و زخمی که در سمت دیگر صورتش ایجاد شده بود، قیافه‌ای بسیار درمانده و زشت یافته؛ چنانکه دیگر در روز روشن خودش را نشان ندهد. وقتی داشت وارد سالن استراحت می‌شد، با دست صورتش را به این بهانه که پشه نیشش زده، پوشاند و لکهٔ مادرزادی‌اش را هم پنهان کرد. وضعیت بد روحی‌اش مانع پنهان‌کردن لکهٔ مادرزادیش نمی‌شد. درهرصورت الیزابت در باشگاه نبود.

به‌جایش فلوری به یک دعوای غیرقابل پیش‌بینی کشیده شد. الیس و وست‌فیلد که تازه از جنگل برگشته بودند درنهایت عصبانیت درحال نوشیدن مشروب بودند. خبری از رانگون رسیده بود که طی آن سردبیر مجلهٔ «وطن‌دوست برمه‌ای» به‌دلیل تهمتهایی که به آقای مک‌گرگور زده بود تنها محکوم به چهارماه زندان شده و به‌دلیل چنین محکومیت کمی، الیس به‌شدت آشفته و خشمگین شده بود. همینکه فلوری به درون باشگاه آمد، الیس با گفتن کلمه‌های اهانت‌آمیزی همچون وراسومی سیاه‌پوست پست، موجب آزردگی فلوری شد. در این موقع فلوری که به‌فکر نزاع افتاد، خمیازه‌ای کشید؛ اما با همهٔ اینها جوابی از روی بی‌احتیاطی داد که باعث درگیری لفظی بین آن‌دو شد و مجادله‌شان شدت

یافت. بعداز اینکه الیس به فلوری بچه‌ننه و دردانهٔ یک سیاهپوست گفت و فلوری هم جوابش را مطابق او داد، وست‌فیلد هم خشمگین شد. به‌طور معمول او را آدمی خوش‌اخلاق می‌دانستند؛ اما او از اخلاق بلشویکانهٔ فلوری بدش می‌آمد و قادر نبود بفهمد همانطورکه برای همهٔ مسایل به‌روشنی یک نظریهٔ درست و یک نظریهٔ غلط وجود دارد، چرا فلوری همیشه نظریهٔ غلط را برمی‌گزیند و از این کار خوشش می‌آید؟ او به فلوری هشدار داد که «همچون آشوب‌طلبی لعنتی در هایدپارک[1] رفتار نکند. بعد هم شروع به نصیحتش کرد و پنج قانون اساسی برای ارباب اصیل بودن را برایش شرح داد:

«برای حفظ شخصیت و آبروی خود باید تلاش کرد،
باید (بی‌هیچ رحم و شفقتی) مشت محکم و آهنین نشان داد،
سفیدپوستها باید در همه‌حال از هم پشتیبانی کنند،
اگر به آنها (بومیها)، کمی مهربانی کنی، آنها از آن سوءاستفاده می‌کنند،
باید احساس تیمی را قدرت بخشید.»

در تمام آن مدت قلب فلوری به‌خاطر نگرانی‌ای که برای دیدار با الیزابت داشت به‌شدت دردمند شده بود؛ جوری‌که نسبت به چیزهایی که به او می‌گفتند هیچ توجهی نمی‌کرد. این حرفها همچنین برایش تکراری بود؛ چون دست‌کم صد، نه هزاربار در گذشته آنها را شنیده بود. او به‌یاد اولین هفتهٔ ورودش به رانگون افتاد که یک‌بار ارباب بزرگ (که شخصی شرابخواره از اهالی اسکاتلند بود و در پرورش اسبهای مسابقه مشهور بود و به‌دلیل تقلب مبنی بر واردکردن یک اسب با دو اسم مختلف در مسابقه از مسابقات بیرون شده بود) وقتی شاهد برداشتن کلاه از سوی فلوری برای ادای احترام در تشییع جنازهٔ یک محلی بود، او را سرزنش کرده و به او گفته بود: «ای پسر؛ همیشه یادت باشد که ما اربابیم و آنها به‌جز عده‌ای کثافت نیستند!» حالا گوش‌دادن به این حرفهای چرند برایش تهوع‌آور بود. به‌خاطر همین هم به وسط حرفهای وست‌فیلد پرید و با

---

1. Hyde Park

ناسزا به او گفت: «خفه شو! این حرفها دیگر باعث تهوع من می‌شود. وراسومی آدم بسیار محترمی است و از برخی از سفیدپوستهایی که من می‌شناسم بسیار باوقارتر است. در هر صورت، من می‌خواهم در مجمع عمومی او را برای عضویت در باشگاه پیشنهاد کنم تا شاید او بتواند کمی نشاط به این محل حزن‌آلود بیاورد.»

چیزی نمانده بود که میان آنها به‌طور جدی دعوا درگیرد که خدمتکار باشگاه با شنیدن صدای مجادلهٔ آنها به سالن آمد. ورود او مسأله را مکتوم گذاشت. به‌طور طبیعی در چنین هنگامی برای خاتمه‌دادن به دعوا، خدمتکار وارد می‌شد.

ـ ارباب! آیا مرا صدا کردید؟

الیس با خشونت و بی‌ادبی زیاد گفت: «نه؛ زود گم شو.»

با رفتن خدمتکار دعوای آنها به‌طور موقت مسکوت ماند. در همین‌وقت از بیرون باشگاه صداهایی شنیده می‌شد. خانوادهٔ لاکراستین به درون باشگاه آمده بودند. وقتی‌که به سالن استراحت آمدند، فلوری نتوانست آنقدر تمرکز داشته باشد که به‌طور مستقیم به‌صورت الیزابت نگاه کند؛ بااین‌همه او فهمید که هرسهٔ آنها لباسهایی فاخرتر از همیشه پوشیده‌اند. حتی آقای لاکراستین هم لباس رسمی سفید مخصوص مجالس شبانه را به‌خاطر وجود فصل گرما پوشیده و مثل همیشه خمار نبود. پیراهنی با یقهٔ آهارزده و یک جلیقهٔ راه‌راه قدش را کشیده و روحیه‌اش را تقویت کرده بود. خانم لاکراستین هم که لباسی سرخ پوشیده بود، همچون ماری پرنقش و نگار، زیبایی خاصی یافته بود. هرسه‌نفر آنها به‌شکل وصف‌ناشدنی‌ای به‌نظر می‌آمدند که منتظر آمدن یک مهمان عالی‌رتبه هستند.

وقتی سفارش مشروب دادند، خانم لاکراستین در جای مخصوصش در زیر پنکه نشست و فلوری هم خارج از جمع آنها بر یک صندلی قرار گرفت؛ چون که او هنوز شهامت رویارویی با الیزابت را نیافته بود. خانم لاکراستین به‌طور احمقانه‌ای گفتگویی را دربارهٔ یک شاهزادهٔ گرامی ولزی شروع کرد. او لهجه‌ای بسیار شبیه یک دختر آوازخوان گروه کر را یافته بود که به‌طور موقت درجه گرفته و به او نقش یک دوشس را در یک

نمایشنامهٔ کمدی موزیکال داده باشند. همه از اینهمه تغییر حالت او شگفت‌زده شده و یواشکی دربارهٔ دلیل آن از هم می‌پرسیدند. فلوری تقریباً خودش را پشت الیزابت پنهان کرده بود. الیزابت دامن زردی پوشیده بود که بنا به مُد روز بسیار کوتاه دوخته بودند و یک جوراب و صندل به‌رنگ شرابی که با لباسش کاملاً در توازن بود، به‌پا داشت و یک بادبزن بزرگ هم از پر شترمرغ در دستش بود. چنان برازنده و بزرگ به‌نظر می‌آمد که فلوری بیشتر از همیشه از او می‌ترسید. او حتی باور نمی‌کرد که یک‌وقتی او را بوسیده است. الیزابت با همه خیلی راحت حرف می‌زد و فلوری هم گاهی شهامت می‌یافت تا با چند کلمه در یک گفتگوی کلی با آنها شریک شود. مسألهٔ جالب اینجا بود که الیزابت هرگز به‌طور مستقیم جواب او را نمی‌داد و فلوری قادر نبود بفهمد که آیا این کارش عمدی است یا بی‌دلیل مورد بی‌التفاتی او قرار گرفته بود.

خانم لاکراستین بالاخره گفت: «بسیار خوب! چه کسانی می‌خواهند بریج بازی کنند؟»

او این را طوری گفت که از هر واژهٔ آن بوی اشرافیت انگلیسی می‌آمد. کسی نمی‌دانست که او چرا در آن شب چنین رفتاری از خودش نشان می‌دهد. به‌نظر می‌آمد که الیس و وست‌فیلد و آقای لاکراستین برای بازی آماده بودند. همین‌که فلوری متوجه شد الیزابت نمی‌خواهد بازی کند، او هم از بازی انصراف داد. حالا این آخرین فرصتش برای تنهاماندن با الیزابت بود. وقتی همهٔ آنها به‌سوی اتاقی که در آن بازی ورق می‌کردند، رفتند و وقتی او فهمید که الیزابت آخرین‌نفری است که می‌خواهد به آن اتاق برود، راهش را سد کرد و جلو او ایستاد. رنگش پریده بود. الیزابت هم اندکی از او فاصله گرفت.

هر دوی آنها به‌طور همزمان گفتند: «مرا ببخشید!»

فلوری با وجود تلاش زیادش نتوانست بر خودش مسلط شود و بالاخره با صدای لرزان گفت: «خواهش می‌کنم لحظه‌ای صبر کنید. آیا ممکن است چند کلمه با شما حرف بزنم؟ اگر اجازه بدهید موضوعی است که ضرورت دارد به شما بگویم.»

ـ آقای فلوری؛ خواهش می‌کنم راه را باز کنید و اجازه دهید من بروم.

ـ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم! ما حالا تنهاییم. شما نباید مانع شوید که من حرفم را بزنم.

ـ چه موضوعی است؟

ـ من فقط می‌خواهم بدانم که آیا کاری کرده‌ام که باعث رنجیدن شما شده باشد؟ خواهش می‌کنم به من هم بگویید. مطلب را برای من هم توضیح بدهید تا اشتباهم را جبران کنم. برای من قطع دستم سهل‌تر از این است که باعث آزردگی شما بشوم. تنها دلیل نامهربانی خود را برایم بگویید و اجازه ندهید که این مسأله برای من همچنان مبهم باقی بماند.

ـ من درواقع نمی‌دانم که شما دربارهٔ چه حرف می‌زنید. چگونه می‌توانم بگویم که شما چطور باعث ناراحتی من شده‌اید؟ اصلاً چرا باید شما باعث آزردگی من شوید؟

ـ بی‌شک من به‌دلیلی شما را آزردم؛ والاّ چه دلیلی دارد که شما نسبت به من چنین رفتاری داشته باشید؟

ـ رفتارم؟ به‌هیچ‌وجه متوجه نمی‌شوم که چرا شما امشب اینطور عجیب و غیرمعمول با من حرف می‌زنید.

ـ اما گویا حتی نمی‌خواهید یک کلمهٔ دیگر هم با من حرف بزنید. به‌طور مثال امروز صبح به من کاملاً بی‌اعتنایی کردید.

ـ بی‌شک من هرکار که دلم بخواهد می‌توانم انجام دهم؛ بی‌آنکه کسی مرا مواخذه کند.

ـ اما توجه کنید! آیا شما می‌توانید تصورش را بکنید که این بی‌اعتنایی یکبارهٔ شما چقدر مرا آزار می‌دهد. همین شب پیش بود که...

صورت الیزابت حالت خشمناکی به‌خود گرفت و گفت: «به‌گمانم چنین حرفهایی از سوی شما عمل بسیار ناجوانمردانه‌ای است.»

ـ من می‌دانم، من می‌دانم. من همه‌چیز را می‌دانم؛ اما به من بگویید که من چه‌کار می‌توانم بکنم؟ امروز صبح جوری از کنارم گذشتید که گویی از کنار یک جسم بی‌جان می‌گذرید. می‌دانم که من به‌نحوی باعث رنجش شما شدم. آیا شما مرا گناهکار می‌دانید؟ من می‌خواهم بفهمم که چه خطایی از من سرزده است؟

مثل همیشه او با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، کار را خرابتر می‌کرد.

فلوری فهمید هر توضیحی که برای هر عمل بدی که انجام داده ازنظر الیزابت از خود آن کار بدتر است و به‌هیچ‌وجه هم نمی‌خواست دلیل نامهربانی‌اش نسبت به او را بگوید. او دوست نداشت که او در ندانستن و تیرگی ناشی از آن بماند و با بی‌توجهی نسبت به فلوری به‌همان شیوهٔ مخصوص زنها، تظاهر می‌کرد که مسأله‌ای پیش نیامده است. با همهٔ اینها فلوری باز هم با پافشاری می‌گفت: «لطفاً مسأله را برای من شرح بدهید. من قادر نیستم بگذارم که بین ما همه‌چیز به‌این‌صورت تمام شود.»

او با لحنی سرد و خشن گفت: «بین ما تمام شود؟ میان ما چیزی وجود نداشته که تمام شود.»

این حرف او چنان مبتذل بود که فلوری را بسیار احساساتی کرد و به‌تندی گفت: «الیزابت! این رفتار واقعاً در شأن شما نیست! چنین کاری که اول با یک مرد صمیمی شوید و نسبت به او لطف داشته باشید و بعد او را اینچنین از خودتان برانید و به او بی‌توجهی کنید و دلیلش را هم برای او توضیح ندهید، منصفانه نیست. شما می‌توانید خیلی صریح دلیلش را برای من شرح دهید. خواهش می‌کنم به من بگویید که چه خطایی از من سرزده است.»

دختر نگاه تند و خشنی به فلوری انداخت. این تلخی نگاهش برای کاری نبود که فلوری کرده بود؛ بلکه به‌خاطر این بود که او را وادار به گفتن آن مسأله کرد. شاید هم بسیار دوست داشت که به‌تندی آن موضوع را تمام کند. پس گفت: «باشد؛ حالا که مرا وادار می‌کنید حرف بزنم...»

ـ آری.

ـ به من گفته‌اند درهمان زمانی‌که شما تظاهر می‌کردید ـ آری؛ منظورم این است که وقتی شما... با من بودید... وای چقدر کریه است؛ من نمی‌توانم آن را دوباره بگویم.

ـ ادامه بدهید.

ـ به من گفته‌اند که شما در خانهٔ خود یک زن برمه‌ای دارید. حالا می‌خواهم بگذارید من بروم.

الیزابت با این حرف از مقابلش عبور کرد و همانطورکه صدای برخورد پارچه لباس کوتاهش شنیده می‌شد، از دید فلوری بیرون و وارد اتاق بازی

شد. فلوری چنان ترسیده بود که نمی‌توانست حرفی بزند. هنوز داشت به‌جایی‌که الیزابت از آن گذشته بود نگاه می‌کرد و چهره‌اش بسیار مضحک شده بود. به‌راستی که هولناک بود. به‌این‌ترتیب او دیگر نمی‌توانست با الیزابت مواجه شود. او تصمیم گرفت تا با شتاب از باشگاه بیرون برود و دیگر حتی شهامت نداشت که از جلو اتاق بازی بگذرد که نکند دوباره الیزابت او را ببیند. او به درون اتاق استراحت رفت، از بالای نردهٔ بالکن روی چمنها پرید و بعد شروع به دویدن به‌سوی رودخانهٔ ایراوادی کرد. از پیشانی‌اش عرق جاری بود. میل شدیدی داشت تا از شدت یأس و عصبانیت فریاد بزند. عجب بدشانسی بزرگی که لو رفته بود! «نگهداری از یک زن برمه‌ای»؛ که واقعیت هم نداشت؛ بااین‌وجود تکذیبش هم بی‌فایده بود. اوه چقدر بدشانسی بد و لعنتی‌ای آورده بود. چه رویداد شوم و لعنتی‌ای قادر به لودادن این مطلب به الیزابت شده بود؟

اما درواقع رسیدن این مطلب به الیزابت تصادفی نبود و دلیلی بسیار معقول و روشن داشت. این همان دلیلی بود که باعث شده بود تا در آن بعدازظهر خانم لاکراستین چنان رفتار عجیبی از خودش نشان دهد. دیشب چند لحظه پیش‌از زلزله، خانم لاکراستین داشت لیست مأمورهای حکومتی را می‌خواند. این لیست (که در آن درآمد مأمورهای دولت در برمه را به‌طور دقیق منعکس کرده بود) همیشه برایش جذاب بود و همیشه آن را با میل شدیدی می‌خواند. او داشت میزان حقوق و مزایای یک جنگلبان را که یک وقتی او را در ماندالی دیده بود، جمع می‌زد که یک‌دفعه به‌فکرش رسید که نام ستوان ورال را پیدا کند. او از آقای مک‌گرگور شنیده بود که این ستوان به‌همراه صد پاسبان فردا به آن منطقه می‌آید. وقتی نام او را یافت دربرابر اسمش واژه‌ای نوشته شده بود که او را به‌شدت متأثر و شوکه کرد. این واژه «عالیجناب» بود.

عالیجناب! یک ستوان با لقب عالیجناب در هر جایی کمیاب است؛ همچون الماس در سپاه هند و یا یک نوع کبوتری که در برمه تقریباً نژادش منقرض شده[1]. وقتی زن‌عموی تنها دختر جوان در محیطی به‌اندازهٔ پنجاه

1. Dodo

مایلی جایی باشید که موقع شوهرکردنش باشد و از ورود یک ستوان با لقب عـالیجناب آگـاهی مـی‌یابید، آن هـم در فـردای آن‌شب، بـنابرایـن می‌دانید چه باید بکنید. او با ترس و اندوه یادش آمد که الیزابت به‌همراه فلوری به باغ رفته است؛ آن شرابخوارهٔ بدبخت، فلوری، آدمی که هـمهٔ حقوق و مزایایش به بیشتر از هفتصد روپیه در ماه نمی‌رسد، همان کسی است که هم‌اکنون بسیار امکان دارد که درمیان گلهای باغ درحال پیشنهاد ازدواج‌دادن به الیزابت باشد. او با شتاب می‌آمد تـا الیـزابت را بـه درون باشگاه دعـوت کـند کـه هـمان مـوقع آن زلزله روی داد. او بـه‌هرترتیب وقتی‌که به خانه برمی‌گشتند، فرصتی برای حرف‌زدن با الیزابت بـه‌دست آورد. او دست خود را با محبت روی بازوی الیزابت گذاشت و صدایی که تا آن‌وقت به نرمی‌اش سخن نگفته بود، از حلقش بـیرون آورد: «عـزیزم الیزابت! بی‌شک تو خبر داری که فلوری در خانه‌اش از یک زن بـرمه‌ای نگهداری می‌کند؟»

در ابتدا این افترای مرگ‌آور مؤثر نشد. الیزابت هنوز آشنایی چندانی با فرهنگ برمه نداشت تا با شنیدن این حرف تحت تأثیر قرار بگیرد. ازنظر او معنی این حرف چنین بود کـه بـه‌طور مـثال بـه او بگـویند فـلوری در خانه‌اش یک طوطی دارد.

-از یک زن برمه‌ای نگهداری می‌کند؟ چرا؟

- چرا؟ عزیزم یک مرد برای چه یک زن را پیش خودش نگه می‌دارد؟

و البته چیزی که نباید می‌شد، شد.

فلوری برای مدت زیادی درکنار رودخانه ماند. ماه درحال درخشیدن در آسمان بود و مانند یک الکترون در منطقه‌ای وسیع انـعکاس داشت. هوای سرد بیرون روحیهٔ فلوری را تغییر داد. دیگر حوصلهٔ عصبانی ماندن را نداشت. او با علم خودشناسی مرگبار و تنفر از خودش که در این‌گونه لحظه‌ها معمولاً دچار آدم می‌شود، فهمیده بود که هرچه تـا آن‌مـوقع بـه سرش آمده بود، کاملاً لایقش بوده است. برای چند لحظهٔ کوتاه به ذهنش رسید که یک ردیف بی‌نهایت از زنهای برمه‌ای ــ یک هنگ از اشباح ــ در نور مهتاب از برابر او درحال رژه‌رفتن هستند. خـدای مـن! ایـنها چـقدر زیادند؛ هزارتا، نه؛ اما صدنفری هستند. او با اندوه در ذهنش با خودگفت:

«به‌راست، راست!» همهٔ سرها به‌سوی او گشتند؛ اما صورتهای آنها دارای هیچ خط مشخصی نبود. تنها شکلهای مدور بی‌شکل. او لنگی آبی را در جایی و جفتی گوشوارهٔ یاقوت را در جایی دیگر به‌یاد آورد؛ اما نمی‌توانست صورت و یا اسم مشخصی را به‌یاد بیاورد. خدایان عادل هستند و ازگناهان دلپذیر ما (به‌راستی دلپذیر) وسایلی می‌آفرینند تا ما را در دام مصیبتها گرفتار کنند. او چنان خودش را آلوده کرده بود که دیگر امیدی برای رهایی‌اش نداشت. او لایق چنین مجازاتی هم بود.

به‌راهش ادامه داد و ازمیان تعداد زیادی بوتهٔ زالزالک به‌آرامی باشگاه را دور زد و از آنجا عبور کرد. هنوز بسیار اندوهگین بود و نمی‌توانست میزان آن فاجعه را درک کند. صدای برخورد برگ درختها و واژه‌های دشوار و دردآلودی را به زبان برمه‌ای شنید.

-پولم را بده[1]! پولم را بده.

خیلی سریع به پشت سرش نگاه‌کرد. دوباره جمله «پولم را بده» تکرار شد. او یک زن را در زیر درختهای ماهور طلایی دید. او ماهلامی بود. محتاطانه وارد فضای باز شد و در روشنی مهتاب قرار گرفت. حالت دشمنانه‌ای به‌خود گرفته بود؛ اما باوجود این فاصله‌اش را با فلوری حفظ می‌کرد؛ گویی از این می‌ترسید که فلوری او را بزند. یک لایه از پودر صورتش را پوشانده بود که در روشنی مهتاب به‌رنگ سفید تهوع‌آوری درآمده و عین جمجمه‌ای زشت و بدهیبت، بسیار جسورانه به‌نظر می‌آمد.

فلوری که از دیدن دختر شوکه شده بود درنهایت خشم به زبان انگلیسی گفت: «تو اینجا چه می‌کنی؟»

-پولم را بده.

-کدام پول؟ مقصودت چیست؟ چرا به‌دنبال من می‌آیی؟

دختر با تُن صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود، دوباره تکرار کرد: «پولم را بده. همان پولی که شما وعده‌اش را داده بودید تاکین. خود شما گفته بودید که باز هم به من پول می‌دهید. حالا من پول می‌خواهم. همین حالا.»

---

1. Pike - San Pay - Like

ـ الآن من چگونه می‌توانم به تو پول بدهم؟ ماه بعد خواهم داد؛ من تا حالا در جمع صد و پنجاه روپیه به تو دادم.

او دوباره دربرابر چشمهای هراسان فلوری، شروع به فریاد کرد و با فریاد گفت: «پولم را بده.» و نیز چند جملهٔ دیگر هم مانند آن گفت. به‌طور شگفت‌انگیزی سروصدا به‌راه انداخته بود. چنین به‌نظر می‌آمد که دچار نوعی جنون شده باشد.

فلوری گفت: «ساکت شو؛ اعضای باشگاه صدای تو را خواهند شنید.» همین‌که این حرفها از دهانش بیرون پرید متوجه اشتباهش شد؛ زیرا فهمید که فکر فریادزدن را به‌طور بی‌اراده در او بیشتر کرده است.

ـ آه؛ حالا فهمیدم که شما از چه می‌ترسید. یا همین حالا پولم را بدهید و یا چنان فریاد می‌زنم که همه از باشگاه بیرون آمده تا به من کمک کنند. خیلی سریع پول را بدهید؛ والاّ شروع می‌کنم.

فلوری یک قدم به‌سوی ماهلامی رفت و گفت: «ای سگ ماده!» او هم با فرزی از فلوری فاصله گرفت. او صندلهایش را به‌دست گرفته و درمقابلش به‌حالت آمادهٔ جنگیدن ایستاد.

ـ عجله کنید! حالا پنجاه روپیه به من بدهید و فردا هم بقیه‌اش را به من بدهید و یا چنان فریاد می‌زنم که صدایم تا انتهای بازار برسد!

فلوری فحشی نثاراوکرد. حالا موقع به‌وجود آمدن یک بی‌آبرویی نبود. سرانجام دست درجیب کرد و دفترچهٔ یادداشت خود را بیرون آورد و میان صفحاتش بیست و پنج روپیه پیدا کرد و پول را به زمین انداخت. ماهلامی به‌تندی اسکناسها را از زمین برداشت و شروع به شمردنشان کرد.

ـ تاکین! من گفتم پنجاه روپیه.

او به زبان انگلیسی گفت: «از سر راهم کنار برو» و بعد او را هُل داد و از کنارش گذشت؛ اما آن زن بی‌نوا نمی‌خواست رهایش کند. همچون یک سگ لجباز روی جاده به‌دنبال فلوری گام برداشت و با فریاد می‌گفت: «پولم را بده؛ پولم را بده؛ پولم را بده!» گویی به‌راه‌انداختن آن هیاهو می‌تواند پولی را که اصلاً وجود نداشت، بسازد. فلوری به امید اینکه بتواند او را از باشگاه دور کند، با شتاب به‌راهش ادامه داد. شاید هم امیدوار بود که بتواند او را از سرش باز کند؛ اما به‌نظر می‌آمد که ماهلامی دست‌بردار

نیست و آماده بود که اگر لازم باشد تا دم در خانه‌اش به‌دنبالش برود.

ـ همین حالا از اینجا دور شو. اگر همچنان به‌دنبالم بیایی حتی یک آنهٔ دیگر هم به تو نمی‌دهم.

ـ پولم را بده.

او گفت: «ای ابله! چه نتیجه‌ای از این کارت می‌گیری؟ موقعی‌که من حتی یک پیسه هم توی جیبم نیست، چطور می‌توانم پول بدهم؟»

ـ باورم نمی‌شود.

او با درماندگی عاقبت دست به جیب برد. چنان دچار خستگی شده بود که آماده بود تا هرچه دارد به او بدهد تا از دستش رهایی یابد. او با انگشتهای خود جعبهٔ سیگار طلایی‌اش را لمس کرد و بعد آن را از جیبش درآورد و گفت: «بیا؛ آیا اگر این جعبهٔ سیگار را به تو بدهم، مرا رها می‌کنی؟ تو خواهی توانست در برابر سی روپیه آن را گرو بگذاری.»

به‌نظر می‌آمد که ماهلامی درحال بررسی پیشنهاد اوست. بعد با آزردگی گفت: «آن را بدهید تا ببینم!»

فلوری جعبه سیگار را بر چمن کنار خیابان انداخت. دختر هم با یک جست آن را برداشت و در لنگی‌اش گذاشت و به سمت عقب برگشت. او می‌ترسیدکه‌فلوری آن را از او بازپس بگیرد. فلوری هم برگشت و به سمت خانه‌به‌راه‌افتادو در همان حال خدا را برای نشنیدن صدایش شکر می‌کرد. این همان جعبه سیگاری بود که ماهلامی ده‌روز پیش از او دزدیده بود.

همین‌که به در خانه رسید به پشت سرش نگاه کرد. دید که ماهلامی مانند جسمی کوچک و خاکستری در پایین تپه توی روشنایی مهتاب ایستاده و همچون سگی که رفتار غریبه‌ای را زیر نظر گرفته به او چشم دوخته تا از نگاهش ناپدید شود. به‌گمان او حرکات ماهلامی طبیعی نبود. عجیب این بود که او در آن موقع هم که نامهٔ تهدیدآمیزش را گرفت چنین فکری به ذهنش رسیده بود. دلیل چنین فکری این بود که ماهلامی چنان از خودش سماجت نشان می‌داد که در او سراغ نداشت و فلوری هیچوقت به ذهنش هم نمی‌رسید که او بتواند چنان کارهایی انجام دهد. گویی کسی او را به انجام چنین کارهایی تشویق می‌کرد.

۱۸

الیس بعداز آن نزاع به‌طور ناگهانی بی‌صبرانه منتظر هفتهٔ دیگر برای مسخره‌کردن فلوری بود. او به‌طور خودمانی نام «نانسی» را که کوتاه‌شدهٔ بچه‌ننهٔ سیاهپوست بود، برایش انتخاب کرده بود؛ اما خانمها از این موضوع اطلاع نداشتند. آنها از همان هنگام نزاع، برای او داستانهای عجیب و رسواییهای هولناکی را ساختند. الیس برای هرکسی که با او مشاجره می‌کرد شروع به داستان‌سازی و بی‌آبرویی می‌کرد. او با لفت و لعابی که به شایعه‌های خود می‌داد آن را به‌صورت حماسه‌گونه‌ای درمی‌آورد. نظر نامحتاطانه‌ای که فلوری راجع به دکتر وراسومی داده بود و گفته بود که او «آدم خوبی است»، در طول مدت کوتاهی تبدیل به یک پاورقی[1] پراز کفرگویی و جنجال‌برانگیز شده بود.

الیس به خانم لاکراستین که از وقتی راز بزرگ ورال را کشف کرده بود، نسبت به فلوری به‌شدت احساس تنفر می‌کرد، گفت: «خانم لاکراستین، به شرافتم قسم می‌خورم که اگر شما شب پیش بودید و حرفهای این مردک فلوری را می‌شنیدید، همهٔ وجودتان می‌لرزید.»

ـ واقعاً! من همیشه می‌گفتم که او افکار عجیبی دارد. دربارهٔ چه چیزهایی حرف می‌زد؟ امیدوارم که راجع به سوسیالیسم نبوده باشد.

ـ بدتر از آن.

پشت سر او حرفهای زیادی زده شد. الیس از اینکه فلوری در

---

۱. داستانهای دنباله‌دار روزنامه‌ای ـ مترجم.

کی‌یاائوکتادا نمانده بود تا آزارش دهد، بسیار متأسف بود. فردای روزی که الیزابت او را از خود رانده بود، فلوری به اردوگاه برگشت. الیزابت به بیشتر ماجراهای رسواکننده‌ای که دربارهٔ فلوری می‌گفتند، گوش می‌داد. حالا دیگر به حقیقت درونی او دست یافته بود و دلیل اینکه چرا فلوری بیشتر وقتها باعث کسالت و آزردگی‌اش می‌شد را فهمیده بود. او آدم روشنفکری بود و این واژه بهترین واژه‌ای بود که در قاموس الیزابت وجود داشت. یک روشنفکر که باید او را در دستهٔ لنین[1]، ا. ج. کوک[2] و شاعرهای حقیر و وقیح کافه‌های مونپارناس[3] جای دهند. به‌نظر الیزابت بخشیدن گناه داشتن یک معشوقهٔ برمه‌ای بسیار راحت‌تر از بخشیدن چنین گناه بزرگی بود. سه‌روز بعد فلوری برای الیزابت یک نامه فرستاد؛ نامه‌ای که از عجز و بیچارگی‌اش حکایت می‌کرد. فلوری طوری برنامه‌ریزی کرده بود که آن نامه به‌وسیلهٔ یک پیک مخصوص به او برسد؛ چون اردوگاه او در فاصلهٔ یک روز از کی‌یاائوکتادا واقع شده بود. الیزابت هرگز به این نامهٔ او جوابی نداد.

خوش‌شانسی فلوری این بود که آنقدر کار بر عهده‌اش بود که فرصت فکرکردن دربارهٔ چیزهای دیگر نداشت. از زمانی‌که غیبتش در اردوگاه به درازا کشید، وضعیت آنجا به‌کلی آشفته شده بود. تقریباً سی‌نفر از باربرها غیبت داشتند. حالِ فیل آنقدرها خوب نبود و تعداد و مقدار زیادی از چوبهای ساج که باید ده‌روز پیش از آنجا برده می‌شدند به‌خاطر خرابی موتور همانطور روی هم انباشته شده بود. فلوری که دربارهٔ ماشینها بسیار حساس بود، آنقدر اجزای موتور را دستکاری کرد تا از فرق سر تا نوک پایش غرق روغن و گریس و سیاه شد؛ طوری‌که کسلا با لحن سرزنش‌آمیزی به او تذکر داد که مردهای سفیدپوست نباید کار باربرها را بکنند. سرانجام موتور به‌راه افتاد و با آنکه لنگ می‌زد، شروع به کار کرد. همچنین بیماری فیل هم معلوم شد که از کرم کدو است. دربارهٔ ماجرای باربرها هم تحقیق شد و فهمیدند که آنها به‌خاطر ممنوعیت فروش تریاک، از اردوگاه رفته بودند؛ چون آنها اگر مقدار مصرفی تریاکشان را تأمین

---

1. Lenin 2. A.J. Cook 3. Montparnasse

نمی‌کردند، حاضر نبودند به‌کارشان در جنگل ادامه بدهند. آنها استعمال تریاک را برای پیشگیری از بیماریهای تب و مالاریا ضروری می‌دانستند. یوپوکین که می‌دانست باید از هر فرصتی برای اینکه به فلوری ضربه بزند، استفاده کند، مأمورها را برانگیخته بود تا تریاکها را ضبط کنند. فلوری نامه‌ای برای دکتر وراسومی نوشت و از او کمک خواست. دکتر هم مقداری تریاک که از راه قاچاق پیدا کرده بود و مقداری هم دارو برای درمان فیل به‌همراه نامه‌ای حاوی چگونگی استفاده از آن دارو که به‌دقت در آن نوشته شده بود، برای فلوری فرستاد. از فیل یک کرم کدو به درازی بیست و یک پا خارج شد. فلوری در هر روز دوازده ساعت کار می‌کرد و بعدازظهرها که دیگر کاری برای انجام‌دادن نداشت به جنگل می‌رفت و آنقدر راه می‌رفت تا چشمهایش در اثر عرق می‌سوخت و زانوهایش از خار بوته‌ها زخمی می‌شد. شب برایش از هر وقتی سخت‌تر می‌گذشت و اندوه اتفاقی که افتاده بود کم‌کم تمام ذهنش را فراگرفته بود.

چندروز در چنین وضعیتی گذشت و الیزابت حتی نتوانست ورال را در فاصله‌ای کمتر از صد یارد ببیند. همه از نیامدن ورال در اولین روز ورودش به باشگاه ناامید شده بودند. وقتی آقای لاکراستین فهمید که بی‌خودی لباس رسمی‌اش را پوشیده، بسیار خشمگین شد. خانم لاکراستین در صبح روز بعد همسرش را مجبور کرد تا یک دعوتنامهٔ رسمی برای ورال به ویلای داک بفرستد و به‌وسیلهٔ او از او تقاضا کند که به باشگاه برود. پاسخی به این نامه داده نشد. روزهای بعد هم به همین صورت گذشت و ورال هیچ علاقه‌ای برای پیوستن به جمع محلی از خودش بروز نداد. او به‌تمامی نسبت به ارتباطهای رسمی‌اش بی‌تفاوت و بی‌توجه بود و حتی از اینکه خودش را به ادارهٔ آقای مک‌گرگور معرفی کند، امتناع کرد. ویلای داک در آن‌سوی شهر و نزدیک ایستگاه قطار قرار داشت و ورال در آنجا برای خودش اقامت راحت و پررفاهی به‌وجود آورده بود. ورال حتی به قوانین اقامت در آنجا هم اهمیتی نمی‌داد. براساس این قوانین هیچکس نباید بیشتر از مدت‌زمان مقرری در آنجا اقامت کند. اروپاییها فقط صبحها و بعدازظهرها ورال را در میدان می‌دیدند. پنجاه‌نفر از افراد زیردستش بعداز آنکه دوروز از آمدنش گذشت، یک گوشه از میدان را با داس هموار

و میدان بزرگی برایش ایجاد کرده بودند. بعداز آن در همانجا ورال با اسبش می‌تاخت و چوگان تمرین می‌کرد. ورال هیچ توجهی به اروپاییهایی که در مسیر جاده می‌رفتند و می‌آمدند نمی‌کرد. وست‌فیلد و الیس از این کار او عصبانی شده و آقای مک‌گرگور هم رفتار او را بسیار نامطلوب توصیف کرد. اگر او کمی توجه به آنها می‌کرد، همه‌شان حاضر بودند که خودشان را به پای عالیجناب ستوان بیندازند. از همان روزهای اول، همهٔ آنها به‌جز آن دو زنی که در آنجا بودند، از او متنفر شده بودند. همهٔ کسانی که عنوان و لقبی دارند اینچنین‌اند. یا به ستایششان می‌پردازند و یا از آنها متنفر می‌شوند. اگر آنها را می‌پذیرفتند، به‌شکل جذابی ساده و فروتن می‌شدند؛ ولی اگر نسبت به آنها بی‌اعتنایی می‌کردند، به‌شکل تنفرانگیزی فخر می‌فروختند و هیچ شکل سومی هم وجود نداشت.

ورال کوچکترین فرزند یک آدم از طبقهٔ اشراف بود؛ اما خودش وضع مالی خوبی نداشت و از عهدهٔ پرداخت صورت‌حسابهایش برنمی‌آمد؛ اما تا پای صدور حکم علیه خود در بدهکاری پیش رفته بود. تنها چیزهایی که برای او مهم بود و توانست آنها را برای خود نگه دارد، اسب و لباس بود. او به‌عنوان یکی از افراد تیپ سواره‌نظام انگلیسی به هند رفت. بعد هم به ارتش هند پیوست؛ برای آنکه این کار برایش ارزانتر بود و نیز اوقات فراغت کافی هم برای بازی چوگان داشت. بعداز دوسال میزان بدهکاری‌های او آنقدر زیاد شد که به‌ناچار خودش را به هنگ پلیس برمه منتقل کرد. او در این شغل خود امکان به‌دست‌آوردن ثروت داشت. ورال درهرصورت از برمه متنفر بود؛ زیرا برمه برای یک سوارکار، سرزمین مطلوبی نبود. او به مقامهای ارشدش درخواست داده بود که به تیپ اولش بازگردد. او ازجمله سربازانی بود که هروقت می‌خواست می‌توانست خودش را از جایی به جایی دیگر منتقل کند. قرار شده بود که او تنها یک‌ماه در کی‌یاوکتادا بماند و اصلاً نمی‌خواست که در این مدت با اربابهای طبقهٔ پایین آنجا حشر و نشر داشته باشد. او جمعهای کوچک اروپاییهای برمه راکه بیشتر آنها آدمهای تنفرانگیز، ریاکار و لاابالی بودند، به‌خوبی می‌شناخت و آنها را پست و حقیر می‌دانست.

با همهٔ اینها، ورال تنها چنین آدمهایی را پست و حقیر نمی‌دانست و

آدمهای دیگری هم شامل این تنفر او می‌شدند؛ اما طبقه‌بندی کسانی‌که ورال از آنها تنفر داشت کار بسیار وقت‌گیری بود. او از همهٔ غیرنظامیهای هند به‌جز چند بازیکن مشهور چوگان متنفر بود. او همچنین از همهٔ افراد ارتش هند چه سواره‌نظام و چه پیاده‌نظام هم تنفر داشت؛ هرچند خودش هم جزو هنگ نظامی بود؛ اما او این شغل را تنها برای رفاه و آسایشش کسب کرده بود. او هندیها را به‌هیچ‌وجه دوست نداشت و فقط آنقدری به زبان هندی آشنایی داشت که چند فحش و حرفهای زشت آموخته بود. او همهٔ فعلها را به‌صورت سوم شخص مفرد به‌کار می‌برد. افراد پلیس زیردستش را بهتر و بالاتر از باربرها نمی‌دانست. وقتی داشت از صف افراد زیردستش بازدید می‌کرد، همچنانکه یک درجه‌دار پیر با شمشیر پشت سر او می‌آمد، بیشتروقتها می‌شنید که او می‌گفت: «یا مسیح! چه خوکهای لعنتی‌ای هستند.» یک‌دفعه هم به‌خاطر ابراز نظر جسورانه‌اش دربارهٔ ارتش بومی به دردسر افتاده بود. به‌هنگام یکی از سان‌دیدنها، ورال هم که درمیان افسرهای پشت سر ژنرال بود. یک هنگ پیاده درحال رژه‌رفتن نزدیک جایگاه شد و یک‌نفر فریاد کشید: «تفنگدارها؛ پیش‌فنگ.»

ورال با تُن صدای پسرانه‌اش گفت: «تفنگهایشان را ببین!»

سرهنگ فرماندهٔ هنگ تنفگدارها با موهای سفیدش تا گوشهایش از این ابراز عقیدهٔ او سرخ شد و نزد ژنرال از او شکایت کرد. ورال توبیخ شد؛ اما به‌دلیل اینکه ژنرال هم یک افسر انگلیسی بود، در این‌باره سختگیری نکرد. ورال با آنکه رفتار اهانت‌آمیز و وقیحی داشت؛ اما هرگز به‌خاطر آن به دردسر نمی‌افتاد. او به هرجای هندوستان که به مأموریت می‌رفت، از مردمی عبور کرده بود که به آنها بی‌احترامی کرده بود. او درمورد انجام وظایفش اهمال می‌کرد و به‌دنبال خود صورت‌حسابهای زیادی را پرداخت‌نشده باقی گذاشته بود. عجیب این بود که به‌خاطر اینهمه بی‌آبرویی که درنتیجهٔ اهمال‌کاریهایش به‌وجود می‌آورد هرگز به دردسر نمی‌افتاد؛ انگار او یک طلسم محافظ با خودش داشت و تنها عنوانش نبود که او را از سقوط حتمی نجات می‌داد. او در چشمهایش چیزی داشت که همهٔ طلبکارهای لجوج، خانمهای اربابهای بزرگ و حتی

سرهنگها دربرابرش عاجز می‌شدند.

چشمهایش آبی روشن و برجسته و بسیار روشن بود که موجب آزار طرف مقابلش می‌شد. او با همان چشمها به تو چشم می‌دوخت و بررسی‌ات می‌کرد و تنها در مدت پنج‌ثانیه با خونسردی تمام متوجهٔ نقصهای بی‌شمارت می‌شد. اگر تو مردی بودی که نظرش را جلب می‌کردی؛ یعنی یک سوارکار و چوگان‌باز، آنگاه با تو رفتاری احترام‌آمیز داشت؛ اما اگر از این نوع آدمها نبودی، چنان نسبت به تو تنفر پیدا می‌کرد که نمی‌توانست آن را پنهان کند؛ حتی اگر در ظاهر می‌خواست که چنین کند و فرقی هم نمی‌کرد که تو آدم ثروتمندی باشی یا بیچاره؛ زیرا او از دید اجتماعی، یک آدم پرافاده و مغرور بود. او البته همچون تمامی آدمهای ثروتمند، از فقر و تنگدستی متنفر بود و به‌گمانش آدمهای فقیر به‌خاطر آن فقیر بودند که ترجیح می‌دادند عادتهایی تنفرانگیزی داشته باشند. به‌هرصورت او از زندگی با لاابالیگری هم متنفر بود. او اگرچه پول زیادی برای لباسش خرج می‌کرد یا بهتر بگوییم، او به‌خاطر هزینه‌های لباسش مقدار زیادی بدهکار بود؛ اما زندگی او همانند یک کشیش بسیار با رنج و ساده می‌گذشت. او جسمش را با بی‌رحمی تمام همیشه ورزش می‌داد و مشروب و سیگار را به‌طور حداقل مصرف می‌کرد. او با پیژامه‌ای از جنس ابریشم بر تختخواب سفری می‌خوابید و حتی در سردترین روزهای زمستان هم با آب سرد حمام می‌کرد. سوارکاری و ورزش برای او تنها معبودهای قابل ستایش بودند. صدای سم اسب در میدان به او احساس قدرت می‌داد و سلامت جسمی‌اش همانند همان حیوان افسانه‌ای قنطاریوس، با زین اسبش یکی شده و چوب چوگان فنری‌ای که در دست داشت، همگی نتیجهٔ تمامی زندگی، دین، مرام و همه‌چیزش را شامل می‌شد. او نسبت به عادتهای اروپاییهای ساکن برمه همچون شرابخواری، تملق و بی‌سروپایی احساس تهوع می‌کرد. او هرگونه احساس وظیفهٔ اجتماعی را ریاکاری می‌دانست و نسبت به آنها بی‌توجه بود. او به‌طور کامل از زنها تنفر داشت؛ چون ازنظر او زنها هدفی به‌جز دورکردن مردها از چوگان و کشاندن آنها به مجلسهای نوشیدن چای و جشنها و بازی تنیس نداشتند. اما نباید نادیده گرفت که او به‌طور کامل از

وسوسهٔ زنها مصون نبود. او مردی جوان بود که همهٔ زنها از هر طبقه‌ای حاضر بودند که خود را به پایش بیندازند. گاهی هم مقاومتش را ازدست می‌داد؛ اما خیلی زود از آن ضعفش متنفر می‌شد و چون آدم بسیار بی‌رحم و بی‌احساسی بود؛ اگرکار سخت می‌شد، به‌آسانی از آن گرفتاری فرار می‌کرد. او در مدت دوسال اقامتش در هند شاید حدود ده دوازده‌بار از دام بلا فرار و خودش را نجات داده بود.

یک‌هفته می‌شد که الیزابت نتوانسته بود طرحی برای آشنایی با ورال بریزد. این به‌راستی برای او ناراحت‌کننده بود. او بعدازظهر هر روز به‌همراه زن‌عمویش در راه رفتن به باشگاه از جلو میدان می‌گذشت و هردو ورال را درحال بازی چوگان می‌دیدند. افرادش گوی را برای او می‌انداختند و او با چوب گوی را درحالی می‌زد که هیچ التفاتی به آن دو زن نمی‌کرد. ورال چقدر به آنها نزدیک و درعین حال چقدر از آنها دور بود. بدتر این بود که هیچکدام از آن دو زن دراین‌باره نمی‌خواستند به‌طور مستقیم حرف بزنند. بعدازظهر روزی گوی او که ضربهٔ سختی به آن خورده بود، از روی علفها غلتید و در راه به زیر پای آنها افتاد. الیزابت و زن‌عموی او بی‌اختیار سرجایشان ایستادند. یکی از افرادش به‌سوی گوی دوید و آن را از روی زمین بلند کرد و نزد ورال برگشت. ورال هم با آنکه آن خانمها را دیده بود؛ اما همچنان فاصله‌اش را با آنها حفظ کرد.

صبح فردا، خانم لاکراستین وقتی داشت از خانه بیرون می‌رفت، سرجایش ایستاد. این آخریها او عادت سوارشدن بر درشکه را کنار گذاشته بود. دژبانها در ناحیهٔ پایین میدان با سرنیزه‌های تفنگشان که می‌درخشید، صف کشیده بودند و ورال هم بی‌لباس نظامی دربرابر آنها ایستاده بود. او خیلی کم برای رژهٔ صبح لباس نظامی می‌پوشید. شاید فکر می‌کرد که این کار برای دژبانها لازم نیست. آن دو زن همهٔ چیزها به‌جز ورال را تماشا می‌کردند؛ اما درعین‌حال هردوی آنها از صمیم قلب یک‌جوری به‌دنبال بهانه و فرصتی بودند که به او چشم بدوزند.

خانم لاکراستین برای آنکه شروع به گفتگو با الیزابت کند، شروع به مقدمه‌چینی کرد؛ درحالی‌که نیازی به این مقدمه‌چینی نبود، گفت: «آیا این باعث ناراحتی نیست که عمویت ناچار است برای مدتی به اردوگاه

برگردد؟»

ـ آیا واقعاً ناچار است به آنجا برگردد؟

ـ متأسفانه آری. اردوگاه در این هنگام سال جای بسیار بدی است. اوه، ای وای از آن پشه‌های لعنتی!

ـ آیا نمی‌تواند رفتنش را چندروز به عقب بیندازد؟ به‌عنوان مثال برای یک‌هفته؟

ـ فکر نمی‌کنم امکانش وجود داشته باشد. او تاکنون به‌اندازهٔ یک‌ماه در مرکز مانده و اگر شرکت این را بفهمد، امکان دارد باعث عصبانیت رؤسایش شود و بی‌شک ما هم ناچار خواهیم بود با او به اردوگاه برگردیم. چقدر کسالت‌بار خواهد بود و چه پشه‌های هولناکی!

به‌راستی اگر می‌بایست الیزابت پیش‌از آشناشدن با ورال و عرض‌اندام‌کردن دربرابر او از آنجا برود، چقدر ترسناک بود. اگر آقای لاکراستین به اردوگاه برمی‌گشت؛ آن دو زن هم جز رفتن با او چاره‌ای نداشتند؛ زیرا عاقلانه نبود که آقای لاکراستین آنها را تنها گذاشته و خودش برود. حتی درمیان جنگل هم شیطان راهی برای فتنه‌انگیزی پیدا می‌کند. درمیان صف افراد موجی مانند شعله افتاد. صف افراد با راه‌انداختن گرد و غبار به‌سوی چپ حرکت کرد و سلام نظامی داد و در ستون چهارتایی از جای رژه دور شدند. خدمتکارها با چوبهای چوگان و اسبها از صف آنها جدا شدند. در همین موقع خانم لاکراستین با عزمی جسورانه گفت: «به‌گمانم بهتر است که به‌طور میان‌بر از وسط میدان بگذریم. به‌این‌ترتیب هم راهمان کوتاهتر می‌شود و هم زودتر به مقصدمان خواهیم رسید...»

این راه از راه همیشگی پنجاه یارد کمتر بود؛ اما چون بذر و علف به درون جوراب آدم نفوذ می‌کرد، به‌طور معمول کسی پیاده از آنجا نمی‌رفت. خانم لاکراستین با جسارت تمام همانطورکه الیزابت به‌دنبالش می‌رفت، میان علفها راه افتاد و بهانهٔ رفتن به باشگاه را نادیده گرفت و یک‌راست به‌سوی ورال به‌راه افتاد. هر دو زن ترجیح می‌دادند بمیرند؛ اما این را که عزم کار دیگری جز میان‌برزدن دارند را اقرار نکنند. ورال آنها را دید. فحشی داد و افسار اسبش را کشید. حالا آنها داشتند یک‌راست

به‌سوی او می‌رفتند و دیگر امکانش نبود که به آنها بی‌توجهی کند. چقدر آن دو زن پررو بودند. او همچنانکه ضربه‌های کوچکی به گوی به گوی می‌زد و به‌دنبالش می‌رفت، با ترشرویی به‌آرامی به‌سوی آنها آمد.

خانم لاکراستین با صدایی دلنشین از فاصلهٔ بیست یاردی رو به ورال گفت: «صبح‌به‌خیر آقای ورال.»

او بعداز دیدن صورت پیر خانم لاکراستین که به‌گمانش ازجمله پیرهای هند بود با اخم جواب داد: «صبح‌به‌خیر.»

یک‌لحظه بعد، الیزابت هم کنار زن‌عمویش ایستاد. او عینکش را از چشم برداشته و کلاه لبه‌پهنش را در دست گرفته و آن را تکان می‌داد. در این موقع آفتاب‌زده‌شدن برایش اهمیتی نداشت! چون او به‌خوبی می‌دانست که موهای کوتاهش چقدر زیبا است. باد خنک و دلپذیری شروع به وزیدن کرد. برای ورال آمدن یکبارهٔ الیزابت در کنار آن زن آفتاب‌زدهٔ پیر یک الهام بود. او چنان پشت زین شوکه شد که نزدیک بود مادیانی که هیکل او را می‌کشید رم کند که ورال افسارش را محکم کشید. ورال از اینکه در کی‌یااوکتادا زن جوانی هم باشد، خبر نداشت و تا آن‌وقت هم به‌خود زحمت تحقیق در این مورد را نداده بود.

خانم لاکراستین گفت: «این دختر برادرشوهرم است.»

ورال جوابی به این حرفش نداد؛ اما چوب چوگان را به‌طرفی انداخت و برای احترام، کلاهش را از سرش برداشت. یک‌لحظه چشم الیزابت و ورال به‌هم دوخته شد. صورتهای تروتازهٔ هردوی آنها درمقابل نور نامهربان آفتاب، شفاف و بی‌لک به‌نظر می‌رسید. دانه‌های گیاه به درون جوراب الیزابت نفوذ کرده و مچ پایش را می‌آزرد و از این امر رنجور بود. او بی‌عینک تنها می‌توانست خطهای کلی چهرهٔ ورال و اسبش را ببیند؛ اما با این وجود بسیار شاد بود؛ آنچنان شاد که قلبش تپیدن گرفت و خیلی سریع خون به رگهای صورتش دوید و مانند تابلوی نقاشی زیبایی آرایش چهره‌اش را آشکار کرد. آنچه که خیلی سریع به ذهن ورال رسید، این بود که به خودش گفت: «یا مسیح! چه لعبتی!» هندیهای عبوسی که افسار اسب را گرفته بودند با تمام کنجکاوی خود به این صحنه چشم دوختند؛ انگار زیبایی آن دو جوان آنها را مبهوت خود کرده بود.

نیم‌دقیقه سکوت حکمفرما شد تا سرانجام خانم لاکراستین با رندی آن را شکست و گفت: «آقای ورال می‌دانید؛ به‌نظر من که شما با خساست در توجه به ما آدمهای بدبخت بسیار کم‌لطفید! به‌خصوص که همهٔ ما بسیار دوست داریم که در باشگاه از دیدن یک چهرهٔ تازه بهره‌مند شویم.»

وقتی ورال به این تملق او جواب می‌داد به‌هیچ‌وجه چشمش را از الیزابت برنداشت؛ اما تغییر در لحن صدایش به‌خوبی آشکار بود.

ـ من چندروزی می‌شود که می‌خواستم به دیدن باشگاه بیایم؛ اما سامان‌دادن این افراد برایم فرصتی پیش نیاورد. از این بابت پوزش می‌خواهم.

او به‌طور معمول عادت به پوزش‌خواستن از کسی نداشت؛ اما ازنظر او این دختر استثنایی بود؛ پس افزود: «و برای آنکه به‌یادداشت شما پاسخی ندادم، دوباره عذرخواهی می‌کنم.»

خانم لاکراستین موذیانه‌تر از پیش گفت: «خواهش می‌کنم که دیگر دربارهٔ آن حرف نزنید. ما به‌خوبی می‌دانیم که شما چقدر گرفتارید؛ اما امیدواریم که دست‌کم امروز بعدازظهر شما را در باشگاه ببینیم. می‌دانید؛ اگر دوباره ما را ناامید کنید، در آن‌صورت ما تصور می‌کنیم که شما جوان بسیار رندی هستید.»

او گفت: «متأسفم. امروز بعدازظهر به‌طور قطع من به باشگاه می‌آیم.»

دیگر جای حرفی میان آنها وجود نداشت. خانمها به‌سوی باشگاه به‌راه افتادند؛ اما بیش‌از پنج‌دقیقه دیگر نتوانستند در آن مکان بمانند. بذرهای گیاه آنقدر باعث آزار آنها شده بود که ناگزیر شدند برای عوض‌کردن جورابهایشان به خانه برگردند.

ورال به حرفش عمل کرد و آن‌روز بعدازظهر به باشگاه آمد. او از دیگران اندکی زودتر به درون باشگاه آمد و هنوز پنج‌دقیقه نگذشت که وجودش در باشگاه ملموس شد. همینکه الیس پایش به باشگاه رسید، خدمتکار پیر از اتاق بازی ورق بیرون جهید و راهش را سد کرد. او طوری آزرده بود که از چشمهایش اشک بر گونه‌هایش می‌غلتید.

ـ آقا، آقا!

ـ دیگر چه اتفاقی افتاده؟

ـ آقا، آقا! این ارباب تازه کتکم زد، آقا.
ـ چه گفتی؟
ـ آقا، گفتم که کتکم زد!
او واژهٔ کتک را با فریاد و زاری گفت.
ـ کتکت زد؟ این که مستحقش بودی؛ اما چه کسی کتکت زد؟
ـ ارباب تازه آقا. ارباب پلیس. با لگد به اینجایم زد!
و بعد کپلش را مالید.
الیس گفت: «لعنتی!»

بعد او به درون اتاق استراحت رفت. ورال داشت مجلهٔ فیلد[1] را می‌خواند و به‌جز ته شلوار گرانبها و یک جفت کفش قهوه‌ای براقش چیزی از او پیدا نبود. او وقتی آمدن کس دیگری را در اتاق حس کرد، حتی به خودش زحمت نداد که از جایش تکان بخورد.

ـ با توام ـ اسمت چیست؟ ـ ورال!
ـ چی؟
ـ آیا تو خدمتکار ما را با لگد زدی؟

چشمهای ورال از کنار مجلهٔ فیلد همچون چشم خرچنگی که از پشت تخته‌سنگی نگاه می‌کند، پیدا شد و به‌آرامی تکرار کرد: «چی؟»

ـ گفتم که آیا شما خدمتکار را با لگد زدید؟
ـ بله.
ـ چرا چنین کردید؟
ـ این گدای مفلوک دهن به دهن من گذاشت. من سفارش ویسکی دادم و او آن را بی‌یخ به من داد. من گفتم که درونش یخ بریزد؛ اما او حاضر به این کار نشد و دربارهٔ آخرین تکهٔ یخ حرفهای چرندی تحویلم داد؛ من هم با لگد او را زدم. او سزاوارش بود.

چهرهٔ الیس از شدت عصبانیت برافروخت. خدمتکار یکی از وسایل باشگاه به‌حساب می‌آمد که آدمهای غریبه هیچوقت حق لگدزدن به آن را نداشتند. با همهٔ اینها الیس بیشتر به‌خاطر این عصبانی شده بود که

1. Field

می‌ترسید ورال خیال کند که شاید او به‌خاطر خدمتکار دلش می‌سوزد که لگدزدن به او را تأیید نمی‌کند.

ـ سزاوارش بود؟ تو کیستی که به اینجا می‌آیی و خدمتکارهای ما را با لگد می‌زنی؟

ـ اینها چیست که می‌گویی؟ او احتیاج به لگد داشت و من هم به او زدم. شما اینجا به خدمتکارهایتان اجازه داده‌اید که پا از حد و مرزشان فراتر گذارند و جسور شوند.

ـ این بچهٔ جسور لعنتی را ببین! اینکه او نیاز به کتک‌خوردن داشته باشد، به تو چه ارتباطی دارد؟ تو حتی در این باشگاه عضو هم نیستی. ما باید به خدمتکارانمان لگد بزنیم نه تو.

ورال مجلهٔ فیلد را پایین گرفت و آن‌یکی چشمش را هم مورد استفاده قرار داد. لحن خشم‌آلود او اندکی هم تغییر نکرده بود. او درمقابل یک اروپایی هرگز خشمگین نمی‌شد؛ زیرا به این کار نیازی نبود.

ـ هرکس گستاخانه جوابم را بدهد، من به کونش لگد می‌زنم. آیا دوست داری که با تو هم چنین کنم؟

خشم الیس فرونشست. دلیلش ترسیدن از ورال نبود؛ چون در زندگی‌اش ترس مفهومی نداشت؛ اما نمی‌توانست نگاه ورال و حالت چشم او را تحمل کند. این چشمها در آدم این احساس را به‌وجود می‌آورد که گویی در زیر آبشار نیاگارا ایستاده باشد. فحشهایی که الیس در ذهنش پرورش می‌داد همانند یخ روی لبهای او ذوب شد و نیروی صدایش تقریباً ازدست رفت. او با تُن صدای گله‌آمیز به‌همراه ناله گفت: «او حق داشت که آخرین قطعهٔ یخ را به تو ندهد. به‌گمانت ما یخ را برای تو خریداری کردیم؟ در اینجا تنها دوبار در هفته یخ وجود دارد.»

ـ این هم نمونهٔ دیگری از بی‌تدبیری شما است.

باید افزود که او بعد دوباره مشغول خواندن مجلهٔ فیلد شد؛ چون دیگر بیشتر از این حوصلهٔ کش‌دادن به آن موضوع را نداشت.

الیس مات و مبهوت شده بود. دوباره ادامه‌دادن به خواندن مجله و بی‌توجهی به حضور او در آن اتاق برایش جنون‌آور بود. آیا بهتر نبود که او یک لگد محکم به این جوان بی‌ادب و بدذات می‌زد؟

به هر تقدیر هرگز این ادب‌کردن انجام نشد. ورال در طول عمرش بارها لایق ادب‌کردن و لگدخوردن شد؛ اما هیچگاه کتک نخورد و به‌احتمال زیاد هیچوقت لگدی نثارش نشده بود. الیس با حالتی درمانده به اتاق ورق رفت تا خشمش را بر سر خدمتکار فرود بیاورد و به این طریق سالن استراحت را به ورال واگذاشت.

موقعی‌که آقای مک‌گرگور درحال ورود به باشگاه بود، صدای موزیک شنید. نور زرد فانوسها ازمیان خزندگانی که تور سیمی تنیس را پر کرده بودند، دیده می‌شد. آقای مک‌گرگور بعدازظهر آن روز خیلی خوشحال بود و به‌خودش وعدهٔ یک مباحثهٔ دراز با الیزابت لاکراستین ـ دختری که به‌نظر او هوشی استثنایی داشت ـ داده بود. او یقین داشت که الیزابت با شنیدن این ماجرا بسیار محظوظ می‌شود. او با شور و شوق فراوان آمیخته با انتظار دور تور سیمی تنیس گشت. در میدان تنیس روی بخش اسفالت‌شدهٔ زمین و در زیر روشنایی مهتاب و فانوسهای آویخته بر درختها ورال و الیزابت داشتند می‌رقصیدند. چند صندلی و میز برای قراردادن گرامافون توسط خانه‌شاگردها بیرون آورده و اروپاییهای دیگر یا روی صندلیها نشسته و یا کنارشان ایستاده بودند. همانطورکه آقای مک‌گرگور در کنار زمین ایستاده بود، ورال و الیزابت درحال رقص از فاصلهٔ یک یاردی مقابلش گذشتند. اندام آن‌دو بسیار نزدیک هم بود و هیچیک از آنها متوجهٔ آقای مک‌گرگور نشدند. آقای مک‌گرگور زمین را دور زد. درونش از احساس سرمای ناشی از تنهایی آزرده بود و با آن بحث و گفتگویی که با الیزابت لاکراستین تهیه دیده بود، خداحافظی کرد. او سعی بسیاری کرد تا همان حالت لطیفه‌گویی و شوخی معمول خود را حفظ کند. به کنار میزها آمد.

ـ شب رقص است.

او این عبارت را باوجود همهٔ سعی‌اش با اندوه گفت.

هیچکس جواب این چرب‌زبانی‌اش را نداد؛ زیرا همگی مات و مبهوت مشغول نگاه‌کردن به رقص آن‌دو در زمین تنیس بودند. الیزابت و ورال همانطورکه وجود همهٔ آنها را به‌تمامی ازیاد برده بودند، درحال رقص بر آن زمین هموار آسفالت به دور خودشان می‌گشتند. رقصیدن

ورال هم مانند سوارکاری او بسیار ظریف و کم‌نظیر بود. گرامافون داشت موسیقی «مسیر خانهٔ مرا نشانم بده» می‌نواخت که همچون یک بیماری مسری به تمام جهان سرایت یافته و وارد برمه هم شده بود.

«مسیر خانهٔ مرا نشانم بده،
من خسته هستم و می‌خواهم به رختخواب روم،
یک ساعت پیش گیلاسی کوچک مشروب نوشیدم،
و این مشروب مرا از پای انداخته.»

این موسیقی اندوهناک و ملالت‌بار و چرند درمیان سایهٔ درختها و عطر گلها به‌طور پیاپی تکرار می‌شد؛ زیرا خانم لاکراستین همینکه سوزن گرامافون به وسط صفحه می‌رسید، آن را دوباره به اول صفحه برمی‌گرداند. ماه درحال اوج نهایش در آسمان بود و همچون یک زن بیمار که از بسترش برمی‌خیزد، ازمیان ابرهای سیاه درحال بیرون‌آمدن بود. ورال و الیزابت بی‌آنکه خسته شوند، همچنان می‌رقصیدند و در جو اندوهبار باشگاه حالتی از بی‌رنگی و اشتیاق ایجاد کرده بودند. آن‌دو آنچنان به‌طور موزون و هماهنگ حرکت می‌کردند که انگار فقط یک موجود درحال رقصیدن است. آقای مک‌گرگور، الیس، وست‌فیلد و آقای لاکراستین درحالی‌که دست در جیب ایستاده بودند به آن دونفر نگاه می‌کردند و درواقع حرفی برای زدن به‌هم نداشتند. پشه‌ها هم به‌تدریج به مچ پاهای آنها حمله کرده بودند. یکی از آنها مشروب سفارش داده بود؛ اما طعم ویسکی به کامشان مزهٔ خاکستر داشت. این چهار مرد پیر از شدت حسادت دچار دلپیچه شده بودند.

ورال تقاضای رقصیدن از خانم لاکراستین نکرد و موقعی هم که بالاخره به‌همراه الیزابت سرجایش نشست به اروپاییهای دیگر هم التفاتی نکرد. او به‌اندازهٔ نیم‌ساعت دیگر هم با الیزابت ماند و سپس بی‌آنکه با دیگران حرفی بزند از خانوادهٔ لاکراستین خداحافظی کرد و از باشگاه بیرون رفت. الیزابت از رقص طولانی‌ای که با ورال کرده بود، در رؤیا فرو رفته بود. ورال از او خواسته بود تا با هم اسب‌سواری کنند و حتی گفت که حاضر است یکی از اسبهای جوانش را دراختیار او بگذارد. الیزابت هنوز

متوجهٔ خشم الیس به‌خاطر رفتار او نشده بود و نمی‌دانست که او سعی می‌کند تا به‌طور آشکاری به او بی‌احترامی کند. سرانجام خانوادهٔ لاکراستین دیرهنگام به خانه رفتند؛ اما خواب دیگر برای الیزابت و زن‌عمویش معنی‌ای نداشت. آنها تا نیمه‌های شب داشتند یکی از شلوارهای چسبان مخصوص سوارکاری خانم لاکراستین را کوتاه می‌کردند تا درز ساق آن برای الیزابت اندازه شود.

خانم لاکراستین گفت: «عزیزم؛ امیدوارم که سوارکاری بدانی؟»

ـ اوه بی‌شک؛ من در انگلستان بسیار اسب‌سواری کردم.

او در مجموع شاید موقعی‌که شانزده‌سالش بود، دوازده‌بار سوارکاری کرده بود؛ اما هیچ بعید نبود که نتواند این کار را انجام دهد. اگر ورال می‌خواست با او باشد؛ او حتی حاضر بود که بر پشت پلنگ هم سوار شود.

وقتی بالاخره شلوارش آماده شد و الیزابت آن را پوشید، خانم لاکراستین آهی از ته‌دل کشید. به‌راستی که الیزابت بسیار جذاب شده بود. الیزابت به‌خاطر اینکه مجبور بود تا یکی دو روز دیگر به‌مدت هفته‌ها و یا شاید هم ماهها به اردوگاه برود و از کی‌یااوکتادا و آن مرد دوست‌داشتنی جدا شود، به‌شدت متأسف بود. هنگامی‌که آن دو زن درحال بالارفتن از پله‌ها برای رفتن به طبقهٔ بالا بودند، دمِ در، خانم لاکراستین ایستاد و به ذهنش رسید که یک فداکاری بزرگ و دردناک از خودش بروز دهد. او دستش را روی دوش الیزابت گذاشت و با احساس مهربانی بی‌همتایی او را بوسید و گفت: «عزیزم؛ بسیار باعث ناراحتی‌ات خواهد بود که در این هنگام از کی‌یااوکتادا بروی.»

ـ همینطور است.

ـ می‌خواهم چیزی را به تو بگویم. ما به آن جنگل هولناک برنمی‌گردیم. عمویت به‌تنهایی هم می‌تواند برود و ما هردو همینجا می‌مانیم.

۱۹

هر آن، بر شدت گرمای هوا به طرز بدی افـزوده مـی‌شد. بـه‌زودی مـاه آوریل تمام می‌شد و هیچ امیدی برای آنکه در طـول دو سـه هـفتهٔ بـعد بارندگی شود، وجود نداشت و شاید تا پنج هفتهٔ بعد هم طول می‌کشید. حتی ساعتهای موقتی و دلپذیر طلوع آفتاب با به‌یادآوردن ساعتهای دراز و کورکنندهٔ بعد، ناخوشایند مـی‌شد. زمـانی‌که سـرِ آدم بـه‌شدت بـه‌درد می‌آمد و گیج می‌رفت و نور کورکنندهٔ خورشید ازمیان هر نوع حفاظی به درون نفوذ می‌کرد و پلکهای ناراحت و بی‌خواب را همچون شیرهٔ درخت به‌هم می‌چسباند، هیچ آدمی، نه شرقی و نـه اروپـایی قـادر نـبود کـه در گرمای روز بی‌احساس ناراحتی و رنج، بیدار بماند و در شبها به‌عکس آن، به‌خاطر پارس سگها و برکه‌ای که از عرق آدم دور و برش جمع می‌شد و او را عذاب می‌داد و تنش را می‌سوزاند، نمی‌توانست بخوابد. نیش پشه‌های چنان شدید بود که خدمهٔ باشگاه هر شب در زوایای حیاط باشگاه مقدار زیادی چوب بخور می‌گذاشتند و با آتش‌زدن آنها پشه‌ها را می‌رانـدند و خانمها هم همیشه پاهای خود را در ملافه‌ای پنهان می‌کردند تا درمقابل نیش پشه‌های باشگاه از آنها حفاظت کنند. فقط ورال و الیـزابت بـه ایـن حرارت شدید بی‌تفاوت بودند. هردوی آنها جوان بودند و در رگهایشان خون تازه جاری بود. ورال بسیار شکیبا و الیزابت هم بسیار شاد و بر سر ذوق بود؛ چنانکه به گرما و چیزهایی که دور و بر آنها می‌گذشت، آنقدرها توجه نداشت.

در این روزها همهمه و شایعه‌های زیادی در بـاشگاه وجـود داشت.

ورال توجهی به بقیه نداشت و همهٔ آنها را سر جایشان نشانده بود. بعدازظهرها یکی دو ساعت به باشگاه می‌آمد و با بقیه نمی‌جوشید، وقتی او را به مشروب دعوت می‌کردند، رد می‌کرد و هر تلاشی که برای گفتگو با او از خود نشان می‌دادند، با بداخلاقی جواب آنها را می‌داد. او در زیر پنکه بر همان صندلی‌ای که یک‌وقتی متعلق به خانم لاکراستین بود، می‌نشست و مشغول مطالعهٔ روزنامه و مجله‌های مورد علاقه‌اش می‌شد تا الیزابت وارد شود و برای ساعتی با هم برقصند و یا حرف بزنند و بعد هم بی‌آنکه به کس دیگری شب‌به‌خیر بگوید، از محوطهٔ باشگاه خارج می‌شد. آقای لاکراستین در این وضعیت به‌تنهایی در اردوگاه روزگار می‌گذراند و بنا به شایعه‌هایی که در این روزها به کی‌یااوکتادا می‌رسید، او تنهایی‌اش را با زنهای مختلف برمه‌ای سپری می‌کرد.

الیزابت و ورال در این روزها به‌طور تقریبی در بعدازظهر هر روز با هم برای سوارکاری بیرون می‌رفتند. ورال صبحهایش را بعداز رژه به تمرین چوگان که برایش نوعی رسم مقدس بود، اختصاص می‌داد. او تصمیم داشت که این رسم مقدس را که آن را بعدازظهرها هم به‌جا می‌آورد، فقط و فقط برای آنکه با الیزابت باشد، از برنامهٔ بعدازظهرهایش حذف کند. الیزابت به‌طور ذاتی به اسب‌سواری هم همچون شکار عادت کرد. او حتی یک‌روز با یقین قلبی به ورال گفت موقعی‌که در انگلیس اقامت داشت، به شکارهای بسیاری رفته است. ورال با یک نگاه به چشمهای او فهمید که دروغ می‌گوید؛ بااین‌حال سوارکاری او چندان هم بد نبود و ازنظر او باعث مزاحمتش نمی‌شد.

آنها عادت کرده بودند که از مسیر جادهٔ سرخ به جنگل بروند، از رود عبور کنند و به نزدیک درخت پینکادوی بزرگی که از گیاهان مختلف رنگارنگی پوشیده شده بود بروند و بعد وارد جادهٔ مالرویی که جای چرخهای گاری روی آن مانده بود و اسبها بر خاک نرمش می‌توانستند چهارنعل بتازند، شوند. جنگل پر گردوخاک به‌راستی بسیار گرم و خفقان‌آور بود و همیشه از دوردستها صدای رعد و برقهای بی‌باران شنیده می‌شد. پرستوهای کوچک در اطراف اسبها پرواز می‌کردند و گاهی هم هماهنگ با آنها می‌پریدند تا مگسهایی را که سم اسبها به هوا می‌پراند،

صید کنند. الیزابت بر اسب کهر و ورال هم سوار اسب سفید می‌شد. وقتی درحال برگشتن به خانه بودند، اسبهای خستهٔ آنها در کنار هم چنان نزدیک می‌رفتند که گاهی همانطور که الیزابت و ورال داشتند با هم حرف می‌زدند، زانوهای آنها به‌هم تماس می‌یافت. هروقت ورال می‌خواست می‌توانست حالت حمله‌اش را به حالتی صمیمانه تغییر دهد و مشغول گفتگو شود؛ او چنین خواستی را نسبت به الیزابت از خودش بروز می‌داد.

آه، این سوارکاریها چقدر برایش لذت‌آور بود! حس خوبی که انسان بر اسب سوار شود و وارد دنیای اسبها شود؛ جهان شکار و اسب‌سواری، چوگان و ربودن گوی از زمین درحین سواری! الیزابت اگر ورال را برای هیچ‌چیز خاص دیگری هم دوست نداشت، دست‌کم به‌خاطر آنکه اسب را به زندگی‌اش آورده بود، دوست داشت. او همیشه ورال را تحت فشار قرار می‌داد تا از اسب برایش بگوید؛ همان‌گونه که یک‌وقتی فلوری را تحت فشار قرار می‌داد تا برایش ماجراهایی از شکار بگوید. ورال در حرف‌زدن مهارتی نداشت و این درست بود. او دربارهٔ چوگان و گوی چند عبارت زمخت و ناهماهنگ می‌گفت و برای این کار از یک بروشور که دربارهٔ نواحی کوچکی از هند که اروپاییها در آنها اقامت داشتند و حاوی نام هنگهایی بود که در آن سرزمین مشغول خدمت بودند، استفاده می‌کرد. ورال حتی با همین عبارتهای کوچکی که می‌گفت باعث هیجان الیزابت می‌شد که او هرگز با حرف‌زدن فلوری به چنین حسی دست نمی‌یافت. تنها دیدن ورال بر اسب بیشتر از هر واژهٔ دیگری که درباره‌اش وصف شود، او را برمی‌انگیخت. ازنظر الیزابت بر سر ورال یک هاله از سواری و نظامی‌گری وجود داشت. الیزابت در صورت آفتاب‌سوخته و اندام کشیده و استوار او داستانهای عاشقانه و شخصیت جذاب و پرشکوه زندگی سواره‌نظامها را می‌دید. او در هیکلش حدود شمال و غرب و باشگاه سواره‌نظام را مشاهده می‌کرد؛ او زمین چوگان و میدان خشک و سوختهٔ پادگان را مجسم می‌کرد و همچنین گروهانهای سواران که به‌رنگ قهوه‌ای درآمده بودند و با نیزه‌هایی که در دست داشتند از این سوی میدان به‌طرف دیگرش می‌تاختند و دستارهایشان پشت سرشان آویزان بود، او صدای شیپور و برخورد مهمیزهایشان را خیلی واضح می‌شنید و

به موسیقی گروه مارش‌نوازان هنگ که بیرون از محوطهٔ غذاخوری، جایی که افسرها با یونیفورمهای پرابهتشان پشت میزها نشسته و داشتند آن مارش را می‌نواختند، گوش می‌داد. جهان این سوارکاران چابک چقدر زیبا و مورد علاقه‌اش بود. این همان دنیایی بود که او برایش به‌دنیا آمده بود. فکر و خواب و خوراک الیزابت را این روزها درست عین ورال، فقط اسب پر کرده بود. حالا دیگر موقعش فرارسیده بود که الیزابت نه‌تنها برای ورال شرح می‌داد که: «در گذشته شکار بسیاری کرده»؛ بلکه خودش هم به‌تدریج به آن ایمان یافته بود.

آنها دربارهٔ هر موضوع و زمینه‌ای که به ذهن می‌آید، با هم تفاهم داشتند. هرگز ورال باعث ملالت الیزابت نمی‌شد و هرگز مثل فلوری او را نرنجانده بود (درواقع الیزابت این اواخر دیگر فلوری را از یاد برده بود و هروقت هم که یک‌جوری به‌یادش می‌افتاد، فقط لکهٔ مادرزادی‌اش را در ذهنش تصور می‌کرد). ورال از واژهٔ روشنفکر حتی بیشتر از الیزابت متنفر بود و همین هماهنگی عقیده، میان آنها یک رابطه به‌وجود آورده بود. او یک‌بار به الیزابت گفته بود که از زمان هجده‌سالگی‌اش به این‌طرف حتی یک کتاب هم نخوانده است. درواقع او از کتاب متنفر بود؛ البته به‌جز کتابی که دربارهٔ جوراکس[1] و یا مثل آن باشد. در بعدازظهر سوم و یا چهارم سواری، آنها دم درِ خانهٔ لاکراستین ایستادند. ورال با قاطعیت توانسته بود از پذیرفتن دعوت خانم لاکراستین برای خوردن غذا خودداری کرده و تا حالا قدم به درون خانهٔ لاکراستین نگذاشته و قصد چنین کاری را هم نداشت. درحالی‌که مِهتر داشت اسب الیزابت را می‌گرفت، ورال گفت: «من پیشنهادی دارم. در بار دیگر که بیرون می‌رویم، تو بر بلیندا[2] سوار می‌شوی و من بر اسب شاه‌بلوطی. به‌گمانم تو چنان مهارت یافته‌ای که دیگر با کشیدن افسار، دهان بلیندا را زخمی کنی.»

بلیندا یک مادیان از نژاد عربی بود که ورال از دوسال پیش صاحبش شده و تا آن موقع حتی به مهترش هم اجازهٔ سوارشدن بر آن را نداده بود. حالا این بزرگترین لطفی بود که او در حق الیزابت می‌کرد و درواقع یک‌نوع

---

1. Jorrocks   2. Belinda

فداکاری بزرگ بود. الیزابت به‌خوبی متوجهٔ این مطلب شده و اهمیت و بزرگی این لطفی را که ورال در حق او می‌کرد درک کرد و به‌هرترتیب سپاسگزارش شده بود.

بعدازظهر روز بعد آنها همچنانکه درکنار هم به‌سوی خانه می‌آمدند، ورال دستهایش را دور شانه‌های الیزابت انداخت و او را از زمین درربود و به‌سوی خودش کشید. ورال آدم بسیار قدرتمندی بود. او افسار اسب را رها کرد و با دستش که به این روش آزاد شده بود، صورت الیزابت را بالا آورد و به‌سوی خودش چرخاند و بعد هردو، لب بر لب هم نهادند. ورال او را برای یک آن در این وضعیت نگه داشت و آنگاه او را به پایین فرستاد و خودش هم در همین حین از اسبش به پایین سُر خورد. آنها همچنان در آغوش هم سرجایشان ایستادند و آنگاه همچنانکه افسار اسبها در بازوی او قرار گرفته بود، پیراهنهای خیس و نازکشان به‌هم چسبید.

درست در همین زمان، در جایی بیست مایل دورتر، فلوری تصمیم گرفت که به کی‌یاواوکتادا برگردد. او بعداز آنکه برای خسته‌کردنش مقدار زیادی راه رفته بود، در حاشیهٔ جنگل، کنار نهری که آبش خشک شده بود، ایستاد و مشغول تماشای حرکات چند سهره‌ای که نامی نداشتند و داشتند از میان علفهای بلند دانه می‌چیدند، شد. خروسهای جنگلی که همچون نیکل آب‌داده به‌رنگ زرد بودند و مرغهای آنها همچون گنجشکهای ماده تلاش می‌کردند و به‌خاطر هیکل کوچک و لاغرشان نمی‌توانستند شاخه‌های علفها را خم کنند، با جیغ و فریاد به‌سوی آنها پرواز می‌کردند و به‌میان آنها می‌پریدند و توسط سنگینی خود، آنها را خم می‌کردند. فلوری با نگاهی بی‌تفاوت به این پرنده‌ها چشم دوخته و از آنها به‌خاطر آنکه نور امید و یا دوست‌داشتن و توجهی در او برنمی‌انگیختند، تقریباً متنفر بود. او به‌خاطر یأسی که دچارش شده بود، داسی را که در دست داشت، به‌سوی آنها پرت کرد و همه از ترس شروع به پرواز کردند. اگر الیزابت در آنجا بود، چقدر خوب می‌شد! ازنظر او همه‌چیز، از پرنده‌ها، درختها و گلها به‌خاطر آنکه او در اینجا نبود، مرده و بی‌معنی بودند. هرروزی که می‌گذشت، فکر ازدست‌دادن الیزابت به‌طور یقینانه‌تر و روشنتر در او نفوذ می‌کرد؛ طوری‌که همهٔ لحظه‌های زندگی‌اش را

مسموم کرده بود.

با کسالت، اندکی در جنگل گشت و با داس به گیاهان زد. تمام اعضای بدنش دچار رخوت و بی‌حالی و سنگینی شده بود. ناگهان یک وانیل وحشی را دید که ادامه‌اش بر شاخهٔ دیگری رفته بود. او آن وانیل را خم کرد تا تخمدان معطرش را ببوید. بوی آن گیاه در او نوعی احساس تنفر و دلتنگی قدیمی ایجاد کرد. او درمیان دریای زندگی تنهای تنها بود! آنقدر به‌شدت احساس درد و رنج کرد که ناگهان با مشت به تنهٔ درختی کوبید و اثر نامطلوبی از درد بر بازوی او پیچید و دوبند انگشتش هم ترک خورد. او باید به کی‌یااوکتادا بازمی‌گشت. البته این کارش بسیار ابلهانه بود؛ چون از ماجرایی که میان آنها پیش آمده بود، فقط پانزده‌روز می‌گذشت و تنها به الیزابت اینقدر فرصت می‌داد که مسأله را فراموش کند. با این‌همه او باید بازمی‌گشت. او بیشتر از این قادر نبود در آن تنهایی و فکرهایش با آن شاخه و برگهای بی‌نهایت و بی‌فکر درختها بگذراند.

به‌طور ناگهانی فکر شادی‌بخشی در ذهنش درخشید. او می‌توانست به‌عنوان هدیه آن پوست پلنگ را که در زندان برایش پرداخته بودند به او تقدیم کند و این بهترین بهانه برای دیدارش بود و به‌طور معمول هروقت یک‌نفر با هدیه‌ای وارد جایی شود، طرف مقابلش حرف او را می‌شنود. این‌دفعه دیگر نخواهد گذاشت الیزابت مجال حرف‌زدن را از او بگیرد. او باید برایش توضیح داده و تفهیم کند که چرا با او غیرعادلانه رفتار کرده و نباید فقط به‌خاطر ارتباط گذشته‌اش با ماهلامی او را گناهکار دانسته و او را از خود براند. او به‌خاطر الیزابت ماهلامی را از خانه‌اش بیرون کرده و بی‌شک وقتی الیزابت ماجرایش را به‌تمامی می‌شنید، باید گناهانش را می‌بخشید و این‌دفعه باید حرفهایش را بشنود؛ حتی اگر به‌زور هم متوسل می‌شد باید او را در آغوشش بگیرد و او را وادار به شنیدن حرفهایش کند.

او در بعدازظهر همان روز برگشت. اگر او به‌وسیلهٔ گاریهای چرخدار برمی‌گشت، درحدود بیست مایل را می‌پیمود؛ بااینهمه فلوری با این بهانه که در شب هوا خنک‌تر است؛ همان شب به‌راه افتاد. به‌طور معمول خدمتکاران عقیدهٔ مخالفی نسبت به سفر شبانه داشتند و به‌طور طبیعی در این‌باره هم مخالف بودند و نزدیک بود که سر به طغیان بردارند؛ چنانکه

سامی پیر در آخرین لحظه‌ها به‌طور نیمه‌ساختگی از پا درآمد و به‌ناچار پیش‌از حرکت، کمی جین نوشید. آن شب، شبی بی‌ماه بود و آنها راه خود را در نور فانوسهایی که با خود داشتند پیدا می‌کردند. چشمهای فلوری مثل زمرد دربرابر چشمهای آنها و چشمهای گاوها همچون سنگ ماه برق می‌زد. وقتی خورشید از افق درآمد، خدمتکارها توقف کردند و مشغول جمع‌کردن شاخ و برگ درختها شدند تا آتش برافروزند و صبحانه را آماده کنند؛ اما فلوری در آتش شوق آمدن به کی‌یااوکتادا می‌سوخت و برای بازگشت شتاب به‌خرج می‌داد. او اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. قلبش از اندیشهٔ آن پوست پلنگ پراز امید شده بود. او با قایق از روی رود خروشان گذشت و درحدود ساعت ده صبح مستقیم به درون ویلای دکتر وراسومی رفت.

دکتر او را برای خوردن صبحانه دعوت کرد و بعداز آنکه زنهای خانه را در پستوی خانه مخفی کرد، فلوری را به حمامش فرستاد تا خودش را بشوید و صورتش را بتراشد. دکتر بر سر میز صبحانه بسیار هیجان‌زده و دلش پراز گلایه از «سوسمار» بود و به‌نظر می‌آمد که آن شورش ساختگی و کذایی که برنامه‌ریزی کرده بود، نزدیک وقوع است. فلوری تا پایان صبحانه فرصت گفتن موضوع پوست پلنگ را نیافت.

ـ اوه؛ دکتر دربارهٔ آن پوست پلنگ که من برای پرداخت به زندان فرستادم چه خبر؟ آیا کارش تمام شده است؟

دکتر همانطورکه با اندوه دماغش را می‌خاراند، گفت: «آه؛ بله.» بعد به درون خانه رفت ــ آنها در بالکن صبحانه می‌خوردند؛ چون زن دکتر به‌شدت با ورود فلوری به درون خانه مخالف بود ــ بعداز چند لحظه دکتر پوست پلنگ را که لوله شده بود با خودش به بالکن آورد و شروع به بازکردن آن کرد و در همان حال گفت: «در واقع...»

ـ اوه، دکتر!

پوست به‌کلی خراب شده است. چنان سفت و زبر بود که درست مثل مقوا شده بود. ترک خورده و خزش رنگش را ازدست داده و بعضی از جاهایش هم ساییده شده و به‌شکل لکه‌هایی بر آن باقی مانده و بوی بسیار بد و تنفرانگیزی می‌داد. به‌جای آنکه روی آن کار کنند و پرداختش

کنند تبدیل به یک تکه آشغال و یک چیز دورانداختنی شده بود.

ـ اوه، دکتر! از آن چه آشغالی درست کرده‌اند. چرا اینطور شده است؟

ـ من بسیار متأسفم دوست عزیزم! می‌خواستم به‌خاطرش از شما پوزش بخواهم. بهتر از این نمی‌توانستیم این کار را انجام دهیم. این اواخر در زندان کسی نیست که راه پرداخت پوست را بلد باشد.

ـ اما آن محکوم لعنتی؛ او خیلی خوب می‌توانست پوست را پرداخت کند.

ـ اوه آری؛ اما او تقریباً سه هفته‌ای می‌شود که از پیش ما رفته است.

ـ رفته است؟ من فکر می‌کردم که او هفت‌سال در زندان خواهد ماند.

ـ چی؟ آیا تو این را نشنیده‌ای؟ گمان می‌کردم که شما می‌دانید که چه کسی پوست حیوانات را پرداخت می‌کند. او نگاشواو بود.

ـ نگاشواو؟

ـ بله همان دزدی که به‌کمک یوپوکین از زندان فرار کرد.

ـ ای وای.

این پیشامد بد، او را به‌کلی ناامید و افسرده کرد. بااین‌همه او در بعدازظهر، بعداز حمام و لباس تمیز پوشیدن، حدود ساعت چهار عصر به‌سوی خانه لاکراستین به‌راه افتاد. درواقع کمی برای آنکه او سراغ کسی برود، زود بود؛ اما او میل داشت که پیش‌از رفتن به باشگاه الیزابت را ببیند. خانم لاکراستین که در خواب بود و برای دیدار کسی آمادگی نداشت، بی‌آنکه توجهی به او کند و یا تعارف کند که بنشیند، او را پذیرفت.

ـ من متأسفم، هنوز الیزابت به پایین نیامده است. او دارد لباس می‌پوشد و خودش را برای سواری آماده می‌کند. آیا بهتر نیست که برایش پیغام بگذارید؟

ـ اگر اشکالی نیست، دوست دارم او را ببینم. من پوست پلنگی را که با هم شکار کرده بودیم برایش آوردم.

خانم لاکراستین فلوری را که همچون احمقها در اتاق پذیرایی ایستاده بود، تنها گذاشت. او الیزابت را پیدا کرد و از پشت در با صدایی نجواگونه گفت: «عزیزم؛ تا جایی‌که امکان دارد هرچه سریعتر خودت را از شرّ این مرد نفرت‌انگیز رها کن. من که در این موقع روز به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم

وجودش را در خانه تحمل کنم.»

همینکه الیزابت به درون اتاق آمد، قلب فلوری چنان تپیدن گرفت که حجابی از غبار سرخ روی چشمهایش را گرفت. الیزابت یک پیراهن ابریشمی و شلوار سواری پوشیده و به‌خاطر آفتاب کمی برنزه شده بود. او الیزابت را حتی در خاطرات خود نمی‌توانست چنین زیبا تجسم کند. به‌تندی خودش را باخت و بی‌اراده دست و پایش را گم کرد؛ تمامی ذره‌های جرأتی را که در خودش جمع کرده بود، از او گریخت و به‌جای آنکه جلو بیاید و از او استقبال کند، به‌سمت عقب رفت. ناگهان صدای گوشخراشی از شکستن چیزی در پشت سرش برخاست. بدنش به کنارهٔ میز عسلی که یک گلدان زینتی از گل آهار رویش بود، خورد و گلدان و میز را به کف اتاق پرت کرد. درحالی‌که بسیار ترسیده بود، گفت: «از این بابت بسیار متأسفم!»

ـ اوه؛ اصلاً مسأله‌ای نیست! خواهش می‌کنم زیاد نگران نشوید!

آنگاه الیزابت برای بلندکردن میز از روی زمین به او کمک کرد و چنان با او به‌راحتی حرف می‌زد که انگار هیچ‌چیزی پیش نیامده است: «آقای فلوری! شما مدت زیادی است که از اینجا دورید. عین آدمهای غریبه به‌نظر می‌آیید! به‌راستی که جایتان در باشگاه خالی بود!» و حرفهای دیگری از همین دست زد. او با تکیه بر هر واژه‌ای که از دهانش خارج می‌شد، چنان جذبه و کششی در صدایش داده بود که هر زنی برای شانه‌خالی‌کردن از تعهد اخلاقی‌اش به‌خود می‌گرفت. فلوری چنان ترسیده بود که حتی قادر به نگاه‌کردن در صورتش نبود. الیزابت قوطی سیگار را از روی میز برداشت و به او تعارف کرد؛ اما فلوری سیگار برنداشت. دستهایش چنان دچار رعشه شده بود که نمی‌توانست سیگار را بردارد.

ـ من آن پوست را برایتان آوردم.

بعد پوست را سر میزی که تازه آن را از روی زمین بلند کرده بودند گذاشت و آن را که لوله شده بود، باز کرد. چنان زشت و پاره پوره بود که فلوری آرزو می‌کرد آن را با خودش نیاورده بود. الیزابت نزدیکش آمد تا آن را آزمایش کند. چنان نزدیک آن شد که لبهای گلگونش با او بیش‌از یک

پا فاصله نداشت و او می‌توانست به‌خوبی حرارت بدنش را حس کند. فلوری چنان از الیزابت می‌ترسید که بی‌درنگ خودش را عقب کشید و در همان لحظه هم الیزابت بعداز آنکه بوی پوست را استشمام کرد با انزجار خودش را عقب کشید. از این حرکت او فلوری بسیار شرمنده شد و چنان اندیشید که آن بوی تنفرانگیز از خودش برخاسته، نه از پوست.

ـ از شما بسیار متشکرم آقای فلوری!

الیزابت در این هنگام یک یارد از پوست فاصله گرفت و گفت: «چقدر این پوست بزرگ و دوست‌داشتنی است؛ آیا چنین نیست؟»

ـ بله؛ چنین بود؛ اما با نهایت تأسف آن را خراب کرده‌اند.

ـ اوه، نه! من مایلم که آن را نگه دارم! آیا شما قصد دارید مدت زیادی در کی‌یااوکتادا بمانید؟ بی‌شک اکنون باید هوای اردوگاه بسیار گرم باشد!

ـ بله آنجا بسیار گرم است.

آنها سه دقیقه به‌طور دقیق دربارهٔ هوا حرف زدند. فلوری دیگر داشت از شدت درماندگی مأیوس می‌شد. تمام چیزهایی که برای گفتن در ذهنش پرورانده بود، همهٔ دلیلها و دفاعیاتش، در حنجره‌اش خشک شده بود. با خود گفت: «احمق! تو داری چه می‌کنی؟ آیا تو بیست مایل را برای این کار به اینجا آمده‌ای؟ عجله کن و آنچه که می‌خواستی بگویی، بگو دیگر! او را در آغوشت بگیر و مجبورش کن تا حرفهایت را بشنود؛ به او لگد بزن ــ او را کتک بزن ــ بالاخره پیش‌از آنکه او زبانت را با این چرندیات ببندد، زودتر کاری بکن!» اما سودی نداشت. او به‌کلی مأیوس شده بود. زبانش حتی نتوانست کلمه‌ای جز حرفهای بی‌معنی و ساده و بی‌اهمیت بگوید. او چگونه قادر بود که دربرابر آن سرزندگی و شادابی‌اش که باعث می‌شد واژه‌های او را در سطح حرفهای معمولی باشگاه پایین می‌آورد و پیش‌از آنکه حرفی بزند او را وادار به سکوت می‌کرد، از خودش دفاع کند و یا دلیل بیاورد؟ آنها چنین رندی و نشانه‌گیری را در کجا یاد گرفته بودند؟ بی‌شک در مدرسه‌های سرشار از روح و نوین این دوره. آن لاشه که روی میز افتاده و او آن را به‌عنوان پیشکش برایش آورده بود، هر آن بیشتر باعث شرمندگی‌اش می‌شد. او تقریباً بی‌هیچ صدایی و در سکوت کامل همچون احمقی زشت با صورتی

زرد و پراز چین و چروک به‌خاطر بی‌خوابی شب پیش و لکهٔ مادرزادی‌اش که همچون خالی زشت روی صورتش جلوه می‌کرد، سرجایش ایستاده بود.

دختر در چند دقیقه خودش را از شرّش رهاند و گفت: «آقای فلوری؛ حالا اگر اجازه دهید؛ من به‌راستی باید...»

فلوری به‌جای حرف‌زدن به لکنت افتاد و گفت: «آیا حالا دیگر گاهی با من برای شکار یا چیزهای دیگر نمی‌خواهید بیرون بروید؟»

ـ این روزها وقتم بسیار کم است. تقریباً همهٔ بعدازظهرهای من اشغال شده است. امروز بعدازظهر هم قرار است با آقای ورال به اسب‌سواری بروم.

ممکن بود الیزابت برای آنکه داغ دل فلوری را تازه کند این حرف را زده باشد. این برای اولین‌بار بود که فلوری از روابط نزدیک او با ورال می‌شنید. او درحالی‌که نمی‌توانست حالت حسادت و مرگ‌آور صدایش را مخفی کند، گفت: «آیا شما برای سواری زیاد با ورال می‌روید؟»

ـ تقریباً بعدازظهر هر روز. نمی‌دانید که او چه سوارکار جذابی است! او یک ردیف کامل از اسبهای مخصوص چوگان دارد.

ـ اوه؛ البته من برای چوگان چنین اسبهایی ندارم!

به‌نظر می‌آمد این اولین عبارت جدی‌ای بود که فلوری گفت؛ اما نتیجه‌اش جز رنجیده‌کردن الیزابت نبود. الیزابت در هر صورت همچون قبل جوابش را به‌سادگی داد و آنگاه او را به‌سمت بیرون خانه راهنمایی کرد. خانم لاکراستین به اتاق پذیرایی برگشت و وقتی بوی هوای آنجا به دماغش خورد به‌تندی به خدمتکاران امر کرد تا آن پوست متعفن پلنگ را از اتاق بیرون برده، بسوزانند.

فلوری به نزدیکی درِ باغ خانه‌اش رسید و تظاهر کرد که دارد به کبوترها غذا می‌دهد. او قادر نبود که درد دیدن سواری الیزابت و ورال را از خودش دریغ کند. الیزابت چه رفتار سنگدلانه و حقارت‌باری با او کرده بود. اینکه آدمها آنقدر شریف نباشند که با شخصی به نزاع بپردازند، چقدر ترسناک است. او در آن‌موقع ورال را سوار بر اسب سفید دید که تا خانهٔ لاکراستین رفت و یک مهتر هم درحالی‌که بر اسب شاه‌بلوطی بود،

آن را برایش می‌برد. بعداز مدت کمی او ورال را بر اسب شاه‌بلوطی و الیزابت را سوار بر اسب سفید دید که به‌سوی تپه‌ها حرکت می‌کردند. الیزابت پیراهنی ابریشمی پوشیده بود و همانطورکه شانه به شانهٔ ورال می‌رفت درحال حرف‌زدن و خنده بود. هیچکدام از آنها به‌طرف فلوری نگاه هم نکردند.

وقتی‌که آن دو در جنگل از تیررس او دور شدند، فلوری هنوز داشت در باغ خانه‌اش می‌پلکید. نور آفتاب به‌تدریج به زردی میل می‌کرد. هنوز مالی در باغچه کار می‌کرد و داشت با گلهای انگلیسی‌ای که به‌خاطر هوای گرم، بیشتر آنها شادابی خود را ازدست داده و مرده بودند کلنجار می‌رفت. او تصمیم داشت که در باغچه به‌جای آنها گلهای حنا، تاج خروس و آهار بکارد. بعداز یک‌ساعت یک مرد نیمه‌خُل هندی که رنگ صورتش به خاکستری می‌زد از راه رسید. او یک لنگ پوشیده و یک دستار ارغوانی مایل به عنابی کم‌رنگ بر سر گذاشته و یک سبد را روی آن به‌حالت تعادل نگه داشته بود. سبدش را از سر برداشت و آن را روی زمین گذاشت و به فلوری سلام گفت.

ـ تو کی هستی؟

ـ بوک‌والا[1] ارباب!

این بوک والا یک کتابفروش دوره‌گرد بود که در نواحی بالای برمه از یک‌جا به جای دیگر می‌پلکید. شیوهٔ فروش کتاب او چنین بود که او دربرابر هر کتابی که می‌داد، کتابی دیگر به‌اضافهٔ چهار آنه پول می‌گرفت. البته این شامل هر کتابی نمی‌شد؛ چون بوک‌والا با آنکه سواد درست و حسابی‌ای نداشت، به‌طور مثال یاد گرفته بود که انجیل را به‌جای یک کتاب معمولی قبول نکند.

او گلایه‌مند می‌گفت: «نه ارباب؛ نه. این کتاب (بعد با دستهای قهوه‌ای‌اش کتاب را بالا و پایین می‌کرد و سرش را به نشانهٔ عدم قبول تکان می‌داد) با جلد سیاه و حروف طلایی‌اش؛ نه نمی‌توانم این را بپذیرم. دیگر حالا فهمیدم که اینها چه هستند. همهٔ اربابها همین کتاب را به من می‌دهند؛

---

1. Book - Wallah

اما هیچکدام حاضر نمی‌شوند یکی از آنها را از من بگیرند. مگر در این کتاب سیاه چه چیزی نوشته شده است؟ بی‌شک یک مشت مطالب شیطانی!»

فلوری به او گفت: «حالا این آشغالها را زیرورو کن تا ببینیم چه هستند.»

بعد هم برای پیداکردن کتابی هیجان‌آور از ادگار والاس[1] و یا آگاتا کریستی[2] و یا چیزی شبیه آنها مشغول زیر و رو کردن آنها شد. او به‌دنبال چیزی می‌گشت که موجب تسلای دل متلاطم و افسرده‌اش شود. همین‌که بر کتابها دولا شد، فهمید که هردو هندی با انگشت حاشیهٔ جنگل را به‌هم نشان می‌دهند.

مالی با صدایی که گویی با دهان پر حرف می‌زند، گفت: «آنجا را ببین[3]!»

دو اسبِ بی‌سوار داشتند از جنگل بیرون می‌آمدند. آنها با حرکت یورتمه درحال پایین‌آمدن از تپه بودند و همچون اسبهای گناهکاری که از دست صاحبشان فرار کرده باشند، به‌نظر می‌رسیدند. در دوطرف هیکل آنها رکابهای آنها آویخته و هرچند وقت یکبار به زیر شکمشان برخورد می‌کرد.

فلوری همانطورکه بی‌اختیار یکی از کتابها را روی سینه‌اش در دست فشار می‌داد به آن صحنه نگاه می‌کرد. هم ورال و هم الیزابت از اسبها پیاده شده بودند. این یک اتفاق نبود و کسی هم نمی‌توانست تصورش را بکند که ورال از اسب سقوط کرده باشد. بی‌شک آنها از اسبها پیاده شده و اسبها هم فرار کرده‌اند.

چرا آنها پیاده شده‌اند؟ آه، او دلیلش را می‌دانست! این سؤالی نبود که او در جوابش شکی به‌خود راه دهد. خودش پاسخ آن را می‌دانست. او حتی می‌توانست همهٔ کارهای وقیحی را که برایش قابل قبول نبود و پی‌درپی به‌وقوع می‌پیوست در ذهنش به‌طور دقیق و به‌روشنی با همان چشمش ببیند. ناخودآگاه کتاب را روی زمین پرت کرد و بوک‌والا را ناامید به‌حال خود گذاشت. خدمتکارها به‌تندی فهمیدند که او درون خانه

---

1. Edgar Wallace
2. Agatha Christie
3. Dekko

درحال قدم‌زدن است. بی‌درنگ امر کرد تا یک بطری ویسکی برایش بیاورند. یک گیلاس ویسکی نوشید؛ اما تأثیری نکرد. پس دوسوم لیوان را از ویسکی پر کرد و آنقدر آب به آن اضافه کرد تا بشود آن را نوشید و سپس یک‌نفس آن را سرکشید. هنوز این مایع آلوده و مهوع از گلویش پایین نرفته بود که گیلاس دوم را هم نوشید. او سالها پیش هم وقتی در اردوگاه از دندان‌درد عذاب کشیده و با نزدیکترین دندانپزشک سیصد مایل فاصله داشت، چنین کاری کرده بود. کسلا مثل همیشه ساعت هفت به درون اتاق آمد تا به او بگوید که آب حمام گرم است. فلوری درحالی‌که کتش را از تن درآورده و یقهٔ پیراهنش را پاره کرده بود، بر روی یکی از صندلیهای دراز اتاق دراز کشیده بود.

ـ حمامتان آماده است؛ آقا!

فلوری جوابش را نداد. کسلا که گمان کرد فلوری به خواب رفته، دستش را روی بازویش گذاشت. فلوری آنچنان مست بود که نمی‌توانست تکان بخورد. شیشه خالی ویسکی روی کف زمین غلتیده و جای باریکی از قطره‌های ویسکی به‌طور زنجیروار از خود باقی گذاشته بود. کسلا، باپی را فراخواند و سپس صدایی با زبانش درآورد که نشانهٔ سرزنش بود و بعد شیشهٔ ویسکی را از کف اتاق برداشت.

ـ ببین؛ سه‌چهارم شیشه را خالی کرده است.

بعد ادامه داد: «گمان می‌کردم که او مشروب‌خوردن را کنار گذاشته است.»

ـ به‌نظرم کار آن زن لعنتی باشد. حالا باید به‌آرامی او را جابه‌جا کنیم. تو زانوهایش را بگیر و من هم سرش را می‌گیرم.

ـ درست است. همچنان سرش را بالا بگیر!

آن دو فلوری را به‌آرامی به اتاق دیگر بردند و روی تخت گذاشتند. باپی گفت: «آیا او به‌راستی می‌خواهد با این زن انگلیسی عروسی کند؟»

ـ فقط خدا می‌داند. حالا که او معشوقهٔ آن افسر جوان پلیس است. البته اینطور شایعه شده. راهشان جدای از ما است. به‌گمانم می‌دانم داروی درد امشبش چه باشد.» بعد شروع به بازکردن بندهای کفش فلوری کرد؛ کسلا هنر خدمتکاری در خانهٔ مرد مجرد را بلد بود و می‌دانست که چطور

بی‌آنکه اربابش از خواب بیدار شود، لباسهایش را از تنش بیرون بیاورد.

خدمتکارها که متوجه شده بودند فلوری دوباره به عادتهای زمان مجردی‌اش روی آورده، خشنود به‌نظر می‌آمدند. فلوری نزدیکیهای نیمه‌شب درحالی‌که لخت در حوضی از عرق شناور بود، از خواب بیدار شد. دچار سردرد شدیدی شده بود و مثل آن بود که چیزی مثل آهن نوک‌تیزی را در سرش فروکرده‌اند. پشه‌بند را بالا زده بودند و یک زن جوان روی لبهٔ تخت نشسته و با بادبزنی که در دستش بود داشت بادش می‌زد. او صورتی ظاهراً زیبا داشت و در نور شمع برنزه و زرد به‌نظر می‌آمد. او برایش گفت که یک زن بدکاره است که کسلا با دادن ده روپیه به او، برای هم‌خوابی با او اجیر کرده است.

سر فلوری داشت می‌ترکید. با درماندگی خطاب به زن گفت: «برای خدا چیزی برای نوشیدن به من بده.»

زن بی‌درنگ اندکی سودا و آب را که کسلا قبلاً آن را آماده و خنکش کرده بود با یک حوله آغشته به آب سرد برای کمپرس سرش آورد و روی پیشانی فلوری گذاشت. او موجودی تقریباً چاق و خوش‌اخلاق بود. او به فلوری گفت که اسمش ماسین گالی[1] است و به‌غیر از این کار، در بازار، نزدیک دکان لی‌ئیک، سبدهایی که از چلتوک ساخته‌اند، می‌فروشد. سردرد فلوری در این‌هنگام اندکی التیام یافته بود. او سیگاری خواست و بعداز آن ماسین گالی درحالی‌که داشت به او سیگار می‌داد با لحن ساده‌ای گفت: «آیا اجازه دارم لباسم را بیرون بیاورم، آقا؟»

فلوری بعداز کمی فکر گفت: «چرا که نه؟» و بعد برای آنکه او هم به تختخواب بیاید، برایش جا باز کرد. وقتی بوی آشنای سیر و روغن نارگیل به دماغش خورد، حسی خاص در وجودش به‌وجود آمد و همانطورکه سرش را بر شانه‌های چاق ماسین گالی که در حکم بالش بود، گذاشت گریه سرداد. او چنین کاری را از سن پانزده‌سالگی‌اش تا آن‌هنگام انجام نداده بود.

---

1. Ma Sein Galay

۲۰

فردا صبح کی‌یااوکتادا دچار هیجان زیادی شد؛ زیرا همان شایعه‌ای که از خیلی‌وقت پیش درمورد شورش محلی بر سر زبانها افتاده بود، شروع شده بود. فلوری تنها به‌طور مبهم و بسیار اندک از آن خبر یافته بود. او همین‌که پس‌از آن‌شب از مستی بیرون آمد و حالش بهتر شد و توانست تکان بخورد، دوباره به اردوگاه برگشت و پس‌از گذشت تنها چندروز به‌وسیلهٔ نامه‌ای دراز و پراز شکوه و شکایت ازطرف دکتر وراسومی از ماجرای شورش به‌طور کامل خبر یافت.

دکتر وراسومی به‌طرز عجیب و غریبی نامه می‌نوشت. واژه‌های ترکیبی او سست بود و از حروف بزرگ هم بسیار استفاده می‌کرد که این کارش مخصوص و معمول قرن هفدهم بود و در جای دیگری هم به‌خاطر استفاده از حروف کج رکورد ملکه ویکتوریا را هم می‌شکست. نامهٔ دکتر وراسومی شامل هشت صفحه با خطی ریز و ناخوانا بود:

«دوست عزیزم، بی‌شک شنیدن اینکه دسیسه‌های سوسمار ثمر داده است، باعث تأسف شما می‌شود. شورش ــ همان شورش دروغین ــ تمام شده و با نهایت تأسف باید بگویم که بیشتر از آنچیزی که من توقع داشتم، خونریزی شده است.

همچنانکه من قبلاً هم پیش‌بینی کرده و برای شما هم گفته بودم، همه‌چیز همانطور شد. در همان روز که شما به کی‌یااوکتادا آمدید، جاسوسهای یوپوکین به او خبر دادند که مردهای بیچاره‌ای که او آنها را

فریفته بود، در جنگل نزدیک تونگ‌وا جمع شده‌اند. در همان شب او به‌طور مخفیانه به‌همراه گشت محلی پلیس، یولوگال[1] که او هم به‌همان اندازهٔ یوپوکین حیله‌گر و پست است و نیز دوازده پلیس دیگر به آنجا می‌روند. آنها با یک حملهٔ سریع به تونگ‌وا، آن شورشیها را که تنها هفت‌نفر و درکلبه‌ای بیابانی و ویرانه در جنگل بودند، محاصره می‌کنند. آقای ماکس‌ول هم که شایعهٔ این شورش به‌گوشش خورده بود با تفنگش درحال برگشتن از اردوگاهش به محل ماجرا رسید تا به یوپوکین و پلیسهای دیگر برای حمله به کلبه بپیوندد. صبح فردا، باسین، کارمند اداری او که کارهای کثیف یوپوکین را انجام می‌دهد، دستور گرفت تا هرچه می‌تواند با شور و هیجان زیاد فریادهای شورش برکشد و او هم این کار را کرد و همان موقع هم آقای مک‌گرگور، وست‌فیلد و ستوان ورال همه به‌سوی تونگ‌وا رفتند و پنجاه‌تن از نظامیان با پلیس سوار در آنجا سنگر گرفتند؛ اما همان زمان که آنها به آنجا رسیده و تازه می‌خواستند دربارهٔ ماجرا تحقیق کنند، همه‌چیز تمام شده و یوپوکین در وسط روستا در زیر یک درخت ساج بزرگ نشسته و داشت با افتخار مردم را پند می‌داد و آنها هم درحالی‌که از ترس می‌لرزیدند سجده کرده و پیشانی‌شان را بر خاک می‌زدند و سوگند یاد می‌کردند که بعداز آن همیشه به حکومت وفادار باشند. شورش هم دیگر سرکوب شده بود. آن وسیکار جادوگر هم که به‌جز شعبده‌بازی از نوکرهای متملق یوپوکین نبود، به‌جای نامشخصی فرار کرده بود؛ اما شش‌نفر شورشی دیگر دستگیر شده و ماجرا به‌پایان رسیده بود.

درضمن باید به شما بگویم که درنهایت تأسف این ماجرا یک کشته هم داشته است. به‌نظر من آقای ماکس‌ول خیلی دوست داشت که تفنگش را آزمایش کند و موقعی‌که یکی از شورشیها می‌خواست فرار کند، او تفنگش را به‌سوی او هدف گرفت و یک گلوله در شکمش شلیک و او را کشت. حالا به گمانم این بیابانگردها به‌خاطر این مسأله از آقای ماکس‌ول خشمگین هستند. با همهٔ اینها، ازنظر حقوقی، اتهامی بر آقای ماکس‌ول

---

1. U Lugale

وجود ندارد؛ زیرا بی‌شک آنها بر ضد دولت شورش کرده بودند.
آه؛ اما دوست من، من مطمئنم که شما می‌توانید عمق فاجعه‌ای را که برای من بسیار دردناک است، بفهمید. به‌گمانم شما می‌توانید بفهمید که در این رقابتی که میان یوپوکین و من جریان دارد برندهٔ نهایی‌اش کیست. بالاخره این سوسمار است که پیروز می‌شود. هم‌اکنون یوپوکین قهرمان این منطقه است. او به‌وسیلهٔ اروپاییها پرورده شده و اکنون نازکردهٔ آنها شده است. من حتی شنیدم که آقای الیس هم کارش را مورد ستایش قرار داده است. اگر شما هم می‌توانستید شاهد این تفاخر تنفرانگیز یوپوکین و دروغهای عجیبی را که می‌سازد بودید، چقدر خوب می‌شد. او اکنون می‌گوید که شورشیها تنها هفت‌نفر نبوده‌اند، بلکه آنها در مجموع دویست‌نفر بودند! و اینکه او با تپانچه جلو همه به‌طرف شورشیها حمله کرده؛ درحالی‌که او از فاصله‌ای به‌راستی امن این عملیات را که پلیس و آقای ماکس‌ول درحالی‌که به‌صورت سینه‌خیز به‌سمت کلبه می‌رفتند، هدایت می‌کرد؛ من مطمئنم که شما به‌راستی چنین داستانی را تهوع‌آور خواهید دانست. او آنقدر بی‌شرم و جسور است که از این ماجرا گزارشی رسمی هم تهیه کرده که با این جمله آغاز می‌شود: «طبق وفاداریها و آمادگی آنی و دلاوری و نترسی این حقیر...» همچنین شنیدم که او بی‌شک از پیش‌از این حادثه مقدار زیادی دروغ تهیه دیده است. این به‌راستی نفرت‌انگیز است. حالا هم که او در اوج قدرت است و این پیروزی هم نصیبش شده، دوباره با هر سمی که دارد تهمت‌زدن به مرا آغاز می‌کند و چیزهای دیگری از همین دست.»

تمامی اسلحه‌هایی را که شورشیها ذخیره کرده بودند، توقیف شد. تمام مهماتی که آنها می‌خواستند درصورت جمع‌شدن پیروان‌شان باآنها به کی‌یااوکتادا حمله کنند، عبارت بودند از:
یک تفنگ شکاری که لولهٔ چپش آسیب دیده و سه‌سال پیش آن را از یک جنگلبان دزدیده بودند؛ شش تفنگ دست‌سازی که لوله‌های مفرغی آن را از راه‌آهن دزدیده بودند. شلیک این تفنگها به‌شیوهٔ خاصی انجام می‌شد، به‌این‌ترتیب که یک میخ را در سر لوله‌اش فرو می‌کردند و بعداز

آنکه سنگی را برروی آن می‌کوبیدند، باعث آتش‌زدنش می‌شد؛ سی‌ونه عدد گلوله که در خشابهای دوازده‌تایی قرار می‌گرفتند؛ یازده تفنگ مصنوعی که آنها را از چوب ساج ساخته بودند و ترقه‌های بزرگ چینی که قرار بود برای ایجاد رعب و وحشت آتش زده شوند.

بعداز مدتی دونفر از شورشیها محکوم به پانزده‌سال تبعید، سه‌نفر آنها به سه‌سال زندان و بیست و پنج ضربه شلاق و یکی هم به دوسال زندان محکوم شدند.

این شورش نفرت‌انگیز؛ طوری تمام‌شده اعلام شد که طی آن تشخیص دادند که دیگر برای اروپاییها خطری وجود ندارد و ماکس‌ول هم دوباره بی‌آنکه محافظی داشته باشد به اردوگاهش برگشت. فلوری تصمیم گرفته بود تا پایان فصل بارندگی یا دست‌کم تا تشکیل دوبارهٔ مجمع عمومی باشگاه در اردوگاه بماند. هرچند او مسایلی را پشت‌سر می‌گذاشت که نیاز داشت تا دربارهٔ آنها دوباره فکر کند؛ از طرفی توطئه‌های یوپوکین علیه دکتر وراسومی هم برایش تهوع‌آور بود؛ اما با همهٔ اینها او به دکتر قول داده بود تا در جلسهٔ همگانی آتی باشگاه برای پذیرفتن او به عضویت باشگاه شرکت کند.

هفته‌های زیادی گذشت و حرارت هوا به اوج خود رسید. به‌خاطر آنکه بارندگی به‌تأخیر افتاده بود، نوعی بیماری تب در فضا ایجاد کرده بود. فلوری درحالی‌که سلامتی‌اش را ازدست داده بود، بی‌وقفه کار می‌کرد. او همیشه از اینکه کارها را به عهدهٔ مباشر بگذارد، نگران بود و به‌خاطر کارکردنهای بی‌وقفه‌اش همهٔ باربرها و حتی خدمتکارانش از او بیزار شده بودند. او در هر ساعتی از روز جین می‌خورد و به‌جایی رسید که حتی این نوشیدن مشروب بیش‌از اندازه هم نمی‌توانست او را از فکرکردن دربارهٔ موضوعی که به آن می‌اندیشید، دور سازد. وقتی الیزابت را در بازوهای ورال مجسم می‌کرد، دچار دردی مزمن همچون مرض هیستریک و یا گوش‌درد می‌شد. این درد هر آن گریبانگیرش می‌شد و نفرتی که تمام ذهنش را پر کرده بود، همینکه تا نزدیکی به‌خواب‌رفتن می‌رفت، دوباره به‌روشنی همچون یک سیکل به ذهنش راه می‌یافت و یا مزهٔ غذا را به کامش زهر می‌کرد. بارها پیش آمد که این خشم بی‌نهایتش او

را درنده‌خو کرده و حتی به کسلا هم کتک زده بود. بدتر از همه جزییات مسأله بود ـ آری همیشه جزییات وقیح ـ که وارد خیالش می‌شد و وقتی به عمق آنها فکر می‌کرد، برایش به‌صورت حقیقی نمایان می‌شد.

آیا در دنیا چیزی وقیح‌تر و رسواکننده‌تر از این هم هست که تو یک زن را دوست داشته باشی؛ اما هرگز به تو تعلق نیابد؟ ذهن فلوری در همهٔ لحظه‌های هفته‌های پیش به‌شدت پراز فکرهای جنایت‌انگیز و زشت شده بود که به‌وضوح و به‌طور طبیعی درنتیجهٔ حسادت بود. او یک‌وقتی با تمام وجودش و در نهایت احساس واقعی، الیزابت را دوست داشت و توقع داشت که نوازش و همدردی‌اش را نسبت به خود جلب کند؛ اما حالا که او را ازدست‌رفته می‌دید، به‌خاطر وقیح‌ترین تمایل جنسی‌اش که در وجود خود نسبت به الیزابت حس می‌کرد، رنج می‌کشید. او دیگر حتی در خیالش هم نمی‌خواست الیزابت را یک موجود دوست‌داشتنی و ایده‌آل تصور کند. او الیزابت را همانطورکه بود ـ یعنی یک موجود ابله، خودخواه و بی‌احساس ـ می‌دید؛ اما همهٔ این حقایق نمی‌توانست کوچکترین کاستی‌ای از تمایل جسمی‌اش نسبت به الیزابت ایجاد کند. آیا واقعاً دیگر تفاوتی هم وجود داشت؟ او شبها با چشمهای باز روی تختش دراز می‌کشید که به‌خاطر آنکه هوای بیرون خنک‌تر بود، آن را در بیرون کلبه گذاشته بود و به مخمل سیاهی که به خود پیچیده و ازمیان آن گاهی صدای پارس سگی را می‌شنید، فکر می‌کرد و به‌خاطر اینکه متوجه می‌شد که بیشتر فکرش را تجسم عکس الیزابت پُرکرده، از خودش متنفر می‌شد. عقده‌ای که مرد بهتری پیدایش شده و در عشق او را شکست داده، همچون خوره به‌جانش افتاده بود و این تنها یک عقده بود؛ اما اگر تنها دچار حسادت شده بود، رنج ناشی از حسادت کمتر از عذاب این عقده بود. به‌راستی او چه حقی داشت که به این امر حسادت کند؟ او خودش را به دختری معرفی کرده بود که از او بسیار جوانتر و زیباتر بود و او هم او را از خودش رانده و این کار را هم به‌حق کرده بود. او به چیزی که لایقش بود، رسیده و جای هیچ اعتراضی نسبت به این تصمیم دختر وجود نداشت. هیچ‌چیز قادر نبود او را جوانتر از چیزی که بود، کند. نمی‌توانست لکهٔ مادرزادی‌اش را محو کند و لکهٔ بدکاره‌بودنش در ده‌سال

گذشته را از دامنش بزداید. او تنها می‌توانست منتظر باشد و ببیند که یک مرد بهتری برسد و الیزابت را از چنگش بیرون بیاورد و او را در دریایی از حسادت فروببرد؛ به‌همین سادگی؛ اما چنین توصیفی هرگز نمی‌توانست این موضوع را به‌تمامی تشریح کند. حسادت یک‌چیز بسیار وحشتناک است. مانند دیگر حالتهای ملال‌آور و عذاب‌دهنده تغییر شکل نمی‌دهد و نمی‌تواند آن را به یک تراژدی تبدیل کند. این امر از دردی معمولی دردآورتر و به دیگر سخن، نفرت‌انگیزتر است.

با همهٔ اینها آیا چیزی راکه او به آن شک کرده بود، حقیقت داشت؟ آیا به‌راستی ورال معشوق الیزابت بود؟ هیچکس نمی‌داند؛ اما در مجموع، همهٔ شرایط بر ضد آن بود؛ چون اگر چنین چیزی واقعیت داشت، نمی‌توانست از دید مردمی در یک شهر کوچک همچون کی‌یاواوکتادا پنهان بماند و اگر دیگران هم نمی‌توانستند آن را حدس بزنند، دست‌کم خانم لاکراستین می‌توانست چنین حدسی بزند. درهرصورت موضوعی بسیار روشن و آشکار بود و آن این بود که تا آن‌موقع ورال به الیزابت پیشنهاد ازدواج نکرده بود. یک‌هفته و بعد دوهفته گذشت. در شهر کوچکی در هندوستان سه هفته مدت زیادی است. هر روز بعدازظهر ورال و الیزابت با هم برای سوارکاری می‌رفتند و هر شب با هم می‌رقصیدند؛ اما هنوز ورال پایش را به درون خانهٔ لاکراستین ننهاده بود و نیز بی‌شک بی‌آبرویی‌ای پایان‌ناپذیر در تمامی ناحیه دربارهٔ الیزابت به‌راه افتاده بود. همهٔ شرقیان شهر، الیزابت را معشوقهٔ ورال به‌حساب می‌آوردند. به‌نظر یوپوکین (که حرفهایش اغلب؛ هرچند که در جزییات دچار اشتباه می‌شد، در کلیات درست درمی‌آمد) الیزابت معشوقهٔ فلوری بود و به‌خاطر وجود ورال فعلاً او را رها کرده چون‌که ورال پول بیشتری نسبت به فلوری به او می‌پرداخت. الیس هم در جای خود دربارهٔ الیزابت داستانهایی درمی‌آورد که باعث ناراحتی آقای مک‌گرگور می‌شد. چون خانم لاکراستین فامیل او بود، چنین شایعه‌هایی به گوشش نمی‌خورد؛ اما او از این ماجرا به‌طور کلی خشمگین و آزرده شده بود. او هر بعدازظهر وقتی الیزابت از اسب‌سواری برمی‌گشت؛ با امید بسیار به استقبالش می‌شتافت و توقع داشت که بشنود: «اوه، زن‌عموی عزیز؛ چه فکر می‌کنید؟» و بعد آن خبر

شادی‌آور را بگوید. اما این خبر باشکوه هرگز گفته نشد و در چهرهٔ الیزابت هم نمی‌توانست چیزی بفهمد.

همینکه سه هفته از این ارتباط میان آن دو سپری شد، خانم لاکراستین، ابتدا ترشرو و درنهایت کمی خشمگین شد. فکرکردن به شوهرش، که حالا تنها ـ و یا شاید هم تنها نبود ـ در اردوگاهش باعث اضطراب او شده بود. بدتر این بود که او خودش شوهرش را به اردوگاه فرستاده بود تا این فرصت را دراختیار الیزابت بگذارد تا با ورال (البته نباید خیال کرد که خانم لاکراستین حاضر بود که این مسأله را به این صورت مبتذل و عوامانه بگوید) تنها بماند. در بعدازظهر یک روز هم شروع به نصیحت الیزابت کرد و او را به روش رایج خودش تهدید کرد. گفتگوهای میان آنها شامل آه‌کشیدنهای طولانی‌ای در میان هر جمله می‌شد؛ چون الیزابت در کل ساکت و خاموش مانده بود.

خانم لاکراستین اول با چند توضیح کلی حرفش را شروع کرد و بعد دربارهٔ تصویری که در مجلهٔ تاتلر[1] چاپ شده بود و سرانجام هم دربارهٔ دخترهای سربه‌هوای امروزی‌ای که با پیژامه کنار دریا می‌رفتند و باعث سبکی وحشتناکشان می‌شدند، حرف زد. او به الیزابت گفت که یک دختر نباید هرگز با یک مرد شتابزده و به‌سادگی ارتباط برقرار کند و باید بسیار محکم و باوقار باشد؛ اما واژهٔ مخالف «سبک و کم‌بها»، «پربها» بود که در این مورد مصداقی نداشت و برای همین هم خانم لاکراستین روند جبهه‌گیری‌اش را تغییر داد و گفت که یک نامه از انگلیس به دستش رسیده که در آن دربارهٔ دختر فقیری که یک مدت را در برمه زندگی کرده و به‌طور ابلهانه‌ای پیشنهاد ازدواج آدم مناسبی را ردکرده بود، خبرهای زیادتری به او داده شده است. عذابهایی را که آن دختر پشت‌سر گذاشته بود، دل سنگ را آب می‌کرد و این به این معنی است که یک دختر باید از قبول پیشنهاد ازدواج هرکسی بسیار خوشحال باشد. گویا آن دختر مفلوک کارش را هم ازدست داده و مدت زیادی را با گرسنگی سر کرده بود تا اینکه اکنون باید به‌عنوان کمک‌آشپز زیردست آشپزی معمولی و بیچاره

---

1. Tatler

کار کند که گویا سوسکهای سیاه آشپزخانه برایش غیرقابل باور هستند!

ـ آیا این امر بسیار وحشتناک نیست، الیزابت؟ سوسکهای سیاه!

خانم لاکراستین مدتی خاموش ماند تا سوسکهای سیاه توی راه آب آشپزخانه فروبروند و بعد گفت: «به‌راستی اگر آقای ورال بعداز پایان بارندگی از اینجا برود، به‌راستی که حیف است. بی‌او کی‌یااوکتادا بسیار خالی به‌نظر می‌رسد!»

الیزابت همچنان‌که سعی می‌کرد لحن صدایش عادی به‌نظر بیاید، پرسید: «معمولاً چه وقتی از سال بارندگی تمام می‌شود؟»

ـ نزدیک اوایل ماه ژوئن؛ یعنی حدود یکی دو هفتهٔ بعد عزیزم؛ به‌نظر می‌آید که این حرف احمقانه و چرند باشد؛ اما نمی‌دانم که چرا نمی‌توانم از فکر آن دختر بیچاره در آن آشپزخانه و میان آن سوسکهای سیاه بیرون بیایم!

واژهٔ سوسکهای سیاه بیشتر از یکی دوبار میان جمله‌ها و واژه‌های خانم لاکراستین تا پایان آن روز تکرار شد. خانم لاکراستین روز بعد با لحن کسی که می‌خواهد یک شایعهٔ بی‌اهمیت را پراکنده کند، گفت: «راستی؛ به‌گمانم اوایل ماه ژوئن آقای فلوری دوباره به کی‌یااوکتادا برمی‌گردد. او گفته که دوست دارد در جلسهٔ عمومی باشگاه شرکت کند. شاید بد نباشد که شبی او را برای شام دعوت کنیم.»

این اولین‌بار بعداز روزی بود که فلوری آن پوست پلنگ را برای الیزابت هدیه آورده بود و حالا یکی از آن دوزن نام فلوری را به زبان می‌آورد. بعداز چند هفته‌ای که او به‌راستی از ذهن آن دو زن بیرون رفته بود، حالا دوباره با اندوه خاطرهٔ غم‌انگیزش تجدید می‌شد.

خانم لاکراستین بعداز سه‌روز برای شوهرش پیغام داد تا به کی‌یااوکتادا برگردد. او آنقدر در اردوگاه مانده بود که استحقاق داشته باشد برای مدت کمی در ادارهٔ مرکزی باشد. به هر صورت او از همه‌وقت شاداب‌تر و آفتاب‌سوخته بازگشت. دستهای او چنان دچار رعشه شده بود که به‌سختی می‌توانست سیگارش را روشن کند. درهرصورت در بعدازظهر آن‌روز با هر حیله‌ای که می‌دانست به بهانهٔ جشن بازگشتش خانم لاکراستین را از خانه بیرون کرد و وارد اتاق خواب الیزابت شد و

تلاش بسیاری برای هم‌آغوشی با الیزابت از خود به‌خرج داد.

در همین وضعیت بی‌آنکه آدم با نفوذی بداند که دسیسه‌ای دیگر درحال تکوین است، ویسکای جادوگر که اکنون در جایی دور داشت به دهاتیهای سادهٔ مارتابان سنگ جادو می‌فروخت، شاید کارش را بسیار بهتر از چیزی که انتظارش را داشت، انجام داده بود. درهرصورت اکنون احتمال وجود گرفتاریهای تازه‌ای همچون دست‌یازیدن‌های احتمالی و بیهوده در مناطق دورافتاده و دست‌نیافتنی وجود داشت. حتی یوپوکین هم هنوز در این‌باره چیزی نمی‌دانست؛ اما مثل همیشه، خداوندگاران با او بوده و هر شورش تازه‌ای که درحال تکوین بود باعث می‌شد تا شورش قبلی را جدی‌تر و واقعی‌تر از آنچه بود، به‌نظر برساند و عاقبت او در آن شورشها هم پیروز می‌شد.

۲۱

اوه، ای باد غرب؛ تو کی می‌وزی تا قطرات ریز آب را به‌شکل باران بر ما فرود بیاوری؟ اولین روز ماه ژوئن و روز جلسهٔ مجمع عمومی بود و هنوز حتی یک قطره باران هم نباریده بود. همینکه فلوری پایش را روی جادهٔ باریکی که به باشگاه می‌رسید، نهاد، آفتاب عصر به‌صورت مورب از زیر لبهٔ کلاهش با بی‌رحمی گردنش را می‌آزرد. مالی، باغبان باشگاه درحالی‌که تلوتلو می‌خورد و ماهیچه‌های اندامش خیس عرق شده بود و دو ظرف نفت را از آب پر کرده و آنها را به دوطرف چوبی بسته و داشت روی شانه‌اش می‌برد در جادهٔ باریک باشگاه می‌رفت. او آنها را روی زمین نهاد و کمی از آبِ آن را بر پاهای جوجه‌مانند و قهوه‌ای‌رنگش ریخت و به فلوری سلام کرد.

ـ بسیار خوب مالی؛ آیا به‌گمان تو باران خواهد بارید؟

باغبان به‌سوی غرب نگاهی کرد و گفت: «تپه‌ها آن را محاصره کرده‌اند، ارباب.»

تپه‌های زیادی دورتادور کی‌یاوکتادا را محاصره کرده و همهٔ بارانهای قبلی را خورده بودند. برای همین هم گاهی تا آخرهای ماه ژوئن از باران خبری نبود. خاک پای گلها همچون کلوخهایی نامنظم شده و همچون بتون به‌رنگ خاکستری درآمده و بسیار سخت به‌نظر می‌آمد. فلوری به درون سالن باشگاه رفت و وست‌فیلد را دید که در کنار ایوان ایستاده بود و داشت به رودخانه و جوجه‌هایی که کنار آن می‌لولیدند نگاه می‌کرد. یک خانه‌شاگرد در زیر ایوان در آفتاب به پشت روی زمین دراز کشیده و

داشت با زانوی خود طناب پنکه را می‌کشید و با دستش به‌وسیلهٔ لیف موز روی صورتش سایه انداخته بود.

ـ سلام فلوری! عین یک شن‌کش لاغر شدی.

ـ تو هم همینطور.

ـ هام؛ آری. از دست این هوای لعنتی! به‌غیر از شراب آدم برای خوردن هیچ‌چیز اشتها ندارد. یا مسیح؛ من چقدر از شنیدن آواز وزغ‌ها شاد می‌شوم. آیا دوست داری پیش‌از آمدن دیگران لبی تر کنیم؟ آهای خدمتکار!

موقعی‌که خدمتکار ویسکی به‌همراه سودای نیمه‌گرم را آورد، فلوری پرسید: «آیا شما می‌دانید که چه کسانی به جلسه می‌آیند؟»

ـ به‌گمانم همه‌شان. سه‌روز پیش لاکراستین از اردوگاه برگشته است. خدای بزرگ؛ آن مرد مدتی را دور از همسرش به عیاشی گذرانده است! مأمور من دربارهٔ مسایلی که در اردوگاه او روی می‌داد گزارشهایی به من داده است؛ او تعداد زنهای روسپی را به‌طور دقیق نوشته است. گویا آنها را ازکی‌یاائوکتادا آورده است. وقتی همسرش صورت‌حساب باشگاه را ببیند، حالش جا می‌آید. درمدت دو هفته، یازده بطری ویسکی به اردوگاه فرستادند.

ـ آیا ورال جوان هم خواهد آمد؟

ـ نه؛ او تنها یک عضو موقتی است. به‌هرصورت او هم زحمت آمدن به خودش را نمی‌دهد؛ توله‌سگ بی‌ادب! ماکس‌ول هم نمی‌آید؛ او گفته که حالا نمی‌تواند از اردوگاه خارج شود و خبر داده که اگر رأی‌گیری‌ای انجام شود، الیس به‌جای او رأی دهد. به‌گمانم ما چیزی برای رأی‌گیری نداریم. آیا همینطور نیست؟

بعد نگاه کجکی‌ای به فلوری کرد؛ چون هردو در همان لحظه دعوایی را که پیش‌از آن بر سر همین مسأله درگرفته بود، به‌یاد آوردند.

ـ به‌نظر من همه‌چیز به مک‌گرگور بستگی دارد.

ـ منظور من هم این است که مک‌گرگور این مطلب لعنتی؛ یعنی پذیرفتن یکی از بومیان به عضویت باشگاه را از دستور جلسه خارج می‌کند؛ چون بعداز آن شورش و مصیبتهایش دست‌کم هم‌اکنون دیگر به صلاح نیست در این‌باره بحث شود.

ـ راستی چه خبر از شورش داری؟

فلوری در این لحظه به‌هیچ‌وجه دوست نداشت به‌خاطر پذیرفتن دکتر با او مجادله کند؛ چون خودش می‌دانست که تا یکی دو دقیقهٔ دیگر خودبه‌خود این جنجال به‌پا می‌شود.

ـ خبرهای دیگری هم داری؟ آیا فکر می‌کنی که آنها بتوانند دوباره تلاشی دیگر از خودشان نشان دهند؟

ـ نه؛ با تأسف باید گفت که این مسأله خاتمه یافته است. همه از ترس توی لاک خودشان فرورفته‌اند. همهٔ منطقه مثل یک مدرسهٔ دخترانهٔ لعنتی در خاموشی فرورفته و من از این بابت بسیار متأسفم.

قلب فلوری ناگهان با شنیدن صدای الیزابت که از اتاق دیگر می‌آمد، ضربان عادی‌اش را ازدست داد. در همین لحظه آقای مک‌گرگور هم به درون آمد و به‌دنبالش الیس و بعد آقای لاکراستین هم وارد شد و به‌این‌ترتیب برای رأی‌گیری جمع آنها به حد نصاب رسید. زنهای عضو باشگاه هم که نمی‌توانستند رأی بدهند. آقای مک‌گرگور یک لباس ابریشمی پوشیده و دفتر صورت‌حسابهای باشگاه را در بغل گرفته بود. او حتی می‌توانست برای کارهای جزیی‌ای همچون پذیرفتن اعضای باشگاه هم فضای آنجا را به‌صورت نیمه‌رسمی درآورد.

او بعداز تعارفهای معمولی گفت: «حالا که گویا همه حضور دارند، آیا خواهیم توانست کارمان را آغاز کنیم؟»

وست‌فیلد درحال نشستن گفت: «بفرمایید، مک‌داف.»

آقای لاکراستین گفت: «شما را به عیسی مسیح یک‌نفر خدمتکار را صدا بزنند. من شهامت صدازدنش را ندارم؛ زیرا زنم صدایم را می‌شناسد.»

آقای مک‌گرگور بعداز اینکه خودش از نوشیدن مشروب خودداری کرد و بقیه مشروبهایشان را به‌دست گرفتند، گفت: «پیش‌از آنکه به دستور جلسه بپردازیم، توقع دارم که شما بخواهید تا حسابهای شش‌ماه اول سال را برای شما بگویم!»

هیچکدام چنین انتظاری را از او نداشتند؛ اما آقای مک‌گرگور که این کارها را دوست داشت، شروع به خواندن دقیق صورت‌حسابهای باشگاه

کرد. ذهن فلوری آشفته و درهم بود. چند لحظهٔ دیگر چه آشوبی به‌پا می‌شود؛ چه هیاهوی خوفناکی! وقتی‌که او پیشنهاد بدهد دکتر به عضویت باشگاه دربیاید، بی‌شک آنها آتشی خواهند افروخت و الیزابت هم‌که در اتاق کناری است. کاشکی موقعی‌که جنجال به‌راه می‌افتاد، صدایش را نشنود؛ چون اگر تمام اعضاء به او حمله کنند، مایهٔ حقارت و شرمساری او می‌شود و الیزابت هم بیشتر از همیشه از او متنفر خواهد شد. آیا امکانش وجود داشت که بعدازظهر امروز او را ببیند؟ آیا با او حرف خواهد زد؟ او به رودخانهٔ روبه‌رویش که حدود یک‌چهارم مایل با او فاصله داشت و به‌طرز خاصی می‌درخشید، چشم دوخت. درمیان آدمهایی که در ساحل دورش جمع شده بودند، یک‌نفر ردای سبز به‌تن داشت و همه در کنار یک قایق به‌انتظار مانده بودند. در وسط خلیج در نزدیکی ساحل، یک قایق بزرگ زشت هندی داشت به‌کندی خلاف جهت جریان آب حرکت می‌کرد. با هر ضربهٔ پاروی ده پاروزن گرسنهٔ دراویدی؛ کمی به جلو می‌آمد و بعد دوباره پاروهای ابتدایی آنها که تیغه‌شان به‌شکل قلب بود، در آب فرومی‌رفت. آنها اندام لاغر و نزارشان را محکم بسته بودند. بعد قایق را کشیدند و آن را چرخاندند و به سمت عقب مثل اشیایی سیاه لاستیکی دور خودشان می‌پیچیدند تا سرانجام بدنهٔ سنگین قایق یکی دو یارد جلو آمد. بعد پاروزنها درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدند جستی به جلو زدند و پاروهایشان را پیش‌از آنکه جریان آب قایق را تحت اختیار خودش بگیرد، در آب فرو کردند.

در همین موقع مک‌گرگور درحالی‌که به قیافه‌اش حالت جدی‌تری داده بود، گفت: «اکنون به مسألهٔ اصلی دستور جلسهٔ امروز می‌پردازیم و البته آه، این است؛ یک مطلب ناخوشایند که متأسفانه باید با آن مواجه شویم و آن پذیرفتن یکی از بومیها برای عضویت در باشگاه است. وقتی‌که پیش‌از این در این‌باره حرف زدیم...»

ـ دوباره همین بحث لعنتی!

الیس بود که حرف مک‌گرگور را برید. او چنان به هیجان آمده بود که روی پاهایش بلند شد و گفت: «باز هم همان مطلب لعنتی! بی‌شک نمی‌خواهید که باز هم در این‌باره حرف بزنید؟ شما پس‌از آنهمه بحث و

گرفتاری که دفعهٔ پیش روی داد باز هم می‌خواهید یک سیاه لعنتی را به عضویت این باشگاه درآورید! خدایا، فکر می‌کردم که حتی فلوری هم دیگر از این بحث دست برداشته است!»

ـ گویا دوست عزیزمان الیس بسیار متعجب شده است. به‌گمان من هم قبل‌از این هم در این‌باره حرفهایی زده شده است.

ـ بله به‌گمانم پیش‌از این هم دربارهٔ این مطلب لعنتی حرف زده‌ایم! و همه‌مان هرچه به ذهنمان رسید به زبان آوردیم؛ خداوندا...

مک‌گرگور با کمی مکث گفت: «اگر دوست عزیزمان الیس نتواند چند دقیقه سر جایش بنشیند...»

الیس خودش را دوباره روی صندلی‌اش انداخت و گفت: «مزخرف لعنتی.»

فلوری در جایی بالاتر از رودخانه عده‌ای از برمه‌ای‌ها را می‌دید که داشتند سوار کشتی می‌شدند. آنها درحال حمل بسته‌هایی بلند و عجیب به قایق بودند. آقای مک‌گرگور کاغذی از پوشه‌اش درآورده بود.

ـ شاید ضرورت دارد که برایتان توضیح بدهم چرا اصولاً این مسأله در ابتدای‌کار مطرح شده‌است. کمیسیونر به من اعلام کرد که طبق بخشنامه‌ای که دولت صادر کرده در باشگاههایی که هیچ عضو بومی ندارند، ضرورت دارد که دست‌کم یکی از آنها به‌طور خودبه‌خود پذیرفته شود. در این بخشنامه آمده است ـ آه بله! ـ اینجاست: «این سیاست غلط است که نسبت به کارمندان بالادست محلی، ازنظر اجتماعی بی‌احترامی صورت گیرد.» البته من باید بگویم که به‌شخصه با این امر مخالف هستم و شکی هم وجود ندارد که همهٔ ما هم با آن مخالف هستیم. ما که بیشترمان کارهای مهم دولتی را انجام می‌دهیم دربارهٔ این مطلب نظری مخالف داریم ـ آه ـ امان از این نماینده‌های مجلس که اینطوری در کار ما دخالت می‌کنند. در هر صورت کمیسیونر هم با نظر من موافق است؛ اما با همهٔ اینها...

الیس دوباره تحملش را ازدست داد و فریاد کشید: «اما همهٔ اینها چرند و بیهوده است. این کار به کمیسیونر و یا جایی نظیر آن چه ربطی دارد؟ بی‌شک ما هر کار که در این باشگاه لعنتی‌مان بخواهیم انجام می‌دهیم. آنها حق این را ندارند که دستوراتشان را در مواقعی که ما بعداز ساعات کاری

درحال استراحتیم به ما تحمیل کنند.»

وست‌فیلد گفت: «همینطور است.»

ـ همانگونه که شما از من توقع داشتید، من به کمیسیونر گفتم که این مطلب باید در حضور اعضای دیگر باشگاه مطرح شود و او هم البته همین پیشنهاد را کرد. اگر از نظر او در باشگاه استقبال شود، او معتقد است که خود ما یک بومی را به عضویت برگزینیم. از سوی دیگر، یعنی اگر همهٔ اعضای باشگاه با آن مخالفت کنند موضوع باطل خواهد بود؛ ولی این در صورتی است که همهٔ اعضا به‌تمامی با آن مخالفت کنند.

الیس گفت: «همهٔ ما با این مسألهٔ لعنتی مخالف هستیم.»

وست‌فیلد گفت: «آیا معنی حرف شما این است که این مسأله به‌طور کامل به ما بستگی دارد و اگر بخواهیم، یک‌نفر از آنها عضو این‌جا می‌شود و یا نه؟»

ـ بله؛ می‌توانم همینطور بگویم.

ـ بسیارخوب؛ بنابراین می‌گویم که هرکدامِمان مخالف این هستیم که حتی یک‌نفر دیگر به عضویت این باشگاه درآید.

ـ بهتر است که همگی به‌خاطر رضای خدا بسیار سفت و سخت هم بگوییم. ما همگی دوست داریم که برای آخرین‌بار بر این نظر خودمان اصرار کنیم.

لاکراستین با تُن صدای بسیار خشن و گوشخراش گفت: «این لوله‌پاک‌کنهای سیاه را از اینجا دور نگه دارید و با یک احساس جمعی درمقابل این موضوع بایستید.»

آقای لاکراستین به‌دلیل احساسات پاکش که درمورد چنین مسایلی داشت، همیشه مورد اعتماد همه بود. او هرگز از صمیم قلب هیچ اهمیت و احترامی نسبت به حکومت بریتانیا نداشت و همانقدر که از مشروب‌خوردن با یک سفیدپوست لذت می‌برد، با یک بومی هم چنین بود؛ اما همیشه آمادگی داشت تا همینکه فرصتی به او دست دهد با گفتن «درست است»، «درست است» به‌صدای بلند پیشنهاد کسی که چوب خیزران را برای ادب‌کردن خدمتکارهای سرکش و یا روغن مذاب برای ملی‌گراها را می‌دهد، تأیید کند. او هر چندگاهی امکان داشت کمی

شرابخواری و یا کارهایی شبیه آن کند؛ اما به خودش افتخار می‌کرد. او یکی از وفادارها و سرسپردگان حکومت بود و این را هم یک‌نوع آبرو و احترامی می‌دانست که برای او وجود داشت. آقای مک‌گرگور به‌طور پنهانی کم و بیش از اظهارنظر همگانی نسبت به این موضوع خوشحال بود. اگر مقرر شود که یک بومی به عضویت باشگاه درآید، آن‌کس دکتر وراسومی بود؛ اما او هم از وقتی‌که «نگاشواو» به‌طور مشکوکی از زندان گریخته بود، او هم نسبت به دکتر به‌طور عمیقی بی‌اعتماد شده بود.

ـ پس؛ به‌گمان من همه با این امر موافق هستید و دراین‌صورت من توافق شما را به کمیسیونر اطلاع خواهم داد؛ والاّ باید دربارهٔ نامزد و انتخابش بحث شود.

فلوری بلند شد. او باید چیزی را که باید می‌گفت، بگوید. انگار قلبش داشت از جایش کنده می‌شد و تا حلقش بالا می‌آمد؛ طوری‌که راه نفس‌کشیدنش را سد کرد. او از حرفهای آقای مک‌گرگور چنین نتیجه گرفته بود که اگر او بتواند راجع به پذیرفتن دکتر حرف بزند، این امر ضمانت‌شده خواهد بود؛ اما؛ ای وای؛ عجب وظیفهٔ سختی و چه مصیبت عظیمی است! اگر این را مطرح کند، چه جنجال جهنمی‌ای به‌پا خواهد شد! آرزو می‌کرد که ای کاش این قول را به دکتر نداده بود! مسأله‌ای نبود؛ او قولی داده و نمی‌توانست زیرش بزند. او اندکی قبل همچون یک ارباب اصیل خوب، به‌راحتی می‌توانست حرفش را پس بگیرد؛ ولی حالا دیگر نه. او باید موضوع را پیگیری می‌کرد. خودش را اندکی به‌سوی دیگر خم کرد تا لکهٔ مادرزادی‌اش از دید دیگران پنهان بماند؛ زیرا از پیش حس کرده بود که تُن صدایش آرام و گناه‌آلود خواهد بود.

ـ گویا دوستمان آقای فلوری پیشنهادی دارند؟

ـ بله؛ من دکتر وراسومی را به‌عنوان نامزد پذیرفتن عضویتش در باشگاه پیشنهاد می‌کنم.

سه‌نفر دیگر چنان فریاد وحشتناکی کشیدند که آقای مک‌گرگور ناگزیر شد که به‌شدت برروی میز بکوبد و به آنها تذکر دهد که خانمها در اتاق کناری هستند. الیس اصلاً به تذکرش توجهی نکرد. دوباره روی پاهایش ایستاد. پوست دور دماغش به‌رنگ خاکستری درآمد و بعد او و فلوری باز

هم نزدیک بود دست‌به‌یقه شوند.

ـ ای لوله‌پاک‌کن لعنتی! حالا پیشنهادت را پس می‌گیری یا نه؟

ـ نه؛ من چنین کاری نمی‌کنم.

ـ ای خوک چرب کثیف!... ای بچه‌ننهٔ سیاهپوست‌ها! ای چهارپا! خاین! حرامزاده!

آقای مک‌گرگور فریاد کشید: «مراعات نظم را کنید.»

الیس که تقریباً اشک در چشمهایش حلقه زده بود، فریاد کشید: «آخر به او نگاه کنید؛ شما او را ببینید! او به‌خاطر یک سیاهپوست شکم‌گنده دارد به همهٔ ما توهین می‌کند! بعداز آنهمه حرفی که به او زدیم! ما کی می‌توانیم دور هم جمع شویم و هیچوقت بوی سیر را به درون باشگاه راه ندهیم. خدایا! آیا از چنین رفتاری نسبت به خودتان دچار تهوع نمی‌شوید ـ اینگونه رفتار را می‌گویم ـ؟»

وست‌فیلد گفت: «ای فلوری پیر! پیشنهاد خودت را پس بگیر و احمقی نکن!»

فلوری گفت: «آیا شما گمان کردید که من اهمیتی به حرفهایتان می‌دهم؟ اصلاً این موضوع چه ربطی به شماها دارد؟ این آقای مک‌گرگور است که باید در این‌باره تصمیم بگیرد.»

مک‌گرگورباandوه‌گفت:«اما آیا شما در پیشنهاد خودتان مصرّ هستید؟»

ـ بله.

آقای مک‌گرگور گفت: «باعث تأسف است! خیلی خوب، بنابراین فکر می‌کنم که دیگر چاره‌ای نمانده باشد.»

الیس فریاد زد: «نه، نه!» و درحالی‌که به‌حالت جنون رسیده بود، گفت: «اینقدر زود تن ندهید! این مطلب را به رأی‌گیری بگذارید و اگر این مادرسگ مانند بقیه رأی سیاه نداد؛ آن‌وقت اول خودش را از باشگاه بیرون می‌کنیم و بعد ـ باشد! آهای خدمتکار!»

خدمتکار ظاهر شد و گفت: «بله ارباب!»

ـ صندوق رأی‌گیری و آن گویهای سیاه را بیاور. حالا دیگر برو!

او وقتی خدمتکار برای اطاعت از فرمانش آماده بود، با تُن صدای بسیار خشنی حرفش را زد.

جریان هوا به‌کلی ایستاده و به‌دلایلی پنکه هم از کار افتاده بود. آقای مک‌گرگور درحالی‌که قیافه‌ای ناراضی به‌خود گرفته بود؛ اما به‌حالت کدخداگونه سرجایش ایستاد و دو جعبهٔ رأی‌های سیاه و سفید را با گویهای مخصوص هریک از صندوق رأی‌گیری بیرون آورد.

ـ ما باید قانون را به‌طور دقیق رعایت کنیم. آقای فلوری، دکتر وراسومی، جراح عمومی را برای عضویت در باشگاه پیشنهاد کرده است. به‌نظر من این کار به‌راستی اشتباه است! حالا پیش‌از آنکه این مسأله به رأی‌گیری گذاشته شود...

الیس فریاد زد: «اینقدر ضرورت ندارد که برای این موضوع حاشیه بروید. بیایید این رأی من! و یکی هم برای ماکس‌ول.» بعداز این حرف دو گوی سیاه را در صندوق انداخت. بعد به‌یکباره دچار حالت هیستریک شد و با خشمی ناگهانی که طبق معمول به او دست می‌داد، جعبهٔ گویهای سفید را برداشت و آن را روی کف زمین واژگون کرد؛ طوری‌که هرکدامشان به یک‌طرف غلتید.

ـ حالا اگر دوست داشتی یکی از آنها را بردار و به خودت فروکن!

ـ به‌راستی که ابلهی! این کار به چه کارت می‌آید؟

ـ ارباب!

همه برگشتند و دوروبرها را نگاه کردند. یک خانه‌شاگرد که از نردهٔ بالکن بالا رفته بود داشت از آنجا با چشمهایی خیره به آنها نگاه می‌کرد. او با یک بازوی لاغرش به نردهٔ بالکن چسبیده و با دست دیگرش به‌طرف رودخانه اشاره می‌کرد.

ـ ارباب! ارباب!

ـ وست‌فیلد گفت: «چه شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

همه به‌طرف پنجره رفتند. قایقی را که فلوری در آن‌سوی رودخانه دیده بود، درکنار ساحل و روی چمنها نگه داشته و یک مرد دیگر هم به تپه‌ها چسبیده بود تا آن را محکم به آنجا ببندد. مرد برمه‌ایی که ردای سبز پوشیده بود داشت از قایق بیرون می‌آمد.

الیس با بی‌تفاوتی گفت: «این یکی از مأمورهای جنگلی ماکس‌ول است. مبادا خدای ناکرده حادثه‌ای روی داده باشد!»

آن مأمور جنگلی همین که آقای مک‌گرگور را دید، به‌تندی ادای احترام کرد و دوباره با آشفتگی به‌طرف قایق رفت. چهار دهقان دیگر به‌دنبالش بالا آمدند و با سختی بسیار آن بستهٔ عجیبی را که فلوری پیش‌از آن دیده بود با خود حمل کردند. درازی آن بسته شش فوت بود و همچون یک مومیایی دورش را با پارچه‌ای پیچیده بودند. قلب آنها به‌یکباره فروریخت. مأمور جنگلی نگاهی به بالکن کرد و چون راه بالاآمدن را بسته دید دهقانها را راهنمایی کرد تا جاده‌ای را که به باشگاه می‌رسید، دور بزنند. آنها بسته را جوری که مأمورهای کفن و دفن تابوتها را می‌آورند، بر شانه‌هایشان گرفته، می‌آوردند. خدمتکار دوباره به سالن باشگاه برگشت. رنگ از صورتش پریده و حتی به‌رنگ خاکستری به‌نظر می‌رسید.

آقای مک‌گرگور با خشونت گفت: «خدمتکار!»

ـ قربان!

ـ زود برو و درِ اتاق بازی را ببند و آن را همچنان بسته نگه‌دار و کاری کن تا خانمهای ارباب این صحنه را نبینند.

ـ چشم قربان!

برمه‌ایها با آن بار سنگینی که روی شانه‌های خود داشتند در مسیر جادهٔ منتهی به باشگاه پیش می‌آمدند. همینکه رسیدند، مردی که رهبر دیگران بود، تلوتلو خورد و تقریباً روی زمین افتاد. گویا پایش روی یکی از توپهای سفیدی که کف اتاق پراکنده بود سُر خورده بود. برمه‌ایها بر زانو نشتند و بعداز آنکه بارشان را روی زمین نهادند با حالت احترام عجیبی سر جایشان ایستادند. آنها تقریباً کمی به‌حالت تعظیم و دستهای خود را هم به‌حالت احترام نگه داشته بودند. وست‌فیلد روی زانوهایش بر زمین نشست و پارچهٔ روی بسته را کنار زد و بعد از چیزی که دید، بی‌آنکه تعجبی کند، گفت: «یا مسیح! این بیچارهٔ حرامزاده را ببینید!»

آقای لاکراستین درحالی‌که ناله می‌کرد به‌سوی دیگر اتاق عقب رفت. تقریباً از همان لحظه که آن بسته را به خشکی آوردند، همهٔ آنها می‌دانستند که چه چیزی درون آن است. هیکل ماکس‌ول بود که به‌وسیلهٔ دونفر از خویشان مردی که کشته بود، با داس تقریباً تکه‌تکه شده بود.

۲۲

مرگ ماکس‌ول در کی‌یاواکتادا به‌شدت زلزله به‌پا کرد و در هر صورت این انتظار وجود داشت که خبرش در تمام برمه پخش شود؛ جوری‌که دربارهٔ آن داستانی جهانی پدید بیاید و بعداز طی مدت زمانی به هم بگویند: «آیا تو ماجرای کی‌یاواکتادا را به‌یاد می‌آوری؟» و هنوز پس‌از گذشت سالها درحالی‌که نام آن جوان بیچاره ازمیان رفته؛ اما ماجرایش همچنان به‌یاد مانده است. با همهٔ اینها هیچکس به‌شخصه از این ماجرا دچار ناراحتی بسیار و نگرانی نشد. درواقع ماکس‌ول آدم چندان مهمی نبود ــ او همچون ده‌هزار سفیدپوست دیگر ساکن در برمه آدم خوبی بود ــ بی‌آنکه دوستی صمیمی داشته باشد. درمیان اروپاییها هیچکس برای او به‌راستی به سوگ ننشست؛ اما این به آن معنی نیست که بگویند آنها حتی از این موضوع عصبانی هم نشدند. درست برعکس، آنها در آن هنگام برای این ماجرای نابخشودنی تا سرحد دیوانگی خشمگین شدند؛ چون مردی سفیدپوست کشته شده بود. وقتی چنین حادثه‌ای روی دهد، بر اندام همهٔ انگلیسیهایی که در شرق اقامت دارند، لرزه خواهد افتاد. شاید در برمه هرسال نزدیک به هشتصدتن کشته شوند؛ اما هرگز برای کسی کوچکترین اهمیتی ندارد؛ اما کشته‌شدن یک سفیدپوست، جنایتی غیرقابل بخشش و هولناک و یک‌جور توهین به مقدسات آنها است. در هر صورت یک‌چیز قطعی بود و آن اینکه انتقام مرگ ماکس‌ول بیچاره را خواهند گرفت. تنها کسانی‌که برای ماکس‌ول گریه کردند، یکی دوتا از خدمتکارهای مأمور جنگلی بودند که او را پیدا و با خود آورده بودند.

ازسوی دیگر، هیچکس دیگری جز یوپوکین از این حادثه راضی و خرسند به‌نظر نمی‌آمد.

او به زنش، ماکین گفت که: «این ماجرا هدیه‌ای آسمانی بود و من هرگز نمی‌توانستم باعث روی‌دادن چنین حادثهٔ جالبی بشوم. من فقط به مقداری خون‌ریزی نیاز دارم تا آنها شورشم را جدی بگیرند و این هم خودبه‌خود انجام شده است. ببین که من کجا به تو می‌گویم ماکین؛ هرروز بیشتر اطمینان می‌یابم که یک نیروی بزرگتر دارد از من حمایت می‌کند.»

ـ کوپوکین؛ آیا تو به‌راستی مفهوم شرم را می‌دانی! من نمی‌دانم که تو چگونه می‌توانی این حرفها را به زبان بیاوری. آیا به‌خاطر اینکه روحت تو را قاتل بداند، تنفر نداری؟

ـ چه می‌گویی! من؟ قتل در روحم؟ تو دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟ من در تمام مدت عمرم حتی یک مرغ را هم نکشتم تا چه رسد به یک آدم.

ـ اما تو از کشته‌شدن این جوان بیچاره سود می‌بری.

ـ سود می‌برم؟ البته که سود می‌برم! چرا نبرم؟ اگر کسی تصمیم می‌گیرد قتلی انجام دهد، چرا من باید سرزنش شوم؟ یک ماهیگیر، آنقدر ماهی می‌گیرد تا جانش بدرآید؛ اما اگر ما ماهی می‌خوریم، کفارهٔ گناهش را ما باید بدهیم؟ بی‌شک اینطور نیست. چرا وقتی ماهی خودش مرده، نباید آن را خورد؟ کین کین عزیزم، تو باید کتاب مقدس را بیشتر بخوانی.

صبح فردا پیش‌از صرف صبحانه مراسم به‌خاک‌سپاری به‌جا آورده شد. تمامی اروپاییها به‌جز ورال که همیشه در میدان روبه‌روی قبرستان می‌پلکیدند، حضور داشتند. مراسم و دعای خاکسپاری را آقای مک‌گرگور به‌جا آورد. یک‌دستهٔ کوچک از مردهای انگلیسی که لباسهای تیره داشته و آنها را از ته صندوقچه‌های لباسهای خود بیرون آورده بودند، همانطورکه از سروصورتشان عرق جاری بود در اطراف قبر ماکس‌ول درحالی‌که کلاه خود را در دست گرفته بودند، ایستاده بودند. نور سوزندهٔ خورشید صبح بی‌هیچ ترحمی از همیشه زردتر روی لباسهای زشت و بدمنظرهٔ آنها می‌تابید. صورت همهٔ آنها به‌جز الیزابت پراز چین و چروک و پیر به‌نظر می‌آمد. دکتر وراسومی و چندنفر دیگر از شرقیها هم در مراسم حضور داشتند. با این فرق که به‌نسبت دورتر از جای اصلی مراسم ایستاده

بودند. شانزده قبر در آن قبرستان کوچک بود که مال کارمندان شرکت چوب‌بری، کارمندان دولت و سربازانی بود که در درگیریهایی که اکنون فراموش شده بود، مرده بودند. روی یکی از سنگ‌قبرها نوشته شده بود: «یادبود جان هنری اسپاگنال[1] مرحوم، پلیس امپراتوری هند که به‌خاطر بیماری وبا در تمرینات همیشگی و بدون خستگی‌اش و چیزهای دیگر دار فانی را وداع گفته است.»

فلوری در زوایای تیرهٔ افکارش اسپاگنال را به‌یاد آورد. او در اردوگاهش بعداز دومین‌باری که دچار هذیان شد، به‌طور ناگهانی مرده بود. در یک گوشه از گورستان، قبرهای دورگه‌های اروپا ـ آسیایی وجود داشت که روی آنها صلیبهای چوبی نصب کرده بودند. روی هر گیاهی، یاسمنهای خزنده‌ای که در دلشان گلهای پرتقالی‌رنگ وجود داشت، روییده بود. زیرا این یاسمنها سوراخ موشهای بزرگی بود که به درون قبرها راه داشت.

آقای مک‌گرگور با تُن صدای جاافتاده و احترام‌آمیز به مراسم خاکسپاری خاتمه داد و همانطورکه کلاه خاکستری‌اش را در دست داشت، جلوتر از دیگران مسیری را که به بیرون از قبرستان می‌رفت پیمود. فلوری کنار در قبرستان اندکی ایستاد تا شاید چند کلمه‌ای با الیزابت حرف بزند؛ اما او بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به او کند، از برابرش عبور کرد. امروز صبح همه از او دوری کرده بودند و او به‌طور کلی مطرود همه شده بود. ماجرای قتل و سوءظن نسبت به وفاداری‌اش در شب پیش، او را به‌طور ترسناکی در نظر دیگران درآورده بود. الیس دست وست‌فیلد را گرفته و هردو کنار قبر ایستاده بودند. آنها جعبهٔ سیگارشان را بیرون آوردند. فلوری صدای آنها را که از قبر خالی روبه‌رو شنیده می‌شد، به‌روشنی می‌شنید.

ـ خدای من، وست‌فیلد، خدای من؛ وقتی این حرامزادهٔ بیچاره را که در آنجا دراز کشیده، به‌یاد می‌آورم... اوه، خدای من، خونم می‌جوشد! چنان دچار آشفتگی شدم که به‌هیچ‌وجه نتوانستم بخوابم!

---

1. John Henry Spagnall

ـ حق کاملاً با تو است. من قول می‌دهم که به‌خاطر این ماجرا دونفر را دار بزنیم. دو جسد دربرابر یکی. بهتر از این نمی‌توانیم کاری کنیم.
ـ فقط دونفر! باید پنجاه‌نفر شود! ما باید زمین و زمان را به‌هم بریزیم تا آنها به‌دار آویخته شوند. آیا هنوز اسمهایشان را پیدا نکرده‌ای؟
ـ تقریباً بله! تقریباً همهٔ این نواحی می‌دانند که چه کسی چنین کاری کرده و به‌طور طبیعی ما هم می‌دانیم که چه کسی مسؤول این قتل است. گرفتاری ما تنها بازجویی از دهاتیها و وادارکردنشان به حرف است.
ـ به‌خاطر خدا این‌بار آنها را وادار به حرف‌زدن کنید. قانون را رها کن. از آنها حرف بکشید ـ آنها را شکنجه بدهید ـ کاری انجام دهید. اگر می‌خواهید به شاهدها رشوه بدهید، من حاضرم چندصد روپیه کمک کنم.
وست‌فیلد آهی کشید و گفت: «با نهایت تأسف باید بگویم که ما هیچیک از کارهایی را که تو گفتی نمی‌توانیم انجام بدهیم. ای کاش می‌توانستم. فقط کافی بود به فرزندان خودم اشاره‌ای کنم؛ آنها می‌دانند که چطور از آنها حرف بکشند. آنها را روی تپه‌ای از مورچه‌ها می‌بستند و توی حلقشان فلفل قرمز می‌ریختند. در هر صورت این روزها چنین کارهایی را نمی‌شود کرد. باید قوانین احمقانهٔ خودمان را رعایت کنیم؛ اما آسوده باش؛ بی‌شک گناهکاران را به‌دار می‌آویزیم. ما همهٔ مدارک و شواهد را دراختیار داریم.»
ـ این خیلی خوب است! وقتی متوجه شدید که نمی‌توانید جرم آنها را ثابت کنید، چند گلوله را حرام کنید! یک نقشهٔ فرار ساختگی و یا چیز دیگری بسازید و خیلی پیش‌از آنکه آن حرامزاده‌ها را آزاد کنند، کارشان را بسازید.
ـ نترس، آنها هرگز آزاد نمی‌شوند. ما به آنها دست می‌یابیم. آخر یکی را می‌گیریم. به هر صورت بهتر است تا یکی را اشتباهی دار بزنیم تا اینکه کاری به کار هیچکس نداشته باشیم.
ـ احسنت! همین است! من هرگز دوباره به‌راحتی خوابم نمی‌برد جز اینکه آنها را آویزان بر دار ببینم.
هردوی آنها بعداز این گفتگو از قبر فاصله گرفتند.

ـ یا مسیح! بیا زودتر از این آفتاب لعنتی دور شویم. من که دیگر دارم از تشنگی می‌میرم.

همهٔ آنها کم و بیش از تشنگی عذاب می‌کشیدند؛ اما به‌هرصورت درست نبود که آنها بی‌درنگ بعداز مراسم خاکسپاری برای خوردن نوشیدنی به باشگاه حمله کنند. اروپاییها برای آنکه به خانه‌هایشان بروند، پراکنده شدند و چهار سوپور با بیلهایشان مشغول ریختن خاکهای همچون سیمان به درون قبر شدند و دست آخر هم آن را به‌شکل تپه‌ای درآوردند.

بعداز خوردن صبحانه، الیس با چوبدستی‌اش به‌طرف دفترش به‌راه افتاد. حرارت هوا چشم را کور می‌کرد. الیس به حمام رفته و لباسش را بیرون آورده و یک پیراهن و شلوارک پوشیده بود. بااین‌همه، همان یک ساعتی که او آن لباس کلفت را پوشیده بود، باعث سوزش نفرت‌انگیزی در بدنش شده بود. پیش‌از آن وست‌فیلد هم با قایق موتوری‌اش و یک بازرس و چند پاسبان برای دستگیری قاتلها به‌راه افتاده بود. او به ورال هم امر کرده بود تا با آنها به‌راه بیفتد؛ البته نه برای آنکه به او احتیاج داشته باشد؛ بلکه برای آنکه ازنظر وست‌فیلد، یک جوان باید برای کسب تجربه در چنین عملیاتی شرکت کند.

الیس شانه‌هایش را تکان داد. گرمای سوزندهٔ آفتاب روی تنش تقریباً غیرقابل تحمل شده بود. عصبانیت همچون شیرهٔ تلخی در وجودش غلیان می‌کرد. همهٔ شب را با فکر دربارهٔ آن حادثه به صبح رسانده بود. آنها سفیدپوستی را به‌قتل رسانده بودند. چقدر وقیح! یک سفیدپوست را؛ آشغالهای لعنتی، خائنها، نامردهای بی‌همه‌چیز! اوه، خوکهای کثیف؛ چه‌کار باید کرد تا آنها در آتش کارشان بسوزند؟ چرا ما باید چنین قوانین لعنتی‌ای با اینهمه تخفیفها تصویب کنیم؟ چرا اینقدر بی‌دست و پا شدیم؟ به‌فرض، چنین اتفاقی در یکی از مستعمرات آلمان پیش‌از جنگ روی می‌داد! همان آلمانیهای خوبِ پیر! آنها بلد بودند که بر سر سیاهپوستها چه بلایی بیاورند. تاوان! شلاق با پوست کرگدن! یورش به دهکده‌های آنها، کشتن گله‌ها و چهارپایانشان، آتش‌زدن محصولاتشان، قطعه‌قطعه‌کردن بدنهاشان و با گلوله بدنشان را سوراخ‌سوراخ کردن.

الیس به پرتوهای سوزان نوری که ازمیان درختها می‌ریخت، چشم

دوخته بود. چشمهای تقریباً سبز درشتش، اندوهگین بود. یک برمه‌ای مسن درحالی‌که آه و ناله می‌کرد، یک چوب بزرگ خیزران را با بارش از یک شانه به شانهٔ دیگرش گذاشت و در همین حال از کنار او گذشت. الیس محکم چوبدستی‌اش را در مشت فشار داد. اگر حالا این خوک به تو حمله کند! و یا به تو اهانت کند و یا چیزی مثل آن، تا تو حق خوردکردن دنده‌هایش را داشته باشی! اگر این سگ ترسو قادر بود به‌جای آنکه یواشکی از کنارت بگذرد به تو حمله کند و یا اگر کاری خلاف قانون از آنها سر نزند و تو هرگز فرصت حمله به آنها را نیابی، چه خواهد شد؟ آه، به‌خاطر یک شورش همه‌جانبه حکومت نظامی اعلام می‌شود و آنگاه دیگر به آنها مهلت نمی‌دهند! واقعاً که بسیار خوب می‌شود. صحنه‌ای از قتل‌عام و فریادهای ناهنجار بومیان و سربازهایی که آنها را به مسلسل می‌بستند، در ذهنش تصور کرد. آنها را به رگبار ببندید، با اسب از رویشان بگذرید، آنها را طوری زیر سم اسبها له کنید که روده‌های آنها بیرون بریزد و طوری با شلاق به صورتشان بزنید تا آنها را چاک‌چاک کند.

پنج پسربچهٔ دبیرستانی شانه به‌شانهٔ هم به‌سوی پایین می‌رفتند. الیس آنها را دید. ردیفی از صورتهای زرد و کینه‌جو، صورتهای نه مرد نه زنی که به‌طور هراس‌آوری بی‌چین و چروک و جوان بودند که با گستاخی به او به‌طور عمد نیشخند می‌زدند. آنها در ذهن خود نقشهٔ آزار او را که یک سفیدپوست بود، می‌پروراندند. شاید آنها هم با شنیدن ماجرای قتل، مثل همهٔ بچه‌مدرسه‌ایها، این کار را برای خود نوعی احساس ناسیونالیستی و پیروزی به‌حساب می‌آوردند. همه‌شان وقتی از کنار الیس عبور می‌کردند به او نیشخند زدند. به‌روشنی مشخص بود که آنها قصد خشمگین‌کردن او را داشتند و از اینکه قانون هم حامی آنها بود، اطلاع داشتند. الیس احساس کرد که سینه‌اش دارد می‌ترکد. صحنهٔ صورتهای آنها که با پوزخند همچون صفی از صورتهای زرد به او نگاه کرده بودند، او را به دیوانگی کشاند. اندکی سرجایش ایستاد.

ـ آهای شما ساسهای کثیف به چه چیزی می‌خندید؟

پسربچه‌ها به‌طرف او برگشتند.

ـ من گفتم شما لعنتیها به چه چیزی می‌خندید؟

یکی از پسرها با پررویی جوابش را داد. شاید هم لهجهٔ انگلیسی ابتدایی او، بیشتر از آنکه قصدش را داشته باشد، او را پررو جلوه داده بود.

ـ به شما ربطی ندارد.

تنها یک ثانیه طول کشید که الیس خودش هم نفهمید که چه‌کار دارد می‌کند. او در همان لحظهٔ خاص با چوبدستی‌اش با تمام قدرتش به چشم پسربچه ضربه‌ای زد؛ طوری‌که او فریاد دلخراشی کشید و به‌عقب پرید و همان‌دم چهار پسر دیگر خودشان را روی الیس انداختند؛ اما الیس از هر چهارنفر آنها قویتر بود و آنها را با یک تکان به‌سویی انداخت و چوبدستی‌اش را آنچنان با سرعت و همچون شلاق جلوی آنها به‌حرکت درآورد که هیچیک از آنها جرأت نیافتند تا به او نزدیک شوند.

ـ از من دور شوید؛ والاّ به‌خدا سوگند که یکی دیگر از شما را هم له می‌کنم؛ ای حرامزاده‌ها...

هرچند آنها چهارتن دربرابر یک‌نفر بودند؛ اما او چنان قوی بود که همه‌شان از ترس عقب‌نشینی کردند. پسرکی که از او ضربه خورده بود روی زمین زانو زده و دستهایش را دربرابر چشمهایش گرفته بود و فریاد می‌زد: «کور شدم! کور شدم!» ناگهان آن چهارنفر دیگر به‌سوی مقدار زیادی مصالح که برای تعمیر جاده در گوشه‌ای در بیست‌یاردی آنها روی هم انبار شده بود، حمله کردند. یکی از کارمندهای اداری الیس، روی بالکن دفتر کارش پدیدار شد و با ناراحتی شروع به جهیدن به این‌سو و آن‌سو کرد.

ـ خیلی زود بیایید بالا، شتاب کنید، آنها شما را خواهند کشت!

الیس گریختن و دویدن را توهینی به خود می‌دانست؛ اما به‌هرحال به‌سوی پله‌های بالکن به‌راه افتاد. قطعه‌ای از مصالح هوا را شکافت و به یکی از ستونهای ایوان خورد و کارمند الیس به درون فرار کرد؛ اما الیس برگشت تا دربرابر بچه‌هایی که دستهایشان پراز سنگ بود و در پایین بالکن بودند، بایستد. آنگاه با لذت زیاد خنده‌های بلند سرداد و سپس فریاد زد: «آهای سیاهپوستهای کثیف و لعنتی کوچک! بی‌شک بسیار شگفت‌زده شده‌اید؛ آیا چنین نیست؟ اگر شهامتش را دارید به بالا و این ایوان بیایید تا با هم بجنگیم؛ با هر چهارنفرتان هستم. چهارتا به یک‌نفر. می‌دانم که

جرأت مقابله با مرا ندارید. آیا شما فکر می‌کنید مرد هستید؟ ای موشهای ترسوی کریه!»

بعد هم به زبان برمه‌ای آن چهار پسر را بچه‌خوک و حرامزاده خطاب کرد. در همهٔ این مدت پسرها باران سنگ به‌سوی او می‌انداختند؛ اما به‌خاطر ضعف و سستی‌ای که در قدرت دستشان وجود داشت، هرچه که پرت می‌کردند فایده‌ای نداشت. او از باران سنگها جاخالی می‌داد و وقتی هرکدام از سنگها به هدف نمی‌خورد، او با صدای بلند می‌خندید. در همان وضعیت، صدای فریادهایی از سوی جاده شنیده می‌شد و آنگاه این صداها به پاسگاه پلیس هم رسیده بود؛ بنابراین چند پاسبان هم برای یافتن منشأ صدا جستجو می‌کردند. همین‌که بچه‌ها این صدا را شنیدند، ترجیح دادند فرار کنند و به‌این‌ترتیب الیس به پیروزی کامل دست یافت.

الیس از صمیم قلب از دعوا با بچه‌ها لذت برد و همین‌که این دعوا به‌پایان رسید، به‌سختی اندوهگین شد. او یک یادداشت تند به آقای مک‌گرگور نوشت و در آن گفت که بی‌جهت به او بی‌احترامی شده و درخواست تلافی دارد. بعد هم دوتن از کارمندهای اداری او که شاهد ماجرا بوده به‌همراه یک پیک پستی برای تأیید حرفهای او به دفتر آقای مک‌گرگور فرستاده شدند. آنها تا آنجا که امکان داشت موضوع را به‌نحو آشکاری تغییر دادند و به دروغ شهادت دادند: «پسربچه‌ها بی‌هیچ دلیلی به آقای الیس حمله کردند و ایشان تنها از خودشان دفاع می‌کرد و حرفهایی از همین دست.» الیس که می‌خواست عدالت اجرا شود، به‌احتمال زیاد این شهادت آنها را راست‌ترین بخش ماجرا به‌حساب می‌آورد. آقای مک‌گرگور که به‌نظر می‌آمد کمی معذب است، به پلیس دستور داد تا آن چهار پسربچهٔ دبیرستانی را پیدا کند و از آنها بازجویی به‌عمل آورد. به هرصورت بچه‌ها هم که انتظار چنین چیزی را داشتند خودشان را پنهان کرده بودند. پلیس تمام روز را بی‌آنکه در این کار موفقیتی به‌دست آورد، همهٔ بازار را جستجو کرد. بعدازظهر همان‌روز پسربچه‌ای را که زخمی شده بود، برای درمان به مطب یک دکتر برمه‌ای بردند و او هم با استفاده از ترکیبهایی از شیرهٔ سمی برگ درختها برای آنکه چشم چپ پسرک را معالجه کند، موفق شد تا او را کور کند.

اروپاییها غروب آن‌روز در باشگاه همدیگر را دیدند؛ البته به‌جز وست‌فیلد و ورال که هنوز برنگشته بودند. همهٔ آنها به‌نوعی چهره‌های غمگینی به‌خود گرفته بودند. به‌جز خبر ماجرای قتل، خبر داغ آن‌روز حملهٔ بی‌جهت پسرها به الیس بود (زیرا همگی ماجرای آن نزاع را به‌این‌صورت قبول کرده بودند) که نه‌تنها آنها را به‌وحشت افکنده بود؛ بلکه همچنین آنها را خشمگین هم کرده بود. خانم لاکراستین درحالی‌که به‌شدت ترسیده بود، با لکنت گفت: «سرانجام همه‌مان توی تختهای خودمان کشته می‌شویم.» آقای مک‌گرگور برای آرامش‌دادن به او گفت که اگر دوباره شورش و آشوبی به‌پا شود، همهٔ خانمهای اروپایی تا وقتی‌که اوضاع به‌حالت عادی برگردد در زندان نگه داشته و از آنها حفاظت می‌شود. با همهٔ اینها خانم لاکراستین از توضیح او قانع نشد و همچنان دچار تشویش بود. الیس نسبت به فلوری حالت حمله داشت و الیزابت هم هرنوع رابطه‌ای را با او بریده بود. فلوری با امیدی در حد جنون به باشگاه آمده بود تا اختلافش را با الیزابت به‌پایان برساند؛ اما رفتار الیزابت نسبت به او طوری توهین‌آمیز و ناامیدکننده بود که بیشتر زمان بعدازظهر را در گوشهٔ کتابخانه گذرانده بود. حدود ساعت هشت شب در اثر نوشیدن چند گیلاس مشروب کمی حال و هوای باشگاه دوستانه شد و الیس به دیگران گفت: «چطور است که چندتا از خانه‌شاگردها را به خانه‌های خودمان بفرستیم تا شام را بیاورند و بعد همگی دور هم آنها را در همینجا بخوریم؟ بعداز شام هم می‌توانیم یکی دو دست ورق بازی کنیم. این بهتر از آن است که در خانه وقتمان را به بطالت بگذرانیم.»

خانم لاکراستین هم که از رفتن به خانه به‌شدت می‌ترسید، به‌شدت از این پیشنهاد الیس استقبال کرد. اروپاییها عادت داشتند که اگر تصمیم می‌گرفتند تا دیروقت در باشگاه بمانند، شام را هم همانجا می‌خوردند. آنها دونفر از خانه‌شاگردها را برای رفتن به خانه‌ها درنظر گرفتند و همین‌که به آنها گفتند، همهٔ آنها شروع به گریه کردند. گویا می‌ترسیدند وقتی به بالای تپه برسند، بی‌شک روح ماکس‌ول روبه‌رویشان ظاهر شود. بنابراین به‌جای آنها مالی برای این کار رفت. همین‌که مالی رفت، فلوری متوجه شد که در آن‌شب ماه دوباره در بدر کامل است و به‌طور دقیق

چهارهفته از موقعی‌که او الیزابت را در زیر یاسمن بوسیده بود و دیگر این ماجرا امکان نداشت تکرار شود، می‌گذرد.

آنها به دور میز بازی ورق نشستند. خانم لاکراستین همین‌که صدای ضربهٔ محکمی را روی سقف اتاق شنید، از قبول پیشنهاد الیس پشیمان شد. همه به‌سوی بالا چشم دوختند. آقای مک‌گرگور گفت: «گویا یک نارگیل روی سقف افتاده است.»

الیس گفت: «در اینجا درخت نارگیلی نیست.»

یک‌لحظه بعد، اتفاقهای دیگری همزمان با هم رخ داد. یک صدای بلند دیگر به‌گوش رسید؛ چنانکه یکی از چراغهایی که با نفت کار می‌کرد، از گیره‌اش شکست و کنار آقای لاکراستین روی زمین افتاد و ترکید و تکه‌هایش پخش شد و آقای لاکراستین هم با فریاد کوتاهی از زیر آن کنار رفت. خانم لاکراستین شروع به جیغ‌زدن کرد و خدمتکار با سر برهنه و صورتی به‌رنگ قهوه‌ای فاسدشده به درون اتاق آمد.

ـ آقا، آقا! مردهای بد به اینجا آمدند! آنها حالا همهٔ ما را می‌کشند، آقا.

ـ چی گفتی؟ مردهای بد؟ چه می‌خواهی بگویی؟

ـ آقا همهٔ دهاتیها در بیرون جمع شده‌اند! آنها چوبهای بزرگ و داس به‌دست دارند و درحال رقصیدنند! آنها عزم کرده‌اند تا گلوی ارباب را ببرند.

خانم لاکراستین روی صندلی افتاد و چنان جیغی کشید که صدای خدمتکار دیگر به‌گوش نرسید.

الیس با هیجان فریاد زد: «اوه؛ ساکت! گوش کنید! همه گوش کنید.»

از بیرون باشگاه صدای نجواهای عمیق و ترسناکی که بسیار شبیه غرّش دیوی خشمگین بود، شنیده می‌شد. آقای مک‌گرگور که حالا از جایش بلند شده، محکم روی پاهایش ایستاد و عینک طبی‌اش را با حالت ستیزه‌جویانه روی دماغش محکم کرد.

ـ این یک‌جور مزاحم‌شدن و آشوب است! خدمتکار، آن چراغ را از روی میز بردار.

دوشیزه لاکراستین، شما هم مراقب زن‌عمویتان باشید. نگاه کنید که آسیبی به او نرسیده باشد. دیگران هم همگی با من بیایید.

بعد همه‌شان به‌سوی در جلو که به‌احتمال زیاد توسط خدمتکار قفل شده بود، به‌راه افتادند. یک رگبار از سنگهای کوچک، همچون دانه‌های درشت تگرگ به در می‌خورد. آقای لاکراستین به صدا اشاره کرد و خودش را پشت دیگران پنهان کرد و گفت: «یک‌نفر چفت آن در لعنتی را محکم کند.»

آقای مک‌گرگور گفت: «نه؛ ما باید برویم بیرون. اگر با آنها روبه‌رو نشویم، خطر مرگ وجود دارد.»

بعد خودش در را باز کرد و با جسارت روی پله‌ها ایستاد. نزدیک به بیست‌نفر برمه‌ای با چوبدستیهای ضخیم و داس در بیرون باشگاه جمع شده بودند. بیرون دیوار سیمی باشگاه، در دوطرف جاده که تا میدان می‌رسید همه‌جا پراز بومیان بود. اجتماع آنها بسیار شبیه دریایی از آدمها بود. تعداد آنها دست‌کم به دوهزار نفر می‌رسید که در نور مهتاب همچون موجی از رنگهای سفید و سیاه به‌نظر می‌رسید که یک داس مدور هم درمیان آنها می‌درخشید. الیس با خونسردی همانطورکه دستهایش را در جیبهایش گذاشته بود، کنار آقای مک‌گرگور ایستاد و آقای لاکراستین هم خودش را پنهان کرد.

آقای مک‌گرگور با بلندکردن دستهایش آنها را به سکوت دعوت کرد و گفت: «این کارها چه معنی‌ای دارد؟»

باران سنگهای کوچک و کلوخهایی به بزرگی یک توپ کریکت ازطرف جاده به‌سوی او بارید؛ اما خوشبختانه به هیچکس نخورد. یکی از کسانی که در جاده بودند به‌سوی جمعیت برگشت و دستهایش را به‌طرف دیگران بلند کرد و فریاد کشید که برای سنگ‌پراندن هنوز زود است. بعد جلوتر آمد تا اروپاییها را مخاطب قرار دهد. او یک مرد مهربان و قدرتمند و سی‌ساله به‌نظر می‌آمد. او سبیلهای خود را به‌سمت پایین تاب داده و یک زیرپیراهنی رکابی نازک پوشیده و لنگی‌اش تا پایین زانوهایش تاب برداشته بود.

آقای مک‌گرگور تکرار کرد: «معنی این کارها چیست؟»

آن مرد با هیجان زیاد و وقیحانه با صدای بلند گفت: «ما با شما جنگی نداریم. ما الیس، تاجر چوب را می‌خواهیم (او نام الیس را الیت تلفظ

کرد). بچه‌ای را که او امروز صبح کتک زده، کور شده است. باید الیت را به نزد ما بفرستید تا او را مجازات کنیم. ما با دیگران هیچ کاری نداریم.»

الیس از بالای شانه به فلوری گفت: «چهرهٔ این آدم را به‌یاد داشته باش. به‌خاطر همین کارش، او را به هفت سال زندان محکوم می‌کنیم.»

صورت آقای مک‌گرگور از خشم سرخ شد و طوری خشمگین شد که صدا در گلویش تقریباً گره خورد. او تا چند لحظه نتوانست حرف بزند و وقتی هم که به‌حرف آمد، به زبان انگلیسی گفت: «شما گمان می‌کنید که دارید با چه کسی حرف می‌زنید؟ من از بیست‌سال به این‌طرف جسارتی این‌چنین را ندیده بودم. خیلی زود پراکنده شوید؛ والاّ پلیس را می‌خوانم!»

ـ خیلی زود این کار را بکن. ما می‌دانیم که در دادگاههای شما برای ما عدالتی وجود ندارد؛ برای همین هم خودمان الیت را مجازات می‌کنیم. خیلی سریع او را نزد ما بفرست؛ وگرنه همهٔ شما مجبور می‌شوید تا برای او گریه کنید.

آقای مک‌گرگور با خشم مشتش را در هوا تکان داد؛ طوری‌که انگار دارد با یک چکش روی یک میخ می‌کوبد؛ سپس گفت: «گم شو، توله‌سگ!» بعداز سالهای بسیار دراز این اولین فحشی بود که بر زبانش آمد.

بی‌درنگ از سوی جاده فریاد گوشخراشی برخاست و بعد هم آنقدر باران سنگ به‌طرف آنها بارید که حتی خود بومیها هم که روی جادهٔ باریک ایستاده بودند، از آسیب آنها در امان نماندند. یکی از سنگها یک‌راست به‌طرف صورت آقای مک‌گرگور آمد؛ طوری‌که تقریباً او را بر زمین پخش کرد.

اروپاییها با سرعت به درون باشگاه هجوم آوردند و در را پشت سرشان بستند و چفت آن را محکم کردند. عینک آقای مک‌گرگور خورد شد و از دماغش خون شدیدی می‌آمد. همه به‌سوی سالن باشگاه برگشتند تا خانم لاکراستین را که همچون یک مار خشمگین، روی یک صندلی بلند به دور خودش چنبره زده بود، پیدا کنند. آقای لاکراستین درحالی‌که یک شیشهٔ خالی در دستش بود، وسط اتاق ایستاده بود، خدمتکار در گوشه‌ای زانو زده بود و داشت صلیب می‌کشید (او کاتولیک

بود) خانه‌شاگردها درحال گریه‌کردن بودند و تنها الیزابت بود که به‌نظر آرام می‌آمد؛ هرچند او هم رنگ به رخسارش نمانده بود. او گفت: «چه پیش آمده است؟»

الیس همانطورکه پشت گردنش را که سنگ به آن خورده بود می‌مالید، با خشم تمام گفت: «هیچ‌چی! توی دام افتادیم. این تنها چیزی است که پیش آمده است. برمه‌ایها اینجا را محاصره کرده و سنگ می‌اندازند؛ اما خیالت راحت باشد! آنها جرأتش را ندارند که در را بشکنند و وارد اینجا شوند.»

آقای مک‌گرگور همانطورکه داشت با یک دستمال از خونریزی دماغش جلوگیری می‌کرد، گفت: «بی‌درنگ پلیس را به اینجا بیاورید.»

الیس گفت: «نمی‌توان. در آن‌وقت که شما داشتید با آنها حرف می‌زدید، من به هر طرف نگاه کردم. آن حرامزاده‌ها ارتباط ما را با همه‌جا بریده‌اند. کسی قادر نیست پاسگاه پلیس را در جریان بگذارد. خانهٔ دکتر وراسومی هم پراز آدمهاست.»

ـ بنابراین باید صبور باشیم. باید مطمئن شویم که آنها به خواست خودشان سرانجام از اینجا پراکنده شوند. خواهش می‌کنم آرامش خود را حفظ کنید؛ خانم لاکراستین خواهش می‌کنم آرام باشید. این خطر بسیار کوچک و حقیر است.

اما خطر آنقدرها هم کوچک نبود. در این هنگام دیگر صداها بی‌وقفه شده و به‌نظر می‌آمد که صدها برمه‌ای به درون محوطهٔ باشگاه آمده بودند. یکباره چنان صدای آنها بلند شد که دیگر کسی جز فریاد خودش را نمی‌شنید. همهٔ پنجره‌های سالن را بسته بودند و دیوارهایی از جنس مفرغ برای آنکه هیچ حشره‌ای به درون نیاید، کشیده و آن را قفل زدند. در این موقع صدای شکستن پنجره‌ها آمد و سپس بارانی بی‌انقطاع از هرطرف باریدن گرفت و دیوارهای نازک چوبی را می‌لرزاند، طوری‌که هرلحظه ممکن بود روی زمین افتاده، خورد شوند. الیس یکی از محافظهای پنجره را باز کرد و یک شیشه را با خشم تمام به‌سوی جمع بیرون پرت کرد و بعد بی‌درنگ باران سنگ به درون بارید و او هم بی‌درنگ دوباره پنجره را بست. گویا برمه‌ایها جز پرتاب سنگ و مشت و

لگدزدن به دیوارها، نقشهٔ دیگری نداشتند؛ اما همین بلوا و فریادهایشان اعصاب اروپاییها را درهم می‌ریخت. با این کار آنها، نصف اروپاییها از همان ابتدا گیج شدند و کسی به ذهنش خطور نکرد که الیس را که خودش باعث این حادثه شده بود، مورد شماتت قرار دهد. به‌راستی که منافع مشترکشان آنها را ناگزیر کرده بود تا با هم نزدیکتر شوند. آقای مک‌گرگور که وقتی عینک نداشت، آدم نیمه‌کوری بود، در وسط اتاق دست راستش را سراسیمه به خانم لاکراستین داده و او هم داشت نوازشش می‌کرد. یکی از خانه‌شاگردها خودش را روی پای چپش انداخته و داشت گریه می‌کرد و آقای لاکراستین هم دوباره ناپدید شده بود. الیس خشمگین درحال قدم‌زدن در درازا و پهنای اتاق بود و مشتش را به‌سوی پاسگاه پلیس حرکت می‌داد. او بی‌آنکه متوجهٔ بودن خانمها باشد، گفت: «پس این پلیسهای حرامزادهٔ نامرد کجایند؟ خدای من، چرا نمی‌آیند؟ تا صدسال دیگر هم چنین موقعیتی را به‌دست نخواهیم آورد. اگر تنها ده تفنگ در اینجا وجود داشت، آنها می‌فهمیدند که چگونه می‌شود آن حرامزاده‌ها را به خاک و خون کشاند.»

آقای مک‌گرگور فریاد کشید: «همین حالا آنها می‌رسند و بیش‌از چند دقیقه نمی‌شود تا آنها را پراکنده کنند.»

ـ اما آیا آن حرامزاده‌ها تفنگهایشان را به‌کار می‌گیرند؟ اگر آنها آتش می‌کردند، قادر بودند تا اینها را در خاک و خون بکشند. اوه خداوندا، وقتی تصور می‌کنم که چه فرصت خوبی را داریم از دست می‌دهیم، عصبی می‌شوم!

یک قطعه سنگ از سد مفرغی عبور کرد و سنگ بعد هم از سوراخی که در آن سد به‌وجود آمده بود، گذشت و به یکی از عکسهای لخت دیوار خورد و بعد هم برگشت و آرنج الیزابت را شکافت و دست آخر بر روی میز افتاد. از جمعیت بیرون فریادی فاتحانه بلند شد و سپس ضربه‌های پی‌درپی و هراس‌آوری که بر بام می‌خورد، شنیده می‌شد. چند بچه از درختها بالا رفتند و درزندگی خود فرصت سُرخوردن روی یک سقف را به‌دست آورده، از آن لذت می‌بردند. خانم لاکراستین این‌بار بسیار بلندتر از دفعه‌های پیش چنان جیغی کشید که بلوای بیرون را تحت‌الشعاعش قرار داد.

الیس فریاد زد: «یکی آن پیر فرتوت را خفه کند! انگار که دارند یک

خوک را می‌کشند. ما باید کاری انجام دهیم. فلوری، مک‌گرگور اینجا بیایید. یک‌نفر چاره‌ای برای رهایی از مهلکه کند!»

آرامش الیزابت یک‌دفعه به‌هم خورد و شروع به گریه کرد. سنگی که به او اصابت کرده بود، او را به‌شدت ناراحت کرده بود. فلوری ناگهان به‌شکل غیرمنتظره‌ای فهمید که الیزابت از شدت ترس بازوی او را محکم گرفته است. این کار الیزابت حتی در آن موقعیت رعب‌آور باعث شد تا قلب فلوری یکباره از جای کنده شود. تا این موقع فلوری با بی‌تفاوتی فقط نظاره‌گر بود و خودش را از ماجرا دور نگه داشته بود؛ هرچند که او هم به‌خاطر آن هیاهو به‌طور کامل حیران شده بود؛ اما چندان هم نترسیده بود. او همیشه معتقد بود که شرقیها هرگز نمی‌توانند آنقدرها هم خطر بیافرینند. او فقط زمانی به حساسیت و جدی‌بودن ماجرا پی برد که روی بازویش دستهای الیزابت را احساس کرد.

ـ اوه، خواهش می‌کنم آقای فلوری؛ خواهش می‌کنم چاره‌ای بیندیشید! شما قادر به چنین کاری هستید! اما هرکار که انجام می‌دهید پیش‌از داخل‌شدن آن مردهای ترسناک باشد!

آقای مک‌گرگور گفت: «اگر یک‌نفر از ما قادر بود به پلیس خبر دهد، ماجرا تمام می‌شد؛ باید افسری انگلیسی فرمانده‌شان باشد. بدتر از این هم که دیگر نمی‌شود؛ من خودم باید این کار را بکنم.»

الیس خشمگین گفت: «حماقت نکن! اگر چنین کنی تنها خودت را به کشتن می‌دهی. اگر مطمئن شوم که آنها به درون می‌آیند، خودم این کار را انجام می‌دهم. اما نه؛ چقدر کشته‌شدن به‌دست این خوکها باعث خشم من خواهد شد. تصور کن که اگر من می‌توانستم پلیس را به اینجا بیاورم، می‌توانستیم خون چندنفر از این لعنتیها را بریزیم!»

فلوری مأیوسانه با صدای بلند گفت: «آیا هیچکس از ما نمی‌تواند از کنارهٔ ساحل بگذرد؟»

ـ فایده‌ای ندارد! صدها تن از آنها بالا و پایین اینجا را گرفته‌اند. ارتباط ما به‌کلی قطع شده است. برمه‌ایها سه‌طرف رودخانه را اشغال کرده و یک‌طرف هم که رودخانه قرار دارد.

ـ رودخانه!

ناگهان فکر بکری که تا آن‌لحظه به ذهن فلوری نرسیده بود؛ به مغزش رسید.

ـ رودخانه! بی‌شک این کار شدنی است! ما می‌توانیم در چشم‌بهم‌زدنی به پلیس خبر دهیم. آیا هنوز نتوانستید متوجهٔ این مسأله شوید؟

ـ چگونه؟

ـ یعنی چه، چگونه؟ از توی رودخانه؛ از درون آب! با شنا!

الیس فریادزد: «آفرین!» بعدبا دستش محکم به شانهٔ فلوری زد. الیزابت بازوهای فلوری را فشار داد و از شدت شادی یکی دو قدم هم رقصید.

الیس فریاد زد: «اگر موافقید؛ من این کار را انجام می‌دهم.»

اما فلوری سرش را به نشانهٔ نپذیرفتن تکان داد. او پیش‌از این داشت کفشهایش را درمی‌آورد. واضح بود که نباید وقت را تلف می‌کردند. تا آن‌هنگام برمه‌ایها کارهای احمقانه می‌کردند؛ اما تضمینی وجود نداشت که آنها در باشگاه را نشکنند و وارد نشوند. خدمتکار که بر ترس خود چیره شده بود، آمادهٔ بازکردن پنجرهٔ رو به چمنها شد و به‌تندی به بیرون چشم گرداند. چندتا از برمه‌ایها در چمن بودند. آنها به‌خیال آنکه رودخانه در سمت پشتی باشگاه خودبه‌خود راه ارتباطی آنها را قطع کرده، آنجا را بدون محافظ گذاشته بودند.

الیس بر سر فلوری فریاد زد: «شتاب کن، سریع و همچون برق روی چمن بپر. آنها وقتی تو را ببینند، به طرفت حمله می‌کنند.»

آقای مک‌گرگور فریاد کشید: «به پلیس امر کن تا خیلی زود به‌طرف آنها شلیک کنند؛ من چنین اختیاری را به تو می‌دهم.»

ـ همچنین به آنها بگو تا به پایین نشانه بگیرند نه بالای سرشان! باید به قصد کشتن آنها شلیک کنند. بهتر است که به شکمشان بزنند.

فلوری از بالکن پایین پرید و پایش از برخورد با زمین به‌شدت درد گرفت و خود را به شش قدمی ساحل رود رساند. همانگونه که الیس پیش‌بینی کرده بود، همینکه برمه‌ایها او را دیدند برای لحظاتی عقب‌نشینی کردند و بعد یکی دو سنگ به‌سویش انداختند؛ اما هیچکس به‌دنبالش نرفت. آنها گمان کردند که او بی‌شک می‌خواهد بگریزد و چون در مهتاب فهمیدند که الیس نیست؛ زیاد به‌دنبال فراری نیامدند. او چند لحظه بعد

راهش را از بین بوته‌ها و علفها باز کرد و به آب زد.

او ناگهان متوجه شد که دارد فرومی‌رود. لجنهای کنار رود او را در خود فرومی‌برد. تا زانو در آن لجنها فرو رفته بود و مدت زیادی طول کشید تا خودش را از آن دام برهاند. وقتی روی آب مشغول شنا شد، کفی نیمه‌گرم، درست همانند کفی که روی آبجو وجود دارد، دور لبهایش چسبید و یک چیزی مانند اسفنج به حلقش رفت؛ طوری‌که راه گلویش را مسدودکرد. این چیز تکه‌ای از گلِ و بوته‌های سنبل آبی بود. او خواست تا آن را به بیرون تف کند. یکباره دریافت که جریان آب او را نزدیک به بیست یارد از جای اولش دور کرده است. برمه‌ایها بی‌هدف در ساحل رود به بالا و پایین می‌رفتند و شعار می‌دادند. به‌خاطر اینکه چشمهای فلوری روی آب بود، قادر به دیدن اتفاقات اطراف باشگاه نبود؛ اما صداهای غرّش شیطانی آنها را که حتی از موقعی که در ساحل بود، بلندتر بود، می‌توانست بشنود. وقتی او به جلو پاسگاه پلیس رسید، به‌نظرش آمد که کنار رودخانه از برمه‌ایها خالی شده است. برای آنکه از جریان آب رهایی یابد، تلاش بسیاری کرد تا ازمیان لجنهای ساحل که جوراب پای چپ او را در خود فرو برده بود، بیرون بیاید. اندکی پایین‌تر از کنار رودخانه، دونفر نزدیک گلهای زرد نشسته و داشتند سرنیزه‌های خود را با سوهان تیز می‌کردند؛ انگارکه در فاصلهٔ صد مایلی آنها حتی یک شورش کوچک هم اتفاق نیفتاده بود. فلوری به‌طرف ساحل جهید و از روی گلهای زرد جهید و با دشواری شروع به دویدن در زیر نور سفید مهتاب بر روی میدان رژه کرد؛ درحالی‌که شلوار خیس او به پایش چسبیده بود. تا جایی‌که ممکن بود هیچکس از افراد در آنجا نبود و اسبهای ورال که در تعدادی از طویله‌های سمت راست بود، از ترس رم‌کرده بودند. فلوری به‌سوی جاده دوید و در آنجا توانست دریابد که چه حادثه‌ای روی داده است.

تمام پلیسها، نظامیها و غیرنظامیها، به‌اندازهٔ نزدیک به صدوپنجاه تن درحالی‌که فقط باتوم به‌دست داشتند با تمام توان از پشت به جمعیت حمله‌ور شدند. آنها درمیان جمعیت به‌تمامی محاصره شده بودند. طوری آن اجتماع به‌هم فشار می‌دادند که انگار عدهٔ زیادی زنبور عسل درحال تکاپو هستند. همه قادر بودند حیرانی و در فشار بودن پلیسها را درمیان

بومیها ببینند که چگونه با ناامیدی تلاش می‌کردند تا خود را از آن وضعیت نجات دهند و یا دست‌کم از باتومهایشان استفاده کنند. تمام گروههای مردهای بومی همچون دستاری که نتابیده باشد، همچون ریسمانی دور هم جمع شده بودند. فحشهایی به چند زبان گوناگون همراه با فریادهای ترسناکی که از گلوی مردها بیرون می‌آمد، گرد و غبار و بوی متعفن و خفقان‌آور عرق و بوی جعفری در هوا پراکنده بود؛ اما با همهٔ اینها به‌نظر می‌آمد که هیچکس به‌طور جدی صدمه‌ای ندیده است. به‌احتمال زیاد برمه‌ایها از ترس اینکه با شلیک تفنگها مواجه نشوند، از داسهای خود استفاده نمی‌کردند. فلوری از میان جمعیت راهش را باز کرد و مثل دیگران درمیان جمع گم شد. دریای ازدحام او را در خود فروبرد و او را با خودش به این‌سو و آن‌سو می‌کشاند. ستون فقراتش را می‌فشرد و با گرمای حیوانی بدنش، نفس خود را در سینه حبس می‌کرد. او با حسی که بیشتر شبیه خیال بود تا واقعیت، بیهوده و ناامیدانه تلاش می‌کرد جلو برود. این شورش از اول بسیار خنده‌دار و مزخرف بود و مضحکتر این بود که هرلحظه امکان داشت برمه‌ایها او را بکشند؛ ولی حالا که او درمیان انبوه آنان بود، آنها نمی‌دانستند که با او چه‌کار کنند. بعضیها به او فحش می‌دادند و برخی دیگر او را هُل داده و یا پایش را لگد می‌کردند؛ حتی چندنفر از آنها به‌خاطر آنکه او سفیدپوست بود، راه را برایش باز می‌کردند. او یقین نداشت تلاشش برای زنده‌ماندن است و یا می‌خواهد ازبین آن جمع راهی برای گذشتن باز کند. زمان نسبتاً زیادی نمی‌توانست حرکت کند و همانطورکه دستهایش در دو طرف بدنش چسبیده بود، سر جایش مانده بود تا اینکه ناگهان دریافت که با یک برمه‌ای زمختی درحال نزاع است که بسیار از او قویتر بود. در همین موقع عدهٔ دیگری از برمه‌ایها همچون علف هرز روبه‌رویش ظاهر شدند و همچون موج او را به درون جمعیت پیش بردند. ناگهان دردی در شست پایش پیچید؛ یک‌نفر که پوتین زمختی پوشیده بود، پایش را لگد می‌کرد. او یک سرجوخهٔ پلیس، از اهالی راج‌پوت[1] و بسیار غول‌پیکر بود و سبیلهای پرپشتی داشت و

---

1. Rajput

دستارش را هم ازدست داده و همانطورکه عرق از سر بی‌مویش جاری بود، گلوی یک برمه‌ای را گرفته و تلاش می‌کرد تا مشت سنگینش را بر صورتش بکوبد. فلوری دستش را دور گردن سرجوخه انداخت و در همان حال که تلاش می‌کرد او را از مرد برمه‌ای دور کند زیر گوشش به زبان برمه‌ای (زیرا در آن‌موقع زبان اردو را فراموش کرده بود) فریاد زد: «چرا از سلاح آتشین استفاده نکردی؟»

مدت زیادی او قادر به شنیدن جوابش نبود؛ اما درنهایت شنید که او می‌گوید: «دستورش را ندارم!»

ـ ای ابله!

در همین هنگام عده‌ای دیگر از مردها به‌سوی آنها حمله کردند و تا یکی دو دقیقه قدرت تکان‌خوردن را از آنها گرفتند. فلوری به‌طور ناگهانی فهمید که آن سرجوخه در جیبش یک سوت دارد و سعی می‌کند تا آن را بیرون بیاورد. بالاخره او توانست سوت را بیرون بکشد. بعد چندبار با تمام قوا در آن فوت کرد؛ اما امیدی وجود نداشت که افراد دیگر صدایش را شنیده و خودشان را به آنجا برسانند؛ جز آنکه بتوانند خودشان را به‌جای بازی بیندازند. هر تلاشی برای بیرون‌بردن و نجات ازدست آن جمعیت بسیار ترسناک و پرخطر بود و بیشتر شبیه انداختن خود در یک دریای متلاطم بود. وضعیت فلوری به‌جایی رسید که همهٔ اندام او چنان از کار افتاد که همانطور خاموش و بی‌حرکت سرجایش ایستاد و خودش را تسلیم سرنوشت کرد و گذاشت تا جمعیت حتی او را با خود به عقب براند. بالاخره به‌خاطر آنکه جمعیت به‌طور طبیعی گشت و نه به‌خاطر تلاش خودش، ناگهان به فضای بازی افتاد. آن سرجوخه به‌همراه ده پانزده سپاهی و یک کارآگاه برمه‌ای به‌دنبالش می‌آمدند. بیشتر افراد ناتوان شده و از شدت خستگی و لگدشدن پاهایشان می‌لنگیدند و توانی برایشان باقی نمانده بود.

ـ برخیزید ای تنبلها! با عجله به‌سوی پاسگاه بروید و هرکدامتان با اسلحه و مهمات به اینجا بیایید.

فلوری چنان غرق آن وضعیت شده بود که از یاد برد دارد به زبان برمه‌ای حرف می‌زند؛ اما به هر صورت آنها حرفش را فهمیدند و به‌سوی

پاسگاه به‌راه افتادند. فلوری هم به‌دنبال آنها رفت تا پیش‌از بازگشت آنها از آسیب بومیها در امان باشد. وقتی او به در پاسگاه رسید، افراد با تفنگهایی که ازپیش برای آتش‌کردن آماده کرده بودند، برگشتند. سرجوخه گفت: «ارباب فرمان آتش می‌دهند!»

فلوری بر سر کارآگاه فریاد زد: «آیا تو بلدی هندی حرف بزنی؟»

ـ بله قربان!

ـ پس به اینها بگو که به سمت بالا و دقیقاً به‌سوی بالای سرشان و همه با هم همزمان شلیک کنند. این ضرورت دارد که آنها این را بفهمند.

کارآگاه چاق و درشت‌اندام که زبان هندی‌اش از فلوری هم بدتر بود، این حرفها را با اشاره و حرکت‌دادن دستهایش برای افراد شرح داد. افراد تفنگهایشان را به‌دست گرفتند. از تپه‌های اطراف صدای رعد و برق و پژواک آن برخاست. برای یک لحظه فلوری خیال کرد که آنها از دستورش سرباززده‌اند؛ چون تمام مردمی که در آن اطراف بودند همچون دسته‌های خوشهٔ یونجه به زمین افتادند. دلیلش در آن لحظهٔ ویژه وقتی صدای آتش تفنگها برخاست هراسی بود که بر دل آنها افتاد. افراد دوباره شلیک کردند؛ اما به‌راستی که دیگر نیازی به آن نبود. انبوه مردم ناگهان همچون رودخانه‌ای که تغییر مسیر داده باشد از حول و حوش باشگاه پراکنده و در جاده روان شدند. آنها وقتی مردهای مسلح را دیدند که راهشان را بسته بودند، تلاش کردند تا به عقب بروند و دوباره جدال تازه‌ای بین کسانی‌که جلو آنها در پشت صحنه بودند، پدید آمد و تمامی جمعیتی که در آنجا حضور داشتند، به‌طور عادی به‌خود آمده و به‌سوی میدان روان شدند. فلوری و سپاهیان به‌آرامی به‌دنبال جمعیتی که به‌عقب می‌رفتند به‌سوی باشگاه به‌راه افتادند. افراد پلیسی که میان جمعیت محاصره شده بودند، هرکدام جداگانه و یا دوتایی با هم داشتند از آنجا پراکنده می‌شدند. آنها دستارهایشان را ازدست داده و نیز مچ‌بندهای آنها پشت‌سرشان آویخته می‌شد. به‌نظر می‌آمد که آنها در مجموع به‌جز جراحتهای کوچکی که در بدنشان بود، صدمه‌ای ندیده بودند. پلیسهایی که لباس شخصی به‌تن داشتند، عده‌ای را بازداشت کرده و به‌دنبال خودشان می‌کشیدند. وقتی آنها به حیاط باشگاه رسیدند، برمه‌ایها همچنان درحال خارج‌شدن بودند.

خطی بی‌انتها از جوانها با آرامش و سنگینی ازمیان سوراخی که لای شمشادهای باشگاه پدید آمده بود، همچون یک گله آهو به‌طرف دیگر شمشادها می‌پریدند.

فلوری تصور کرد که هوا درحال تاریکترشدن است. در این موقع، موجودی با لباس سفید بعداز آخرین نفرات مردم به‌شکل وارفته‌ای خودش را به بازوهای فلوری چسباند. او دکتر وراسومی بود. کراواتش پاره شده؛ اما به‌شکل معجزه‌گونه‌ای عینک ذره‌بینی‌اش سالم بود.

ـ دکتر!

ـ آه، دوست من؛ پوستم کنده شده است.

ـ تو در اینجا چه می‌کنی؟ آیا تو هم درمیان این مردم بودی؟

ـ به خیال خودم سعی کردم جلو آنها را بگیرم؛ اما همهٔ تلاشهایم پیش‌از آنکه تو بیایی، به‌کلی بی‌نتیجه مانده بود دوست من؛ اما به‌نظرم که دست‌کم یکی از آنها ضربهٔ مشتم را نوش جان کرده است!

بعد هم مشتش را جلو فلوری گرفت تا انگشت دستش را که صدمه دیده بود، ببیند. اما حالا هوا به‌طور کامل تاریک شده بود. فلوری در همان دم صدای تودماغی‌ای را از پشت شنید.

ـ آقای فلوری خیلی خوب بود؛ این ماجرا هم تمام شد! مثل همیشه نوری در تاریکی من و شما درخشید و ما همگی با هم برای آنها گرفتاری به‌وجود آوردیم. ها، ها.

او یوپوکین بود که همچون یکی از افراد، یک باتوم بزرگ در دست گرفته و یک تپانچه هم به کمربند چرمی‌اش بسته بود. او به‌سوی آنها پیش آمد. به‌راستی لباسش ناجور بود ــ یک زیرپیراهن رکابی و یک شلوار جین ــ تا به‌این‌ترتیب تظاهر کند که به‌طور آشفته از خانه خارج شده است. او به‌تمامی منتظر شده بود که خطر ازبین برود و آنگاه با شتاب به آنجا آمده بود تا عرض اندامی کند و در افتخار خواباندن آن شورش سهمی داشته باشد.

با شور و حال بسیار گفت: «آقا؛ این کار بسیار هوشمندانه بود! نگاه کنید که آنها چطور به‌سوی تپه‌ها گریخته‌اند! ما آنها را به‌طور کامل تارومار کردیم.»

دکتر با دلخوری گفت: «ما؟»

ـ آه دکتر عزیزم! حرفم به این معنی نبود که شما هم در آنجا بودید. آیا این امکان دارد که کسی تصور حضور شما در آن درگیری کند؟ به‌خصوص شما؛ و جان شیرینتان را به خطر اندازید؛ کی این حرف را باور خواهد کرد؟

فلوری خشمگینانه گفت: «شما هم آنقدر سروقت در اینجا حاضر نشده‌اید!»

وقتی یوپوکین تُن خشمگین صدای فلوری را شنید، گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب آقا! همین‌که توانستیم آنها را از اینجا پراکنده کنیم کافی است؛ هرچند که آنها به‌سویی می‌روند که خانه‌های اروپاییها در آنجا قرار دارد. اصلاً دور از ذهن هم نیست که آنها در راه خود همهٔ آنها را غارت کنند.»

یک‌نفر باید در آنجا حضور می‌داشت و بی‌شرمی و گستاخی او را مورد تحسین قرار می‌داد. او باتومش را زیربغل گرفت و بعد با همان حال تحسین‌برانگیز شروع به قدم‌زدن در کنار فلوری کرد؛ اما دکتر با شرمندگی پشت‌سر آنها افتاد. در چارچوب درِ باشگاه آن سه‌نفر سرجایشان ایستادند. هوا در این لحظه بسیار تاریک و ماه هم دیگر دیده نمی‌شد. آنچه آدم بالای سرش می‌دید، ابرهای تیره‌ای بود که همچون گله‌ای از سگهای شکاری به‌سوی شرق حرکت می‌کردند. از پایین تپه‌ها بادی تقریباً خنک در جریان بود و از گرد و خاک و دانه‌های ریز آب ابری در مسیرش پدید آمده و نمی غلیظ به‌طور ناگهانی همه‌جا را پوشانده بود. به‌تدریج جریان باد تندتر شد و درختها به‌صدای خش‌خش افتادند و بعداز آن شاخه‌های آنها به‌شدت به‌هم خوردند. شکوفه‌های یاسمن که نزدیک باشگاه بود و به‌سختی می‌شد آنها را دید، همچون ستاره‌ها به آسمان می‌رفت. جنگلبانها با شتاب به‌سوی پناهگاه و مردهای شرقی به‌سوی خانه‌هایشان و فلوری هم به‌سوی باشگاه یورش آوردند. بارندگی شروع شد.

۲۳

فردای آن‌روز شهر بسیار آرامتر از شهر کلیسایی در صبح دوشنبه بود. این آرامش اغلب بعداز هر شورشی پدید می‌آمد. به‌جز افراد کمی که زندانی شدند، دیگرانی که احتمال شرکت در حمله به باشگاه درمورد آنها وجود داشت می‌توانستند دلیلهایی برای نبودنشان در آنجا ارایه دهند. باغ باشگاه به وضعیتی درآمده بود که انگار یک گله بوفالوی ترسان از آن گذشته باشند؛ اما خانه‌ها از غارت مصون مانده و اروپاییها صدمهٔ دیگری ندیدند؛ البته به‌جز آنکه پس‌از سرکوبی شورش، آنها آقای لاکراستین را به‌صورت مست و بی‌هوش درحالی‌که یک شیشه ویسکی در دست داشت، زیر میز بیلیارد یافتند. صبح زود، وست‌فیلد و ورال به آنجا آمده و قاتلهای ماکس‌ول و یا شاید دونفر دیگری که می‌بایست به جرم کشتن ماکس‌ول دار بزنند با خودشان آورده بودند. وقتی وست‌فیلد از ماجرا باخبر شد، بسیار تأسف خورد. باز هم یک اتفاق جالب افتاده بود؛ یک آشوب حقیقی؛ اما او در آنجا حضور نداشت تا شورش را بخواباند! گویا هرگز فرصت کشتن یک‌نفر را پیدا نمی‌کرد و این باعث تأسف است.

ورال تنها گفت که این به‌راستی مضحک است که غیرنظامی‌ای همچون فلوری به پلیس دستور بدهد.

باران یک‌ریز می‌بارید. فلوری بیدار شد و وقتی صدای باران را شنید که همچون چکش روی سقف می‌خورد، با شتاب لباسش را پوشید و از خانه بیرون رفت. فلو هم پشت سرش می‌رفت. در جایی که از نگاه اهل خانه‌ها دور بود، لباسهایش را درآورد و گذاشت تا قطره‌های باران اندام

لختش را بشوید. او با تعجب متوجه شد که همهٔ تنش به‌خاطر شب پیش زخمی شده است؛ اما در مدت سه دقیقه، باران همهٔ سوزشهای اندامش را بهبود بخشید. به‌راستی که قدرت درمان باران معجزه‌آسا است.

فلوری به‌سمت خانهٔ دکتر وراسومی به‌راه افتاد. ریزش باران از لبهٔ کلاه از جنس پوست بره‌اش به درون یقه و روی گردنش می‌ریخت و کفشهای او وقتی روی گل و لای مسیرش قدم برمی‌داشت، صدا می‌کرد. آسمان به‌رنگ سربی درآمده بود و گردبادهای بی‌شمار به‌طور پی‌درپی در اطراف میدان همچون گروه‌های سوارکار دور خود می‌پیچید. برمه‌ایها با کلاههای چوبی بزرگ که در حکم سرپناه آنها بود، درحال راه‌رفتن بودند و خطی که باران روی بدنشان جاری کرده بود، مانند خدایان مفرغی‌ای که در چشمهٔ آبی انداخته باشند به‌نظر می‌رسید. پیش‌از آن باریکه‌ای از نهرهای کوچک جاده را شسته بود. وقتی فلوری به آنجا رسید، دکتر تازه آمده و داشت چتر باران‌خورده‌اش را روی بالکن خانه می‌تکاند. او هیجان‌زده به فلوری سلام کرد و گفت: «آقای فلوری بفرمایید بالا، زود باشید؛ شما درست سروقت رسیدید. من داشتم می‌رفتم تا درِ یک شیشه جین راکه محصول تامی[1] است بازکنم. خواهش می‌کنم به بالا بیایید؛ زیرا من بسیار مایلم که پیکی به سلامتی شما که ناجی کی‌یاواوکتادا هستید، بنوشم!»

آنها مدت زیادی به‌طور مفصل گفتگو کردند. دکتر دچار یک احساس روحی پیروزمندانه شده بود. انگار اتفاقات شب پیش همهٔ مشکلات او را به‌شکل اعجازگونه‌ای برطرف کرده بود. نقشه‌های یوپوکین ناکام مانده بود؛ طوری‌که دکتر دیگر بعداز آن همچون موم در دستهای او نبود و درواقع از حالا ماجرا به‌طور کامل برعکس شده بود. دکتر برای فلوری چنین شرح داد: «ببینید دوست من! این آشوب ـ شاید هم نقش شرافتمندانه‌ای که شما در سرکوبی‌اش داشتید ـ به‌طور کاملی دور از نقشه‌های یوپوکین بود. او که خود عامل این شورش بود و حالا می‌خواست با پیروزمندی آن را سرکوب کند و پیش خودش اینچنین

---

1. Tommy

حساب کرده بود که آشوبهای مثل این که در آینده پیش خواهد آمد، افتخارات او را افزایش می‌دهد. من شنیدم که وقتی خبر کشته‌شدن ماکس‌ول را به او دادند، از شادی در پوستش نمی‌گنجید.» در این هنگام دکتر طبق معمول شست و انگشت وسطی‌اش را روی هم گذاشت و بشکنی زد و گفت: «این واژه‌ای که دنبالش می‌گردم چیست؟»

ـ کریه؛ وقیح!

ـ آه بله؛ کریه. حتی گفته‌اند که او بعداز شنیدن این خبر به‌راستی رقصیده است. شما را به خدا قسم؛ آیا می‌توانید این صحنهٔ نفرت‌انگیز را مجسم کنید؟ بعد هم گفته «اکنون آنها متوجهٔ جدی‌بودن شورش من خواهند شد!» می‌بینید! این طرز فکر این آدم درمورد زندگی و دارایی مردم است؛ اما اکنون بعداز ماجرای شب پیش پیروزیهایش تمامی گرفته و شورشش را محو کرده است.

ـ چگونه؟

ـ زیرا افتخار سرکوبی شورش به شما رسیده است و به او نرسیده! من نیز در شمار دوستهای شما قرار گرفته و با سرافرازی سهمی هم در این پیروزی شما به‌دست آورده‌ام. آیا به خیالتان شما قهرمان امروز نیستید؟ آیا وقتی در شب به باشگاه رفتید، دوستهای اروپاییتان به‌گرمی شما را پذیرا نشدند؟

ـ آری؛ اقرار می‌کنم که آنها چنین کردند و این درواقع یک تجربهٔ تازه در عمرم بود. به‌طور مثال، خانم لاکراستین بسیار گرم و مهربانانه با من رفتار کرد. او دیگر مرا آقای فلوری عزیز می‌خواند. همچنین با الیس هم به‌شدت دشمن شده. او هرگز حرف الیس را که به او پیرزن فرتوت گفته و او را به خوکی درحال جیغ‌کشیدن توصیف کرد؛ فراموش نمی‌کند.

ـ آه؛ همین‌طور است. گاهی آقای الیس در حرفهایش اغراق می‌کند و گویا این عادتش است.

ـ تنها نگران این هستم که من به پلیسها دستور دادم که به‌جای تیراندازی مستقیم به‌سوی آنها بالای سرشان را نشانه بگیرند و این کار با قانونهای حکومتی مغایرت دارد. الیس به‌خاطر این موضوع کمی خشمگین شد و گفت: «چرا وقتی فرصتش را یافتی سر چندتا از آن

حرامزاده‌ها را بر باد ندادی؟» من گفتم که مفهوم حرفت این است که من باید پلیسهایی را هم که میان آنها بودند به کام مرگ می‌فرستادم؛ اما او گفت که آنها هم جز تعدادی سیاهپوست نبودند. درهرصورت همهٔ گناههای من بخشیده شده است. به‌خاطرم می‌آید که مک‌گرگور هم به زبان لاتین چیزی دراین‌باره گفت.

فلوری بعداز نیم‌ساعت به‌سوی باشگاه به‌راه افتاد. او قول داد تا آقای مک‌گرگور را ببیند و به ماجرای عضویت دکتر در باشگاه خاتمه دهد. به‌ظاهر دیگر اشکالی در این کار وجود نداشت. او از همان زمان تا وقتی‌که این شورش از ذهن همه پاک می‌شد، قادر بود که بر اعضای دیگر باشگاه مسلط شود و حتی به پشتیبانی لنین هم یک سخنرانی مفصل کند؛ بی‌آنکه کسی به او اعتراض کند. باران به طرز خوشی از سر تا پایش روان بود و دماغش پراز بوی خاکی که در طول ماههای تلخ پیش از یادش برده بود، شد. فلوری وارد باغ ویران باشگاه شد که اکنون مالی در گوشه‌ای از آن خم شده و درحال کاشتن گلهای آهار در گودیهای باغ بود و باران نشاط‌آور بر پشت لختش می‌بارید. همهٔ گلها تقریباً به‌خاطر قدم‌نهادن مردم نابود شده بود. الیزابت روی بالکن کنار باشگاه ایستاده و انگار منتظر آمدن فلوری بود. فلوری کلاهش را از سر برداشت و همان موقع باریکه‌ای از آب از لبه‌اش روی زمین ریخت. آنگاه به سمت الیزابت به‌راه افتاد.

ـ صبح به‌خیر!

او کمی صدایش را از حالت همیشگی بلندتر کرد تا به‌خاطر صدای بارانی که روی سقف می‌خورد به‌خوبی شنیده شود.

ـ صبح به‌خیر. چه بارانی می‌بارد. مثل اینکه سقف آسمان سوراخ شده است!

ـ اوه؛ این که باران واقعی نیست. باید منتظر ماه ژوئن بمانید که در آن هنگام تمامی خلیج بنگال به‌شکل تکه‌تکه روی سرمان خواهد ریخت.

انگار هربار که آن دو با هم ملاقات می‌کردند، چیزی جز حرف‌زدن دربارهٔ شرایط جوی ندارند. درهرصورت، امروز صورت الیزابت چیز دیگری غیر از زدن حرفهای ساده و معمولی را نشان می‌داد. رفتار او با

شب قبل به‌تمامی متفاوت بود و همین در فلوری شهامت به‌وجود آورد.

ـ آن قسمت بدنتان که سنگ به آن خورده چطور است؟

او دستش راکمی به‌طرفش آورد تا فلوری با دستش آن را بگیرد. رفتار او خیلی لطیف و همراه با تواضع بود. فلوری متوجه شد که‌کار بزرگ شب پیش باعث شده تا او در نگاه الیزابت به یک قهرمان تبدیل شود. الیزابت قادر نبود تصور کند که آن خطر تا چه حد حقیر بوده که باعث شده تا او حتی ماجرای ماهلامی را فراموش کند و این امر فقط به این دلیل بود که او توانسته بود به‌موقع از خود شهامت نشان دهد. او باز هم بعداز آن ماجرای گاومیش و شکار پلنگ به‌شکل قهرمان در نظرش جلوه کرد. قلب فلوری در سینه‌اش شروع به تپیدن کرد. دستش را از بازوی الیزابت به سمت پایین سُر داد و انگشتهایش را به‌دست گرفت.

ـ الیزابت...

او گفت: «امکان دارد یک‌نفر ما را ببیند!» بعد دستش را ازدست او بیرون آورد؛ البته نه با خشونت.

ـ الیزابت من باید موضوعی را با تو درمیان بگذارم. آیا یادت می‌آید که من چند هفته پیش بعداز ماجرایی که برای ما پیش آمد، از جنگل برایت نامه‌ای نوشتم؟

ـ آری.

ـ آیا به‌یاد می‌آوری که در آن نامه چه چیزی گفتم؟

ـ آری و من به‌خاطر آنکه جوابی به آن نامه ندادم، پوزش می‌خواهم. فقط...

ـ من توقع جوابی از تو را نداشتم. تنها می‌خواستم به یادت بیاورم که در آن نامه به تو چه گفتم.

او در آن نامه به‌طور عاجزانه‌ای گفته بود که او را می‌پرستد و تا ابد هم دوستش دارد؛ علی‌رغم هرچه که پیش بیاید. هردو روبه‌روی هم و بسیار نزدیک به‌هم ایستاده بودند و با یک قدرت تحریک‌آمیز فوری و این کار چنان با لطافت و آهستگی انجام شد که او به‌سختی می‌توانست آن را باور کند. بعد او را به بغل گرفت و به‌سوی خودش کشید. به‌اندازهٔ لحظه‌ای الیزابت تسلیمش شد و گذاشت تا صورتش را به‌طرف بالا آورده و آن را

ببوسد؛ بعد یکدفعه خودش را به عقب کشید و سرش را تکان داد؛ گویا می‌ترسید که یک‌نفر آنها را در چنان وضعیتی ببیند و شاید هم به‌خاطر این بود که سبیلهای فلوری به‌خاطر باران تر شده بود. الیزابت بی آنکه کلمه‌ای بگوید، از او جدا شد و با سرعت به‌سوی باشگاه به‌راه افتاد. در صورتش حالتی از تشویش و عذاب وجدان پیدا بود؛ اما به‌هیچ‌وجه خشمگین به‌نظر نمی‌آمد.

فلوری به‌آرامی به‌دنبالش رفت تا اینکه به درون باشگاه رسید و ناگهان چهره به چهرهٔ آقای مک‌گرگور قرار گرفت که از اعماق روحش شاد و بانشاط به‌نظر می‌آمد. او همین که فلوری را دید، با خوش‌خلقی بسیار نعره‌ای زد و گفت: «آه! قهرمان پیروز ما هم آمد!» بعد با حالتی جدی‌تر دوباره او را ستود. چون فلوری وضعیت را مناسب تشخیص داد؛ به وکالت از دکتر قدری حرف زد. او شهامت و فداکاری دکتر برای خواباندن آن شورش را به تصویر کشید: «او همچون ببری درمیان انبوه جماعت حمله می‌کرد و چیزهای دیگری از همین دست.»

درواقع او آنقدرها هم اغراق نمی‌کرد؛ چون بی‌هیچ شکی دکتر جانش را به‌خطر انداخته بود. آقای مک‌گرگور و دیگران با شنیدن این ماجرا به‌شدت تحت‌تأثیر قرار گرفتند. گاهی شهادت یک‌نفر اروپایی قادر است کاری کند که هزار شرقی هم نمی‌توانند آن را انجام دهند. در این موقع مخصوص حرفهای فلوری از اعتبار خاصی برخوردار شد. به‌شکلی عملی دوباره نام خوش دکتر به ذهنها آمد و تقریباً ماجرای عضویت او در باشگاه مسلم شد؛ اما به‌هرصورت هنوز عضویتش قطعی نشد؛ چون فلوری مجبور بود به اردوگاه برگردد.

فلوری در بعدازظهر همان روز به‌راه افتاد و باز هم نتوانست پیش‌از به‌راه‌افتادن الیزابت را ببیند. در شب، گذشتن از جنگل امنیت داشت و مطمئن بود؛ چون آن شورش بیهوده به‌شکل قطعی خوابیده بود. برمه‌ایها بعداز بارندگی چنان مشغول کار و شخم‌زدن بودند که نمی‌توانستند به چیز دیگری از قبیل شورش فکر کنند و نیز ازطرفی دشتی که پراز آب شده بود، برای مردها غیرقابل عبور شده بود. فلوری به‌هرصورت ناگزیر بود که تا ده‌روز دیگر که مقرر بود پدر روحانی برای بازدید از کی‌یااوکتادا

که هر شش هفته یک‌بار صورت می‌گرفت، بـه آنجا بـیاید، در اردوگـاه بماند. واقعیتش این بود که فلوری تمایل چندانی نداشت که وقتی الیزابت و ورال با هم در آنجا بودند، در کی‌یااوکتادا بماند. جای تعجب بود که همهٔ آن تلخیها، ملالتها و حسادتهایی که در گذشته باعث آزارش می‌شد، حالا که فهمید الیزابت همهٔ آنها را فراموش کرده از دلش زدوده شده بود. حالا تنها ورال بر سر راه آنها قرار داشت و از اینکه امکان داشت الیـزابت در آغوش ورال جای بگـیرد، مـی‌توانست او را بـه‌سختی بـرانگـیزد؛ چـون به‌تدریج فهمیده بود که در بدترین صورت، ایـن مـاجرا بـالاخره بـه‌پایان خواهد رسید. آنچه جای تردید نداشت، این بود که ورال هرگز با الیزابت ازدواج نمی‌کرد. مردهای جوانی همچون ورال هرگز با دختر فـقیری کـه به‌طور تصادفی در جایی دورافتاده در سرزمین هند دیده، ازدواج نمی‌کنند. او تنها برای سرگرمی و وقت‌کشی الیزابت را انتخاب کرده بود. بـه‌زودی ورال از او خسته می‌شود و الیزابت دوباره به‌سوی او برمی‌گردد ــ همین برای فلوری بس بود ــ این امر بـیشتر از تـوقعش بـود. در دل عشـقهای حقیقی یک‌نوع فروتنی پنهان شده که از برخی جهات ترسناک است.

یوپوکین از وضعیت موجود بسیار خشمگین و ناراحت بود. آن شورش لعنتی، همهٔ حسابهایش را درهم ریخته و به‌نظر می‌رسید کـه یک‌نـفر در کـارش اخـلال کـرده و نـقشه‌هایش را نـقش‌برآب کـرده است. مـاجرای بی‌آبرویی و دکتر را که او را از چشم همه انداخته، باید دوباره از سر گرفته می‌شد و درواقع دوباره نامه‌های بی‌امضای دروغین توسط هلاپی که باز هم خودش را به مـریضی زده تـا بـه اداره نـیاید، شـروع شـده بـود ــ او این‌دفعه بهانه‌اش بیماری برونشیت بود ــ تـا نـامه‌ها را بـنویسد. در ایـن نامه‌ها دکتر به‌تمامی جـرایـمی ازقـبیل هـمجنس‌بازی و دزدی تـمبرهای دولتی هم متهم شده بود. حالا زندانبانی کـه در مـاجرای فـرار نگـاشواو شرکت داشت پای میز محاکمه رفته بود. او با پیروزی کامل تبرئه شده و یوپوکین برای راضی‌کردن شهود، بیش‌از دویست روپیه هزینه کرده بـود. سیل عظیم این نامه‌ها به‌سوی آقای مک‌گرگور روان بود تا برایش ثـابت شود که دکتر وراسومی به‌دقت نقشهٔ فرار را طراحی کرده و تلاش کرده تا این اتهام را به گردن زیردستهای بی‌گناهش بیندازد. درهرصورت نـتیجه

بسیار دور از انتظار بود. نامهٔ محرمانهٔ آقای مک‌گرگور دربارهٔ شورش که به کمیسونر نوشته بود، به‌وسیلهٔ بخار باز شده بود. متن نامه همچون هشداری برای یوپوکین بود ــ در آن نامه آقای مک‌گرگور دکتر را به‌خاطر نشان‌دادن یک رفتار پراز اعتبار در شب واقعه ستوده بود ــ و یوپوکین ناچار به شورای جنگی‌اش آماده‌باش داد.

او به دیگران گفت: «هنگام انجام یک کار سریع و شدید شده است.»

همهٔ آنها پنهانی پیش‌از صبحانه در بالکن جلویی جمع شدند. ماکین، باسین و هلاپی هم که صورتی روشن داشت و پسری درحدود هجده‌ساله بود و رفتار کسی را داشت که بی‌شک در زندگی‌اش موفق است، در آنجا حضور داشتند.

یوپوکین گفت: «ما داریم پتکمان را روی سندانی می‌کوبیم که آن سندان فلوری است. چه کسی می‌توانست فکرش را بکند که آن ترسوی بزدل از دوستش هواداری می‌کند؟ به‌هرصورت اینطور شده است. تا وقتی‌که او از وراسومی پشتیبانی می‌کند، کارهای ما بی‌نتیجه می‌ماند.»

باسین گفت: «من با خدمتکار باشگاه حرف زدم قربان. او گفته که هنوز آقای الیس و آقای وست‌فیلد مایل به پذیرفتن عضویت دکتر نیستند. آیا به‌نظر شما همین‌که این ماجرای شورش از یادها برود، دوباره آنها نزاع خود را با فلوری شروع نمی‌کنند؟»

ـ بی‌شک آغاز می‌کنند. آنها همیشه با هم دعوا دارند. با این‌همه هم‌اکنون صدمه وارد شده است. به‌فرض او را پذیرفتند! آیا آنگاه من از شدت عصبانیت می‌میرم؟ نه؛ هنوز یک تیر دیگر در ترکشم وجود دارد. این‌دفعه من ضربه‌ام را به خود فلوری می‌زنم!

ـ به فلوری قربان! اما او سفیدپوست است.

ـ این چه اهمیتی دارد؟ حالا دیگر من سفیدپوستها را هم لجن‌مال کرده‌ام. اگر فقط یک‌بار آبروی فلوری برود، کار دکتر ساخته می‌شود! چنان بلایی بر سرش می‌آوریم که او دیگر نتواند از شرمندگی قدم در آن باشگاه بگذارد!

ـ اما آقا، چه اتهامی را می‌توان به مردی سفیدپوست وارد آورد؟

ـ کوباسین انگار که تو هیچ تاکتیکی را نمی‌فهمی. احتیاجی نیست که

کسی به یک سفیدپوست تهمت بزند؛ باید او را حین کار غافلگیر کرد؛ یک بی‌آبرویی در نظر عموم. باید برای این کار نقشه‌ای کشید. حالا همه ساکت شوید تا من دراین‌باره بیندیشم.

دقیقه‌هایی در سکوت گذشت. یوپوکین در همان‌حال که دستهای کوچکش را پشت سرش به‌هم گره زده و آنها را در زیر خود استراحت می‌داد، بیرون پنجره و باران را نگاه می‌کرد و به‌فکر فرورفته بود. سه‌نفر دیگر از ته بالکن او را زیرنظر گرفته و از این می‌ترسیدند که چگونه باید به یک سفیدپوست حمله کرد و یا منتظر فرصتی ماند تا بشود ضربهٔ کاری‌ای که در این وضعیتی که اختیار آن از دستشان خارج شده به فلوری بزنند. وضعیت آنها شبیه آن تابلوی معروف بود (نام آن از یادم رفته؛ اما شاید تابلوی میسیونر باشد) که در آن ناپلئون را در مسکو به تصویر کشیده که بر نقشه‌ها خم شده و ژنرالهای سپاهش همانطورکه کلاههای پردارشان را به‌دست گرفته بودند خاموش در جایشان ایستاده بودند؛ البته حال و روز یوپوکین در آن وضعیت بیشتر از وضعیت ناپلئون هماهنگ بود. نقشهٔ او در عرض دو دقیقه با ظرافت کشیده و آماده شد. وقتی‌که او صورت پهنش را برگرداند لذت بسیاری از آن هویدا بود. دکتر از اینکه می‌گفت یوپوکین از شدت شادی می‌خواست برقصد، اشتباه می‌کرد، قد و قواره و هیکل یوپوکین برای رقص خلق نشده بود؛ اما اگر به‌فرض هم برای این کار خلق شده بود، در این موقع می‌رقصید. او به‌سوی باسین رفت و به‌اندازهٔ چند ثانیه به‌صورت درگوشی با او حرف زد. او جمله‌هایش را چنین به‌پایان رساند: «به‌گمانم این کار درستی باشد که باید آن را انجام داد.»

بر صورت باسین یک نیشخند پنهانی که حکایت از ناباوری او داشت نقش بست.

یوپوکین گفت: «همهٔ این کارها پنجاه روپیه هزینه دارد.»

جزییات نقشه به‌اطلاع دیگران هم رسید و وقتی همه به‌طور کامل در جریان قرار گرفتند، حتی باسین هم که کم اتفاق می‌افتاد بخندد و حتی ماکین هم که از درون مخالف نقشه‌های یوپوکین بود، قهقهه سردادند. نقشهٔ او طوری دقیق بود که هر مخالفتی با آن ناروا به‌حساب می‌آمد و حکایت از هوشمندی و نبوغ طراحش می‌کرد.

در همهٔ این لحظه‌ها بارش باران ادامه داشت. روز بعداز رفتن فلوری به اردوگاه، باران بی‌وقفه به‌مدت سی‌وهشت ساعت بارید. باران گاهی همچون بارانهای انگلیس آرام و ریز و گاهی چنان با رگبار شدیدی همراه بود که انگار تمام آبهای اقیانوسها را ابرها بلعیده‌اند. صدای باران بر سقف بعداز گذشت یکی دو ساعت آدم را دیوانه می‌کرد. در مدتی که باران می‌ایستاد و آسمان صاف می‌شد، آفتاب مثل همیشه با پرتوهای کورکننده و سوزان بر زمین می‌تابید. گِلهایی که روی زمین را پوشانده بودند، شکافته می‌شد و بخار آب و گرمای آفتاب همهٔ اندام آدم را می‌سوزاند. همین‌که باران شروع می‌شد، حشره‌های بالداری شبیه سوسک که به ساسهای متعفن معروف بودند از پیله‌های خود بیرون می‌آمدند و همچون سیل به‌سوی خانه‌های مردم روان می‌شدند و روی میزهای نهارخوری را می‌پوشاندند و آدم را از اشتها می‌انداختند. اگر ریزش باران ملایم بود، ورال و الیزابت مثل همیشه به سوارکاری می‌رفتند. ازنظر ورال آب و هوا در هر وضعیتی که بود، فرقی نداشت؛ اما با همهٔ اینها از در گِل فرورفتن اسبها آنقدرها خرسند نمی‌شد. یک‌هفته سپری شد و بین آنها هیچ‌چیز تغییر نکرد. دوستی نزدیک آنها به‌هم به‌نسبت گذشته نه کم شده بود و نه زیاد. هنوز پیشنهاد ازدواج که به‌طور پنهانی انتظارش می‌رفت، بر زبان نیامده بود. ناگهان یک هشدار داده شد.

خبری از جانب آقای مک‌گرگور شایع شد که به‌زودی ورال از کی‌یااوکتادا می‌رود. پلیس نظامی در کی‌یااوکتادا می‌ماند؛ اما یک افسر دیگر به‌جای ورال انتخاب شده است و کسی از تاریخ این جابه‌جایی خبر نداشت. الیزابت در یک سرگردانی هولناک به‌سر می‌برد. اگر قرار است که او از آنجا برود، باید هرچه زودتر این را آشکار کند. او نمی‌توانست او را به سخره بگیرد و حتی جرأت پرسیدن حقیقت ماجرا را از او نداشت؛ تنها کاری که قادر بود انجام دهد، صبرکردن بود تا خودش حرف بزند؛ اما او هم هیچ‌چیز نمی‌گفت. در یک بعدازظهر او بی‌آنکه ازقبل اطلاع دهد به باشگاه نیامد. پس‌از گذشت دوروز کامل، الیزابت به‌هیچ‌وجه موفق به دیدنش نشده بود.

هرچند کار ورال بسیار زشت بود؛ اما الیزابت نمی‌توانست کاری کند.

هفته‌ها بود که ورال و الیزابت از هم جدا نمی‌شدند؛ اما بااین‌همه در مواردی با هم بیگانه بودند. ورال چنان فاصله‌اش را با آنها حفظ کرده بود که هرگز درون خانهٔ لاکراستین را ندیده بود. آنها چنان از وضعیت ورال بی‌خبر بودند که حتی نمی‌توانستند از محل اقامتش جویای او شوند و یا نامه‌ای به او بنویسند؛ او در میدان برای رژهٔ صبحگاهی هم نمی‌آمد. آنها چاره‌ای نداشتند جز آنکه منتظر بمانند تا ورال دوباره پیدایش شود و بعداز پیداشدنش صبر کنند و ببینند که آیا او پیشنهاد ازدواج به الیزابت را می‌دهد یا نه؟

بی‌تردید باید چنین کند! هم الیزابت و هم زن‌عموی او (با آنکه هیچکدام به‌طور آشکار دربارهٔ این مسأله حرفی نزده بودند) معتقد بودند که ورال باید اول چنین درخواستی را مطرح کند. الیزابت برای دیدار دوباره درحالی‌که به‌طور رنج‌آوری امیدوار بود، لحظه‌ها را می‌شمرد. خداوندا کاری کن تا دست‌کم پیش‌از رفتنش، یک‌هفته با او بمانم! اگر فقط فرصت اینکه چهاربار دیگر با او برای سوارکاری می‌رفتم و یا سه‌بار؛ حتی دوبار، باز هم خوب می‌شد و همه‌چیز به‌خوبی به‌پایان می‌رسید. خداوندا! التماس می‌کنم طوری قرار بده که او خیلی زود نزد من بازگردد! نمی‌توان تصور کرد که او چه‌وقت بازمی‌گردد. الیزابت نمی‌توانست تصور کند که او تنها برای وداع به ملاقاتش می‌آید. هردوی آن زنها در شب به باشگاه می‌رفتند و تا دیروقت شب در آنجا می‌ماندند و برای شنیدن صدای پای ورال منتظر می‌ماندند؛ اما او هرگز خودش را نشان نداد. الیس که به‌طور کامل به وضعیت آنها واقف شده بود، با نوعی تفریح خصمانه مراقب الیزابت بود. از همه بدتر این بود که در این وضعیت آقای لاکراستین هم حالا پی‌درپی باعث آزار الیزابت می‌شد. او دیگر به‌طور کامل گستاخ شده بود. او تقریباً در حضور خدمتکاران منتظر فرصتی می‌ماند و او را به‌طور تنفرآمیزی در آغوش می‌فشرد و نیشگونش می‌گرفت و او را نوازش می‌داد. الیزابت درمقابل او تنها می‌توانست با تهدید او که به زن‌عموی خود خواهد گفت، از خودش دفاع کند و خوش‌شانسی او این بود که آقای لاکراستین چنان ابله بود که نمی‌توانست بفهمد او هرگز شهامتش را ندارد که این موضوع را آشکار کند.

الیزابت و زن‌عمویش در صبح سومین‌روز سروقت به درون باشگاه رفتند تا درمقابل توفان و رگبار شدید باران مصون بمانند. چند دقیقه بعداز آنکه آنها در سالن باشگاه نشستند، صدای تکان‌دادن کفشی را در راهرو شنیدند. قلب هردو زن در سینه فروریخت؛ زیرا حس کردند که شاید او ورال باشد. ناگهان یک مرد جوان درحالی‌که مشغول بازکردن دکمه‌های بارانی بلندش بود، به درون سالن باشگاه آمد. او جوانی حدود بیست و پنج ساله بود که هیکلی تنومند، لپهایی گلگون و چاق، موهایی به‌رنگ زرد، پیشانی‌ای چنان کوتاه که انگار اصلاً پیشانی نداشت و صورتی چنان پراز جوش داشت و بعدها هم معلوم شد که صدای خنده‌اش گوش آدم را کر می‌کند.

خانم لاکراستین صدایی موهوم از دهانش درآورد که دلیلش حس ناامیدی‌ای بود که دچارش شده بود. درهرصورت آن مرد جوان برای آنها دست تکان داد و با آنها حال و احوالی کرد. طرز رفتارش مانند دوستیهای عوامانه‌ای بود که از همان اولین ملاقاتی که با هرکسی دست می‌داد، انجام می‌شد.

او گفت: «سلام، سلام! شاهزادهٔ داستانهای پریها وارد می‌شود! امیدوارم آسایشتان را برهم نزده باشم و چیزهای دیگری مثل آن! نکند خودم را به‌زور وارد یک مجلس خانوادگی کرده‌ام؟»

خانم لاکراستین که غافلگیر شده بود، گفت: «به‌هیچ‌وجه، به‌هیچ‌وجه!»

ـ منظورم از این حرف این بود که با خودم گفتم سری به باشگاه بزنم و حوالی آن را ببینم و دربارهٔ چیزهایی که نمی‌دانم، اطلاعاتی کسب کنم و همچنین به ویسکیهای بومی اینجا هم عادت پیدا کنم. آخر من همین دیشب به اینجا آمدم.

خانم لاکراستین با حیرت بسیار گفت: «شما در اینجا ساکن شده‌اید؟» چون که آنها انتظار آمدن یک تازه‌وارد را نداشتند.

ـ تقریباً بله و این امر باعث خوشحالی من است.

ـ اما ما چیزی در این‌باره نشنیده بودیم... اوه؛ بله؛ به‌گمانم شما باید مأمور ادارهٔ جنگلبانی باشید که به‌جای ماکس‌ول بیچاره به اینجا آمده‌اید؟

ـ چی؟ ادارهٔ جنگلبانی؟ نه! من افسر جدید پلیس هستم که می‌خواهم

پست دوست عزیزم ورال را تحویل بگیرم. به ورال دستور داده‌اند که به هنگ خودش برگردد. او هم با شتاب هرچه تمامتر قبل‌از ورود من رفته و تنها مشتی مشکل و دردسر برای من باقی گذاشته است.

حتی این افسر پلیس جدید که جوانی خشن بود، فهمید که سیمای الیزابت به‌خاطر این گفتگو به‌طور ناگهانی درهم رفته است. الیزابت احساس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند حرف بزند. چند ثانیه در سکوت سپری شد تا اینکه خانم لاکراستین حیرت‌زده گفت: «آیا آقای ورال اینجا را ترک کرده است؟ هنوز که از اینجا نرفته است؟»

ـ نرفته؟ رفته است!

ـ آیا به‌راستی رفته است؟

ـ منظورم این است که تا نیم‌ساعت دیگر قطار راه می‌افتد و او هم‌اکنون در ایستگاه است. من گروهی از افراد را که هنگام راحت‌باش آنها بود، دنبالش روانه کردم تا از او محافظت کنند. آنها باید کارهای لازم را برای فرستادن اسبها و دیگر وسایلش به خارج، انجام می‌دادند.

افسر جوان به‌همراه حرفهای قبلی‌اش توضیحات دیگری هم داد؛ اما الیزابت و زن‌عمویش دیگر حتی کلمه‌ای از آن را نمی‌شنیدند. آنها درهرصورت بی‌آنکه با افسر پلیس خداحافظی کنند در عرض پانزده ثانیه به پله‌های جلویی رسیدند. خانم لاکراستین با عجله خدمتکار را احضار کرد.

ـ خدمتکار خیلی سریع به ارابه‌ران من بگو تا جلو در ورودی بیاید!

همین‌که او ظاهر شد، گفت: «بی‌درنگ به‌سوی ایستگاه قطار برو!» و بعد هم وقتی سرجایش در ارابه نشست، نوک چترش را که در دست داشت به پشتش فروکرد تا زودتر حرکت کند.

الیزابت بارانی‌اش را پوشیده بود و خانم لاکراستین توی ارابه پشت چترش از شدت ترس خم شده بود؛ اما نه بارانی و نه چتر در برابر آن باران فایده‌ای نداشتند. باران طوری شدید بود که بارانی الیزابت پیش‌از رسیدن به درِ باشگاه به‌کلی خیس شده و ارابه هم تقریباً به‌خاطر باد شدید، واژگون شد. ارابه‌ران سرش را به درون ارابه فروبرده و داشت تمام تلاشش را می‌کرد و درحین آن غرولند می‌کرد. الیزابت به‌شدت مضطرب

شده بود. این فقط اشتباهی بیش نبود؛ آری بی‌شک یک اشتباه بود. به او نامه نوشته؛ اما نامه اشتباهی به‌جای دیگری رفته است؛ فقط همین؛ بی‌شک باید چنین شده باشد. بی‌شک او نمی‌خواسته که بی‌خداحافظی ترکش کند؛ ولی اگر اینطور بود... نه؛ حتی در چنین وضعی هم نباید ناامید بود! اگر برای آخرین‌بار او را در ایستگاه راه‌آهن ببیند، چنان سنگدل نیست که او رابه‌حال خودش رها کند! وقتی آنها نزدیک ایستگاه رسیدند، از ارابه خودش را بیرون انداخت و به گونه‌هایش چنگ انداخت تا سرخ به‌نظر برسند. یک‌عده پلیس از کنار آنها با شتاب عبور کردند. لباس نظامی آنها چنان پاره‌پوره بود که همهٔ تاروپودشان آشکار بود. آنها درحال هُل‌دادن یک گاری دستی بودند؛ بی‌شک آنها گروه کمکی ورال‌اند. خدا را شکر که هنوز یک ربع وقت مانده. تا یک ربع دیگر قطار از ایستگاه خارج نمی‌شود. خدا را شکر که دست‌کم یک‌بار دیگر این شانس را دارم که او را ببینم!

وقتی آنها به سکوی راه‌آهن رسیدند، قطار درحال بیرون‌رفتن از ایستگاه و سرعتش درحال زیادشدن بود و صدای گوشخراشی از آن برمی‌خاست. رییس آن ایستگاه که مردی کوچک‌اندام و سیاه و چاق بود، بر روی خط ایستاده و داشت با تأسف قطار را تماشا می‌کرد و دستش را روی کلاهش که روی آن یک پوشش ضدآب کشیده بود، گرفته و با دست دیگرش به دونفر هندی که به او اشاره کرده و سعی به جلب توجه او به‌طرف چیزی را داشتند، از سرش باز می‌کرد. خانم لاکراستین سرش را از درشکه بیرون آورد و در باران قرار داد و با نگرانی گفت: «رییس قطار!»

ـ مادام.

ـ این قطارِ کجاست؟

ـ قطار ماندالی مادام.

ـ قطار ماندالی! نمی‌تواند چنین باشد.

ـ ولی مطمئن باشید، مادام! یقین بدانید که قطار ماندالی است.

او در این‌موقع به‌سوی آنها آمد و کلاهش را از سرش برداشت.

ـ اما؛ آقای ورال؛ آن افسر پلیس؟ بی‌شک او در آن نیست؟

ـ بله مادام؛ او هم رفته است.

آنگاه با دستش به‌سوی قطار که داشت با سرعت درمیان انبوهی از باران و مه به راهش ادامه می‌داد، اشاره کرد.

ـ اما موقع حرکت قطار حالا نبود.

ـ نه؛ قرار هم نبود تا دقیقهٔ دیگر هم راه بیفتد.

ـ پس چرا حرکت کرده است؟

رییس ایستگاه به‌نشانهٔ معذرت‌خواهی کلاهش را از یک‌سو به‌سوی دیگر تکان داد. صورت سیاه و چاقش به‌شدت نگران بود.

ـ من می‌دانم مادام، من می‌دانم! این اصلاً سابقه نداشت! اما آن افسر جوان به من امر کرد تا قطار زودتر از موقع همیشگی به‌راه بیفتد! او گفت که همه‌چیز آماده است و دوست ندارد بیشتر از این وقتش تلف شود. من به او گفتم که این کار غیرقانونی است؛ اما او گفت که غیرقانونی‌بودن آن را درک نمی‌کند. هرکار کردم او پافشاری کرد و خلاصه...

بعد دستش را تکان داد که معنی‌اش این بود که ورال ازجمله مردهایی است که هرکار می‌خواهد می‌کند؛ حتی اگر لازم باشد قطاری را ده‌دقیقه زودتر از زمان همیشگی‌اش راه بیندازد. چندلحظه به‌همین حال گذشت. آن دو هندی که به‌خیال خود فرصتی یافتند، ناگهان پیش آمدند و با آه و ناله یک یادداشت مچاله‌شده را برای رؤیت خانم لاکراستین به او دادند.

خانم لاکراستین با خشم تمام فریاد زد: «این مردان چه می‌خواهند؟»

ـ آنها علف‌چین هستند، مادام! می‌گویند که ستوان ورال رفته و مبلغ زیادی به‌خاطر یونجه و ذرت بدهکارشان بوده است. البته این کارها بی‌شک به من مربوط نیست.

از دور صدای سوت قطار به‌گوش رسید و همچون کرم ابریشم سیاهی که از روی شانه‌های خود به‌عقب نگاه می‌کند، در پیچهای خط آهن از نظرها گم شد. شلوار سفید و تر رییس ایستگاه بسیار زشت و بدقواره از پاهای او آویزان شده بود. ورال قطار را پیش‌از موقع وادارکرده بود حرکت کند تا از الیزابت بگریزد و یا اینکه می‌خواست از دست علف‌چینها خلاصی یابد؛ این پرسشی بود که هرگز جوابش مشخص نشد.

آنها از کنار جاده برمی‌گشتند و بعد هم با تلاش بسیاری در باد شدید که گاهی هم آنها را به‌عقب هُل می‌داد، از تپه‌ها بالا رفتند. وقتی‌که آنها به

بالکن رسیدند، نفس آنها بند آمده بود. خدمتکارها بارانی آنها را که آب از آن شُرشُر روان بود، گرفتند و الیزابت شروع به تکاندن موهایش کرد. خانم لاکراستین سکوتی را که از موقع بیرون‌آمدن از ایستگاه قطار میان آنها برقرار شده بود، سرانجام شکست: «خیلی خوب! چقدر بی‌ادب؛ یک بی‌ادب نفرت‌انگیز...»

الیزابت با آنکه بر اثر وزش باد و باریدن باران به صورتش، رنگ‌پریده و بیمار می‌نمود؛ اما هنوز تسلیم نشده بود. او با بی‌تفاوتی گفت: «به‌گمانم که او برای خداحافظی با ما مدتی صبر کرد.»

ـ عزیزم حرفم را گوش کن. به‌راستی که از دستش نجات یافته‌ای!... من از همان اول هم گفتم که او تنفرانگیزترین مردی بود که من در عمرم دیدم!

آنها پس‌از مدت کمی وقتی حمام کردند و لباس خشک پوشیدند، دور میز صبحانه نشستند و حالشان کمی بهبود یافته بود، او پرسید: «به من بگو ببینم؛ امروز چه روزی است؟»

ـ شنبه است؛ زن‌عمو.

ـ آه، شنبه. بنابراین بعدازظهر امروز پدر روحانی عزیزمان به اینجا می‌آید. آیا تو می‌دانی که چندنفر در مراسم شکرگزاری حضور خواهیم داشت؟ به‌نظرم همه‌مان باشیم! خیلی خوب است! آقای فلوری هم در اینجا خواهد بود. به‌گمانم او گفت که فردا از جنگل برمی‌گردد.

بعد هم با لحن مهربانانه‌ای گفت: «آقای فلوری عزیز!»

۲۴

نزدیک ساعت شش عصر ماتیوی[1] پیر طناب ناقوس کلیسا را بـه‌حرکت درآورد و صدای دلنگ ـ دلنگ، دلنگ ـ دلنگ، آن که بر بـرج بـاریکی کـه شش فوت ارتفاع داشت گذاشته بودند، بـلند شـد. پـرتوهای خـورشید درحال غروب، به‌خاطر بارانی که در خیلی دور از آنـجا درحـال بـاریدن بود، ضعیف شده و با نوری پریده‌رنگ و تازه میدان را پر کرده بود. پیش‌از این هم همهٔ روز باران باریده بود و این‌بار هم بعید نبود که ببارد. جمعیت مسیحی‌ای که در کی‌یااوکتادا بودند بیش‌از پانزده‌تن بودند که هـمهٔ آنـها برای اجرای مراسم مذهبی بعدازظهر جلو کلیسا جمع شده بودند.

فلوری پیش‌از همه در آنجا حضور یافته بود. آقای مک‌گرگور با کلاه خاکستری و چیزهای دیگرش، آقای فرانسیس و ساموئل هم با شـور و حال، درحالی‌که لباسهای نخی‌ای که تازه اتوشده پوشیده بودند، در آنجا حاضر شده بودند. دلیل آن هم این بود که این مراسم که هر شش هفته در کلیسا برگزار می‌شد، در مدت زندگی آنها مهمترین مراسم اجتماعیشان به‌شمار می‌رفت. پدر روحانی که مردی قدبلند بود و موهای خاکستری و صورتی‌رنگ پریده و عینکی پنسی روی چشم داشت، بـا ردای سـفید کتانی که در خانهٔ آقای مک‌گرگور پوشیده بود، روی پله‌ها ایستاده بود. او به چهار مرد مسیحی اهل کارنی که گونه‌های ارغوانی داشتند و به‌عنوان احترام‌گذاشتن نزد او آمده بودند، با محبت اما ناامیدانـه لبـخند مـی‌زد؛

1. Mattu

چون که نه او یک کلمه از زبانشان را می‌فهمید و نه آنها زبان او را. یک مسیحی شرقی هم در آنجا بود. او یک هندی سیاهپوست با چهره‌ای ماتم‌زده بود که نژادش مشخص نبود. او با نزاکت پشت‌سر دیگران ایستاده بود. این شخص به‌طور مرتب در مراسم مذهبی شرکت می‌کرد؛ اما هیچکس به‌درستی او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که چرا او به دین مسیح درآمده است. بی‌شک یک مبلّغ مسیحی او را در کودکی مجذوب خود کرده و او را غسل تعمید داده بود؛ چون هندیهایی که وقتی به بلوغ می‌رسیدند تغییر مذهب داده و به دین مسیح درمی‌آیند به مذهب تازهٔ خود بیشتر وفادار هستند.

فلوری می‌توانست الیزابت را ببیند که با لباس تیره‌ای که به‌تن داشت، با عمو و زن‌عمویش درحال پایین‌آمدن از تپه است. او صبح امروز الیزابت را در باشگاه دیده بود. آنها تنها یک دقیقه پیش‌از آمدن دیگران به باشگاه با هم تنها بودند و او تنها یک سؤال از او پرسید: «آیا ورال برای همیشه از اینجا رفته است؟»

ـ آری.

دیگر بیش‌از این حرفی لازم نبود. بعد او به‌سادگی تمام دست الیزابت را گرفت و او را به‌سوی خودش کشید و الیزابت هم نه‌تنها از خود ابراز علاقه نشان داده بود؛ بلکه از این کار او خوشحال هم شده بود. الیزابت برای یک‌لحظه در آن روز روشن که بی‌رحمانه همه‌جا را نورانی کرده بود، همچون کودکی به او آویخته بود؛ طوری‌که انگار فلوری از او دربرابر چیزی محافظت کرده است. فلوری برای بوسیدن او صورتش را بالا گرفت؛ اما با تعجب دید که او گریه می‌کند. پس فرصت مناسبی برای حرف‌زدن نبود و او حتی قادر نبود که از او سؤال کند که: «آیا با من ازدواج می‌کنی؟» احتمال زیادی داشت که بعداز اجرای مراسم مذهبی فرصت مناسب دیگری به‌دست بیاورد؛ اما اهمیتی نداشت؛ زیرا وقتی شش‌هفتهٔ دیگر پدر روحانی به آنجا برمی‌گشت ممکن بود که تشریفات ازدواج آنها را انجام دهد.

الیس، وست‌فیلد و بعداز آنها افسر پلیس جدید از باشگاه به‌سوی محل اجرای مراسم درحال نزدیک‌شدن بودند و برای اینکه تا پایان

مراسم بتوانند روی پا باشند، یکی دو گیلاس هم نوشیدند. مأمور تازهٔ جنگلبانی که به‌جای ماکس‌ول آمده بود، مردی بلندقد و رنگ‌پریده بود که سری تاس و همچون سبیل فقط دو رشته مو درکنارگوشهایش داشت. او هم پشت سر آنها می‌آمد. فلوری تنها موقع واردشدن الیزابت فرصت یافت که به او «عصر به‌خیر» بگوید. ماتیو هم وقتی دید همه آمده‌اند، دست از نواختن ناقوس کشید و پدر روحانی همه را به درون کلیسا راهنمایی کرد. آقای لاکراستین درحالی‌که کلاهش را جلو شکمش گرفته بود، به‌دنبالش به‌راه افتاد و بعداز خانم و آقای لاکراستین هم مسیحیهای بومی به درون رفتند. الیس نیشگونی از بازوی فلوری گرفت و در گوشش نجوا کرد: «عجله کن؛ به صف شو. حالا وقت رژهٔ ندبه است. قدم‌رو!»

او و افسر پلیس به‌دنبال دیگران درحالی‌که دست در دست هم داشتند و با حالت رقص قدم برمی‌داشتند، قرار گرفتند. فلوری بعضی‌وقتها در مراسم کلیسا حضور می‌یافت. او به‌شکل گنگی دریافت که هنوز ایستاده، بعد روی زمین زانو زده و بعداز دعای طولانی «آمین» می‌گوید. الیس درحین این تشریفات پیاپی به او تنه می‌زد و همانطورکه کتاب دعا را جلو دهانش گرفته بود، زیرلبی کفر می‌گفت. فلوری چنان شاد بود که نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. آفتاب با نور زردش از درزهای درِ کلیسا به درون نفوذ می‌کرد و به کت ابریشمی آقای مک‌گرگور می‌تابید و آن را به‌رنگ طلایی درآورده بود. الیزابت روی صندلی کناری فلوری چنان نزدیک او نشسته بود که فلوری صدای اصطحکاک لباسش را روی هم می‌شنید. او حتی حرارت بدن الیزابت را هم می‌توانست احساس کند. با همهٔ اینها او برای اینکه دیگران را متوجهٔ خودشان نکند حتی یک‌بار هم نیم‌نگاهی به الیزابت نکرد. به‌خاطر تلاش خانم لاکراستین از ارگ کلیسا که سعی داشت در آن بدمد، صدایی لرزان و بسیار پرنوسان برمی‌خاست. نجواهای دعایی که از حنجره‌ها بیرون می‌آمد به‌همراه طنین موسیقی، فضایی عرفانی به‌وجود آورده بود. طنین صدای بم آقای مک‌گرگور که با پاکی نیت درحال بیرون آمدن از گلویش بود، با صداهای من‌من اروپاییهای دیگر و همچنین آواز طنین صدای مسیحیهای اهل کارنی که کلمات را بر زبان نمی‌راندند، بسیار هماهنگ بود.

همگی دوباره زانو زدند. الیس زیرلب گفت: «دوباره این ورزش زانوی لعنتی!» هوا به‌تدریج درحال تاریک‌شدن بود و صدای نرم خوردن قطرات باران روی بام کلیسا شنیده می‌شد. باد در بیرون کلیسا درحال تکان‌دادن شاخه‌های درختها بود و مقدار زیادی برگهای زرد درختها را جلو دریچهٔ کلیسا در فضا به پرواز درمی‌آورد. فلوری از میان انگشتهایش که دربرابر صورتش گرفته بود، به چرخیدن برگها در پشت دریچه نگاه می‌کرد. او در روزهای یکشنبهٔ زمستانها در انگلیس، بیست‌سال پیش هم بر صندلی کلیسای محله‌شان نشسته بود و عین همین موقع داشت برگهای زرد درختها را که در آسمان خاکستری می‌چرخیدند، نگاه می‌کرد. ممکن بود که او زندگی‌اش را دوباره شروع کند و تصور کند که تمامی سالهای اندوهبار پیش، از خاطرش محو شود. او از میان انگشتهایش الیزابت را دزدکی دید زد. او همانطورکه زانو زده بود، سرش را میان دستهای جوانش پنهان کرده بود. موقعی‌که با هم ازدواج کنند؛ چه فکر شادی‌بخشی! آنها در این سرزمین غریب و مهربان در کنار هم چقدر از زندگی لذت می‌برند. او در تخیلاتش الیزابت را در اردوگاه می‌دید. وقتی که او خسته از کار روزمره‌اش برمی‌گشت، به‌استقبالش می‌آمد. همان موقع هم کسلا با یک شیشه آبجو با شتاب به‌سوی او خواهد دوید. او دوباره الیزابت را درحال قدم‌زدن با خودش در جنگل می‌دید که با هم درحال تماشای پرنده‌های نوک‌درازی هستند که روی درختهای توت نشسته‌اند. درحال چیدن گلهایی بودند که نامشان را نمی‌دانستند و در زمستانهای پُرمه در مرغزارهای باتلاقی به‌دنبال شکار باشله و مرغابی می‌دوند. او در دنیای خیالاتش خانه‌اش را می‌دید که الیزابت آن را به‌شکل تازه‌ای دکور کرده است. اتاق پذیرایی‌ای که از وضعیت زشت و درهم‌ریختهٔ مجردی‌اش درآمده و مبلهای زیبا و تازه‌ای محصول رانگون به‌همراه یک گلدان صورتی‌ای که شبیه غنچه است روی میز مخصوصی گذاشته شده است. کتابهای بسیار، تابلوهای آبرنگ و همچنین یک پیانوی سیاه برای دکور در اتاق پذیرایی جلوه می‌کند. مهمتر از همه پیانو بود که فکر او را بی‌درنگ به خود مشغول کرد. در نظر فلوری که موسیقی را به‌هیچ‌وجه دوست نداشت، پیانو، نمادی از تمدن و احساس تفاخر بود. او

بعداز این برای ابد از آن زندگی حقیر و نکبت‌بار ده‌سال گذشته‌اش؛ یعنی زنـدگی‌ای پـراز، هـرزگی، دروغ، عـذاب، تـبعید، تـنهایی، گـرفتاری در هرزگی، پول‌فروشها و اربابهای اصیل نجات پیدا می‌کرد.

پدر روحانی کنار میزی که مخصوص خواندن بود و به‌جای تـیریبون موعظه هم از آن استفاده می‌شد، ایستاد و دفتر موعظه‌هایش را باز کرد. بعد سرفه‌ای کرد و موعظه‌اش را از روی آن مـتن مکتوب شـروع کـرد: «به‌نام پدر، پسر و روح‌القدس، آمین.»

الیس به‌آرامی زیرلب گفت: «به‌خاطر مسیح موعظه‌ات را کوتاه کن.»

فلوری به‌هیچ‌وجه متوجه گذشت دقیقه‌ها نبود. واژه‌هایی که به‌عنوان خطابه گفته می‌شد، به‌آرامی عین صدای نامفهومی که بـه‌سختی شـنیده می‌شد، از ذهنش می‌گذشت. او هـنوز در رؤیـای ازدواج فـرورفته بـود. آری؛ موقعی‌که با هم ازدواج کنند...

ـ سلام؛ چه پیش آمده است؟

پدر روحانی که مـوعظه‌اش را نـاقص مـانده بـود، قـطع کـرد. عـینک پنسی‌اش را برداشت و آن را با اندوه به‌سوی کسی که دم در ورودی کلیسا ایستاده بود، گرفت. در همان وقت صدای جیغ ترسناک و گوشخراشـی برخاست.

ـ پولم را بده! پولم را بده!

همه با آشفتگی از جایشان پریدند و به‌طرف عقب برگشتند. ماهلامی بود که همین که همهٔ نگاهها به او جلب شـد، بـه درون کـلیسا آمـد و بـا خشونت تمام ماتیوی پیر را بـه کـناری هُـل داد و مشت گـره‌کـرده‌اش را به‌طرف فلوری حرکت داد.

ـ پولم را بده. من به آن یکی می‌گویم؛ فلوری، فـلوری! (او نـامش را پورلی می‌گفت.)

آن‌که موهای سیاه دارد و آن جلو نشسته است. آهای تو! برگرد و مرا ببین. ای ترسو! پس آن پولی که قولش را به من دادی کو؟

او همچون دیوانه‌ها فریاد می‌زد. همهٔ مـردم بـا تـعجب بـه او چشـم دوختند و آنقدر شگفت‌زده بودند که توانـایی هـیچ حـرکت و حـرفی را نداشتند ـ او با پودر صورتش را به‌رنگ خـاکسـتری درآورده و مـوهای

چربش به سمت پایین ریخته و یک لنگی پاره پوره پوشیده بود ـ بسیار شبیه، پیرزنهای روسپی شده بود. انگار روی فلوری آب یخ ریخته باشند. اوه، خدا، خداوندا! آیا همه، حتی الیزابت هم اطلاع یافته‌اند که این زن یک‌وقتی معشوقهٔ او بود؟ بی‌شک به‌هیچ‌وجه احتمال یا امیدی برای اشتباه نبود. او پی‌درپی نامش را تکرار می‌کرد. فلو که صدای آشنایی را شنیده بود، از زیر نیمکت بیرون آمد و تا به آخر راهرو برسد، برای ماهلامی دم تکان داد. زن مفلوک با جیغهای ترسناکش هر بلایی را که فلوری به سرش آورده بود برای کسانی‌که در کلیسا حضور داشتند، مو به مو توضیح می‌داد.

ـ مرا ببینید. آهای زنها و مردهای سفیدپوست، مرا ببینید! نگاهم کنید که این مرد چطور مرا به نابودی کشانده است! لباسهای پاره پوره‌ام را ببینید. به مرد مکار و ترسویی که در آنجا نشسته و تظاهر می‌کند به‌هیچ‌وجه مرا نمی‌شناسد، خوب نگاه کنید! او همانی است که می‌گذارد من مانند یک سگ ولگرد بر در خانه‌اش از گرسنگی بمیرم. اما من تو را رسوا می‌کنم! برگرد و مرا ببین! به این اندام که هزاران‌بار بوسه‌اش زده‌ای، نگاه کن؛ ببین.

بعد شروع به پاره و بازکردن لباسش که آخرین پناه برای حرمت زنی پست و برمه‌ای است، کرد. صدای گوشخراش ارگ با حرکت ناگهانی خانم لاکراستین با هم مخلوط شد. بالاخره کسانی‌که در کلیسا بودند، به‌خود آمدند و جنبیدند. پدر روحانی آرامشش را به‌دست آورد و با خشم گفت: «آن زن را از اینجا بیرون کنید.»

صورت فلوری قیافهٔ ترسناکی پیدا کرده بود. او از همان اولی که ماهلامی پا به درون کلیسا گذاشت، صورتش را به‌سوی دیگر برگردانده و تلاش کرده بود تا خودش را بی‌تفاوت نشان دهد؛ اما این کارش بسیار بیهوده بود. صورتش همچون استخوان، زرد شده و روی پیشانی‌اش عرق سردی نشسته بود. فرانسیس و ساموئل که شاید اولین‌باری در زندگی‌شان بود که کار مفیدی انجام می‌دادند، یک‌دفعه از جایشان پریدند و دستهای ماهلامی را که هنوز داشت فریاد می‌زد گرفتند و او را به زور از کلیسا بیرون بردند. این منظره آنقدر تهوع‌آور و زشت بود که همه را به‌شدت

متأثر کرد و باعث ناراحتی آنها شد. حتی الیس هم از دیدن این صحنه احساس تنفر می‌کرد. فلوری نه قدرت داشت حرکت کند و نه می‌توانست حرفی بزند. صورتش همچنانکه بر جایش میخکوب شده بود، همچون یخ منجمد و رنگ از رویش پریده بود و لکهٔ مادرزادی‌اش مانند باری سنگین روی صورتش افتاده بود. الیزابت از آن‌سوی راهرو به فلوری نگاهی سرد و تنفرآور کرد و چنان دچار حالت تهوع شده بود که چیزی نمانده بود حالش به‌هم بخورد. گرچه او یک کلمه هم از حرفهای ماهلامی را نفهمیده بود؛ اما مفهوم منظره‌ای را که دید، برایش همه‌چیز را آشکار کرده بود. این فکر که فلوری یک وقتی معشوق چنین موجود دیوانه‌ای که رنگ صورتش خاکستری نفرت‌انگیزی بود، بوده همهٔ استخوانش را می‌لرزاند؛ اما بدتر از آن صورت زشت فلوری در آن زمان به‌خصوص بود. صورتش پراز وحشت شده بود و همچون جمجمه‌ای ترسناک، بسیار بی‌روح و پیر به‌نظر می‌آمد. فقط لکهٔ مادرزادی‌اش زنده می‌نمود و برای همین هم او احساس می‌کرد که تنها به‌خاطر همان لکه از او به‌شدت نفرت پیدا کرده است. عجیب این بود که او تا این‌هنگام هرگز متوجهٔ شدت تنفرانگیزبودن و غیرقابل بخشش این لکه نشده بود.

یوپوکین همچون سوسماری ضربه‌اش را به ضعیفترین قسمتش وارد آورده بود و نیز نیازی نبود که کسی در اینکه این ماجرا را یوپوکین ترتیب داده شک کند. او مثل همیشه از فرصتی که به‌دست آورد، نهایت استفاده را کرده و به ماهلامی برای اجرای نقشی که به او داده بود، به‌خوبی آموزش داده بود. پدر روحانی خیلی سریع موعظه‌اش را به‌پایان رساند. فلوری همین‌که مراسم تمام شد، بی‌آنکه حتی نگاهی به دیگران کند، به‌سرعت از کلیسا بیرون رفت. خدا را شکر که هوا هم تاریک شده بود. او در پنجاه یاردی کلیسا ایستاد و به دیگران نگاه کرد که دونفر دونفر به‌سوی باشگاه می‌رفتند. چنین به‌نظرش آمد که همه سریع‌تر از همیشه راه می‌روند. البته شتاب آنها چیز عادی‌ای بود؛ چون که حالا موضوع جالبی برای گفتگو داشتند. فلو با شور و حال به او نزدیک شد؛ انگار که می‌خواست فلوری با او بازی کند.

ـ دور شو کثافت!

فلوری با گفتن این حرف لگد محکمی به فلو زد. الیزابت دم درِ کلیسا ایستاده بود و آقای مک‌گرگور داشت او را به پدر روحانی معرفی می‌کرد. بعداز چند لحظه هردو مرد به‌سوی خانهٔ آقای مک‌گرگور به‌راه افتادند؛ زیرا مقرر بود که پدر روحانی شب را در کنار آقای مک‌گرگور سپری کند. الیزابت درحالی‌که سی یارد با دیگران فاصله داشت، پشت سر دیگران به‌راه افتاد. فلوری به‌سوی او دوید و نزدیک باشگاه به او رسید.

ـ الیزابت!

او به پشت برگشت و همین‌که چشمش به فلوری افتاد، رنگش پرید. او می‌خواست بی‌آنکه حرفی با او بزند، به راهش ادامه دهد؛ اما فلوری که بسیار مضطرب می‌نمود، به‌طور ناگهانی محکم مچ دستش را گرفت.

ـ الیزابت! من هرطور باشد باید با تو حرف بزنم.

ـ رهایم کن.

آنها شروع به زورآوردن به‌هم شدند؛ اما یکباره این زورآزمایی آنها متوقف شد. دونفر از اهالی کارنی که از کلیسا بیرون آمده بودند در فاصلهٔ پنجاه یاردی آنها ایستاده و در فضای نیمه‌تاریک آنجا با اشتیاق درحال نگاه‌کردن به آنها بودند. فلوری دوباره با صدایی آرام گفت: «الیزابت! می‌دانم که من نباید تو را به زور نگه دارم؛ اما باید با تو حرف بزنم و باید این کار را بکنم. خواهش می‌کنم به حرفهایم گوش کن؛ خواهش می‌کنم؛ خواهش می‌کنم از من فرار نکن.»

ـ چه می‌کنی؟ چرا اینچنین دستهایم را گرفتی؟ مرا رها کن! همین الآن!

ـ باشد؛ رهایت می‌کنم؛ بیا! اما حالا خواهش می‌کنم حرفهایم را بشنو. فقط جواب این سؤالم را بده! آیا ممکن است مرا ببخشی؟

ـ تو را ببخشم؟ منظورت چیست؟ چرا باید ببخشمت؟

ـ من می‌دانم که در این مورد آبرویم رفته و این بدترین حادثهٔ ممکن برای کسی است! اما دست‌کم تنها از یک جنبه گناهی نداشته‌ام. تو وقتی خونسردی‌ات را به‌دست بیاوری این موضوع را درک می‌کنی. آیا می‌توانی تصورش را بکنی؟ البته اکنون نه؛ زیرا این منظره به‌راستی زشت و مشمئزکننده بود؛ اما آیا می‌توانی بعدها این ماجرا را فراموش کنی؟

ـ من به‌راستی نمی‌دانم که تو راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؟

لحن حرف‌زدن او بسیار شبیه مجادلهٔ قبلی آنها بود و جبهه‌گیریها و جوابهایش هم به‌جای گوش‌دادن به دلیلهایش، بی‌توجهی و تظاهر به این بود که فلوری هیچ حقی نسبت به او ندارد.

ـ الیزابت! خواهش می‌کنم یک جواب رک و راست به من بده و با من منصفانه رفتار کن. این‌دفعه مسأله خیلی جدی است. من توقعی ندارم که تو خیلی زود با من بسازی؛ آن هم بعداز آن رسوایی‌ای که شد؛ اما آخر تو قبول کردی که با من ازدواج کنی...

ـ چی؟ من پذیرفتم که با تو ازدواج کنم؟ من کی این حرف را به تو زدم؟

ـ هر چند که چنین حرفی زده نشد؛ اما دست‌کم این تفاهم بین ما ایجاد شد.

ـ به‌هیچ‌وجه. هرگز چنین تفاهمی بین ما به‌وجود نیامد! همچنین به‌نظر من این رفتار شما بسیار زشت و زننده است. خواهش می‌کنم مرا رها کنید. من می‌خواهم به باشگاه بروم. عصر به‌خیر!

ـ الیزابت! الیزابت! گوش بده. بی‌آنکه دفاعیات مرا بشنوی منصفانه نیست که مرا محکوم کنی. تو از کارهای قبلی من به‌خوبی آگاهی داری و خیلی خوب می‌دانی که زندگی من بعداز آشنایی با تو به‌کلی دگرگون شده است. اتفاق امروز بعدازظهر فقط یک حادثه است. آن زن مفلوکی که من اعتراف می‌کنم یک وقتی با من...

ـ نمی‌خواهم بیشتر از این، این حرفها را بشنوم. اصلاً نمی‌خواهم! خدانگهدار.

فلوری باز هم محکم مچ دست الیزابت را گرفت. خوش‌شانسی این بود که آن اهالی کارنی هم دیگر از آنجا رفته بودند.

ـ نه، نه! تو باید حرفهایم را بشنوی. بهتر می‌دانم که تو را بیازارم تا اینکه خودم در یک بلاتکلیفی بمانم. این وضع در هفته‌ها و ماههای پیش ادامه یافته و من هنوز حتی برای یک‌بار هم نتوانستم مستقیماً با تو گفتگو کنم. به‌نظر می‌آید که یا نمی‌دانی و یا برایت مهم نیست که مرا تا چه اندازه در رنج و ناراحتی نگه داشته‌ای. در هر صورت باید این‌دفعه جوابم را بدهی.

دختر به طرز فوق‌العاده‌ای تلاش می‌کرد تا دستهایش را رها کند و

قدرتی عجیب و غیرقابل باور از خودش نشان می‌داد. حالت صورتش آنقدر پرخشم و آشفته بود که نمی‌شد آن را تصور کرد. او چنان از فلوری متنفر شده بود که اگر دستش آزاد بود، یک سیلی محکم زیر گوشش می‌زد.

ـ رهایم کن! به‌راستی که تو چه حیوانی هستی؛ رهایم کن!

ـ خدای من، خدای من! ما چرا باید اینطور با هم نزاع کنیم. اما من چاره‌ای ندارم و نمی‌توانم تا وقتی‌که حرفهایم را نشنوی رهایت کنم. الیزابت! تو باید حرفهایم را بشنوی.

ـ من نمی‌خواهم. چرا باید به حرفهایت گوش کنم؟ تو نسبت به من چه حقی داری که مرا مورد سؤال و جواب قرار دهی؟ رهایم کن و بگذار تا بروم.

ـ مرا ببخش، مرا ببخش! تنها به همین سؤالم جواب بده. آیا آماده‌ای ـ حالا نه؛ بعد که این ماجرای تنفرآور را از یاد بردی ـ با من ازدواج کنی؟

ـ نه! هیچوقت، هیچوقت!

ـ اینچنین جواب قاطع منفی به من مده. اگر دوست داشته باشی، حتی می‌توانی بگویی، اکنون نه؛ اما شاید یک‌ماه، یک‌سال، پنج‌سال بعد...

ـ آیا من پیش‌از این هم به تو جواب رد نداده‌ام؟ چرا این ماجرا را اینهمه ادامه می‌دهی؟

ـ الیزابت! گوش بده. من بسیار کوشیدم تا ثابت کنم که چقدر برایم باارزشی؛ حالا دیگر حرف‌زدن راجع به آن بی‌معنی است! خواهش می‌کنم سعی کن این را بفهمی. آیا من دربارهٔ طرز زندگی هرکدامان در اینجا برایت نگفتم؟ از مرگ هراس‌آوری که در پیش روی ماست! از زشتیها، تنهاییها، دل‌سوزاندن برای خود، آیا دربارهٔ اینها برایت نگفتم؟ دست‌کم کوشش کن تا آنها را بفهمی و درک کنی که تنها کسی که در این جهان خاکی می‌تواند مرا از اینهمه رنج و عذاب برهاند، تو هستی.

ـ رهایم کن بروم. چرا با پافشاری می‌خواهی چنین منظرهٔ زشت و زننده‌ای را ایجاد کنی؟

ـ آیا موقعی‌که من می‌گویم تو را دوست دارم، برایت هیچ مفهومی ندارد و مهم نیست؟ به‌گمانم تو هنوز متوجه نشدی که من چه توقعی از تو

دارم؟ اگر دوست داشته باشی من فقط با تو ازدواج می‌کنم و به تو قول می‌دهم که حتی با نوک انگشتانم تو را لمس نکنم. این برای من هیچ اهمیتی ندارد؛ فقط در کنار تو بودن باعث خوشحالی من می‌شود. من نمی‌توانم به زندگی‌ام به تنهایی ادامه بدهم. آیا هنوز هم نمی‌توانی مرا ببخشی؟

ـ هیچوقت، هیچوقت. حتی اگر تو بر کرهٔ زمین آخرین مرد بودی، با تو ازدواج نمی‌کردم. بهتر می‌دانم با یک جاروکش و سوپر عروسی کنم؛ اما با تو در زیر یک سقف نباشم.

در این موقع اشکهایش راه افتاد و شروع به گریه کرد. فلوری یقین کرد که او در حرفش محکم و جدی است. اشک در چشمهای او هم حلقه زد و گفت: «برای آخرین‌بار تجسم کن که اگر کسی را در دنیا داشته باشی که از ته دل تو را دوست داشته باشد و دلش به‌خاطر تو بتپد، بسیار مهم است. تو امکان دارد که مردهایی پولدارتر، جوانتر و از هر نظر بهتر از من پیدا کنی؛ اما بی‌شک هرگز کسی را پیدا نمی‌کنی که بیش‌تر از من تو را بپرستد و به تو عشق بورزد. این درست است که من پولدار نیستم؛ اما دست‌کم می‌توانم برایت سرپناهی فراهم کنم. راههای زیادی برای یک زندگی متمدن و شرافتمندانه وجود دارد.»

الیزابت این‌بار آرامتر گفت: «آیا به‌اندازهٔ کافی گفتگو نکردیم؟ آیا بهتر نیست تا پیش‌از اینکه کسی ما را ببیند، ولم کنی؟»

او از فشاری که روی مچ دست الیزابت وارد می‌کرد، کم کرد. او دیگر مطمئن شده بود که الیزابت را ازدست داده است. او دوباره در دنیای خیالاتش؛ اما این‌بار به‌شکل رعب‌آوری خانهٔ مشترکشان را به‌همان صورت که پیش‌از آن مجسم کرده بود، تصور کرد. او دید که الیزابت در باغچهٔ خانه ایستاده و فلوکسهای زرد تا شانه‌هایش رسیده و او درحال دانه‌دادن به نرو و کبوترها است. اتاق پذیرایی را به‌رنگ آبی کمرنگ دید و گلهایی که در گلدانی چینی روی میز بود. قفسه‌های کتاب و پیانوی سیاه را هم در یک گوشهٔ اتاق دید. آه! دوباره همان پیانوی سحرآمیز که باعث شد تا رؤیاهای شیرین قبلی‌اش ازبین برود و آن گرفتاری را به‌وجود آورد.

او با ناامیدی بسیار گفت: «تو یک پیانو خواهی داشت!»

ـ من بلد نیستم پیانو بنوازم.

فلوری در این‌هنگام رهایش کرد؛ زیرا ادامهٔ گفتگو بی‌فایده بود. همینکه الیزابت خودش را آزاد دید، به‌سرعت به‌طرف باشگاه دوید. دیگر وجود فلوری برایش ترسناک بود. چند لحظه درمیان درختهای باغ باشگاه ایستاد تا عینکش را از روی چشم بردارد و اشکهایش را پاک کند. اوه؛ چه حیوانی بود؛ مچ دستش را چقدر فشار داده بود. وقتی صورت زرد و رنگ‌پریده و لکهٔ مادرزادی‌اش را در آن روز بعدازظهر در کلیسا به‌یاد می‌آورد، دلش می‌خواست آرزوی مرگش را بکند. الیزابت به‌خاطر خودِ کار فلوری نمی‌ترسید و چندان مهم نبود که خطاهای او را ببخشد؛ اما بعداز دیدن آن لکهٔ زشت صورت و آن صحنهٔ کریه و ترسناک، سرانجام تصمیم گرفته بود که به فلوری جواب رد بدهد. در هر صورت این لکهٔ مادرزادی و زشتی آن بود که باعث شد تا فلوری محکوم شود.

اگر زن‌عمویش می‌فهمید که او پیشنهاد فلوری را رد کرده، بی‌شک عصبانی می‌شد؛ همچنین او مشکل دیگری هم داشت که عمویش همیشه پایش را نیشگون می‌گرفت. دراین‌صورت زندگی‌کردن بین آن‌دو برایش غیرممکن و غیرقابل تحمل می‌شد؛ تا جایی‌که شاید به‌ناچار به‌تنهایی به وطنش برگردد. سوسکهای سیاه! آنها مسأله‌ای نبودند. هر کار سخت دیگری که به ذهن بیاید همچون بدون شوهر ماندن، عذاب و هر دردی بهتر از تسلیم‌شدن به این کار بود. او به‌هیچ صورتی حاضر نمی‌شد با مردی بسازد که مفتضح و بی‌آبرو شده بود. مرگ بهتر از چنین کاری است. اگر تا چند ساعت پیش در ذهنش افکاری تاجرانه می‌پروراند، حالا همهٔ آنها را به‌کلی ازیاد برده بود. او حتی این مسأله را از یاد برد که با ترک ورال، ازدواج با فلوری می‌تواند آبرویش را به او بازگرداند. او در این لحظهٔ مخصوص فقط فکر می‌کرد با چنین رسوایی‌ای که فلوری دچارش شده بود، دیگر نمی‌شد به او مرد گفت. او چنان از او احساس تنفر می‌کرد که انگار فلوری جذام دارد و یا دیوانه است و آنقدر این افکار در او قدرت یافته بود که منطق و سود شخصی او را تحت تأثیر خود قرار داده بود و برای الیزابت تمرد از چنین فکری غیرممکن و مثل این بود که او نخواهد نفس بکشد.

وقتی فلوری به بالای تپه رسید؛ گرچه نمی‌دوید؛ اما گامهایش پرشتاب بود. او باید کاری را که تصمیم به انجامش گرفته بود، با عجله به‌پایان می‌رساند. هوا به‌تدریج درحال تاریک‌شدن بود. فلوی بیچاره هم که متوجهٔ جدی‌بودن ماجرا نشده بود، پشت سرش می‌رفت و چه بسا که از آن لگد فلوری با زوزه‌های شکایت‌گرایانه و روی ترحم‌برانگیز خودش، گلایه می‌کرد. وقتی‌که او به کنار جاده رسید، از لای درختهای موز بادی شروع به وزیدن کرد و برگهای له‌شدهٔ درختها را که بوی نم می‌دادند به‌حرکت درآورد. هوا طوری گرفته بود که خبر بارندگی خیلی زودی را می‌داد. کسلا میز شام را چیده و داشت حشره‌هایی را که دور چراغ نفت‌سوز می‌پریدند و اصرار در مرگ خود داشتند، جمع می‌کرد. به‌خوبی آشکار بود که خبر ماجرای آن روز بعدازظهر کلیسا هنوز به‌گوش کسلا نرسیده است.

ـ شام ارباب حاضر است. آیا هم‌اکنون ارباب شام می‌خورند؟

ـ حالا نمی‌خورم! آن چراغ را به من بده.

او چراغ را برداشت و به اتاق خوابش برد و در اتاق را پشت سرش بست. به‌محض ورود بوی گرد و خاک و دود سیگاری که در فضای دربسته مانده بود، به دماغش خورد. بعد در نور ناهماهنگ آن چراغ نفتی، به کتابهای پوسیده و مارمولکهایی که روی دیوار اتاق چسبیده بودند، نگاه کرد. او دوباره بعداز آنهمه اتفاق به وضعیت زندگی اولش که پراز راز و گرفتاری بود، برگشته بود. همه‌چیز از اول شروع شده بود.

دیگر تحمل چنین وضعیتی برایش غیرممکن بود. در گذشته تاحدودی کارهایی کرده و برای آرامش خود داروهایی هم تجویز کرده بود؛ کتابها، گلها، مشروب، کار بی‌وقفه در جنگل، معاشقه با زنان روسپی، تیراندازی، گفتگو با دکتر و کارهای دیگر.

اما نه؛ دیگر تحملش را نداشت. از وقتی‌که او با الیزابت آشنا شده بود، تحمل دردها و از آن مهمتر امیدواری به آینده‌ای که به خیالش دیگر در او وجود نداشت، دوباره در او زنده شده بود. حالا بی‌تفاوتی و آرامشی که یافته بود، با هم آمیخته بودند و اگر در این هنگام دچار عذاب می‌شد، وضعیتی اسف‌بارتر منتظرش بود. الیزابت بی‌شک بعداز مدتی با یک‌نفر

ازدواج می‌کرد و بی‌درنگ آن‌روز را مجسم کرد ــ همان لحظه‌ای که خبر عروسی‌اش به او می‌رسید! ــ «آیا شنیدید که بالاخره فرزند خانوادهٔ لاکراستین شوهری پیدا کرد؟ بیچاره کسی که حاضر شده با این دختر ازدواج کند! خدا به او کمک کند. و حرفهایی از این دست.» بعد هم همان سؤال همیشگی ــ «اوه راستی قرار مراسم عقد آنها کی است؟» ــ و بعد هم گرفتن قیافه‌ای حق‌طلب و تظاهر به اینکه به این موضوع هیچ علاقه‌ای ندارد و سرانجام رسیدن روز اجرای مراسم عروسی و شب هم‌آغوشی. آه نه! چقدر کریه و وقیحانه است. چشمهایش بر واژهٔ وقیحانه ثابت ماند. چقدر کریه است. او صندوق فلزی لباسش را از زیر تخت بیرون آورد و تپانچهٔ اتوماتیکش را درآورد و چند گلوله در خشابش گذاشت.

او کسلا را در وصیت‌نامه‌اش از یاد نبرده بود. حالا فقط مسأله فلو درمیان بود. تپانچه‌اش را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. فلو داشت با باشین[1]، کوچکترین پسر کسلا در یک گوشهٔ آشپزخانه که خدمتکارها هیزمهای نیم‌سوخته را در آنجا روی هم انباشته بودند، بازی می‌کرد. سگ با نشان‌دادن دندانهایش به او، تظاهر می‌کرد که قصد گازگرفتنش را دارد. پسرک ریزه‌میزه که کنار آتش شکمش گلگون شده بود، همانطورکه به‌آرامی به فلو ضربه می‌زد و می‌خندید، اندکی هم از این کارش می‌ترسید.

ـ فلو! فلو بیا اینجا!

او با شنیدن صدای اربابش، از دستورش اطاعت کرد؛ اما ناگهان دم درِ اتاق سرجایش میخکوب شد. انگار فهمیده بود که اتفاق بدی دارد می‌افتد. اندکی به‌عقب رفت و با ترس خاصی به فلوری نگریست؛ درهرصورت حاضر نشد به درون اتاق خواب برود.

ـ بیا اینجا!

فلو با آنکه دمش را تکان داد؛ اما از جایش جلوتر نیامد.

ـ بیا تو فلو! فلوی خوبم؛ بیا تو!

یکباره فلو دچار وحشتی در درونش شد و زوزه‌ای کشید. دمش پایین

1. Ba Shin

افتاد و دوباره عقب رفت.

ـ بیا تو دیگر لعنتی!

بعد قلاده‌اش را محکم گرفت و او را به درون اتاق انداخت و دوباره در را پشت سرش بست و به‌سوی تپانچه‌اش روی میز رفت.

ـ نه؛ بیا اینجا! حرفم را گوش کن!

سگ به پایین خزید و با زوزه کشیدن می‌خواست او را ببخشد. زوزهٔ فلو برای فلوری بسیار عذاب‌آور بود.

ـ بیا؛ دختر پیرم! فلوی عزیز! نترس. ارباب به تو آزار نمی‌رساند.

فلو به‌آرامی روی شکمش درحالی‌که زوزه می‌کشید، به زیر پای فلوری خزید و در تمام این مدت سرش را پایین گرفته بود؛ انگار از نگاه‌کردن به فلوری می‌ترسید. وقتی به‌اندازهٔ یک یارد نزدیکش شد، ماشهٔ تپانچه را کشید و مغز فلوی را متلاشی کرد.

بعد به زمین نگاه کرد. مغز پریشان فلو در نظرش همچون مخمل قرمز آمد. آیا مغز او هم به‌همین صورت درمی‌آمد؟ اگر چنین است، آیا بهتر نیست که به قلب خود شلیک کند؟ او صدای خدمتکارها را شنید که با فریاد از اتاقهایشان بیرون آمده و به‌سوی اتاق خواب می‌دویدند. بی‌شک آنها صدای شلیک تپانچه را شنیده بودند. کتش را با شتاب پاره کرد و لولهٔ اسلحه را روی پیراهنش فشار داد. یک مارمولک کوچک رنگ‌پریده مثل چیزی که از ژلاتین ساخته شده باشد، برای آنکه پروانه‌ای را شکار کند، در گوشه‌ای از میز کمین کرده بود. فلوری تپانچه را شلیک کرد.

کسلا با آشفتگی به درون اتاق آمد و در همان اولین لحظهٔ ورود چشمش به جسد بی‌جان سگ خورد. بعد چشمش به پاهای ارباب که در آن‌سوی تخت روبه‌بالا قرار گرفته بود، افتاد. فریاد زد: «به بچه‌ها اجازه ندهید به درون اتاق بیایند.» همهٔ آنها درحالی‌که فریاد می‌زدند از جلو اتاق عقب رفتند. کسلا کنار جسد فلوری زانو زد و همان دم هم باپه از بالکن به درون اتاق دوید.

ـ آیا او با تپانچه خودکشی کرده است؟

ـ به‌نظرم بله. او را برگردان. آه آنجا را ببین! با عجله با همهٔ نیرویت بدو و به دکتر هندی خبر بده.

یک سوراخ کوچک به‌اندازهٔ گذشتن یک مداد از یک صفحه کاغذ خشک، در پیراهن فلوری به‌وجود آمده بود. واضح بود که او مرده است. بااین‌وجود کسلا با سختی بسیار توانست او را روی تخت بگذارد؛ چون خدمتکارهای دیگر حاضر نبودند به بدن مرده دست بزنند. در عرض بیست دقیقه، دکتر وراسوامی خودش را به آنجا رساند. به‌طور مبهمی به او خبر داده بودند که فلوری دچار آسیب‌دیدگی شده است و او هم با شتاب سوار دوچرخه شد و از باران و توفان گذشت و خودش را به بالای تپه رسانده بود. همین‌که رسید، دوچرخه را به درون باغچه انداخت و از بالکن گذشت. نفسش بند آمده بود و دیگر از عینکش نمی‌دید. عینک را از چشمهایش برداشت و با چشم نزدیک‌بینش به تخت نگاه کرد و مضطربانه پرسید: «دوست من چه اتفاقی افتاده است؟ کجایت درد می‌کند؟...» بعد نزدیکتر آمد و با چیزی که روی تخت می‌دید، از ته دل فریاد زد: «ای وای؛ بر سرش چه آمده است؟»

ـ او با تپانچه خودکشی کرده است، آقا!

دکتر زانو زد و دکمه‌های پیراهن فلوری را باز کرد و گوشش را روی سینه‌اش گذاشت. قیافه‌اش حالت دردناکی پیدا کرد. او با دست شانه‌های جسد را گرفت و آن را به‌شدت تکان داد؛ انگار این کار خشونت‌بارش به او حیاتی دوباره می‌داد. یکی از دستهای فلوری روی لبهٔ تخت آویزان شد. دکتر دست جسد را بلند کرد و همچنانکه دستش را در دست گرفته بود، اشک می‌ریخت. کسلا کنار تخت ایستاده بود و صورت قهوه‌ای‌اش چروکیده می‌نمود. دکتر برخاست و برای لحظه‌ای از خود بی‌خود شد. بعد به تخت تکیه کرد و با صدای بلند و به‌شکل غیرمعمولی شروع به گریه کرد. دستش به‌سوی کسلا بود و از شدت اندوه شانه‌های چاقش به‌لرزه درآمده بود. او پس‌از لحظاتی به‌خودش آمد و پرسید: «چطور این حادثه روی داد؟»

ـ ما فقط دوبار صدای شلیک شنیدیم. بی‌شک خودش تصمیم به این کار گرفته و ما هم دلیلش را نمی‌دانیم.

ـ شما از کجا می‌دانید که او به‌طور عمد چنین کاری کرده است؟ شاید یک اتفاق بود.

کسلا به‌جای جواب‌دادن، اشاره‌ای به لاشهٔ فلو کرد. دکتر برای یک‌لحظه به‌فکر فرورفت و بعد با دستهای ماهر و به‌نرمی بسیار جسد را در پارچه‌ای پیچید و ابتدا و انتهای آن را گره زد. بعداز مردن فلوری، لکهٔ مادرزادی‌اش ازبین رفته بود و تنها یک جای بسیار کمرنگ خاکستری از آن باقی مانده بود.

ـخیلی زود لاشهٔ این سگ را دفن کنید. من به آقای مک‌گرگور می‌گویم که فلوری وقتی‌که داشت تپانچه‌اش را تمیز می‌کرد، اشتباهاً ماشهٔ آن را کشیده است؛ اما این سگ را حتماً دفن کن. اربابت دوست من بود. روی سنگ گور او نوشته نمی‌شود که مرگ او در اثر خودکشی بوده است.

۲۵

خوشبختی در این بود که پدر روحانی در کی‌یااوکتادا بود و بعدازظهر روز بعد پیش‌از سوارشدن به قطار توانست مراسم دعا و خاکسپاری را به‌جا آورد و در وصف کارهای خوب و اخلاقی متوفا چند جمله سخنرانی کند. مردهای انگلیسی به‌طور معمول پس‌از مرگشان به‌شکل نمونه‌ای از آدمهای پرهیزگار و نیکوکار شناسانده می‌شوند. دلیل مرگ فلوری در جواز فوتش (حادثه) ذکر شده بود (دکتر وراسومی تمام مهارت پزشکی و قضایی خود را به‌کار گرفت و ثابت کرد که دلیل مرگ او حادثه بوده است) و به‌هرصورت همین مطلب هم روی سنگ قبر فلوری نوشته شد؛ هرچند که کسی آن را باور نمی‌کرد. سنگ‌نوشتهٔ حقیقی فلوری چیزی بود که گاهی مردم می‌گفتند ـ چون یک انگلیسی که در برمه می‌میرد خیلی زود فراموش می‌شود ـ «فلوری؟ بله. همان مرد سبزه که لکهٔ مادرزادی‌ای هم بر صورتش بود و به‌سال ۱۹۲۶ میلادی در کی‌یااوکتادا با شلیک تپانچه به زندگی‌اش پایان داد. ابله نادان! او به‌خاطر یک دختر چنین کاری کرد.» به‌جز الیزابت کس دیگری زیاد از این واقعه شگفت‌زده نشد؛ چون درمیان اروپاییهای‌ساکن برمه، عدهٔ‌کسانی که خودکشی می‌کنند بسیار زیاد هستند و به‌طور معمول مردم به‌خاطر این موضوع زیاد شگفت‌زده نمی‌شوند.

مرگ فلوری باعث اتفاقات زیادی شد: اول و از همه مهمتر اینکه اعتبار دکتر وراسومی، همچنانکه خودش هم پیش‌بینی می‌کرد، به باد رفت. افتخار و شکوه دوستی با یک سفیدپوست؛ یعنی همان چیزی که پیش‌از آن باعث نجاتش می‌شد، ازبین رفت؛ گرچه موقعیت اجتماعی

فلوری در مقایسه با اروپاییهای دیگر آنقدرها هم برجسته نبود؛ اما او دست‌کم یک سفیدپوست بود و دوستی با او موجب اعتبار و شخصیت‌بخشیدن می‌شد. با مرگ فلوری رسوایی و بی‌آبرویی دکتر وراسومی قطعی شد. یوپوکین در مدتی که نیازمندش بود منتظر فرصت ماند و بعد هم ضربه‌هایش را سهمگین‌تر از گذشته واردکرد. او در عرض سه‌ماه توانست در ذهن همهٔ اروپاییهایی که در کی‌یااوکتادا ساکن بودند فروکند که دکتر وراسومی مرد پست و ریاکار و غیرقابل اصلاحی است. او هرگز یک افترا آشکار به او وارد نکرد؛ چون خودش می‌دانست که این امر تا چه اندازه از حساسیت برخوردار است. تا جایی‌که حتی الیس هم به‌وضوح و با قاطعیت نمی‌توانست پست و رذل بودن دکتر را توصیف کند؛ بااین‌همه، عامهٔ مردم معتقد شدند که دکتر آدم پستی است و این شک همگانی به‌تدریج در او به زبان مردم برمه خلاصه شد و در اصطلاح به او «شوک‌دهنده» گفتند. شایع شده بود که دکتر وراسومی به‌شیوهٔ مخصوص خود آدمی حیله‌گر و رند است. به‌عقیدهٔ یک بومی، او دکتر بسیار خوبی بود؛اما«شوک‌دهنده»بود.معنی عبارت «شوک‌دهنده» تقریباً یعنی غیرقابل اعتماد و وقتی آدم برمه‌ای «شوک‌دهنده» شود، کارش ساخته است.

این اعتقاد و نتیجه‌گیری هولناک به‌تدریج در سطحهای بالاتری راه یافت و دکتر به مقام دستیار جراح تنزل درجه کرد و به بیمارستان عمومی ماندالی انتقال یافت. او هنوز هم در آنجا زندگی می‌کند و به‌احتمال زیاد هم برای همیشه همانجا می‌ماند. ماندالی شهر ناخوشایندی است که گرد و خاک و هوایی بسیار گرم و تحمل‌ناپذیر دارد. می‌گویند که محصولات اصلی این شهر پنج چیز است که عبارتند از: معبد، آدمهای پلید، پدر روحانی، خوک و دست‌آخر زنان روسپی. همهٔ این واژه‌ها در زبان انگلیسی با حرف «پی» شروع می‌شوند. کارهایی که در بیمارستان عمومی در جریان است بسیار ملال‌آور و کسالت‌بار است. دکتر در یک خانهٔ ویلایی آجری در کنار بیمارستان به‌سر می‌برد که حیاط کوچکش با نرده‌های مواجی محصور شده است. او در بعدازظهرها هم در یک درمانگاه خصوصی کار می‌کند تا به‌این‌ترتیب بتواند کسری حقوقی را که

ازدست داده جبران کند. او در یک باشگاه درجهٔ دوم هم به عضویت پذیرفته شده که جایی برای گردهم‌آیی وکیلهای هندی است و افتخارش این است که یک عضو اروپایی دارد. نام او مک‌دوگال[1] و یک برقکار از مردم گلاسگو[2] است. او به‌دلیل اینکه در شرابخواری زیاده‌روی می‌کرد از شرکت ایراوادی فلوتیلا[3] اخراج شد و هم‌اکنون زندگی خود را از راه راه‌اندازی یک گاراژ، به‌سختی تمام می‌گذراند. مک دوگال یک ولگرد احمق است که فقط به ویسکی و آهن‌ربا علاقه دارد. دکتر که هرگز نادانی یک سفیدپوست را باور نمی‌کند، هر شب تلاش می‌کند تا مک دوگال را وارد چیزی‌که به آن «گفتگوی فرهنگی» می‌گوید، کند؛ اما همهٔ تلاشهایش بی‌فایده است.

براساس وصیت فلوری، چهارصد روپیه به کسلا رسید و او هم به‌کمک اعضای خانواده‌اش در بازار یک چاپخانه راه انداخت. با همهٔ اینها، همانطورکه پیش‌از آن هم پیش‌بینی می‌کرد، دو زن او در تمام روز با هم مشاجره می‌کردند و او هم ناچار مغازه‌اش را بست و دوباره به‌کار خدمتکاری مشغول شد. درواقع او یک خدمتکار ماهر و کارآمد بود. او علاوه‌بر اینکه در دلالی معاملهٔ صرافها هنرمند بود در کار بردن ارباب مست به‌جای خواب و چیدن صدف خوراکی روی یک میز تزیین‌شده هم مهارت زیادی داشت. او می‌توانست لباسهای ارباب را بدوزد و آنها را وصله‌پینه کند، می‌توانست در خشاب، گلوله بگذارد، اسب را تیمار کند، لباس‌اتو کند و به‌وسیله برگ و دانه‌های برنج برای تزیین میز شام طرحهای خوبی بریزد. او برای همهٔ این هنرهایش هر ماه پنجاه روپیه مزد می‌گرفت. او و باپه که در مدت خدمت به فلوری تاحدودی تنبل شده بودند، به‌طور پیاپی ازکاراخراج می‌شدند.کسلادریک‌سال‌از فقر و تنگدستی از پا درآمد. باشین مبتلا به سرفهٔ شدید شد و بالاخره در یک شب بسیار گرم تابستان از شدت سرفه مرد. حالا کسلا به‌عنوان خدمتکار دوم برای یک دلال برنج کار می‌کند که همسری عصبانی دارد و همیشه درحال غرولند است و باپه

---

1. Macdougall
2. Glasgow
3. Irrawaddy Flotilla

هم در همان خانه آبدارچی[1] است که در ماه شانزده روپیه دستمزد می‌گیرد. ماهلامی درماندالی در یک روسپی‌خانه کار می‌کند. او مقداری از ریخت افتاده است. مشتریهایش به‌عنوان دستمزد تنها چهار آنه به او می‌دهند و گاهی هم او را کتک می‌زنند. او بیشتر از بقیه از اینکه چرا وقتی فلوری زنده بود و برای او روزهای خوشی به‌وجود آورده بود، پشیمان است که نتوانست از پولهایی که از او گرفته برای آینده‌اش پس‌انداز کند.

یوپوکین هم به‌جز یک آرزو به تمام آرزوهایش دست یافته بود. به‌روشنی معلوم بود که یوپوکین بعداز رسوایی دکتر به عضویت باشگاه پذیرفته می‌شود. برخلاف اعتراضات شدید الیس او برگزیده شد. بعدها هم اروپاییهای دیگر از این انتخابشان خرسند بودند؛ زیرا یوپوکین یک عضو قابل تحمل بود. او زیاد به باشگاه نمی‌آمد، رفتار بانزاکتی داشت، صورتحساب مشروب بقیه را پرداخت می‌کرد و خیلی زود تبدیل به یک بازیکن حرفه‌ای بریج شد. او بعداز چندماه با ارتقاء شغلی از کی‌یاااوکتادا انتقال یافت. در یک‌سال پیش‌از بازنشستگی به سمت معاون کمیسیونر برگزیده شد و در مدت تنها یک‌سال قادر شد مبلغ بیست‌هزار روپیه رشوه بگیرد. او یک‌ماه بعداز بازنشستگی به دربار رانگون فراخوانده شد تا مفتخر به دریافت مدالی که دولت هندوستان به او اعطا می‌کرد، شود.

منظرهٔ دربار بسیار باشکوه بود. در جایگاهی که فرماندار در لباس رسمی بر تخت تکیه کرده بود، با گل و پرچم تزیین شده و جمع زیادی از دستیارها و منشیها، پشت سرش ایستاده بودند. دور سالن، سواره‌نظام با نیزه‌هایشان و استوارهای گارد ویژهٔ فرماندار خبردار ایستاده بودند. مارش نظامی در بیرون سالن می‌نواخت. سالنی که خانمها در آن جمع شده بودند با رنگهای شاد لباسهای خانمهای برمه‌ای که بیشتر سفید بود و شالهای صورتی، به‌طرز خاصی جلوه‌گری می‌کرد. بیش‌از صد مرد در سالن اصلی منتظر گرفتن مدالها نشسته بودند. مأمورهای برمه‌ای با لباسهای محلی و درخشانشان، هندیها با دستارهایی طلایی، افسرهای انگلیسی با یونیفورم نظامی و شمشیرهایشان و سربازهای پیر که موهای خاکستری خود را

---

1. Pani - Wallah

پشت سرشان گره زده بودند با داسهای دسته‌نقره‌ای همه به صف در جاهای خود قرار گرفته بودند. یک منشی با صدای بلند به‌ترتیب نام کسانی را که مفتخر به دریافت نشان بودند را از روی یک لیست که در دست داشت، می‌خواند. خیلی زود نوبت یوپوکین رسید و او درباره‌اش او چنین خواند: «به یوپوکین، معاون دستیار کمیسیونر بازنشسته به‌خاطر خدمتهای زیاد، صادقانه و وفادارانه‌اش و به‌ویژه به‌خاطر کمک به‌موقع و مؤثر برای سرکوبی یک شورش خطرناک در ناحیهٔ کی‌یااوکتادا... تا آخر.»

بعد دو خدمتکاری که برای همین‌کار در آنجا بودند به او کمک کردند تا بر پاهای خود بایستد. آنگاه همچون اردک به‌سوی جایگاه رفت و تا جایی‌که شکم گنده‌اش به او اجازه می‌داد، خم شد. سپس همانطورکه ماکین و هواداران دیگرش برای او به‌شدت و گرمی دست می‌زدند و از محل خود شالهایشان را برای او تکان می‌دادند، مدالش را گرفت و همه به او تبریک گفتند.

یوپوکین تمام چیزهایی را که یک انسان فانی می‌توانست به آن برسد، به‌دست آورده بود. حالا وقت آن بود که خودش را برای دنیای دیگر آماده کند و به‌گفتهٔ دیگر مشغول ساختن معبدها شود. اما با نهایت تأسف که در همین موقع نقشه‌های او دراین‌باره ناکام ماند. او فقط سه‌روز بعداز آنکه در مراسم دربار فرماندار شرکت کرد، پیش‌از آنکه فرصت یابد که حتی یک آجر معبد را برای کفارهٔ گناهانش روی هم بگذارد، سکته کرد و بی‌آنکه حتی یک کلمه حرف بزند، مرد. درمقابل تقدیر هیچ اسلحه و یا زرهی دوام ندارد. این حادثه قلب ماکین را تحت‌تأثیر قرار داد؛ چون حتی اگر هم او به‌جای یوپوکین به‌کار ساخت معبد می‌پرداخت، بی‌فایده بود؛ زیرا جز با کار خودِ آدم خطاکار ثوابی به حسابش گذاشته نمی‌شود. او وقتی به این موضوع می‌اندیشد، یوپوکین را مجسم می‌کند که در گوشه‌هایی از جهنم در یک ظلمت بی‌انتها گرفتار مارها و مأمورهای عذاب است، در سینه‌اش احساس درد و رنج بسیار می‌کند. او اگر از بدترین عذابها در جهنم هم نجات یافته باشد، حالا ممکن است همانطورکه خودش هم نگران بود، به‌کالبد یک زن و یا وزغ به دنیا برگشته و به‌احتمال زیاد همین الآن یک مار درحال بلعیدنش است!

و الیزابت که به‌نظر من اندکی بیشتر از آنکه انتظار داشت به‌سودش شد. خانم لاکراستین بعداز مرگ فلوری برای اولین‌بار کنایه را رها کرد و به‌روشنی گفت که دیگر آدم مناسبی در آن جای هول‌انگیز نمانده است. تنها به این امیدوار بود که به مدت چندماه الیزابت به رانگون و یا مای‌می‌او[1] برود و در آنجا زندگی کند؛ اما او نمی‌توانست به‌تنهایی او را به رانگون یا مای‌می‌او بفرستد و اگر هم خودش هم با او می‌رفت، ممکن بود آقای لاکراستین دچار مرگ بر اثر جنون الکل شود. بعداز گذشت ماهها، باران بیش‌ازحد خودش بارید. الیزابت مصمم شد و بهتر دانست که بی‌پول وبدون‌شوهر به‌وطنش برگردد. درست‌در همین‌زمان آقای مک‌گرگور به‌طور ناگهانی به او پیشنهاد ازدواج داد. البته آقای مک‌گرگور خیلی وقت بود که قصد گفتن این پیشنهاد را داشت؛ اما منتظر بود تا مدتی از مرگ فلوری بگذرد و او قادر باشد تا پیشنهادش را به‌طور شرافتمندانه مطرح کند.

الیزابت با نهایت مسرت این پیشنهاد را قبول کرد. هرچند آقای مک‌گرگور تا اندازه‌ای برای او پیر بود؛ اما یک معاون کمیسیونر آدمی نیست که آدم بتواند از او تنفر داشته باشد. به‌هرترتیب، وقتی او را با فلوری مقایسه می‌کردی، از او بهتر بود. به‌هرصورت، حالا هردوی آنها شاد و خوشبخت هستند. آقای مک‌گرگور که خود مرد خوش‌قلبی بود، بعداز ازدواج رفتاری انسانی‌تر و دلپذیرتر یافته است. الیزابت خیلی سریع رشد کرد و نبوغش را نشان داد و آن خشونت و رفتار سختگیرانه‌ای که با ذاتش آمیخته بود، روشن‌تر و واضح‌تر بروز کرد. هرچندکه او هنوز خیلی خوب زبان برمه‌ای را فرانگرفته؛ اما در مجموع همهٔ خدمتکارها از او هراس دارند. الیزابت اطلاعات زیادی از نام مأمورهای دولتی و میزان حقوق دریافتی آنها به‌دست آورده است. او میهمانیهای باشکوهی راه می‌اندازد و خیلی خوب یاد گرفته که زنهای مأمورهای زیردست را سنگ روی یخ کند. به‌گفتهٔ دیگر، او به‌خوبی توانسته نقشی راکه طبیعت از ابتدا برای او پیش‌بینی کرده بود، یعنی یک «ارباب‌زن» را ایفا کند.

---

1. Maymyo

کتابهای منتشر شدهٔ از جورج اورول:

قلعهٔ حیوانات	ترجمهٔ حمیدرضا بلوچ
۱۹۸۴	ترجمهٔ حمیدرضا بلوچ
دختر کشیش	ترجمهٔ بهناز پیاده
روزهای برمه	ترجمهٔ زهره روشنفکر
آس و پاس‌های پاریس و لندن	ترجمهٔ زهره روشنفکر



GEORGE ORWEL

Burmese Days



